



MIDDLEMARCH Middlemarch  
MIDDLEMARCH Middlemarch  
میدل مارچ  
جورج ایلیوت  
مبينا سارایى  
MIDDLEMARCH Middlemarch

## جورج الیوت و میدل مارچ

چهارم جورج الیوت بخت زندگی او بود. این زن آن قدر زشت بود که پدرش می‌ترسید وی هیچگاه نتواند نظر مردی را به خود جلب کند. بنابراین برای آموزش کامل او تلاش کرد. هنری جیمز، نویسنده آمریکایی پس از دیدار با او به پدرش نوشت: «اول آنکه او به طرز غربی زشت و کثیف است. پیشانی کوتاه، چشمان خاکستری کم‌رنگ، بینی بزرگ آویخته و دهانی گشاد پر از دندانهای نامرتب دارد. اما در این زشتی، قدرتمندترین زیبایی نهفته است. به طوری که ظرف چند دقیقه ذهن را می‌رباید و افسون می‌کند. چنانکه شما هم مثل من عاشقش می‌شوید».

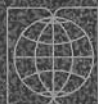
شاهکار الیوت، میدل مارچ در ۷۲-۱۸۷۱ منتشر شده است. این رمان که بسیار شبیه داستانهای دنباله‌دار امروزی است، اقت و خیز روابط ساکنان میدل مارچ را تعقیب می‌کند، تعادل زیبای میان زندگی فکری، احساسی و روانی و چشم انداز گسترده زندگی اجتماعی و سیاسی را در خود دارد.

قهرمان اصلی آن دختر جوان و خیالپردازی است که نقشی از خصوصیت‌های اخلاقی نویسنده را در بر دارد و صف محیط شهرستان و زندگی مردم آن و عمق بینش نویسنده موجب شده است که این کتاب شاهکار الیوت به شمار آید. جورج الیوت در این کتاب شش ازدواج موفق و ناموفق را مورد بررسی قرار می‌دهد.

گفته می‌شود که پس از نمایش تلویزیونی میدل مارچ در ژانویه ۱۹۹۴ از این کتاب بیش از یکصد هزار نسخه در این سال به فروش رفته است.

ISBN: 964-6564-15-1 شابک جلد اول: ۹۶۴-۶۵۶۴-۱۵-۱

ISBN: 964-6564-18-6 شابک دوره: ۶-۱۸-۹۶۴-۶۵۶۴



نشریه





میدل مارچ

جلد اول

جورج الیوت

مینا سراہی



نشر و ترویج  
تہران، ۱۳۶۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

## MIDDLEMARCH

by *George Eliot*  
A Study of Provincial Life  
(Revised and Updated Bibliography)

1981  
PRINTED IN THE UNITED STATES OF AMERICA

میدل مارچ

جورج ایلیوت

ترجمه‌ی مینا سرابی

حروفچینی: زمانی

صفحه‌آرایی: اسماعیل دقتی

طرح روی جلد: داریوش نخمی

لیتوگرافی: پیچاز، جوهری

چاپ متن: نو بهار

چاپ جلد: افق

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۶۹

همه حقوق محفوظ است

نشر دنیای نو / خ انقلاب / خ فروردین / پلاک ۲۱ / ۶۴۰۲۵۷۱

جورج الیوت<sup>۱</sup> که در ۲۲ نوامبر ۱۸۱۹ با نام مری آن اوانز<sup>۲</sup> بدنیا آمد یکی از بزرگترین نویسندگان عهد ویکتوریای انگلیس و بنیانگذار شیوه تجزیه و تحلیل روانی<sup>۳</sup> در رمان نویسی است. دختر رابرت اوانز - مباشر املاک - بود. در چیلورز کاتن<sup>۴</sup> به دنیا آمد و در چلسی<sup>۵</sup> درگذشت.

از ۱۸۲۸ تا ۱۸۳۲ به مدرسه شبانه روزی خانم والینگتن در نان اینتن<sup>۶</sup> رفت و تحت تأثیر شدید تعلیمات مذهبی قرار گرفت. زبانهای ایتالیایی و فرانسوی را در مدرسه آموخت و پس از مرگ، مادرش، در اثنای مراقبت از پدر، لاتین و آلمانی را نیز یاد گرفت.

در جوانی اعتقادات مذهبی شدیدی داشت و ایده آلیسم به سختی وی را تحت نفوذ خود قرار داده بود، اما بعدها بر اثر معاشرت با چند تن از نویسندگان معاصر خویش از جمله چارلز بری (۱۸۱۱-۱۸۸۴) روش اندیشه خود را تغییر داده از آن پس تا پایان عمر پیرو مسلک اصالت عقل باقی ماند.

1. George Eliot
2. Marry Anne Evans
3. Psychological analysis
4. Chilvers coton
5. Chelsea
6. Nuneaton

نخستین فعالیت ادبی او ترجمه **Das Leben Jesu Kritisch bearbeitet** اثر د. ف. اشتراوس به انگلیسی بود که در ۱۸۴۸، در سه جلد و با عنوان **The Life of Jesus Critically Examined** (بحثی انتقادی در زندگی عیسی مسیح) انتشار یافت، ولی نام مترجم را به همراه نداشت. این کتاب تأثیر عمیقی در ایجاد مکتب اصالت عقل<sup>۷</sup> در انگلستان به جا نهاد.

در ۱۸۵۱ به عنوان منتقد، با مجله وست مینستر ریویو<sup>۸</sup> همکاری کرد و تا ۱۸۵۳ دستیار سر دبیر این نشریه بود. در اینجا او **Das Wesen des Christentums** (جوهر مسیحیت). اثر لودویگ فوئر باخ<sup>۹</sup> را ترجمه و با نام خود منتشر کرد و با هربرت اسپنسر (۱۸۲۰-۱۹۰۳)، فیلسوف انگلیسی و جرج هنری لویس<sup>۱۰</sup> (۱۸۱۷-۱۸۷۸)، فیلسوف و منتقد انگلیسی و تنی چند دیگر از مشاهیر روزگار خود آشنا شد که به ازدواج غیررسمی او با لویس منجر شد.

مری آن اوانز به راهنمایی لویس، به استعداد خود در نویسندگی پی برد و به تشویق همو، تقریباً در ۴۰ سالگی داستانی دربارهٔ زمان کودکی خود

7. Rationalism 8. Westminster Review 9. Feuer Bach

10. George Henry Lewes



در چیلورز کاتن نوشت که در ۱۸۵۷ به نام **The Sad Fordunes of the Rev ernald Amos Barton** (شوربختیهای عالیجناب آموس بارتن)، در مجله بلک وود منتشر شد که تولد نویسنده جدیدی با قدرت بی نظیر را نشان می داد.

پس از آن، داستانهای قصه عشق خانم جیل فیل و پشیمانی جانت را که هر دو از حوادث محلی مایه می گرفت، به تدریج، در مجله به چاپ رساند.

هفت نوول اصلی این نویسنده باعث شد که وی یکی از شش داستان نویس برجسته انگلستان در تمام ادوار محسوب شود.

آثار معروف او از این قرارند:

—آدام بید: نخستین رمان طولانی او که در ۱۸۵۹ در سه جلد منتشر شد؛

—آسیاب کنار فلوس: ۱۸۶۰؛

—سایلاس مازنر: ۱۸۶۱؛

—رومولا: ۶۳-۱۸۶۲؛

—فلیکس هولت بنیادگرا: ۱۸۶۸،

—میدل مارچ: ۷۲-۱۸۷۱

—افسانهٔ جوبال و سایر منظومه‌ها : ۱۸۷۴

—دانیل دروندا : ۱۸۷۶

در ۱۸۷۸ لوئیس که حدود ۲۵ سال مشوق و پرورش‌دهندهٔ استعداد و نبوغ جورج الیوت بود، درگذشت و او را سخت متأثر کرد. از آن پس، اوقات خود را صرف اتمام آخرین جلد مشکلات زندگی و اندیشه خویش کرد و در کمبریج رشتهٔ تحصیلی فیزیولوژی را به نام جورج هنری لوئیس بنیان نهاد. سرمایهٔ الیوت سالها در اختیار جان والتر کراس (۱۸۴۰-۱۹۲۴) بود. او بانکداری بود که هربرت اسپنسر به لوئیس معرفی کرده بود. جورج الیوت که نیازمند کمک فکری و عاطفی بود، به سوی کراس کشیده شد و آن دو در ۶ مه ۱۸۸۰ در کلیسای سنت جورج ازدواج کردند. در آن هنگام کراس چهل ساله و جورج الیوت ۶۱ ساله بود. آنها پس از مسافرتی به ایتالیا، به خانهٔ بیلاقی الیوت در چلسی برگشتند و جورج الیوت، در ۲۲ دسامبر ۱۸۸۰، در آنجا درگذشت و در گورستان «های گیت» به خاک سپرده شد.

میدل مارچ

شاهکار الیوت میدل مارچ است، یکی از بزرگترین داستانهای تراژیک

است، که مقاصد آدمیان و چگونگی شکست آنان در رسیدن به اهداف خود را بیان می‌نماید. و به عقیده بسیاری از صاحب‌نظران عظیم‌ترین اثر وی بشمار می‌رود.

پک، میدل مارچ را جزو رمانهای بلند و دشوار معرفی می‌کند و در تحلیل آن می‌نویسد: به لحاظ حجم و پیچیدگی شایان توجه است و همگان آن را در زمرهٔ بزرگترین آثار ادبی انگلستان می‌دانند که در چارچوب سنت واقع‌گرایی قرار می‌گیرد.<sup>۱۱</sup>

در نخستین بخش میدل مارچ روی «دورتا بروک» تکیه می‌کند و چگونگی ازدواج او را با کشیشی به نام «ادوارد کازابون» که حدود سی سال از او بزرگتر است، نشان می‌دهد. هرچه داستان جلوتر می‌رود، سرنخهای تازه‌ای آشکار می‌شود؛ مثلاً زندگی «ترتیوس لاید گیت» پزشک جوانی که به تازگی وارد ناحیه شده و رابطهٔ عاشقانه و ازدواجش با «رزاموند وینچی» به میان می‌آید. زوج دیگری که سرانجام با هم ازدواج می‌کنند، عبارتند از «ماری گارت» و «فرد وینچی» (برادر رزاموند)؛ اما در مراحل اولیهٔ

داستان، ماری از ازدواج با فِردِ سرباز می زند مگر آن که وی خود را اصلاح کند... این داستان به بررسی مشکلات و گرفتاریهای عادی زندگی می پردازد؛ از جمله ازدواج و عمدتاً ازدواجهای بدفرجام، و نیز کار و حرفه مردم و رابطه آنان را با اطرافیان و همسایگان شان مطرح می کند... الیوت روی انسان خود محور خاصی تکیه می کند و آزمایشها و ابتلائات او را در زندگی نشان می دهد... او به اصالت و خلوص آرزوهای اشخاص داستان اعتراف می کند... الیوت شخصیتها را همراه با جامعه شان مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهد.»<sup>۱۲</sup>

جورج الیوت خودش فردی بسیار جدی بود و می خواست با تشریح و تجسم جامعه آن را دگرگون کند ( او به همین جهت خود را از کلیسا بیرون کشید) او می نویسد: «غرایز خودخواهانه بشر با دیدن گلهای آلاله مقهور نمی شود. برای اینکه مردمان را با اخلاق و معنویات آشنا کنیم، کافی نیست که فقط توجه آنها را به سوی سبزه زارها جلب نمایم.»

## پیشدراآمد

کیست که به دانستن تاریخ انسان، و چگونگی کردار این آمیختهٔ اسرارآمیز در آزمونهای گوناگون زمانه علاقه‌مند بوده و سرگذشت ترزای مقدس، هر چند زمانی کوتاه، او را به خود سرگرم‌نساخته باشد؟ تجسم دختری خردسال که دست در دست برادر کوچکتر در طلب شهادت راهی سرزمین معزبان شد، بر لبان همه ما لبخندی آمیخته به مهر می‌نشانند. با گامهای کودکانه، چشمانی شگفت‌زده و ترسان، بسان آهوبرگان، اما با دو قلب انسانی، که از هم اکنون برای آرمانی میهن‌پرستانه می‌تپید، در سرزمین پرنشیب و فراز آویلا<sup>۱</sup> راه می‌سپردند تا اینکه واقعیت به شکل خانواده و دو عمو عزمشان را درهم شکست و از نیمه راه بازشان گرداند. این سفر کودکانه سرآغازی متناسب بود. سرشت پرشور و خیالباف ترزا گونه‌ای زندگی حماسی را می‌طلبید. کتابهای چند جلدی در بارهٔ زندگی سلحشوران و پیروزیهای نظامی دختری هوشمند برای او چه اهمیتی داشتند؟ شعله‌ای از درونش این هیزم اندک را سوزاند و خود به سوی لذتی بی حد و مرز سربرکشید، هدفی که خستگی را نابخشودنی می‌ساخت، و ناامیدی از سرنوشت خویشتن را با آرزوی سوزان سعادت برای دیگران درهم می‌آمیخت. ترزا مضمون شعر حماسیش را در اصلاح یک فرقه مذهبی یافت.

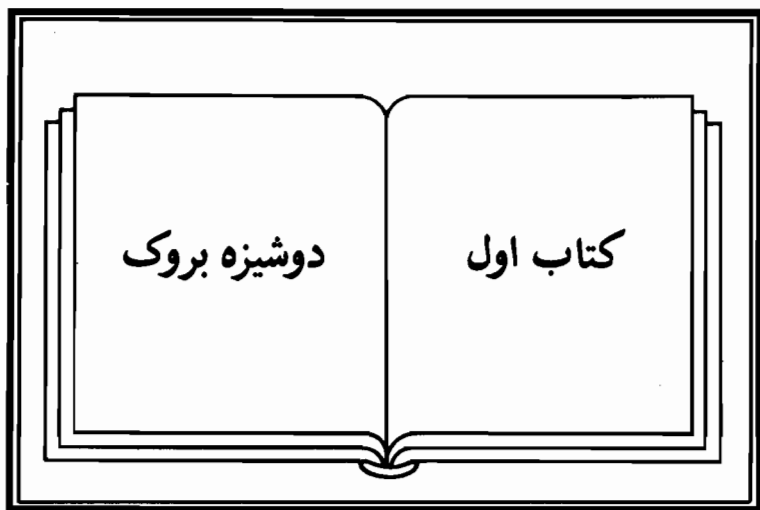
این زن اسپانیایی که سیصد سال پیش از این می‌زیست مسلماً آخرین فرد از گونهٔ خود نبود. چه بسیار ترزاهایی که از آن‌پس به دنیا آمدند و به زندگی حماسی دست نیافتند، در حالی که طنین کاری بزرگ و باشکوه پیوسته از دوردست آنها را به سوی خود می‌خواند؛ شاید زندگی‌شان تنها سرشار از اشتباه بود، زادهٔ نبودن

۱ - به توضیحات آخر جلد دوم مراجعه شود.

فرصتهایی که با این عظمت روحی همخوانی کند؛ شاید شکستی فاجعه‌آمیز بود که هیچ شاعر مقدسی شعری برای آن نسرود، و بی‌آنکه کسی برایش اشکی بریزد به دست فراموشی سپرده شد.

در روشنائی رنگ باخته و در شرایط سخت پیچیده می‌کوشیدند پندار و کردارشان را با یکدیگر هماهنگ سازند؛ با این همه، در چشم مردمان عادی تلاشهای آنان سخت ناهماهنگ و بی‌شکل می‌نمود؛ چه هیچ ایمان و آرمان اجتماعی روشنی که بتواند نقش دانش را برای روح پرشور این زنان آرزومند بازی کند به آنها یاری نمی‌رساند. گاه برای ایده‌آلی ناروشن و گاه برای آرزوهای عادی زنانه سودایی پرشور نشان می‌دادند. از اینرو ایده‌آشان مبالغه‌آمیز و خواستهای زنانه‌شان گمراه جلوه می‌نمود.

برخی از مردمان کجراهی ترزاها را ناشی از این می‌دانند که قادر متعال زنان را با سرشتی سخت نامشخص و ناروشن آفریده است؛ اگر ناشایستگی زنان تنها به ناتوانی آنها در درک حساب و شمارش محدود می‌شد در آن صورت بررسی دقیق و علمی نوع زن به آسانی امکان‌پذیر می‌گردید. اما این گوناگونی وجود دارد و مرزهای آن، بیش از آنچه می‌توان پنداشت، از یکسانی آرایش گیسوان و دلبستگی آنان به داستان و شعر عاشقانه بسیار فراتر می‌رود. هرچندگاه قوبچه‌ای در برکه‌ای گل‌آلود و در میان جوجه اردکان به سختی بزرگ می‌شود، و هرگز نمی‌تواند با همگنان بال و پر دار خود در جویباری یکسان شنا کند. هرچندگاه ترزای مقدسی چشم به جهان می‌گشاید، بنیانگذار هیچ چیز، و تپشها و حق‌هقهای قلب مهربانش پس از ناکامی در انجام هر نیکی به جای گرد آمدن در کاری بزرگ و پراوازه، در راه بستهای گوناگون پخش و محو می‌شوند.







## فصل یکم

از آنجا که زن هستم و ناتوان  
پیوسته در انجام کار نیک ناکامم.  
فاجعه دختر - بومون و فلجر



زیبایی دوشیزه دورتا بروک از آن گونه بود که پنداشتی لباسهای فقیرانه به آن جلوه بیشتری می دهد. دست و مچ ظریف و زیبایی داشت؛ از اینرو می توانست پیراهنهایی بپوشد که شکل آستینهای آن با آستینهای، مریم مقدس در تابلوهای نقاشان ایتالیایی هیچ تفاوتی نداشته باشد. چنان می نمود که نیمرخ قامت و رفتارش با این پیراهنهای ساده متانتی دوچندان می یابد؛ هرگاه او را در کنار زنان شهرستانی دیگر می دیدی به یاد نقل قولی از انجیل — یا شعری از شاعران کهن — در میان ستونهای روزنامه های امروزی می افتادی. مردم به هنگام گفتگو از او معمولاً با هوشش می خواندند، اما می افزودند که خواهرش سیلیا از او عقل و شعور بیشتری دارد. با این وصف، لباسهای سیلیا هم بی پیرایه بود، و تنها کسانی که از نزدیک نگاهش می کردند می توانستند ببینند که طرز لباس پوشیدنش با خواهر بزرگتر تفاوت دارد و اندک سایه ای از خودآرایی در آن دیده می شود؛ چه در سادگی لباسهای دورتا شرایط گوناگونی دخالت داشت، که خواهرش هم در بیشتر آنها سهیم بود. غرور تعلق به خانواده ای قدیمی یکی از این دلایل بود: فامیل بروک، گرچه نه دقیقاً اشرافی، اما بی تردید «خوب» بود؛ اگر رد تاریحچه خانوادگی آنها را تا یکی دو نسل پیش می گرفتی، هیچ نیای بزازیا خرازی فروشی در میان آنان نمی یافتی — چیزی پایین تر از دریادار یا روحانی نبود؛ حتی در میان پیشینیان خانواده آقای پورتن<sup>۱</sup> می یافتی که زمانی در سپاه کرمول<sup>۲</sup> جنگیده بود، اما بعدها

مقررات کلیسای رسمی را پذیرفت و خود را از مسایل سیاسی کنار کشید و صاحب ملک خانوادگی نسبتاً بزرگی شد. دخترانی جوان و با چنین اصل و تباری، که در خانه‌ای روستایی و آرام می‌زیستند و به کلیسای روستایی کوچکی که بزرگتر از یک اتاق پذیرایی نبود می‌رفتند، بدیهی بود که پیرایه‌های بیهوده را درخور دختر یک فروشنده دوره‌گرد بدانند. وانگهی، صرفه‌جویی خاص دختران تربیت شده هم درمیان بود، و در آنروزها هنگامی که موضوع کنار گذاشتن اندوخته‌ای برای هزینه‌های اضطراری پیش می‌آمد لباسهای گرانقیمت نخستین قلمی بود که از فهرست و یژگیهای مقام اجتماعی حذف می‌شد. صرف نظر از عقاید و احساسات مذهبی، این دلایل برای پوشیدن لباسهای ساده کفایت می‌کرد؛ اما در مورد دورتا، مذهب به تنهایی می‌توانست در این مورد تعیین کننده باشد، و سلیا بی اندک مخالفتی به عقاید خواهرش تن درمی‌داد، تنها چاشنی عقل سلیمی را که می‌تواند اصول ضروری را بی اضطراب و جوش و خروش بپذیرد با آنها می‌آمیخت. دورتا بخش بزرگ از کتاب اندیشه‌های پاسکال<sup>۲</sup> و جرمی تیلر<sup>۳</sup> را از بر می‌دانست؛ و در دیدگاه او سرنوشت انسانها، که از جنبه مسیحی به آن می‌نگریست، بیش از آن اهمیت داشت که عشق به لباسهای زیبا و جدید دیوانگی جلوه نکند. نمی‌توانست نگرانیهای زندگی معنوی را که پیامدهایی ابدی در برداشت بادلستگی. شدید به بلوز و دامنه‌های بسیار چیندار هماهنگ سازد. صاحب ذهنی اندیشمند بود و رؤیای رفعت و بزرگی جهان را در سر می‌پروراند که می‌بایست دهکده کوچک تپتون و شیوه رفتار خود او در تحقق آن نقش بزرگی داشته باشند، شیفته شدت عمل، بی‌پروایی و بزرگی بود؛ و هر آنچه را می‌پنداشت دارای این جنبه‌ها باشد، هر آنچه را که نویدبخش شکنجه و عذاب، شکستها و سرانجام شهادتی غیرمنتظره بود، با آغوش باز می‌پذیرفت. بدیهی است چنین خلق و خویی بر آینده دختری که به سن ازدواج رسیده بود اثر می‌گذاشت و مانع می‌شد رسوم جامعه، زیبایی، خودستایی، یا مهر و وفاداری سرنوشتش را رقم بزنند با این همه، او این خواهر بزرگتر هنوز بیست سال نداشت و هر دو آنها از دوازده سالگی و پس از مرگ پدر و مادرشان بنابر برنامه‌ای همزمان، محدود و بی‌ترتیب، نخست در یک خانواده انگلیسی و سپس در یک خانواده

## دوشیزه بروک / ۱۹

سوئسی در لوزان آموزش دیده بودند. قسیم آنها، عموی مجردشان، کوشیده بود کمبودهای نداشتن پدر و مادر را به این شیوه جبران کند.

هنوز یک سالی از آمدنشان به ملک تییتون نمی‌گذشت. عمو مردی شصت ساله، دارای خلق و خویی ملایم، عقاید پراکنده و رأیی بی‌ثبات بود. در جوانی سفر بسیار کرده بود، و در این بخش از کشور او را مردی پریشان‌اندیش می‌دانستند. پیش‌بینی تصمیم‌های آقای بروک به اندازه پیش‌بینی وضع هوا دشوار بود. تنها درست‌تر این بود که بگویند با نیت پاک تصمیم خواهد گرفت و در راه انجام آنها کمترین پول ممکن را به مصرف خواهد رساند. چه ذهنهایی که بی‌ثباتی دیرپایی از خود بروز می‌دهند هسته محکم چند عادت را در خود جای داده‌اند؛ گاه مردی را می‌بینید که در مورد همه دلبستگی‌های خود ناستواری نشان داده است مگر در مورد انقیادش، که از آن با هوشیاری، حرص و آرزو و بدگمانی نسبت به دیگران مراقبت می‌کند.

تمایل موروثی به انجام کاری بزرگ و مذهبی در آقای بروک موقتاً به حال وقفه درآمده بود، اما در برادرزاده‌اش دورتا در میان ویژگی‌های پسندیده و ناپسندیده او می‌درخشید، و هرچند گاه به شکل ناشکیبائی نسبت به عمویش به خاطر طرز سخن گفتن او و اداره ملکش بروز می‌کرد و سبب می‌شد بیش از پیش آرزوی رسیدن به سن قانونی را داشته باشد تا بتواند پولش را آزادانه در راه انجام کارهای نیک به مصرف برساند. دورتا را وارث آینده آقای بروک تلقی می‌کردند؛ چه نه تنها هر دو خواهر سالی هفتصد پوند از پدر و مادرشان به ارث برده بودند، بلکه اگر دورتا ازدواج می‌کرد و صاحب پسری می‌شد، آن پسر ملک آقای بروک را، که گویا سالی سه هزار پوند درآمد داشت، به ارث می‌برد— و در نظر خانواده‌های شهرستانی، که هنوز درباره تصمیم اخیر آقای پیل<sup>۵</sup> راجع به مسئله کاتولیکها بحث می‌کردند، و درباره معادن طلای آینده و فرمانروایی پول که نیازهای زندگی آسوده را این‌چنین افزایش داده است چیزی نمی‌دانستند، این درآمد سالیانه ثروتی هنگفت به شمار می‌آمد.

و چرا نمی‌بایست دورتا شوهری پیدا کند— دختری به این زیبایی و با چنین

دورنمایی؟ هیچ چیز نمی‌توانست مانع ازدواج او شود مگر احساسات و عقاید افراطی و پافشاری او بر اینکه زندگی را بنا بر تصورات خود سامان دهد، و این شاید سبب می‌شد مردی محتاط در انتخاب او تردید نشان دهد و یا خود دورتا سرانجام به همه خواستگاراناش پاسخ رد بدهد. زنی جوان، از خانواده‌ای محترم و ثروتمند، که به ناگاه روی زمین در کنار کارگر بیماری زانو می‌زد و با شور و هیجان دست به دعا برمی‌داشت تو گویی هنوز می‌پنداشت در زمان حواریون زندگی می‌کند— و یا مانند کاتولیکها وسواسهای غریبی در باره روزه‌گیری و شبها بیدار ماندن و خواندن کتابهای مذهبی قدیمی داشت! چنین زنی شاید سحرگاه روزی زیبا با نقشه‌ای جدید برای خرج کردن پولش که یکسره با قوانین علم اقتصاد و نگهداری اسبهای گرانتقیمت مغایرت داشت خواب از سر شوهر می‌پراند: بدیهی است خطرات این پیوند زناشویی هر مردی را به تردید می‌انداخت هیچ کس انتظار نداشت زنان در نظرات خود استواری نشان دهند، بلکه صلاح جامعه و خانواده در این بود که مردم هرگز به عقاید خود عمل نکنند. برخی مردم همان کاری را می‌کردند که همسایگانشان انجام می‌دادند تا اگر چند دیوانه از بیمارستان گریختند و به میان آنان آمدند، به آسانی شناخته شوند.

نظر روستائیان، حتی کلبه‌نشینان، در باره دو دختر تازه‌وارد بیشتر به سود سلیا بود، و او را بسیار مهربان و بسیار ساده‌دل می‌خواندند، در حالی که چشمان درشت دورتا، مانند عقاید مذهبی‌ش، غیرعادی و شگفت‌انگیز می‌نمود. دورتای بینوا! در مقایسه با اوسلیای ساده‌دل دانا و آرموده بود، و ذهنی بسیار موشکاف‌تر و تیزبین‌تر داشت.

با این همه، کسانی که با دورتا از نزدیک آشنا می‌شدند، اگرچه این شایعات هراسناک ذهنشان را از پیش آماده ساخته بود، او را بسیار دوست داشتی می‌یافتند. بسیاری از مردان هنگامی که او را سوار بر اسب می‌دیدند به نظرشان بسیار دلفریب می‌رسید. دورتا هوای آزاد و جنبه‌های گوناگون زندگی در روستا را بسیار دوست می‌داشت، و هنگامی که چشمان و گونه‌هایش از خوشی آمیخته به ناآسودگی وجدان می‌درخشیدند بسیار اندک به زنی پارسا شباهت داشت. اسب سواری لذتی

## دوشیزه بروک / ۲۱

بود که به رغم ناراحتی وجدان به آن تن درمی داد؛ احساس می‌کرد به شیوه‌ای کفرآمیز و هوسبازانه از آن لذت می‌برد، و همواره آرزومند چشم‌پوشی از آن بود. بی‌غش و بسیار گرم و مهربان بود، و به راستی ذره‌ای خودستایی در او وجود نداشت، و در خیال خواهرش را با زیباییهایی بسیار برتر از خود می‌آراست، و هرگاه مردی با انگیزه‌ای بجز دیدار آقای بروک به گرانج می‌آمد، دورتا نتیجه‌گیری می‌کرد که دل به سلیا باخته است: مثلاً، سرچیمز چتام، که پیوسته او را از نقطه نظر سلیا ارزیابی می‌کرد، و با خود در ستیز بود که خواهرش او را بپذیرد یا نه. تصور اینکه سرچتام قصد خواستگاری از او را داشته باشد به نظرش سخت نابجا و خنده‌دار می‌نمود. دورتا، با همه اشتیاقش به دانستن حقایق زندگی، اندیشه‌های کودکانه‌ای درباره ازدواج داشت. مطمئن بود اگر به موقع به دنیا می‌آمد همسری هوکر<sup>۴</sup> خردمند را می‌پذیرفت تا مانع از اشتیاق دردناک او در ازدواج بشود؛ یا باجان میلتون<sup>۵</sup> هنگامی که بینائیش را از دست داده بود؛ یا هر مرد بزرگ دیگری که تحمل عادات غریبشان پارسایی با شکوهی می‌نمود؛ اما بارونتی خوش برخورد و خوش سیما، که در پاسخ تمام گفته‌های او، حتی هنگامی که با دو دلی بیان می‌شد، می‌گفت، «دقیقاً» — چگونه می‌توانست احساساتش را برانگیزد؟ ازدواجی به راستی دلنشین می‌نمود که شوهر حالت گونه‌ای پدر را داشته باشد و در صورت تمایل همسرش عبری هم به او بیاموزد.

این ویژگیهای سرشت دورتا سبب می‌شد همسایگان آقای بروک را سخت ملامت کنند که چرا زن سالمندی را به عنوان راهنما و همدم برادرزاده‌هایش استخدام نکرده است. اما خود آقای بروک از این گونه زنان متکبر که برای چنین شغلی ممکن بود پیدا شوند سخت وحشت داشت، آنچنانکه دلایل مخالف دورتا را به آسانی پذیرفت، و برای نخستین بار شهامت نشان داد و به نظر مردم اعتنایی نکرد — یعنی به نظر خانم کادوالدار همسر کشیش و گروه کوچک نجیب‌زادگانی که در کنج شمال شرقی لوم‌شایر می‌زیستند و با آنها نشست و برخاست داشت. از

• میلتون، جان، ۱۶۰۸-۱۶۷۴، شاعر بزرگ انگلیسی، متولد لندن. مهم‌ترین اثر او بهشت گمشده است.

## ۲۲ / میدل مارچ

اینرو دورتا خانه عمو را اداره می‌کرد و این قدرت تازه را، با همه احترامات وابسته به آن، دوست داشت.

سرجیمز چتام و آقای دیگری که دو خواهر تاکنون او را ندیده بودند و دورتا با اشتیاق آمیخته به احترام آرزوی دیدارش را داشت قرار بود آن روز برای ناهار به خانه آنها بیایند. این مرد عالیجناب کشیش ادوارد کازوبن بود، که در این شهرستان او را مرد بسیار دانشمندی می‌دانستند، و شهرت داشت که از سالها پیش به تهیه اثر بزرگی درباره تاریخ مذهب سرگرم است؛ همچنین تصور می‌شد صاحب آن مقدار ثروت هست که به دینداریش جلا ببخشد، و باز می‌گفتند دارای نظراتی جدید است که با انتشار کتابش با روشنی بیشتری به اطلاع همگان خواهد رسید. خود نامش اثری می‌گذاشت که تنها با تحقیق دقیق در تاریخچه دانش پژوهی امکان داشت از اهمیت آن باخبر شد.

صبح همان روز دورتا از دبستانی که برای کودکان دهکده به راه انداخته بود بازگشته و در جای همیشگی خود در اتاق نشیمن زیبا که در میان اتاق خواب دو خواهر قرار داشت نشسته بود، و تصمیم داشت طرح چند ساختمان را به پایان برساند (از همان کارهایی که سخت از آنها لذت می‌برد)، در این هنگام سلیا که با اشتیاق و دودلی برای گفتن مطلبی به تماشای او سرگرم بود، گفت: «دورتا جان اگر ناراحت نمی‌شوی — اگر زیاد کار نداری — چطور است امروز نگاهی به جواهرات مادرمان بیندازیم و تقسیمشان کنیم؟ امروز درست شش ماه است که عمو آنها را به تو داده، و تو اصلاً نگاهشان نکرده‌ای.»

لبهای سلیا اندکی از ناخشنودی آویخته بود، که ترس آمیخته به احترام از دورتا و اصول مذهبی — دو موضوع پیوسته‌ای که اگر نادانسته دستتان به آن می‌خورد الکتریسته اسرارآمیزی می‌پراند — نمی‌گذاشت این آویختگی کامل شود. اما با آسودگی خاطر دید که چشمان دورتا حالت خندانی دارد.

«سلیا، چه تقویم کوچولوی عجیبی هستی! شش ماه قمری است یا شمسی؟»

«امروز روز آخر سپتامبر است، و عمو روز اول آوریل آنها را به تو داد.»



## دوشیزه بروک / ۲۳

می دانی که، خودش گفت تا آن موقع کاملاً آنها را از یاد برده بود. به نظر من وقتی آنها را در این کشو گذاشتی و قفل کردی ابداً به فکرشان هم نبوده‌ای.»  
 دورتا، که مدادی در دست داشت و در حاشیه کاغذ طرحهایی می‌کشید، با لحنی صمیمانه، نیمی توضیحی و نیمی نوازشگرانه، گفت: «خوب عزیزم می دانی، هیچوقت نباید از آنها استفاده کنیم.»

چهره سلیا گلگون شد و حالتی جدی به خود گرفت: «عزیزم، به نظر من این طور که کنارشان گذاشته‌ایم و توجهی به آنها نمی‌کنیم بی‌احترامی به روح مادرمان است. و پس از اندکی تردید، و بغضی از دلتنگی که گلویش را می‌گرفت، افزود: «و حالا دیگر گردنبند کاملاً معمولی شده است؛ و مادام پوانسون، که در بعضی چیزها از تو هم سختگیرتر بود، از زینت آلات بدش نمی‌آمد. و مسیحیها معمولاً — مسلماً حالا در بهشت زنهایی هستند که از جواهر استفاده می‌کنند.» هنگامی که سلیا تصمیم می‌گرفت به راستی دلیل و منطق بیاورد خود را صاحب گونه‌ای قدرت ذهنی می‌دید.

دورتا با حالتی شگفت‌زده، که تمام وجودش را با حرکتی نمایشی به تحرک وامی‌داشت و خود این ژست را از مادام پوانسون فرا گرفته بود، گفت: «تو خوشتر می‌آید از آنها استفاده کنی؟ پس بگذار بیرونشان بیاورم. چرا تا حالا به من نگفتی؟ دسته کلید، دسته کلید؟» ناامید از یاری حافظه‌اش دستها را به دو سوی پیشانی می‌فشرد.

سلیا، که از مدت‌ها پیش به این موضوع اندیشیده و خود را برای آن آماده ساخته بود، گفت: «اینجاست.»

«لطفاً کشوی بزرگ را باز کن و جعبه جواهر را بیرون بیاور.»

بی‌درنگ جعبه جواهر را گشودند و جواهرات گوناگون را، همچون باغچه‌ای زمینی، به روی میز گسترده‌اند. مجموعه بزرگی نبود، اما در میان آنها چند تکه جواهر بسیار زیبا دیده می‌شد، که بهترینشان گردنبند ظریفی با نگین یاقوت و یک صلیب مروارید با پنج قطعه برلیان بود. دورتا بی‌درنگ گردنبند را برداشت و آنرا به گردن خواهرش بست، که تقریباً مانند دستبندی گردنش را دربر گرفت، اما این دایره با

## ۲۴ / میدل مارچ

شکل سر و گردن سلیا هماهنگی زیبایی داشت، و او خود می توانست آنها در آینه قدی روبرو ببیند.

«بیا، بستمش! این به پیراهن موسلین هندیست خوب می آید. اما صلیب به پیراهنهای تیره ات می خورد.»

سلیا می کوشید لبخند شادی خود را پنهان کند: «آه، دودو، صلیب را باید خودت برداری.»

دورتا دستش را با بی اعتنایی تحقیرآمیزی بالا برد: «نه، نه، عزیزم، نه.»  
«بله، البته که باید برداری؛ حتماً به تو می آید— با پیراهن سیاهت. باید برش داری.»

«محال است، محال است. امکان ندارد از صلیب به عنوان یک چیز زینتی استفاده کنم.»

دورتا اندکی به خود لرزید.

«پس اگر من آنها به گردنم ببندم حتماً بدت می آید.»  
دورتا گونه خواهر را نوازش کرد: «نه، عزیزم، نه. روح آدمها هم پوست دارد: چیزی که به یک نفر می آید به کس دیگر نمی آید.»  
«شاید دلت بخواهد به خاطر مادرمان نگاهش داری.»

«نه، یادگاریهای دیگری از مادر دارم— جعبه چوب صندلش که خیلی دوستش دارم— خیلی چیزهای دیگر. در واقع، همه آنها مال تو هستند، عزیزم. دیگر لازم نیست در باره شان حرف بزنیم— دارائیت را بردار و ببر.»  
سلیا اندکی رنجیده بود. در این گذشت زاهدانه خواهرش برتری و غرور نیرومندی احساس کرد که پوست سفیدش را گلگون ساخت.

«آخر، وقتی تو، که خواهر بزرگتر هستی، هیچوقت از این چیزها استفاده نکنی، من چطور می توانم؟»

«نه، سلیا، زیادی توقع داری، نمی توانم به خاطر پشتیبانی از تو از این خرت و پرتها به خودم آویزان کنم. اگر چنین گردنبنندی به گردنم باشد، احساس می کنم دور خودم چرخیده ام. دنیا دور سرم می چرخد و نمی دانم چطور راه بروم.»

## دوشیزه بروک / ۲۵

سلیا گردنبند را از دور گردنش باز کرده و به روی میز گذاشته بود. با اندکی خشنودی گفت: « این گردنبند برای گردن توتنگ است؛ چیزی که نچسبد و آویزان بشود به تو بهتر می‌آید.» از اینکه می‌دید گردنبند از هیچ لحاظ زینده خواهرش نیست می‌توانست با آسودگی خاطر بیشتری آنرا بردارد. چند جعبه انگشتر را گشود و زمرد زیبایی با چند قطعه الماس را به نمایش گذاشت، و در همین هنگام خورشید که از پس ابری بیرون می‌آمد پرتو درخشانی به روی میز انداخت. دورتا، تحت تأثیر جریان تازه‌ای از احساس که به اندازه پرتو آفتاب ناگهانی بود، گفت: «چقدر این نگینها قشنگند! رنگها چه تأثیر عجیبی روی آدم می‌گذارند، مثل بوی خیلی خوش. به نظرم برای همین است که جان قدیس در «مکاشفه یوحنا»<sup>۷</sup> از جواهرات به عنوان سمبل استفاده می‌کند. خرده‌ریزهایی از بهشت هستند. به نظر من این زمرد از همه‌شان قشنگتر است.»

«یک دستبند هم هست که به آن می‌خورد.»

«خیلی قشنگند.» انگشتر و دستبند را به دست کرد و آنها را رو به پنجره هم سطح چشمانش نگاهداشت. و همزمان در ذهن می‌کوشید لذتش را از این رنگها با یکسان وانمود ساختن آن با شادی مذهبی و صوفیانه توجیه کند.

سلیا اکنون با شگفتی می‌دید خواهرش از خود ضعف نشان می‌دهد، و می‌اندیشید زمرد حتی بیشتر از یاقوت سرخ به رنگ چهره خودش می‌آید: «دورتا، از این انگشتر و گردنبند خوست آمده... باید برشان داری... بین، این عقیقه‌ها هم خیلی قشنگند و ساده.»

دورتا گفت: «باشد، این انگشتر و گردنبند را — برمی‌دارم!» آنگاه دستش را روی میز گذاشت، و با لحنی تغییر یافته افزود: «با اینحال، بعضیها چقدر حقیرند که دنبال این جور چیزها می‌روند، رویشان کار می‌کنند، و می‌فروشندشان!» باز سکوت کرد، و سلیا پنداشت که خواهرش از آنها چشم خواهد پوشید، همچنانکه اگر می‌خواست گفتار و کردارش با یکدیگر تناقض نداشته باشند می‌بایست این کار را می‌کرد.

دورتا با لحنی قاطعانه گفت: «بله، عزیزم، اینها را برمی‌دارم. اما باقی را

بردار ببر، جعبه جواهرات را هم بردار.»

بی آنکه جواهرات را از دستش بیرون بیاورد، در حالی که هنوز به آنها می‌نگریست، مدادش را باز به دست گرفت. در این اندیشه بود که همیشه آنها را به دست خواهد کرد تا چشمانش از این چشمه رنگ زلال لذت ببرند.

سلیا، که با کنجکاوای به خواهرش می‌نگریست، گفت: «می‌خواهی هر دو تا را با هم دست بکنی؟»

دورتا نگاه تندی به خواهرش انداخت. هرازگاهی قدرت درک و مشاهده‌اش زینتهای خیالی اطرافیانش را به کنار می‌زد و آنچه می‌دید خاطرش را سخت می‌آزرد. اگر دوشیزه دورتا بروک روزی به اوج از خود گذشتگی می‌رسید، نه به این خاطر بود که سرشتی سخت حساس نداشت.

با لحنی که خالی از غرور نبود پاسخ داد: «شاید، هیچ معلوم نیست تا چه حدی سقوط کنم.»

خون به چهره سلیا دوید و غمگین شد؛ دریافت که خواهرش را رنجانده است و در خود شهامت آنرا نیافت که به خاطر بخشاینده‌گی خواهرش سخنی خوشایند بر زبان آورد. جواهرات را در جعبه گذاشت و با خود برد. دورتا هم اندوهگین بود، در همان حال که به کشیدن طرح ادامه می‌داد از خود می‌پرسید گفتار و احساسش در گفتگویی که به فوران خشمش منتهی شد تا چه اندازه صادقانه بوده است.

احساس سلیا به او می‌گفت که به هیچ رو اشتباه نکرده است: کاملاً طبیعی و به مورد بود که از خواهرش چنین پرسشی می‌کرد، باز به خود گفت که گفتار و کردار خواهرش با هم نمی‌خوانند: یا می‌بایست همه سهم جواهرات خود را برمی‌داشت، یا پس از آن سخنی که گفته بود، یکسره از همه آنها چشم می‌پوشید. باز با خود اندیشید: مطمئنم — لاقول، امیدوارم که بستن گردنبنند جلوی دعا خواندنم را نگیرد. و حالا که می‌خواهیم با مردم رفت و آمد کنیم هیچ دلیلی ندارد به عقاید دورتا عمل کنم، گرچه البته خودش باید به حرفهایش عمل کند. اما دورتا همیشه هم به حرفهایش عمل نمی‌کند.

سلیا غرق در چنین اندیشه‌هایی سر خم کرده و به گلدوزی مشغول بود که

## دوشیزه بروک / ۲۷

شنید دورتا صدایش می زند.

« کیتی، بیا و نقشه مرا ببین؛ اگر پلکان و بخاری با هم جور در بیایند به نظر

آرشیستک بزرگی باشم.»

هنگامی که سلیا به روی نقشه خم شد، دورتا گونه اش را نوازشگرانه به روی بازوی خواهرش گذاشت. سلیا منظور او را درک کرد. دورتا می دید که حق با او نبوده است، و خواهرش او را می بخشید. تا آنجا که به یاد می آوردند نظر سلیا نسبت به خواهرش آمیخته ای از انتقاد و احترام بود. خواهر کوچکتر همواره یوغی به گردن داشت؛ اما مگر موجود در بندی یافت می شود که اندیشه هایی از آن خود نداشته باشد؟



## فصل دوم

«آن پهلوان را که سوار بر اسب کهر خاکستری و کلاه خود زرین بر سر به سوی ما می‌آید می‌بینی؟» سانچو پاسخ داد: «من فقط مردی را می‌بینم که روی یک الاغ خاکستری درست مثل مال من نشسته و روی سرش هم چیز براقی گذاشته» «همان را می‌گویم، و آن‌شیء درخشانی که بر سر دارد کلاه خود ما مبرینواست.» —





هنگام خوردن سوپ، پس از اینکه سرجمز گفت مشغول خواندن یک کتاب به نام شیمی کشاورزی اثر شخصی به نام دیوی است، آقای بروک با حالت خندان و بی تکلف همیشگی خود گفت: «سرهامفری دیوی؟ خوب، خوب، سرهامفری دیوی؛ سالها پیش در خانه کارترایتها با او شام خوردم، و وردزورث هم آنجا بود— وردزورث شاعر را می‌گویم. اتفاق جالبی بود. وقتی من در کامبریج درس می‌خواندم، وردزورث هم آنجا بود، و من هیچوقت ندیدمش— بیست سال بعد در خانه کارترایتها با او سریک میز نشستم. گاهی اتفاقات عجیبی می‌افتد. دیوی هم آنجا بود؛ او هم شاعر بود. یا، می‌شود گفت، وردزورث شاعر شماره یک بود، و دیوی شاعر شماره دو. می‌دانید، از هر لحاظ واقعاً همین طور بود.»

دورتا بیش از معمول احساس ناراحتی می‌کرد. در آغاز ناهار، چون مهمانی کوچک و اتاق ساکت بود، ذرات گرد و غباری که از مغز عموی قاضیش برمی‌خاست بیشتر به چشم می‌خورد. دورتا از خود می‌پرسید مردی مانند آقای کازوبن چگونه می‌تواند این سخنان یاوه را تحمل کند. رفتار او به نظرش بسیار متین می‌نمود؛ موهای سفید و چشمان گود نشسته اش او را به لاک‌شبییه می‌ساخت. اندامی لاغر و چهره‌ای رنگ پریده داشت که به مردی دانش‌پژوه چون او می‌آمد، و با شادابی و سرخ‌مویی خاص مردان انگلیسی که سرجمز چتام • عروسک مرد یک خیمه‌شب‌بازی.

یکی از نمونه‌های آنان بود بسیار تفاوت داشت.

اکنون سرجمیز چتام می‌گفت: «دارم شیمی کشاورزی را می‌خوانم، چون می‌خواهم یکی از مزرعه‌ها را در دست خودم بگیرم و ببینم می‌توانم مزرعه نمونه خوبی برای اجاره‌دارانم به راه بیندازم یا نه. خانم دورتا، شما با این کار موافقید؟» آقای بروک به جای دورتا پاسخ داد: «اشتباه بزرگی است، چتام. می‌خواهی زمینت را برق‌کشی کنی و از این جور چیزها و طویله‌ات را به اتاق پذیرایی تبدیل کنی. فایده ندارد. یک وقتی خودم خیلی وارد روش علمی شدم؛ اما دیدم فایده ندارد. آدم مجبور می‌شود تا آخر برود؛ نمی‌توانی هیچ چیز را دست نخورده بگذاری. نه — نه — باید مواظب باشی که مستأجرهایت کاهشان را نفروشدند، و برایشان زهکشی کنی. نه، این کشاورزی تجملی توبه جایی نمی‌رسد — گرانترین سوت‌سوتکی است که می‌توانی بخری؛ به جای این کار چند تا سنگ شکاری نگهدار.»

دورتا گفت: «مسلماً بهتر است آدم پول خرج کند تا ببیند از زمینی که غذای همه را می‌دهد چطور می‌شود حداکثر استفاده را کرد تا اینکه سنگ و اسب نگهداری کند و فقط روی زمین چهارنعل برود. اگر کسی برای آزمایشاتی که به نفع همه است کاملاً بی‌پول بشود گناهی نکرده است.»

دورتا با شور و حرارتی سخن گفته بود که از زنی چنین جوان بعید می‌نمود، اما سرجمیز که خود نظر او را پیرسیده بود، به این کار عادت داشت، و دورتا اغلب به خود می‌گفت پس از ازدواج سرجمیز با خواهرش می‌تواند او را به کارهای خوب فراوانی وادارد.

هنگامی که دورتا سخن می‌گفت آقای کازوئُن آشکارا سرش را به سوی او برگرداند، و چنان می‌نمود که او را به دیده دیگری می‌نگرد.

آقای بروک به روی آقای کازوئُن لبخندی زد و گفت: «می‌دانید، دخترها چیزی از علم اقتصادی سرشان نمی‌شود. یادم می‌آید زمانی که همه آدم اسمیت<sup>۱</sup> می‌خواندیم. این را می‌گویند کتاب. همه عقاید جدید را با هم مطالعه می‌کردم — کمال انسانی. اما بعضیها می‌گویند تاریخ تکرار می‌شود، موضوع قابل بحثی است،

### دوشیزه بروک / ۳۳

من خودم قبولش نکردم. در واقع، شعور انسان می‌تواند او را به جاهای خیلی دوری ببرد — در واقع — آن طرف پرچین. یک وقتی داشت مرا خیلی دور می‌برد، اما دیدم فایده ندارد. دهنه را کشیدم؛ به موقع کشیدم. اما نه زیاد محکم. من همیشه موافق کمی تئوری بوده‌ام؛ کمی تفکر بد نیست، وگرنه به قرون وسطی برمی‌گردیم. اما حالا که صحبت کتاب به میان آمد، جنگ شبه جزیره‌ای سوتی کتاب خوبی است. از امروز صبح شروع کردم. شما سوتی را می‌شناسید؟»

آقای کازوئین، ناتوان از همگامی با آهنگ شتاب تراوشات ذهن آقای بروک، و چون تنها به کتابی که او نام برده بود می‌اندیشید، پاسخ داد: «نه، من در حال حاضر برای این نوع ادبیات فراغتی ندارم. این اواخر چشمانم را با خواندن کتب قدیمی خسته کرده‌ام؛ در واقع، به کسی احتیاج دارم که عصرها برایم کتاب بخواند، اما صدای هر کسی را نمی‌پسندم. از بعضی لحاظ، این خود یک بدبختی است: من از منابع ذهنی بیش از حد تغذیه می‌کنم. مغز من مانند شبخی باستانی است، که در روی زمین پرمه می‌زند، و می‌کوشد آنرا علی‌رغم ویرانی و تغییرات گیج‌کننده بازسازی کند. اما متوجه شده‌ام که باید در مورد چشمانم نهایت احتیاط را رعایت کنم.»

نخستین بار بود که آقای کازوئین اندکی به تفصیل صحبت کرده بود. عباراتی دقیق و روشن به زبان می‌آورد. توگویی از او خواسته بودند برای جمعیتی سخنرانی کنند؛ و کوتاهی و یکنواختی متعادل شیوه بیانش، که هر چند گاه سرش را هماهنگ با آن تکانی می‌داد، در برابر طرز بیان پراکنده و گسسته آقای بروک، بیش از پیش توجه را به خود جلب می‌کرد. دورتا به خود گفت که آقای کازوئین جالبترین مردی است که تاکنون دیده است، حتی جالبتر از مسیولیره، کشیش ودوا که کنفرانسهایی در باره والدنسهامی داد. بازسازی گذشته، بی‌گمان در راه والا ترین هدفها و حقیقت — کاش می‌توانستم در این کار شرکت داشته باشم، نقشی هر چند کوچک، حتی اگر شده به شکل نگهداشتن چراغ! این اندیشه نشاط بخش یاد کنایه آزار دهنده عمو را در باره علم اقتصاد از خاطرش برد، علمی که هرگز آنرا برایش توضیح نمی‌دادند و پوسته به روی همه شمع‌های روشنش پرتاب می‌کردند تا

خاموش شوند.

در این هنگام سرجمزچتام از فرصت سود جست و گفت: «اما، خانم دورتا، شما که از سواری خوشتان می‌آید. فکر می‌کردم بدتان نمی‌آید کمی هم از شکار لذت ببرید. اگر اجازه بدهید اسب شاه بلوطی را به اینجا بفرستم تا امتحانش کنید. مخصوص خانمها تربیت شده. شنبه گذشته موقع سواری روی تپه دیدمتان، آن یابوی ناتو هیچ مناسب شما نیست. فقط اگر ساعتش را بگویید، مهترم هر روز گریدون را برایتان می‌آورد.»

«متشکرم؛ لطف دارید. خیال دارم سواری را کنار بگذارم. دیگر نمی‌خواهم سواری کنم.» دورتا، اندکی خشمگین از سرجمز برای اینکه توجهش را از آقای کازوبن به سوی خود جلب کرده بود، این تصمیم شتابزده را گرفت.

سرجمز با لحن سرزنش آمیزی که کنجکاوی شدیدش را می‌رساند گفت: «نه، این خیلی سخت است.» و آنگاه به سلیا، که سمت راستش نشسته بود، رو کرد و افزود: «خواهرتان به ریاضیت کشیدن عادت دارد، نه؟»

سلیا، نگران از گفتن چیزی که پسند خواهرش قرار نگیرد، در حالی که می‌کوشید چهره‌اش از شرم گلگون شود، پاسخ داد: «فکر می‌کنم، دوست دارد از کارهای مورد علاقه‌اش دست بردارد.»

«سلیا، در آن صورت چشم‌پوشی من از تنبلی بود نه از ریاضت کشی. شاید تصمیم به انجام ندادن یک کار دوست داشتنی دلایل فراوان داشته باشد.»

در همین هنگام آقای بروک هم صحبت می‌کرد، اما روشن بود که آقای کازوبن به تماشای دورتا سرگرم است، و او از آن باخبر بود. سرجمز گفت: «دقیقاً، شما به خاطر انگیزه‌ای عالی و بزرگوارانه چشم‌پوشی می‌کنید.»

«نه واقعاً، دقیقاً نه. من در باره خودم چنین چیزی نگفتم.» خون به چهره‌اش دویده بود. برخلاف سلیا، او به ندرت سرخ می‌شد، و آن هم تنها از شادی یا خشم فراوان. در این لحظه از لجباجت سرجمز خشمگین بود. برای چه به سلیا توجه نشان نمی‌داد و راحتش نمی‌گذاشت تا به سخنان آقای کازوبن گوش دهد؟ کاش فقط

## دوشیزه بروک / ۳۵

آن مرد دانشمند به جای آنکه بگذارد آقای بروک برای او صحبت کند خود سخن می‌گفت. آقای بروک اکنون داشت به اطلاع آقای کازوبن می‌رساند که اصلاحات یا خوب است یا بد، خود تا مغز استخوان پروتستان است، اما کاتولیسیسم هم واقعیت دارد: «اما درباره واگذاری تکه‌ای زمین برای ساختمان کلیسای کاتولیکی، همه مردم به افسار دین، که واقعیتش را بخواهیم، ترس از آخرت است، احتیاج دارند.»

آنگاه برای توضیح فراستی که هم اکنون نشان داده بود، افزود: «من خودم زمانی خیلی الهیات مطالعه می‌کردم. از همه مکتبها چیزی می‌دانم. ویلبرفورس<sup>۳</sup> را در روزگار برو بیایش می‌شناختم. شما ویلبرفورس را می‌شناسید؟»

«نه»

«خوب، ویلبرفورس شاید متفکر بزرگی نبود؛ اما اگر وارد پارلمان شوم، که از من خواسته‌اند خودم را نامزد کنم، مانند ویلبرفورس در کرسی مستقلمای نشینم، و در رشته بشردوستی کار می‌کنم.»

آقای کازوبن سری تکان داد و اظهار داشت که بشردوستی رشته گسترده‌ای است.

آقای بروک لبخندی زد و گفت: «بله، اما من سند دارم. از مدتها پیش شروع به جمع‌آوری اسناد کرده‌ام. باید مرتبشان کرد، هر وقت سؤالی به مغزم می‌رسید، به یک نفر نامه می‌نوشتم و جوابم را می‌گرفتم. سندها کمکم می‌کنند. اما بگویید بینم شما اسنادتان را چگونه نگه‌داری می‌کنید؟»

آقای کازوبن یکه خورد و بزحمت پاسخ داد: «عمدتاً در جعبه‌های طبقه بندی شده.»

«آه، این روش به درد نمی‌خورد. من خودم از این روش استفاده می‌کردم، اما همه اسناد درهم و برهم می‌شوند: هیچ‌وقت نمی‌دانم سندی را در قسمت «الف» گذاشته‌ام یا «ز».»

دورتا گفت: «عموجان، کاش می‌گذاشتید اسنادتان را برایتان مرتب کنم. همه‌شان را حروف گذاری می‌کردم و زیر هر حرف فهرست موضوعات را

می نوشتم.»

آقای کازوبن موقرانه و به موافقت تبسم کرد و به آقای بروک گفت: «مشاهده می‌کنید، منشی بسیار خوبی همین جا دارید.»

آقای بروک سرش را تکان داد و گفت: «نه، نه؛ نمی‌گذارم دخترهای جوان دست به اسنادم بزنند. دخترهای جوان بسیار سبک مغزند.»

دورتا رنجید. بی‌گمان اکنون آقای کازوبن می‌اندیشید که عمویش برای این اظهار عقیده دلیل خاصی داشته است، و حال آنکه این گفته مانند بال شکسته و سبک حشره‌ای در کنار سایرخس و خاشاکهای ذهنش قرار داشتند و نسیمی تصادفی آنرا به سوی او فرستاده بود.

هنگامی که دو خواهر در اتاق پذیرایی تنها ماندند، سلیا گفت: «این آقای کازوبن چقدر زشت است!»

«سلیا! آقای کازوبن یکی از باوقارترین قیافه‌هایی را دارد که در میان مردها دیده‌ام. خیلی شبیه پرتره لاک است. همان چشمهای گود رفته را دارد.»

«لاک هم دوتا خال گوشتی داشت که رویشان مو درآمده بود؟»  
دورتا، که اندکی از او دور می‌شد، پاسخ داد: «لابد! وقتی بعضی مردم نگاهش می‌کردند.»

«آقای کازوبن رنگش خیلی زرد است.»  
«چه بهتر. به نظرم تو از مردهایی خوشت می‌آید که پوست صورتشان رنگ بچه خوک است.»

سلیا شگفت‌زده به او نگریست: «دودو! تا به حال این جور تشبیهاتی از دهانت نشنیده بودم.»

«قبلاً موردی پیش نیامده بود. تشبیه خوبی است: کاملاً بجاست.»  
دورتا آشکارا می‌خواست اهانت کند و سلیا متوجه شد.

«دورتا نمی‌دانم چرا عصبانی شده‌ای؟»

«خیلی اوقاتم تلخ می‌شود وقتی می‌بینم به مردم طوری نگاه می‌کنی که انگار حیوانات بزرگ کرده هستند، هیچ‌وقت روح بزرگ مردی را در صورتش نمی‌بینی.»

## دوشیزه بروک / ۳۷

« حالا آقای کازوین روح بزرگی دارد؟ » سرشت سلیا ته مایه‌ای از شیطنت آمیخته به ساده دلی داشت.

« بله، فکر می‌کنم. هر چه در او می‌بینم با جزوه‌اش در باره فلسفه پیدایش عالم مطابقت می‌کند. »

« خیلی کم حرف می‌زند. »

« آخر، برای چه کسی حرف بزند؟ »

سلیا با خود می‌اندیشید: « دورتا از سرچیمز چتام خوشش نمی‌آید؛ فکر نمی‌کنم به او جواب مثبت بدهد. چه حیف شد! » از همان آغاز می‌دانست بارونت دل به مهرچه کسی داده است. به راستی گاه، با خود اندیشیده بود شاید دورتا نتواند شوهری را که به دیده دیگری به زندگی می‌نگریست خوشبخت کند، در کنج ذهنش این اندیشه را پنهان ساخته بود. که خواهرش بیش از حد به اصول مذهبی پای‌بند است و همین موضوع آسایش را از خانواده‌اش خواهد گرفت. « نظرات افراطی و وسواس مثل سوزن شکسته هستند، آدم می‌ترسد پایش را زمین بگذارد، یا بنشیند، یا حتی غذا بخورد. »

هنگامی که دورتا چای می‌ریخت، سرچیمز آمد و کنار او نشست، چه طرز پاسخگویی او را به هیچ رو اهانت‌آمیز نیافته بود. دلیلی برای آن نداشت. احتمال می‌داد که دورتا از او خوشش آمده باشد، براستی تنها هنگامی با تعصب سرشار از اعتماد یا بدگمانی رفتار دیگران را تعبیر و تفسیر نمی‌کنم که این رفتار بسیار صریح و روشن باشد. سرچیمز او را بی‌کم و کاست دوست داشتنی می‌یافت، البته دل‌بستگی تا اندازه‌ای آمیخته به منطق بود. سرچیمز سرشتی نیک داشت و از این صفت نادر برخوردار بود که می‌دانست استعدادهایش، حتی اگر به حال خود گذاشته شوند، او را به کوچکترین پیروزی نمایانی نخواهند رساند: از اینرو، در خیال همسری را مجسم می‌کرد که بتواند از او بپرسد « در این مورد تومی‌گویی چکار کنیم؟ »؛ همسری که بتواند با خرد و منطق خود به او یاری رساند، و همچنین امکانات مالی این کار را هم داشته باشد. اما سرچیمز، در باره عقاید افراطی مذهبی که به دورتا نسبت می‌دادند، تصور بسیار نامشخصی داشت و

می‌اندیشید پس از ازدواج رفته رفته فروکش خواهند کرد. سخن کوتاه، خود را دلباخته دختر شایسته‌ای احساس می‌کرد و آماده بود سلطه‌جویی فراوان او را تحمل کند که گذشته از هر چیز، هر شوهری هرگاه که مایل باشد می‌تواند سرکوبش کند. سرجیمز هیچ مطمئن نبود روزی میل داشته باشد سلطه‌جویی این دختر زیبا را، که از هوشمندیش حظ فراوان می‌برد، سرکوب کند. آخر برای چه؟ مگر نه اینکه عقل مرد — هر اندازه که باشد — همواره از امتیاز مردانه بودن برخوردار است، همچنانکه کوچکترین قان بر بلندترین نخل برتری دارد، و حتی نادانی مرد دارای کیفیتی بهتر است؟ شاید این ارزیابی از تراوشات ذهن خود سرجیمز نبود؛ اما طبیعت با اندکی نشاسته یا آهار به نام سنت به سست‌ترین سرشت‌ها تا اندازه‌ای ثبات و استواری می‌بخشد.

این ستایشگر سرسخت گفت: «خانم دورتا، امیدوارم از تصمیمی که در مورد اسب گرفتید برگردید. به شما اطمینان می‌دهم که سواری سالمترین ورزش است.»

دورتا به سردی پاسخ داد: «می‌دانم. فکر می‌کنم برای سلیا خوب باشد — اگر از آن خوشش بیاید.»

«اما شما سوارکاری نقصی هستید.»

«عذر می‌خواهم؛ خیلی کم تمرین داشته‌ام، ممکن است از روی اسب پرت شوم.»

«به همین دلیل باید بیشتر تمرین کنید، هر خانمی باید سوارکاری نقصی باشد تا بتواند شوهرش را همراهی کند.»

«حالا می‌بینید که چقدر با هم اختلاف عقیده داریم، سرجیمز؟ من تصمیم ندارم سوارکار ماهری باشم، و بنابراین هرگز با الگوی زن کامل شما مطابقت نمی‌کنم.» دورتا هنگام گفتن این سخنان به پیش روی خود می‌نگریست، و لحن سرد و تندش، به عکس ادب و مهربانی ستایشگرش، به او حالت پسرچه زیبایی می‌داد.

«میل دارم علت این تصمیم ناراحت کننده را بدانم. امکان ندارد سواری را



کار نادرستی بدانید.»

«کاملاً امکان دارد سواری را کار نادرستی برای خودم بدانم.»

سرجمیز با لحن مهرآمیزی که آمیخته به سرزنش بود گفت: «آه، چرا؟»

آقای کازوبن که سر میزچای آمده بود و فنجان در دست، به گفتگوی آنان گوش می داد، با همان طرز بیان سنجیده خود به میان صحبت آنان دوید و گفت: «نباید با کنجکاوای بیش از اندازه خواستار دانستن انگیزه‌ها باشیم. خانم دورتا می دانند زمانی که دلایل را بر زبان می آوریم از قدرت آنها کاسته می شود. رایحه شان با هوای ناخالص بیرون مخلوط می شود. باید دانه در حال نمورا از نور دور نگهداریم.»

چهره دورتا از خوشی گلگون شد و با چشمانی سرشار از سپاسگزاری به آقای کازوبن نگریست. این مرد می توانست زندگی والای معنوی را درک کند و امکان داشت بتوان با او مناسبات روحی عمیق سرشار از تفاهمی برقرار کرد؛ نه تنها این، بلکه می توانست با دانش گسترده خود اصول را روشن سازد: مردی که تحصیلاتش تا اندازه‌ای ایمانش را اثبات می کرد!

نتیجه گیریهای دورتا شاید سخاوتمندانه بنماید؛ اما به راستی اگر این نتیجه گیریها اغراق آمیز نبودند زندگی در هیچ دورانی نمی توانست ادامه یابد، این نتیجه گیریها ازدواج را در شرایط دشوار دنیای متمدن آسان ساخته اند. آیا تار نازک آشنایی دوران کوتاه نامزدی هرگز در این تصمیم نقشی داشته است؟

سرجمیز گفت: «مسئلاً هیچ کس خانم دورتا را مجبور نمی کند دلایل این تصمیم را که ترجیح می دهند درباره اش سکوت کنند، بگویند. مطمئناً دلایلشان درست هستند.»

به هیچ رو از توجهی که دورتا به آقای کازوبن نشان داده بود احساس حسادت نمی کرد؛ هرگز به ذهنش نمی رسید دختری که او می خواست به همسری برگزیند، بتواند به کرم کتاب خشکیده‌ای که پا به پنجاه سالگی می گذاشت علاقمند شود، مگر به گونه‌ای مذهبی، مانند علاقه به کشیشی که دارای شهرتی باشد.

اما چون دورتا با آقای کازوبین درباره کشیش وادوا به گفتگو سرگرم شده بود، سرجیمز به نزد سلیا رفت و با او به گفتگو پرداخت، از خانه‌ای در لندن سخن به میان آورد، و پرسید خانم دورتا دوست دارند در شهر زندگی کنند یا نه. سلیا، دور از خواهرش می‌توانست آزادانه صحبت کند، و سرجیمز به خود گفت خواهر کوچکتر موجودی دوست داشتنی و به اندازه آن یک زیباست، گرچه، برخلاف آنچه مردم می‌گفتند، با هوش‌تر و با شعورتر از خواهر بزرگتر نیست. احساس کرد از میان دو خواهر آن یکی را برگزیده که از هر لحاظ برتر است؛ و طبعاً هر مردی انتظار دارد بهترین زن نصیبش شود. اگر مردی وانمود کند چنین آرزویی ندارد، ریاکارتر از او در میان مردان نمی‌توان یافت.

## فصل سوم

ای پری الهام بخش، بازگوی چه روی داد،  
هنگامی که رافائل، آن فرشته بزرگ...  
داستان را به دقت گوش داد، و از شنیدن  
چیزهایی این چنین عالی و غریب، سرشار از  
شگفتی و تحسین شد.

بهشت گمنده «هیلتون»



اگر به راستی به ذهن آقای کازوبن این اندیشه راه یافته بود که دورتا می تواند برای او همسری مناسب باشد، نهال دلایلی که می توانست دختر را وادارد تا او را به شوهری بپذیرد پیش از این در ذهنش نشانده شده، شکوفه کرده و گل داده بود. زیرا فردای آن شب مدتی دراز با یکدیگر گفتگو کرده بودند و سلیا که تماشای خالهای گوشتی و رخسار زرد آقای کازوبن را خوش نداشت، به خانه معاون کشیش گریخته بود تا با کودکان شادمان اما پابرنه او بازی کند.

دورتا که تا این هنگام نگاه عمیقی به درون مخزن ارزیابی نشده ذهن آقای کازوبن انداخته و در حالی که در فضای پیچیده و ناروشن آن همه خصوصیتی را که خودش برای او قائل شده بود منعکس می دید، از گذشته خود برای او صحبت کرده، از او درباره گستردگی اثرزرگش، که آن هم خصوصیت پیچیده پرکششی داشت، باخبر شده بود، زیرا آقای کازوبن همچون «پری الهام بخش» میلتون همه چیز را برای او توضیح داده و به او گفته بود تصمیم دارد در کتاب خود نشان دهد که همه اساطیر یا قطعات پراکنده اساطیری تحریف افسانه ای هستند که ریشه مذهبی دارد (کاری که دیگران پیش از این انجام داده بودند، اما نه با آن کمال، درستی مقایسه، و روش سودمندی که آقای کازوبن قصد داشت کتابش را بنویسد). همین که به موضوع درست رسیده، و جای پای استواری در آن یافته بود، کار عظیم تعبیر و تفسیر اساطیر به کمک قیاس نه تنها قابل فهم، بلکه روشن شده

بود. اما جمع‌آوری این محصول فراوان کاری نبود که به آسانی و سرعت انجام گیرد «یادداشتهایم ردیف بزرگی از کتابخانه را پر کرده‌اند، و مهمترین کار خلاصه کردن این یادداشتها است، که هنوز هم به حجم آنها افزوده می‌شود، تا یک کتاب چند جلدی از آنها تهیه کنم.» آقای کازوبن هنگام توضیح این مطالب گویی برای محقق دیگری سخن می‌گفت، چون او دو شیوه بیان نداشت: درست بود که هرگاه عبارتی یونانی یا لاتینی به کار می‌برد با دقتی وسواسی آنها را به انگلیسی ترجمه می‌کرد، اما اگر با هر کس دیگری در حال گفتگو بود این کار را می‌کرد. یک کشیش دانشمند شهرستانی عادت دارد آشنایانش را دوک، دوشس، آقایان شریف و ارجمنندی بدانند که زبان لاتینی می‌فهمند اما کم.

دورتا یکسره مفتون گستردگی این کار عظیم شد. این دیگر ادبیات سطحی مدارس دخترانه نبود: این مرد بوسوئه<sup>۱</sup> زنده‌ای بود که پارسایی و دانش کامل را در اثرش درهم می‌آمیخت؛ اوگوستینی<sup>۲</sup> امروزی که همزمان، دانشمند و قدیس بود.

تقدش هم دست کمی از دانشش نداشت، چه هنگامی که دورتا مسایلی را با او در میان گذاشت که پیش از آن با هیچ کس در تیپتون از آنها گفتگو به میان نیاورده بود، بویژه درباره اهمیت ثانوی اشکال و ارکان دین در مقایسه با آن مذهب معنوی، آن فراموشی خویشتن به هنگام راز و نیاز با خداوندگار، که به نظر او در بهترین کتابهای مسیحی اعصار گوناگون نمونه‌هایی از آنها را دیده بود، آقای کازوبن بی‌درنگ منظورش را فهمید و به او اطمینان داد اگر این امر با رعایت عاقلانه مقررات کلیسای رسمی همراه شود اشکالی ندارد، و خود چند نمونه تاریخی ذکر کرد که برای دورتا ناشناخته بودند.

دورتا به خود گفت: «او مثل من فکر می‌کند، یا بهتر بگویم، افکار من تنها آینه کوچکی از دنیای وسیع اندیشه او هستند. و احساساتش، همه تجربه‌اش — دریایی است در برابر برکه کوچک من!»

دورتا بی‌اندکی تردید همچون زنان جوان همسال خود از روی گفته‌ها و گرایشات اشخاص درباره آنان داوری می‌کرد. واژه‌ها کوچک و قابل اندازه‌گیری‌اند، اما تفسیرها حد و مرزی ندارند، و زنان جوانی که سرشتی پرشور و

## دوشیزه بروک / ۴۵

مهربان دارند، از هر واژه اعجاز، امید، و ایمانی به گسترده‌گی آسمان در خیال می‌پرورند، و با اندکی ماده رنگی درهم و برهم، به نام دانش، رنگ آمیزش می‌کنند. البته همیشه هم فریب نمی‌خورند؛ چه شاید تصادفاً گاهی توصیفات سنباد<sup>۳</sup> با حقیقت مطابقت داشته باشد، گاه کسانی با استدلالهای نادرست به نتیجه گیریهای درستی رسیده‌اند. هر چند گاه پیش می‌آید که راهی برخلاف جهت مقصدمان برمی‌گزینیم، و با پیچ و واپیچها و دورزندهای فراوان سرانجام به جایی که می‌خواهیم می‌رسیم. چون دورتا به آقای کازوبن اعتمادی شتابزده نشان داد، به هیچ رو روشن نبود که این مرد ارزش اعتماد او را نداشته باشد.

آقای کازوبن اندکی بیش از آنچه نخست قصد داشت در آنجا ماند، آن هم در پی اندک پافشاری آقای بروک، که هیچ مایه آسایشی بجز نشان دادن اسناد خود درباره وقایع مربوط به شکستن ماشین‌آلات و آتش زدن انبارهای علوفه او تعارف نکرد. میزبان، آقای کازوبن را به کتابخانه برد، و از میان توده درهم یادداشت‌هایش نخست یک سند و آنگاه دیگری را برداشت و با صدایی بلند و نامطمئن، در حالی که از روی برخی قسمت‌ها می‌گذشت، شروع به خواندن کرد، و با گفتن «بله، حالا، این یکی!»، از قطعه‌ای ناتمام به قطعه‌ای ناتمام دیگری پرداخت، و سرانجام همه آنها را به کناری زد و دفتر خاطرات روزانه اش را که در دوران جوانی به هنگام سفر دور دنیا نوشته بود گشود.

«اینجا را ببینید — این همه اش درباره یونان است. راموس، خرابه‌های راموس — شما که خودتان یونان را خوب می‌شناسید. نمی‌دانم هیچ در مورد اوضاع طبیعی کشورها مطالعه کرده‌اید یا نه. برای فهمیدن این چیزها خیلی وقت صرف کردم — کوه هلیکن، حالا، این یکی! — صبح روز بعد به طرف پاراناسوس حرکت کردیم، کوهی که دارای دو قله است.» سرانجام، در حالی که انگشت شست خود را برخلاف جهت روی حاشیه‌های اوراق دفتر می‌کشید، آنرا به طرف آقای کازوبن گرفت و گفت: «می‌دانید، همه این جلد درباره یونان است.»

آقای کازوبن شنونده موقر اما بدی بود، در جاهای مناسب سری تکان می‌داد، و تا آنجا که امکان داشت، بی‌نشان دادن ناشکیبایی یا بی‌اعتنایی، از نگرستن به

اسناد خودداری می‌ورزید، چه می‌دانست این پراکنده‌گویی با رسوم کشوریونند دارد و مردی که او را به این جست و گریز ذهنی دشوار می‌برد نه تنها میزبانی دوست داشتی، بلکه مالکی بزرگ است. آیا این اندیشه هم که آقای بروک عمومی دورتاست به شکیبایش می‌افزود؟

تردیدی نیست که بیش از پیش مصمم می‌نمود دورتا را به سخن گفتن وادارد، همچنانکه سلیا می‌گفت، از او حرف بکشد؛ و هنگام نگرستن به او لبخندی بسان آفتاب بی‌رنگ زمستانی چهره‌اش را روشن می‌ساخت. صبح پیش از رفتن، هنگامی که همراه دورتا در کنار تپه‌های شن‌ریزی شده قدم می‌زدند، به او گفت دشواری تنهایی را احساس می‌کند، و نیاز به همدمی جوان و بشاش دارد که از ملال و خستگی کار جدیش بکاهد. این سخنان را با عبارات و لحن دقیق و سنجیده‌ای به کار برد، توگویی فرستاده‌ای سیاسی بود که انتظار داشت به گفته‌هایش گوش فرا دهند و به آن عمل کنند. به راستی، آقای کازوبن عادت داشت فکر کند گفته‌هایش درباره مسایل علمی یا خصوصی هرگز نیازی به تکرار یا تجدید نظر ندارند. می‌پنداشت اشاره به تاریخ مطلبی که وی در دوم اکتبر بیان کرده بود برای یادآوری آن کفایت می‌کند؛ حافظه همه را با عیار حافظه خود می‌سنجید، حافظه‌ای نیرومند همچون کتابی که در آن هیچ مطلبی تکرار نمی‌شد و بجای آن عبارت «همچنانکه در پیش گفته شد» به کار می‌رفت، نه همچون دفتر یادداشت که گویای نوشته‌های از یاد رفته است. اما این بار اطمینان آقای کازوبن بی‌مورد نبود، چه دورتا هرچه را از دهان او بیرون می‌آمد با علاقه و اشتیاق سرشت جوان و شادابی که هر تغییری در زندگی‌ش رویدادی بزرگ بشمار می‌آمد می‌شنید و جذب می‌کرد.

هنگامی که آقای کازوبن به سمت دهکده لوویک، که تنها پنج مایل با تیپتون فاصله داشت، به راه افتاد، ساعت سه بعد از ظهر روزی آفتابی بود و نسیمی پاییزی می‌وزید؛ دورتا که کلاه بر سر داشت و شالی به روی شانه انداخته بود، شتابان از میان بوته‌زار و باغ گذشت تا در جنگل حاشیه آن گردش کند؛ تنها مانک، سگ بزرگ سن‌برناردی که به هنگام پیاده‌روی دو خواهر از آنها پاسبانی



## دوشیزه بروک / ۴۷

می‌کرد، همراهش بود. در برابر چشمان خیال دخترانه اش آینده‌ای ممکن سر برافراشته بود که او با بیم و امید چشم به راهش بود، و اکنون می‌خواست به تنهایی در آن آینده خیالی پرسیه بزند. در هوای خنک و فرح‌بخش گامهای تند برمی‌داشت، گونه‌هایش گلگون شده، و کلاه حصیریش (که معاصرین ما شاید با کنجکاوی به آن می‌نگریستند و می‌پنداشتند سببی از مد افتاده است) اندکی به پشت افتاده بود. برای آنکه تصویر کاملی از او به دست باشم ناگزیریم بگوییم که موهای قهوه‌ایش را می‌بافت و آنرا پشت سر خود جمع می‌کرد و به این ترتیب طرح صورت را به طرز گستاخانه‌ای به نمایش می‌گذاشت، آن هم در زمانی که احساسات عمومی ایجاب می‌کرد ضعف طبیعت با سنگرهای بلندی از چین و شکنها و تابهای فراوان از دیده‌ها پوشیده بماند، طرز آرایشی که هیچ ملت بزرگی بجز فینیقیها نتوانستند در آن با زنان انگلیسی برابری کنند. این یکی از نشانه‌های ویژه زهد دورتا بود. اما اکنون در چشمان درشت و روشنش هیچ حالت پارسایانه‌ای دیده نمی‌شد، به پیش روی خود می‌نگریست و هیچ چیز نمی‌دید، اما شکوه و ابهت بعد از ظهر، رشته‌های نور بین ردیفهای دوردست درختان لیمو، که سایه‌هایشان در کنار یکدیگر قرارداد داشت، به روح هیجان زده‌اش رخنه می‌کردند و جذب می‌شدند.

هر کس، پیر یا جوان (یعنی، همه مردم آن دوران پیش از اصلاحات)، اگر در آن حال می‌دیدندش و برق چشمان و گونه‌هایش را ناشی از پندارهای عادی عشق نوپای دوران جوانی می‌دانستند، بی‌گمان او را موجود گیرایی می‌یافتند. شاعران رؤیایهای کلوته درباره استرفین را به مرحله تقدس رسانده‌اند، همچنانکه زیبایی شورانگیز همه دلباختگیهای طبیعی چنین‌اند. عشق دوشیزه سیب به کدو حلواپی جوان و رؤیای او درباره آینده‌ای سرشار از خوشبختی و عشق پایان‌ناپذیر قصه کوتاهی بود که هرگز پدران و مادران ما از تعریف آن به شکلهای گوناگون سیر نمی‌شدند. فقط کافی بود آقای کدو تنبل اندامی بلند و باریک داشته باشد تا بی‌درنگ دختری زیبا به نجابت، لیاقت استثنایی و بالاتر از همه، به صداقت کامل او ایمان بیاورد، در غیر اینصورت ثابت می‌شد نوع زن چیزی کم دارد، گونه

کاملی نیست. اما شاید رؤیاهای دختری که نظراتش درباره ازدواج از شور سودایی به هدفهای نهایی زندگی سرچشمه می‌گرفت، شوری که تنها شعله‌ای معنوی روشنش می‌ساخت، و زیب و زیورهای پیراهن عروسی، گل‌های ظروف چینی، یا حتی سرفرازیها و شادیهای دلنشین زنی شوهردار بودن در آن جایی نداشت، شفقت و همفکری هیچ انسان زنده‌ای — بی‌تردید هیچ یک از اهالی تیپتون را — بر نمی‌انگیخت.

اکنون این اندیشه به ذهن دورتا راه یافته بود که شاید آقای کازوبن میل داشته باشد او را به همسری برگزیند، و همین اندیشه گونه‌ای سپاسگزاری آمیخته به احترام رادر قلبش بیدار می‌کرد. چقدر این مرد لطف داشت — نه، پنداشتی فرشته‌ای بالدار به ناگاه در برابرش پدیدار شده و دستانش را به سوی او گرفته بود! مدتها بود نداشتن پاسخی برای این پرسش که چگونه زندگیش را در راه هدفی سخت بزرگ و سودمند به کار گیرد روح دورتا را می‌افسرد و همچون مه انبوه تابستانی بر همه خواسته‌هایش سایه می‌افکند. دختری که تازه به دوران شکوفایی زنانه گام نهاده بود، با این همه، روحی بیقرار داشت، تحصیلات ناقص و پراکنده خوانیهای که به ناخنک زدنهای موش شباهت داشت به هیچ رو نیاز روحیش را ارضاء نمی‌کردند، توان انجام چه کاری را داشت؟ چه کاری باید می‌کرد؟ این زن مسیحی جوان و ثروتمند، چنانچه اندکی از نعمت حماقت و تکبر برخوردار بود، شاید با کارهای خیریه‌ای در دهکده، پشتیبانی از کشیشی فقیر، مطالعه کتاب «شخصیتهای زن کتاب مقدس»، اندیشیدن به روح خود هنگام گلدوزی در اتاق شخصی خویش، و آرزوی ازدواج در زمان مناسب، با مردی اگر نه مانند خود او موفق، اما به هر حال درگیر امور مذهبی گوناگون، به زندگی ایده‌آل خود دست یابد. اما دورتای بینوا به این اندک راضی نبود. شدت گرایش مذهبی او، سلطه‌ای که این گرایش بر زندگیش اعمال می‌کرد، تنها یک جنبه از سرشت سخت پرشور، اندیشمند، و منطقی او بود، و با چنین سرشتی در بندهای تحصیلاتی محدود دست و پا می‌زد، اسیر گونه‌ای زندگی اجتماعی بود که چیزی بجز دالانی ساخته شده از راههای پیمچاپیمچ و کوتاه و بیراهه‌هایی که به جایی ختم نمی‌شدند، به نظر نمی‌رسید،

## دوشیزه بروک / ۴۹

چنانچه پیامد این کشمکش را برای دیگران بازگو می‌کرد بی‌گمان آنرا مبالغه‌آمیز و تناقض‌گویی می‌پنداشتند. نمی‌خواست ریاکارانه قوانینی را بپذیرد و هرگز بدانها عمل نکند، اگر موضوعی به نظرش درست می‌رسید خوش داشت با دانش کامل درستی آنرا برای خود ثابت کند. همه عواطف پرشور جوانش برای سیراب کردن این عطش روحی به کار می‌رفت؛ در خیال، اندیشه پیوندی را می‌پروراند که او را از اسارت در چنگال نادانی دخترانه رها سازد تا آزادانه و خود خواسته به راهنمایی شخصی تن دردهد که او را به سوی هدفی باشکوه می‌برد.

هنوز در جاده باریک جنگلی شتابان پیش می‌رفت و به خود می‌گفت «آنوقت خیلی چیزها یاد می‌گیرم. برای اینکه به او کمک کنم اثر بزرگش را بنویسد باید خودم خوب مطالعه کنم. هیچ چیز معمولی در زندگی ما وجود نخواهد داشت. روزهایمان را با کارهای بزرگ می‌گذرانیم. درست مثل این که با پاسکال عروسی کرده‌ام. یاد می‌گیرم به حقیقت از همان جنبه‌ای نگاه کنم که مردان بزرگ نگاه کرده‌اند. آنوقت، چند سال دیگر می‌دانم چه کار باید بکنم: می‌فهمم که در این جا — در این زمان — در انگلستان چطور می‌شود زندگی پرافتخاری داشت. حالا ابدأ نمی‌دانم از چه راهی می‌توانم کار خوبی بکنم؛ درست مثل اینکه برای تبلیغ مذهبی به کشوری رفته‌ام که زبانش را نمی‌دانم — مگر در مورد ساختن کلبه‌های خوب — در این مورد هیچ شکی ندارم. آه، امیدوارم بتوانم برای مردم دهکنه لوویک کلبه‌های راحتی فراهم کنم! همین که فرصت کنم طرحهای زیادی برای آن جا می‌کشم.»

ناگهان از خیال‌پروری بازایستاد، خود را ملامت کرد که چنین با اطمینان روی پیشامدی نامعلوم حساب می‌کند، اما در همین هنگام سواری که با تاخت ملایم از پیچ جاده به آن سو می‌آمد دورتا را از کوشش ذهنی برای تغییر جهت اندیشه‌هایش نجات داد. اسب بلوطی رنگ آراسته و دو سگ شکاری زیبا برای او تردیدی باقی نگذاشتند که سوار سرچیمز چتام است. سرچیمز دورتا را شناخت، بی‌درنگ از اسب پایین پرید، آنرا به دست مهتر سپرد، به سمت دورتا پیش آمد، روی بازویش شیء سفیدی دیده می‌شد که دو سگ شکاری هیجان‌زده به سوی آن

پارس می‌کردند.

سرجیمز کلاهش را از سر برداشت و موهای طلایی و براق خود را به نمایش گذاشت «خانم دورتا، چقدر از دیدنتان در این جا خوشحالم. لذتی را که در انتظارش بودم جلوتر انداخت.»

دورتا از گسست رشته افکارش خشمگین شد. این بارونت خوش برخورد، که به راستی شوهری مناسب برای سلیا بود، بیش از اندازه لازم می‌کوشید در چشمان خواهر بزرگتر خوشایند جلوه کند. «این شوهر آینده سلیا، اگر بخواهد همیشه خیال کند با من خیلی توافق دارد و حتی وقتی خلاف عقیده او چیزی می‌گویم با من موافقت کند خلقم تنگ می‌شود.» این اندیشه که سرجیمز به خود او دلباخته است نمی‌توانست در ذهنش شکل بگیرد: تصویری از گونه‌ی دیگر همه فعالیت ذهنی او را به خود مشغول داشته بود. در این لحظه او را به راستی مزاحم احساس می‌کرد، و فرورفتگیهای روی دستانش را سخت ناخوشایند می‌یافت. هنگامی که سلام و احوالپرسی او را به سردی پاسخ می‌داد چهره‌اش از خشم برافروخته بود. سرجیمز پنداشت چهره دورتا از دیدن او گلگون شده است و او را زیباتر از هر هنگام یافت.

به شیء سفید کوچک روی بازویش، که یک توله‌سگ مالتی، یکی از ساده‌لوحانه‌ترین اسباب بازیهای طبیعت بود، اشاره کرد و گفت: «این را آورده‌ام که دادخواستی به شما بدهد، اما اول باید ببینیم خودش را می‌پسندید یا نه.»

«از دیدن این حیوانات که فقط برای سرگرمی پرورششان می‌دهند غمگین می‌شوم.» این عقیده در همین لحظه در اوج خشم به فکرش رسیده بود.

همچنانکه قدم‌زنان پیش می‌رفتند سرجیمز گفت: «آه، چرا؟»

«فکر می‌کنم این همه ناز و نوازش هیچ خوشحالتان نمی‌کند. خیلی موجودات درمانده و ضعیفی هستند. راسویا موش که خودش غذایش را به دست می‌آورد از این توله جالبتر است. خوشم می‌آید فکر کنم حیوانات دور و برمان مثل ما روح دارند و خودشان را می‌توانند اداره کنند، یا مثل این سگ ما، مانک، می‌توانند دوستان خوبی برای ما باشند.»

## دوشیزه بروک / ۵۱

« حالا که می بینم شما از آنها خوشتان نمی آید خیلی خوشحالم. هیچوقت برای خودم از این توله ها نگهداری نمی کنم، اما خانمها خیلی به سگهای مالتی علاقه دارند. بیا، جان، لطفاً این سگ را بگیر.»

توله سگ را، که دورتا نپسندیده و حکم داده بود می بایست به دنیا نمی آمد، به دست مهتر سپرد. دورتا احساس کرد باید توضیح بیشتری بدهد.

« نباید از روی نظرات من در مورد سلیقه سلیا قضاوت کنید. فکر می کنم از این توله های مالتی خوشش می آید. یک وقتی توله تریری داشت، که خیلی به آن علاقمند بود. اما مرا خیلی ناراحت می کرد، چون مدام می ترسیدم زیرپایم بماند. آخر کمی نزدیک بین هستم.»

« خانم دورتا، شما درباره هر چیزی می توانید نظر بدهید، همیشه هم نظراتتان درست است.»

در پاسخ این تمجید احمقانه چه پاسخی می توانست بگوید؟ سرجمز، که هماهنگ با گامهای چابک دورتا در کنار او راه می سپرد، افزود: « می دانید، از این لحاظ به شما رشک می برم.»

« منظورتان را خوب نمی فهمم.»

« به قدرت قضاوتتان. من می توانم درباره مردم اظهار نظر کنم. می دانم چه موقع از کسی خوشم می آید. اما در مورد چیزهای دیگر، اغلب دشوار می توانم تصمیم بگیرم. گاهی درباره یک مطلب دو نظر مخالف وجود دارد که هر دو معقول هستند.»

« یا معقول به نظر می رسند. شاید همیشه نتوانیم معقول و نامعقول را از هم تشخیص بدهیم؟»

دورتا احساس کرد این گفته اش چندان مؤدبانه نبوده است. سرجمز گفت: « دقیقاً. اما به نظر می رسد شما این قدرت تشخیص را دارید.»

« برعکس، اغلب نمی توانم تصمیم بگیرم. اما این از نادانی من است. نتیجه گیری درست سر جایش است، اما من نمی توانم بینمش.»

« فکر می‌کنم کم هستند کسانی که بتوانند به آسانی شما درست نتیجه‌گیری کنند. می‌دانید، دیروز لاوگود داشت به من می‌گفت که شما بهترین طرح دنیا را برای ساختن کلبه دارید — هیچ انتظارش را از خانمی به جوانی شما نداشت. به قول او نبوغ این کار را دارید. می‌گفت شما دلتان می‌خواهد آقای بروک کلبه‌های جدیدی بسازد، اما به نظر او عمویتان مشکل به این کار رضایت بدهد. می‌دانید، این یکی از کارهایی است که خیلی دلم می‌خواهد انجام بدهم — یعنی، در ملک خودم. اگر آن طرحتان را به من نشان بدهید با کمال میل پیاده‌اش می‌کنم. البته، سرمایه‌گذاری بدون سودی است، برای همین مردم با آن مخالفتند. کشاورزان آن قدر اجاره نمی‌دهند که جبران‌ش بکنند. با این حال، ارزشش را دارد.»

دورتا، که خشم چند لحظه پیش خود را از یاد برده بود، گفت: « ارزشش را دارد! بله، واقعاً هم. به نظر من ما مستحق این هستیم که با شلاق از خانه‌های قشنگمان بیرونمان بیندازند — ما و همه کسانی که می‌گذاریم کشاورزان در این خوکدانها زندگی کنند. اگر کسانی که از آنها توقع محبت و انجام وظیفه داریم در کلبه‌هایی زندگی می‌کردند که می‌شد اسمشان را خانه گذاشت شاید از ما خوشبخت‌تر می‌بودند.»

« نقشه‌تان را به من نشان می‌دهید؟ »

« البته. شاید ایراد زیادی داشته باشد. اما تمام نقشه‌های کتاب لودون را نگاه کرده‌ام، و کلبه‌هایی را که به نظرم می‌رسید از همه بهتر هستند انتخاب کرده‌ام. آه، اگر این کار در اینجا شروع شود چقدر خوشحال می‌شوم! به نظر من به جای لازاروس باید این خوکدانها را کنار باغ ثروتمندان قرار بدهیم.»

اکنون دورتا خلق خوشی داشت «سرجیمز، شوهر خواهر، در ملکش کلبه‌های نمونه درست کند، و بعد، شاید، در ملک آقای کازوبن هم از اینها بسازند — و دیگران از آنها تقلید کنند — درست مثل اینکه روح اُبرلین از این دهکده‌ها می‌گذرد تا زندگی فقرا را قشنگ کند!»

• ژان اُبرلین، ۱۷۴۰-۱۸۲۶، کشیش پرتستان اهل آلر. اس اصلاح‌کننده کشاورزی، صنعت، آموزش و پرورش و اخلاقیات در مناطق روستائی

## دوشیزه بروک / ۵۳

سرجمز همه طرحها را دید و یکی از آنها را با خود برد تا با لاوگود روی آن مطالعه کنند. هنگام رفتن شادمان بود، چه می‌پنداشت رفته رفته نظر دورتا به او مساعدتر می‌گردد. تولهٔ مالتی را به سلیا پیشکش نکرد، این کار حیرت دورتا را برانگیخت، و خود را مقصر احساس کرد. «حواس سرجمز را به خودم مشغول کردم. اما حالا دیگر خیالم راحت است و نمی‌ترسم که پایم را روی توله بگذارم.»

هنگامی که طرحها را بررسی می‌کردند سلیا هم آن جا بود، و متوجه شد که سرجمز فریب خورده است. «خیال می‌کند دودو از او خوشش می‌آید. و حال آنکه دودو فقط در فکر طرحهایش است. با اینحال شاید اگر مطمئن باشد که سرجمز اداره همه کارها را به دستش می‌دهد و آزادش می‌گذارد همه طرحهایش را پیاده کند پیشنهاد ازدواجش را بپذیرد. آنوقت زندگی سرجمز را چقدر خراب می‌کند! وای که چقدر از طرح و این جور چیزها بدم می‌آید.»

یکی از سرگرمیهای نهانی سلیا رها کردن خود به دست این احساس بیزاری بود. جرأت نداشت به صراحت آنرا نزد خواهرش اعتراف کند، چه نمی‌خواست نشان دهد به نوعی با همه نیکیها سرسستیز دارد. اما در فرصتهای مناسب، به شیوه‌ای غیرمستقیم می‌گذاشت این احساس بر دورتا اثر بگذارد و با یادآوری این که مردم به حرفهایش گوش نمی‌دهند، بلکه به او خیره می‌شوند، دورتا را از اوج شوق و جذب پایین بیاورد. سلیا مهار انگیزه‌هایش را به دست داشت: منتظر می‌ماند و آنگاه نظرش را با صدایی یکنواخت، آرام، و با درنگهای پیرشمار بر زبان می‌آورد. هنگامی که مردم با حرارت و آب و تاب سخن می‌گفتند او تنها به چهره و حالت‌هایشان خیره می‌شد. هرگز نمی‌توانست دریابد چگونه اشخاص تربیت شده می‌توانند خود را به آواز خواندن راضی کنند و دهانشان را به آن طرز خنده‌دار بگشایند.

چند روزی نگذشته بود که آقای کازوبین باز به دیدارشان آمد، و آقای بروک از او دعوت کرد هفته آینده برای شام بیاید و شب را همان جا بماند. بدین ترتیب دورتا سه بار پیاپی با او گفتگو کرد و اطمینان یافت که برداشت نخستین درباره او

نادرست نبوده است. آقای کازوبن همان بود که دورتا از آغاز تصورش را می‌کرد: یکایک گفته‌های این مرد به نمونه‌ای از یک معدن یا نوشته‌ای روی در یک موزه شباهت داشت که به سوی گنجینه‌های اعصار گذشته گشوده می‌شد؛ و اکنون که دورتا می‌دانست آقای کازوبن برای دیدن او به آنجا می‌آید، این اطمینان به غنای ذهنی او، دل‌بستگی‌اش را ژرفتر و شدیدتر می‌کرد. این مرد دانشمند آن قدر فروتن بود که به دختری جوان بیندیشد و زحمت گفتگو با او را به خود هموار کند، آن هم نه با خوشامدگویی‌های خنده‌دار، بلکه برای جلب همفکری او، و گاه همچون یک آموزگار. چه مصاحبت دل‌نشینی! آقای کازوبن گویی نمی‌دانست چیزی به نام ابتدال هم وجود دارد و هرگز آن گفته‌های معمولی مردان جدی، که به شیرینی کهنه و بوی گنجه گرفته عروسی می‌ماند، بر زبان او جاری نمی‌شد. درباره مسایل مورد علاقه خود سخن می‌گفت، یا خاموش می‌ماند و با ادبی آمیخته به اندوه سر تکان می‌داد. این خودداری آقای کازوبن از گفتن مطالب و انجام کارهایی که روح را می‌فرسود در دیدگان دورتا نوعی پرستیدنی و پرهیزی دیندارانه می‌نمود. چه دورتا به برتری مذهبی آقای کازوبن با همان حرمتی می‌نگریست که به برتری ذهنی و علمی او. آقای کازوبن با اظهارنظرهای مذهبی او معمولاً با نقل قولی مناسب موافقت می‌کرد؛ حتی یک بار گفت خود در دوران جوانی با کشمکشهای معنوی روبرو بوده است؛ سخن کوتاه، دورتا دید که می‌تواند روی تفاهم، همدردی، و راهنمایی او حساب کند. آقای کازوبن درباره یکی — تنها یکی — از مسایل مورد علاقه دورتا او را از خود خشنود نساخت. گویا ساختن کلبه‌های جدید برای او موضوع جالبی نبود و با صحبت درباره کمبود وسایل آسایش در خانه‌های مصریان باستان موضوع گفتگو را تغییر داد، گویی می‌خواست بگوید چندان با سطح بالای زندگی موافق نیست. پس از رفتنش، دورتا درباره بی‌تفاوتی او در این باره مدتی دراز با ناراحتی به فکر فرو رفت، و مغزش را با استدلالهای گوناگون درباره شرایط متفاوت طبیعی که بر نیازهای انسان اثر می‌گذارند و ستمگری فرمانروایان گذشته که هیچ کس در آن تردیدی نداشت خسته کرد. «بہتر نیست وقتی آقای کازوبن این بار آمد این دلایل را به او بقبولانم؟» اما پس از مدتی



## دوشیزه بروک / ۵۵

تفکر به این نتیجه رسید که مطرح کردن چنین موضوعی برای آقای کازوبن بیش از حد کاری جسارت‌آمیز است. «اگر در موقع بیکاری خودم را با این کارها سرگرم کنم هیچ مخالفتی نخواهد کرد، همانطور که زنان دیگر خودشان را با گلدوزی و مد لباس سرگرم می‌کنند؛ اجازه می‌دهد که...» از خیالبافی درباره این موضوع شرمگین شد. اما آقای کازوبن از عمومیش دعوت کرده بود به لوویک برود و یکی دو روزی در آنجا بماند: آیا درست بود فکر کند آقای کازوبن گفتگو با آقای بروک را، با یا بدون اسنادش. دلنشین می‌یافت، و منظور دیگری نداشت؟

در این ضمن همین سرخوردگی کوچک سبب شد بیش از پیش از آمادگی سرجیمز چتام به آغاز کردن اصلاحات مورد علاقه‌اش شادمان شود. سرجیمز بسیار بیشتر از آقای کازوبن به آنجا می‌آمد، و چون نشان می‌داد به راستی می‌خواهد طرح را پیاده کند، بررسی ارزیابی‌های لاوگود را با توانایی عملی فراوانی آغاز کرده بود و رفتاری مهرآمیز و دلنشین داشت، دورتا دیگر او را ناخوشایند نمی‌یافت. پیشنهاد کرد دو کلبه بسازند و دو خانواده را به آنجا کوچ دهند، آنگاه کلبه قدیمی این دو خانواده را خراب کنند تا بتوانند کلبه‌های جدیدی به جای آنها بسازند. سرجیمز گفت: «دقیقاً»، و دورتا از شنیدن این کلمه چندان خشمگین نشد.

به خود می‌گفت: «جداً اگر همه مردانی که قدرت ابتکار ندارند شانس بیاورند و خواهرزن خوبی مثل من گیرشان بیاید می‌توانند با استفاده از راهنمایی‌های او آدمهای بسیار مفیدی برای جامعه از کار در بیایند!» آیا دورتا دیدگانش را به عمد به روی این احتمال نمی‌بست که سرجیمز به چشم دیگری به او می‌نگرد؟ دشوار بتوان گفت. اما در این دوران زندگی سرشار از امید و فعالیت بود؛ نه تنها به طرح‌هایش می‌اندیشید، بلکه از کتابخانه کتابهای سنگین فراوانی برمی‌داشت و شتابزده همه آنها را می‌خواند (برای اینکه هنگام گفتگو با آقای کازوبن اندکی کمتر بی‌دانشی نشان دهد)، و همزمان پیوسته این پرسش به ذهنش راه می‌یافت که آیا کارهای کوچک خود را بیش از حد بزرگ نمی‌کند، و به دام خودستایی که سرنوشت نهایی ابلهان و نادانان است گرفتار نمی‌شود.



## فصل چهارم

اولی: کارهای ما غل و زنجیری هستند که خودمان  
بر دست و پایمان می بندیم.  
دومی: بله، راستی هم: اما به نظر من مصالحش را  
دنیا برایمان فراهم می کند.



هنگامی که با کالسکه از بازدید محل ساختمان کلبه‌های جدید بازمی‌گشتند سلیا گفت: «دودو، مثل اینکه سرچیمز تصمیم دارد هر کاری که تو می‌گویی بکند.»

«مرد خوبی است: با شعورتر از آن است که خیال می‌کردم.»

«منظورت این است که قیافه احمقانه‌ای دارد؟»

دورتا بی‌درنگ متوجه اشتباه‌خود شد و دستش را لحظه‌ای به روی دست خواهرش گذاشت و گفت: «نه، نه، اما دربارہ بعضی مطالب خوب بحث نمی‌کند.»

«به نظر من فقط مردهای کسل‌کننده در باره همه چیز خوب صحبت می‌کنند. زندگی کردن با این جور مردها باید وحشتناک باشد. فکرش را بکن! سر میز صبحانه، و همیشه.»

دورتا خندید. چانه خواهرش را نیشگان گرفت. با آن خلق خوشی که اکنون داشت او را سخت دلفریب و دوست‌داشتنی می‌یافت — شایسته فرشته‌بالدار بودن در جهان آخرت، و همچون سنجابی بی‌نیاز از رستگاری، به شرط اینکه چنین امری از لحاظ عقاید دینی نادرست نمی‌بود. «آه، کیتی، توجه موجود خوبی هستی! البته که لازم نیست مردم همیشه درست حرف بزنند. فقط وقتی سعی می‌کنند خوب حرف بزنند نشان می‌دهند چقدر سرشان می‌شود.»

«می خواهی بگویی سرجمز سعی می کند و نمی تواند.»  
 «کلاً می گفتم. برای چه این همه در باره سرجمز از من اصول دین  
 می پرسی؟ مثل اینکه سرجمز هدفی بجز راضی کردن من در زندگی ندارد.»  
 «دودو، راستی، خیال نمی کنی همین طور هم باشد؟»

«البته. فقط مرا به چشم خواهرزن آینده اش نگاه می کند.» نخستین بار بود که  
 دورتا به این موضوع اشاره می کرد، به خاطر احساس شرمی که هر دو خواهر را از  
 گفتگو درباره مطالبی از این گونه بازمی داشت، منتظر مانده بود تا پیشامدی مهم  
 طرح آنرا آسان سازد.

چهره سلیا از شرم سرخ شد، اما بی درنگ گفت: «دودو، خواهش می کنم  
 دیگر این حرف را نزن. پرریوز که تانتریپ داشت موهایم را برس می کشید گفت  
 نوکر سرجمز از کلفت خانم کادوالا در شنیده که قرار است سرجمز با خانم دورتا  
 عروسی کند.»

دورتا خشمگین شد، بیشتر به این خاطر که جزئیات خفته در ذهنش اکنون  
 بیدار شده بودند تا این نکته ناخوشایند را تأیید کنند. «برای چه می گذاری تانتریپ  
 این شایعات را برای تعریف کند. حتماً خودت از دهانش بیرون کشیدی. خودت  
 را با این کارها سبک می کنی.»

«هیچ اشکالی ندارد تانتریپ برایم حرف بزند. بد نیست آدم بداند مردم چه  
 می گویند، آنوقت می شود فهمید درباره طرفه‌های چه نظری دارند. من مطمئنم  
 سرجمز می خواهد از تو خواستگاری کند؛ و مطمئن است که تو قبول می کنی،  
 به خصوص از وقتی که به خاطر کلبه‌ها رضایتت را جلب کرده. و عمو هم  
 همینطور. می دانم که انتظارش را دارد. همه می دانند که سرجمز خیلی دوست  
 دارد.»

این ضربه برای دورتا آنچنان نیرومند و دردناک می نمود که اشک در  
 چشمانش جوشیده و به گونه‌های غلتید. از همه طرح‌های گرامیش بیزار شد، یاد  
 سرجمز که پنداشته بود دورتا او را به عنوان دل‌داده‌ای پذیرفته است نفرتش را  
 برمی انگیخت. از سلیا هم خشمگین بود.

## دوشیزه بروک / ۶۱

به شدیدترین لحنی گفت، «چطور می‌تواند انتظار چنین چیزی را داشته باشد؟ تا به حال فقط در یک مورد با او موافقت کرده‌ام — ساختمان کلبه‌ها. قبل از آن هم بزحمت رفتار مؤدبانه‌ای با او داشتم.»

«اما از آن به بعد کاری کرده‌ای که خیال کند از او راضی هستی؛ و کم کم مطمئن شده که به او علاقه داری.»

«به او علاقه دارم! سلیبا، چطور می‌توانی این اصطلاحات زشت را به زبان بیاوری.»

«خدای من، دورتا، به نظر من اشکالی ندارد آدم به مردی که قرار است زنش بشود علاقه داشته باشد.»

«این حرفت که سرچیمز خیال می‌کند به او علاقه دارم برایم توهین‌آمیز است. بعلاوه، برای احساسی که زنی باید به شوهر آینده‌اش داشته باشد لغت مناسبی نیست.»

«خوب، برای سرچیمز متأسفم. فکر کردم بهتر است تو را در جریان بگذارم. چون مثل همیشه سرت را پایین انداخته‌ای و نمی‌دانی کجا داری می‌روی. تو همیشه چیزهایی را می‌بینی که هیچ کس دیگری نمی‌بیند؛ راضی کردنت غیرممکن است؛ با اینحال چیزهای کاملاً واضح را نمی‌بینی. دودو، تو این طوری هستی.» موضوعی سبب شده بود سلیبا چنین شهادت خلاف عادت از خود نشان دهد، نمی‌خواست خوهری را که پیوسته ترسی آمیخته به احترام به او احساس می‌کرد به این آسانی راحت بگذارد. از کجا بدانیم گربه در باره ما موجودات اندیشمند چه نظری دارد؟

دورتا گفت: «جداً ناراحت شدم. باید فکر کلبه‌ها را از سرم بیرون کنم. باید با او رفتارم بی ادبانه باشد. باید به او بگویم دیگر هیچ کاری با همدیگر نداریم. خیلی دردناک است.» باز چشمانش را اشک پر کرد.

«کمی صبر کن. در باره اش فکر کن. می‌دانی که می‌خواهد برود دو سه روزی خواهرش را ببیند. آنوقت سر و کارت فقط با لاوگوداست. طفلک دودو، تحملش باید برایت سخت باشد؛ کشیدن طرح و نقشه یکی از سرگرمیهای مورد

علاقات است.»

«سرگرمی مورد علاقه من! فکر می‌کنی درباره خانه همنوعانم به این شکل کودکانه فکر می‌کنم؟ چطور می‌شود با این همه آدمهای کوتاه فکری که دور و بر انسان هستند کاری بزرگ و مسیحی انجام داد؟»

خاموش ماندند: دورتا بیش از آن رنجیده بود که بتواند خلق خوش خود را بازیابد و با رفتارشان نشان دهد که خطای خود را پذیرفته است. بیشتر مایل بود انسانهای پیرامونش را به کوتاه فکری و نادانی تحمل ناپذیر متهم نماید؛ و سلیا دیگر نه آن فرشته بالدار، بلکه خاری بود که روح را می‌خلید، بیدین ریاکاری بدتر از یکایک شخصیت‌های وسوسه‌گر کتاب سفرزائران! سرگرمی کشیدن نقشه و طرح! هنگامی که همه حاصل کار انسان را این چنین می‌پژمردند و به چنین شیء بی ارزش و خشکیده‌ای تبدیل می‌کردند چگونه امکان داشت ناامید نشد— زندگی دیگر چه ارزشی داشت؟ هنگامی که از کالسکه پیاده شد گونه‌هایش بیرنگ و پلک‌هایش سرخ بودند. از سرآپایش غم و اندوه می‌بارید، و عمویش، که در سرسرا ایستاده بود، هراسان شد، اما با دیدن چهره زیبا و آرام سلیا، که از پشت سر او می‌آمد، پیش خود نتیجه‌گیری کرد که اشک‌های دورتا از احساسات مذهبی افراطی او سرچشمه می‌گیرند. آقای بروک برای ادامه تقاضای عفو محکوم به اعدامی به سفر رفته و هنگام بازدید برادرزاده‌اش از کلبه‌ها به خانه بازگشته بود.

هنگامی که دو دختر به سویش رفتند تا او را ببوسند، به مهربانی گفت:

«خوب، عزیزانم، وقتی من اینجا نبودم اتفاق بدی که نیفتاد، هان؟»

سلیا گفت، «نه، عموجان. به فریشت رفته بودیم تا کلبه‌ها را ببینیم. فکر

می‌کردیم ظهر برای ناهار برمی‌گردید.»

«از راه لوویک آمدم و ناهار را آنجا خوردم— نمی‌دانستید که من از لوویک

آمدم. دورتا برایت چند جزوه آورده‌ام— در کتابخانه، می‌دانی که؛ روی میز

کتابخانه هستند.»

گویی جریان برقی از بدن دورتا گذشت، تکانش داد و ناامیدی را یکسره از

قلبش بیرون راند. جزوه‌ها درباره مسیحیان نخستین بودند. رنجش از سلیا، تانتریپ



## دوشیزه بروک / ۶۳

و سرجمز را از یاد برد، و یکراست به کتابخانه رفت. سلیا از پله‌ها بالا رفت. آقای بروک اندکی در سرسرا درنگ کرد تا پاسخ پیامی را بدهد، پس از بازگشت به کتابخانه، دورتا را نشسته و غرق در مطالعه یکی از جزوه‌هایی یافت که حاشیه‌نویسی‌هایی از آقای کازوبن داشت. آنچنان نوشته‌های کتاب را در خود فرو می‌کشید که گویی پس از پیاده‌روی ملال‌آوری در هوای خشک و داغ عطر دسته‌گلی شاداب را می‌بوید.

از ملک تیپتون و فرشیست، از امکان غم‌انگیز گام گذاردن در مکانهای نامناسب دور می‌شد و در جاده‌ای که به سوی سرزمین موعود می‌رفت راه می‌سپرد. آقای بروک در صندلی راحتیش نشست، پاهایش را به سمت آتش هیزم، که در کنار نرده‌های جلو بخاری به انبوه شگفت‌انگیزی از مکعبهای گداخته و سرخ تبدیل شده بود، دراز کرد، و دستهایش را به آرامی به هم مالید، و با نگاهی مهرآمیز، اما با حالتی بی‌تفاوت و آسوده خاطر، پنداشتی نمی‌خواهد مطلب مهمی را با او در میان بگذارد، به او چشم دوخت. همین که دورتا حضور عمویش را احساس کرد کتابش را بست و برخاست تا برود. آشفته‌گی دقایقی پیش چنان خاطرش را پریشان کرده بود که از یاد برد از عمویش بپرسد سفرش تا چه اندازه موفقیت‌آمیز بوده است.

آقای بروک گفت: «می‌دانی، از راه لوویک آمدم.» تو گویی این جمله را نه به خاطر بازداشتن او از ترک اتاق، بلکه به ظاهر بنا بر گرایش همیشگی به بازگویی و تکرار آنچه گفته بود، بر زبان آورد. آقای بروک این اصل اساسی قوه بیان بشر را به روشنی به نمایش می‌گذاشت. «آنجا ناهار خوردم و کتابخانه کازوبن را دیدم، و از این قبیل چیزها. سوز سردی می‌آید. عزیزم، نمی‌نشینی؟ مثل اینکه سردت است.»

دورتا احساس کرد میل دارد این دعوت را بپذیرد. گاه که طرز سخن گفتن آسوده و بی‌خیال عمویش تصادفاً خشم‌آور نبود، از شنیدن آن اندکی آرامش می‌یافت. شغل و کلاهش را برداشت، روبروی او نشست، گرمای بخاری دلپذیر بود، اما او دستان زیبایش را بالا گرفت تا از تابیدن آن بر صورتش جلوگیری کند.

دستانی نه کوچک و لاغر، بلکه نیرومند، زنانه و مادرانه بودند. گویی آنها را برای آرام ساختن شورسودایی خویش به دانستن و اندیشیدن، که در تپتون و فرشیت بجز اشک و پلکهای سرخ پیامی برایش نداشتند، بالا برده بود.

اکنون به یاد مجرم محکوم به مرگ افتاد و پرسید: «عمو جان، برای آن گوسفند دزد چکار کردید؟»

«کی، بانچ بدبخت؟ خوب، مثل اینکه نمی توانیم نجاتش بدهیم؛ دارش می زنند.»

پیشانی دورتا با آمیخته ای از ترحم و سرزنش درهم رفت.

آقای بروک سری تکان داد و گفت، «می دانی، دارش می زنند. بیچاره رومیلی! حتماً کمکمان می کرد. من رومیلی را می شناختم. کازوبن رومیلی را نمی شناخت. سرش را از روی کتاب برنمی دارد، کازوبن را می گویم.»

«وقتی کسی مجبور باشد زیاد مطالعه کند تا بتواند اثر بزرگی بنویسد، مسلماً ناچار است از معاشرتهایش بزند. آخر چطور می تواند با مردم رفت و آمد کند؟»

«حق با توست. اما می دانی، آدم دلش می گیرد. من خودم هیچوقت زن نگرفتم، اما اخلاقم طوری است که دلم نمی گیرد؛ همیشه عادت دارم این طرف و آن طرف بروم و همه جا را ببینم. هرگز افسرده نمی شدم؛ اما می بینم که کازوبن افسرده است. شریک زندگی می خواهد، می دانی.»

«شریک زندگی او بودن افتخار بزرگی است.»

آقای بروک بی اندک نشانی از حیرت یا احساس دیگری گفت، «تواز او خوشتر می آید، هان؟ خوب، کازوبن را ده سال است می شناسم، از وقتی به لوویک آمد. اما هرگز نتوانستم چیزی از او بیرون بکشم — هیچ نظریه ای — می دانی که. اما؛ مرد بسیار خوبی است شاید روزی اسقف بشود — از این قبیل چیزها، می دانی که، اگر آقای پیل سر کار بماند. او نظر بسیار خوبی به تو دارد، عزیزم.»

دورتا سخنی برای گفتن نیافت.

«در واقع، او نظر بسیار خوبی به تو دارد. و خیلی خوب صحبت می کند،

## دوشیزه بروک / ۶۵

کازوبن را می‌گویم. جریان را به من واگذار کرده است، چون تو هنوز به سن قانونی نرسیده‌ای. خلاصه، قول داده‌ام با تو صحبت کنم، اگرچه به او گفتم زیاد امیدوار نباشد. وظیفه‌ام بود این را بگویم. به او گفتم «برادرزاده‌ام خیلی جوان است»، و از این قبیل چیزها. اما فکر نکردم لازم باشد زیاد وارد جزئیات بشوم. لب کلام این است که از من اجازه خواست از تو خواستگاری کند— می‌دانی، خواستگاری. فکر کردم بهتر است به تو بگویم، عزیزم.»

اندک نشانی از نگرانی در رفتار و گفتار آقای بروک احساس نمی‌شد، اما برآستی میل داشت نظر برادرزاده‌اش را بداند، و در صورت لزوم و به موقع راهنماییش کند. هر احساسی که این قاضی شهرستانی، مردی که عقاید گوناگونی را در ذهن خود جای داده بود، می‌توانست در این باره داشته باشد بی‌گمان خالی از مهری پاک نبود. از آنجا که دورتا نمی‌توانست بی‌درنگ سخنی بگوید، آقای بروک باز گفت، «فکر کردم بهتر است موضوع را با تو در میان بگذارم.»

دورتا با صدایی صاف، و مصمم پاسخ داد، «متشکرم، عموجان. من از آقای کازوبن بسیار ممنونم. اگر از من خواستگاری کند، قبول می‌کنم. بیشتر از هر مردی که تا کنون دیده‌ام برایش احترام قائلم.»

آقای بروک لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه با صدایی آهسته و مردد گفت، «هان؟ خوب! از بعضی لحاظ شوهر خوبی برایت می‌شود. اما خوب، چتام هم شوهر خوبی می‌شود. و زمینهای ما پهلوی همدیگر است. عزیزم، من برخلاف میل تو کاری نمی‌کنم. مردم موقع ازدواج باید به میل خودشان رفتار کنند، و از این قبیل چیزها— می‌دانی، تا حد معینی. همیشه گفته‌ام، تا حد معینی. دلم می‌خواهد شوهر خوبی بکنی، و به دلایلی فکر می‌کنم چتام می‌خواهد با تو عروسی کند. می‌دانی، میل داشتم این موضوع را بدانی.»

«امکان ندارد با سرجمیز چتام عروسی کنم. اگر سرجمیز قصد ازدواج با من را داشته، اشتباه بزرگی کرده.»

«می‌بینی، همین است دیگر. آدم هرگز نمی‌تواند پیش‌بینی کند. فکر می‌کردم چتام درست از آن نوع مردهایی است که هر زنی دلش می‌خواهد با او

ازدواج کند.»

دورتا، که خشم ساعتی پیش باز به او روی می آورد، گفت، «عموجان، خواهش می‌کنم درباره سرچیمز دیگر از این جنبه حرف نزنید.»  
 آقای بروک در شگفت ماند، و احساس کرد زن موجود درک ناپذیری است، چرا که مردی به سن و سال او هنوز نمی‌توانست به شیوه‌ای علمی رفتار آنان را پیش‌بینی کند. چطور امکان داشت مردی مانند چیتام در این مورد شانس موفقیت نداشته باشد؟

«خوب، اما کازوبن. هیچ عجله‌ای نیست— یعنی تو عجله نکن. دیگر دارد پیر می‌شود. می‌دانی، حالا بیشتر از چهل و پنج سال دارد. باید بگویم بیست و هفت سالی از تو بزرگتر است. مسلماً، اگر از علم و مقام خوشت می‌آید، و از این قبیل چیزها، خوب، همه چیزها را نمی‌شود با هم داشت. و درآمدش خوب است — ملک قشنگی مستقل از کلیسا دارد— درآمدش خوب است. با اینحال، جوان نیست، و از توجه پنهان، عزیزم، به نظر من بنیه خوبی هم ندارد. ایراد دیگری در او نمی‌بینم.»

«هرگز دلم نمی‌خواهد زن مردی بشوم که زیاد با من اختلاف سن ندارد. دلم می‌خواهد زن مردی بشوم که از لحاظ عقل و دانش از من بالاتر باشد.»  
 آقای بروک باز با صدای خفه‌ای گفت: «هان؟ می‌دانستم بیشتر از خیلی دخترهای دیگر عقاید خاص خودت را داری. می‌دانستم برای عقاید خودت ارزش قایلی— می‌دانی، ارزش قایلی.»

«تصورش را نمی‌توانم بکنم بدون داشتن عقاید خاص خودم بتوانم زندگی کنم، اما دلم می‌خواهد عقاید اساس درستی داشته باشند، و آرزوی شوهری را دارم که به من در این راه کمک کند، کمک کند بر طبق عقایدم زندگی کنم.»  
 آقای بروک به خاطر برادرزاده‌اش سخت به ذهن خود فشار آورد که مطلب مناسبی بگوید. «درست است. بهتر از این نمی‌شد نظرت را بیان کنی، می‌دانی، پیشاپیش. اما زندگی عجیب است. در قالب منظمی ریخته نشده، همه چیزش بنا بر قاعده و قانون نیست، از این قبیل چیزها. من خودم هرگز زن نگرفتم، و این به نفع

## دوشیزه بروک / ۶۷

تو و بچه‌های توست. راستش هیچوقت کسی را آنقدر دوست نداشتم که خودم را به خاطرش به دام بیندازم. دام است دیگر، می‌دانی که. خلق و خو. خلق و خو هم هست. و مردها دوست دارند فرماندهی کنند.»

«می‌دانم که باید انتظار مشکلاتی را داشته باشم، عموجان. ازدواج وظایف مهمی بر دوش زن می‌گذارد. من هرگز به آن به چشم آسایش شخصی صرف نگاه نکرده‌ام.»

«خوب، تو از زرق و برق، خانه بزرگ، مهمانی، مجلس رقص، و از این قبیل چیزها خوشت نمی‌آید. پیداست که طرز زندگی کازوین بیشتر از چتام برایت مناسب است. هر کار دلت می‌خواهد بکن، عزیزم. من با کازوین مخالفت نمی‌کنم؛ این موضوع را همان موقع به او گفتم؛ چون معلوم نیست چه پیش می‌آید. ذوق و سلیقه تو با دخترهای دیگر فرق دارد، و یک مرد کشیش و دانشمند — که شاید اسقف بشود — از این قبیل چیزها — شاید بیشتر از چتام به دردت بخورد. چتام آدم خوبی است، آدم خوب و خوش خلقی است، می‌دانی؛ اما زیاد دنبال مسایل فکری نمی‌رود. من وقتی به سن و سال او بودم دنبال این قبیل مسایل می‌رفتم. اما، چشمهای کازوین. فکر می‌کنم با مطالعه زیاد به چشمهایش صدمه زده.»

«عموجان، هر چه امکان کمک کردن به او برایم بیشتر باشد خود را خوشبختتر احساس می‌کنم.»

«می‌بینم که تصمیمت را گرفته‌ای، خوب، عزیزم، راستش، من نامه‌ای برایت دارم.» نامه را به او داد، اما هنگامی که دورتا از جا برخاست تا برود، آقای بروک افزود، «زیاد عجله نکن، عزیزم. می‌دانی، درباره‌اش فکر کن.»

پس از رفتن دورتا، آقای بروک با خود اندیشید که برای برادرزاده‌اش خوب صحبت کرده؛ و مشکلات احتمالی ازدواج را به طرز روشنی درپیش چشمانش قرار داده است. به وظیفه‌اش عمل کرده بود. اما هیچ عمویی، هر چند که در جوانی به سفرهای زیاد رفته، عقاید جدید را جذب کرده بود، با اشخاص معروفی که اکنون دیگر در جهان نبودند نشست و برخاست کرده بود، نمی‌توانست وانمود کند می‌داند برای دختری که کازوین را به چتام ترجیح می‌داد چه نوع ازدواجی

## ۶۸ / میدل مارچ

مناسب است. سخن کوتاه، زن مسئله ای بود، که چون ذهن آقای بروک خود را از حل آن ناتوان می دید، پیچیدگی آن کمتر از تغییرات چند وجهی نامنتظم نمی نمود.

## فصل پنجم

دانش جویان سختکوش عموماً به نفرس، زکام، رماتیسم، ضعف بنیه، تبلی غدد گوارشی، چشم درد، سنگ کلیه، دل درد، سوءهاضمه، انسداد مجاری ادرار، سرگیجه، قولنج، سل مبتلا هستند، و همه این بیماریها از بسیار نشستن پدید می آید: آنها اکثراً لاغر، پژمرده، وزرد چهره هستند... و همه به خاطر کوشش و مطالعه فوق العاده. اگر باور ندارید، به آثار تستاتوس و توماس آکیناس بزرگ مراجعه کنید، و ببیند آیا این مردان از بیماری زنج می بردند یا نه.

آناتومی افسردگی - اثر برتن، ص ۱: بخش ۲.





نامه آقای کازوبن به دورتا:

«دوشیزه بروک عزیز، قسیم شما به من اجازه داده‌اند درباره موضوعی که بیش از هر چیز ذهنم را به خود مشغول داشته است نامه‌ای برایتان بنویسم. اعتراف می‌کنم که آگاهی به وجود نیازی در زندگی‌م با فرصت آشنایی با شما همزمان روی داد. چه در نخستین ساعت دیدار با شما احساس کردم با شایستگی برجسته و شاید منحصر به فرد خود می‌توانید این نیاز را برآورده سازید. (همراه با آن، باید بگویم، عواطفی را در من برانگیختند که با وجود اشتغال به کار بسیار مهم نمی‌توانستم برای همیشه نادیده‌شان بگیرم)، و فرصت مشاهده در هر یک از دیدارهای بعدی مرا بیش از پیش متقاعد ساخت که در نخستین برداشت خود از شما مرتکب اشتباه نشده‌ام و در نتیجه به عمق عواطفی که در بالا به آن اشاره کردم افزوده شد. فکر می‌کنم، گفتگوهایی که تاکنون با یکدیگر داشته‌ایم هدف و روش زندگی مرا برای شما روشن کرده باشد، روشی، که خوب می‌دانم، برای ذهن انسانهای معمولی کاملاً نامناسب است. اما در شما برتری تفکر و خلوص نیتی دیده‌ام که تا این هنگام با شادابی دوران جوانی و خصوصیات جنس زن مغایر می‌دانستم، ترکیب این صفات و فضایل ذهنی فوق‌الذکر شما را از دیگر زنان متمایز و جذاب‌تر ساخته است. اعتراف می‌کنم هرگز امید نداشتم این دو عنصر متانت و جذابیت را یکجا در زنی بیابم، ترکیبی نادر که یار و یاور ساعات کار باشد، و ساعات فراغتم را دلکش

سازد؛ و اگر سعادت دیدار با شما روی نمی‌داد در جهت خاتمه دادن به انزوای خود از طریق ازدواج گامی بر نمی‌داشتم. مشیت خداوندی بر این قرار گرفته بود که این مرحله از مراحل طرح زندگی را به انجام برسانم.

دوشیزه بروک عزیز، احساسات حقیقی من به شما از این قرار است، اکنون به خود جسارت داده و می‌پرسم تا چه اندازه احساسات شما با پیش‌بینیهای خوشبینانه من مطابقت می‌کنند. اگر مرا به عنوان شوهر و پشتیبان آسایش دنیوی خود بپذیرید آنرا بزرگترین موهبت الهی تلقی خواهم کرد. در عوض لااقل می‌توانم عاطفه‌ای که تا کنون ضایع نشده و زندگی سراسر وفاداری و دیانتی را به شما تقدیم کنم که اگرچه شمار سالهای آینده آن کمند، اما اگر صفحات گذشته‌اش را ورق بزنید هیچ نوشته‌ای که شما را خشمگین یا شرمسار سازد در آن نخواهید یافت. با اشتیاق در انتظار دریافت پاسخ شما هستم، اگرچه عاقلانه‌تر می‌بود (اگر امکان داشت) با کار ساعتیانه‌تر حواسم را متمرکز کنم. اما در تجربه‌هایی از این قبیل هنوز جوان هستم و از هم اکنون احساس می‌کنم اگر پاسخ نامساعدی دریافت دارم، پس از این بارقه امید ناپایدار تحمل تنهایی برایم بسیار دشوارتر خواهد بود. در هر صورت، همیشه ارادتمند شما باقی خواهم ماند.

#### ادوارد کازوبن

دورتا هنگام خواندن این نامه بر خود می‌لرزید؛ آنگاه زانو بر زمین زد، صورتش را با دستها پوشاند، و با صدای بلند به گریستن پرداخت. نمی‌توانست دعا کند؛ بر اثر یورش احساس ترس آمیخته به احترام که ذهنش را پریشان و تصاویر مبهمی را در آن به گردش واداشته بود، تنها می‌توانست، همچون کودکی نیازمند به تکیه‌گاه، به دامان احساسی پاک و مقدس بیاویزد تا از پا در نیاید. به همین حال باقی ماند تا زمان لباس پوشیدن و رفتن به سر میز شام فرارسید.

چگونه می‌توانست این اندیشه به خاطرش راه یابد که نامه را به دقت بخواند، و با دیدی انتقادی بر این اعتراض که می‌بایست عاشقانه باشد بنگردد؟ همه روحش را این اندیشه تسخیر کرده بود که زندگی فعالتری در پیش رویش گشوده می‌شود: تازه ایمان آورده‌ای بود که به زودی به مرحله بالاتری از پذیرش گام می‌گذاشت. بنا

## دوشیزه بروک / ۷۳

بود برای نیروهایی که در زیرپوشش تاریک و سنگین نادانی خود او و رسوم دنیای پیرامونش ناآرامی نشان می دادند جا باز شود.

اکنون می توانست خویشتن را یکسره وقف کارهای بزرگ و مشخص کند؛ اکنون به او اجازه می دادند پیوسته در روشنایی ذهن بر روی شایسته احترام زندگی کند. این امید آمیخته به برق شادی غرورآمیز بود— شگفتی شادمانه دختری که می دید مرد مورد پسندش او را برگزیده است. همه عواطف پرشور دورتا از صافی ذهنی می گذشت که سخت در تلاش دست یافتن به زندگی ایده آل بود؛ پرتو احساسات دخترانه دگرگون شده اش به روی نخستین شیئی افتاد که بر سر راهش قرار گرفت. رویدادهای کوچک آن روز که ناخشنودیش را به شرایط زندگیش برانگیخته بود این گرایش را به عزمی راسخ تبدیل کردند.

پس از شام، هنگامی که سلیا سرگرم نواختن پیانو بود، گونه ای صداها کوتاه و شبیه به جرنج جرنج زنگ، که نمایشگر بخشی از تحصیلات هنری دو خواهر جوان بود، دورتا به اتاقش رفت تا پاسخ نامه آقای کازوبن را بنویسد. برای چه می بایست این کار را به وقت دیگر واگذار؟ سه بار نامه را نوشت و پاره کرد، نه برای اینکه می خواست جمله بندیهایش را تخییر دهد، بلکه به این خاطر که دستهایش می لرزیدند و هیچ خوش نداشت آقای کازوبن دستخطش را بد و ناخوانا بداند. به خود می بالید که نامه را با حرفی درشت و خوانا نوشته است، و تصمیم گرفت در آینده از این هنر بسیار استفاده کند تا چشمان آقای کازوبن خسته نشود. سه بار نوشت.

آقای کازوبن عزیزم، از این که مرادوست دارید و شایسته همسری خود می دانید بسیار سپاسگزارم. آرزوی هیچ سعادت را بجز زندگی مشترک با شما ندارم. اگر باز هم بنویسم، تنها تکرار این مطلب با تفصیل بیشتری خواهد بود، چه هیچ اندیشه ای ذهن مرا به خود مشغول نمی دارد جز آنکه تا پایان عمر همسر ارادتمند شما باشم.

دورتا بروک

همان شب به دنبال عمویش به کتابخانه رفت و نامه را به او داد، تا صبح روز

بعد آنرا برای آقای کازوبن بفرستد. آقای بروک متعجب شد، اما تعجبش تنها چند لحظه سکوت در پی داشت، که در طی آن چند شیء را روی میزش جا به جا کرد، و سرانجام، با عینک روی بینی، پشت به آتش بخاری، ایستاد و چشم به اسم روی پاکت دوخت.

سرانجام گفت، «عزیزم، به اندازه کافی روی این موضوع فکر کرده‌ای؟»  
 «عموجان، هیچ احتیاجی نبود زیاد فکر کنم. دلیلی برای تردید ندارم. اگر تغییر عقیده بدهم، حتماً به خاطر حادثه‌ای مهم و تازه است.»  
 «آه! پس قبولش کرده‌ای. پس چتام هیچ امیدی نباید داشته باشد. مگر چتام تو را از خودش رنجانده است — می دانی — رنجانده است؟ از چه چیز چتام خوشش نمی آید؟»

«از هیچ چیز آقای چتام خوشم نمی آید.»

آقای بروک سر و شانهاش را به پشت خم کرد، چنانکه گویی کسی شیء سبکی را به سوی او پرتاب کرده بود. دورتا بی درنگ خود را ملامت کرد و گفت:  
 «منظورم از جنبه شوهر بودن است. به نظر من آدم بسیار مهربانی است، و در مورد کلبه‌ها کار خوبی کرد. مرد بسیار خوش قلبی است.»

«اما شوهر تو باید دانشمند باشد، و از این قبیل چیزها؟ خوب، این در فامیل ما ارثی است. من خودم همین طور بودم — عشق به دانش، و مطالعه رشته‌های مختلف — کمی زیاد از حد — مرا زیادی دور برد؛ گرچه این موضوع به ندرت در زنان فامیل دیده می شود؛ یا در زیر زمین جریان دارد، می دانی، مثل رودخانه‌های یونان — در پسرهای فامیل از زیر زمین بیرون می زند. پسرهای با هوش، مادرهای با هوش. خودم خیلی دنبال این موضوع رفتم. اما عزیزم، همیشه گفته‌ام باید مردم را آزاد گذاشت در این قبیل موارد هر کاری که مایلند بکنند، تا حد معینی. من که قیم تو هستم، نمی توانستم اجازه بدهم شوهر بدی انتخاب کنی. اما کازوبن اسم و رسمی دارد، مقامش خوب است. اگرچه، چتام ناراحت می شود، و خانم کادوالادر مرا ملامت می کند.»

بدیهی است آن شب سلیا از آنچه روی داده بود با خبر نشد. چهره اندیشناک

## دوشیزه بروک / ۷۵

دورتا و اثر گریه بیشتر بر آن را پس از بازگشت به خانه ادامه رنجش او از سرچیمز چتام پنداشت، و مراقب بود بیشتر او را نرنجانند؛ زیرا آنچه را می خواست بگوید گفته بود، و سلیا هیچ میلی به تکرار مطالب ناخوشایند نداشت. دردوران کودکی هرگز با کسی نزاع نمی کرد، و شگفت زده به کودکان که با او به زد و خورد می پرداختند و چهره هایشان به بوقلمون نر شباهت پیدا می کرد، می نگریست؛ و پس از اینکه خلق خوش خود را بازمی یافتند بی درنگ آماده بود با آنها بازی کند. اما دورتا، همیشه موفق می شد در سخنان خواهرش مطلب نادرستی بیابد، اگرچه سلیا خود می دانست تنها واقعیت را به زبان آورده است: هرگز نمی توانست از خود دروغی بسازد و آنرا به زبان آورد. اما خوبی دودو در این بود که زمان درازی خشمگین باقی نمی ماند. اکنون، اگرچه سراسر شب کلمه ای با یکدیگر رد و بدل نکرده بودند، با این همه هنگامی که سلیا کارش را کنار گذاشت، و می خواست به اتاقش برود تا بخوابد، کاری که هر شب بسیار زودتر از خواهرش انجام می داد، دورتا، که روی چهارپایه ای نشسته بود، و تنها با اندیشیدن می توانست خود را سرگرم سازد، با لحنی خوش آهنگ، که احساسات عمیق و آرام به آن حالت قطعه شعری زیبا می داد، دستهایش را به سوی خواهرش گرفت و گفت، «سلیا جان، بیا مرا ببوس.»

سلیا زانو بر زمین زد و بوسه ای کوتاه از صورت او برداشت، دورتا او را به مهربانی در آغوش گرفت و لبانش را بر گونه های او فشرد.

سلیا با لحنی آرام، بی اندک نشانی از شفقت، گفت، «دودو، زیاد بیدار ننشین، امشب رنگت خیلی پریده؛ برو بخواب.»

«نه، عزیزم، من خیلی، خیلی خوشحالم.»

سلیا با خود اندیشید: «چه بهتر، جداً این دودوچه زود از این حال به آن حال می شود!»

روز بعد، سرمیز ناهار، پیشخدمت پاکتی به دست آقای بروک داد و گفت: «آقا، جوناس برگشته و این نامه را آورده.»

آقای بروک نامه را خواند، آنگاه سری به سمت دورتا تکان داد و گفت:

« عزیزم، کازوین — برای شام به اینجا می آید؛ صبر نکرد نامه دیگری بنویسد — می دانی، صبر نکرد.»

برای سلیا عجیب نبود که خبر آمدن مهمانی را پیشاپیش به دورتا بدهند، اما، همین که چشمانش رد نگاه عمویش را گرفت، از دیدن اثر غریب این خبر بر دورتا حیرت کرد. پنداشتی بازتاب بال سفید پرنده‌ای روشن از آفتاب لحظه‌ای از برابر چهره‌اش گذشت، و آنگاه سرخی شرم بر جای آن نشست. برای نخستین بار از خاطر سلیا گذشت که شاید بین این دو چیزی بیش از لذت گفت و شنود درباره کتاب وجود داشته باشد. تا این هنگام احساس تحسین دورتا به این مرد «زشت» و دانشمند را با احساس تحسین او به مسیولیره، که او هم مردی بسیار زشت و دانشمند بود، یکسان می‌پنداشت. در کلاس درس، هنگامی که پاهای سلیا از سرما به درد می‌آمد و احساس می‌کرد دیگر تاب تماشای به این سو و آن سو رفتن سرب‌موی مسیولیره را ندارد، چنان می‌نمود که دورتا از شنیدن سخنان این پیرمرد هرگز سیر نمی‌شود. پس برای چه نمی‌بایست به آقای کازوین هم همان احساس مسیولیره را نداشته باشد؟ وانگهی، چنین می‌نمود که همه مردان دانشمند به جوانان به چشم دانش‌آموزان خود می‌نگرند.

اما اکنون این گمان بد که ناگهان به ذهن سلیا راه یافته بود او را مات و مبهوت می‌ساخت. بسیار کم پیش می‌آمد که این چنین غافلگیر شود. توانایی شکفت‌انگیزش به دیدن برخی نشانه‌ها در مسایلی که به آنها علاقه داشت به طور معمول او را آماده می‌ساخت انتظار رویدادن پیشامدهایی را داشته باشد. نه اینکه اکنون خواهرش را دل‌باخته کازوین بپندارد؛ تنها از امکان گرایش دورتا به این موضوع رفته رفته حالت انزجاری به او دست می‌داد. این موضوع برآستی او را از دورتا خشمگین می‌ساخت. «رد کردن پیشنهاد سرچیمزچتام زیاد اشکال ندارد، اما ازدواج با آقای کازوین! خنده‌دار و شرم‌آور است. اگر واقعاً دودو نزدیک است به این دیوانگی دست بزند شاید بشود رأیش را زد؛ بارها امتحان کرده‌ام و می‌دانم که می‌توانم تحت تأثیرش قرار بدهم.» روزی بارانی بود و قصد پیاده‌روی نداشتند، از اینرو به اتاق نشیمن رفتند؛ و در آنجا سلیا دید که دورتا به جای دست گرفتن

## دوشیزه بروک / ۷۷

کاری با پشتکار همیشگی خود، تنها آرنجش را به روی کتاب گشوده‌ای گذاشت و از پنجره به درختان سرو آزاد، که قطره‌های باران نقره‌فامشان ساخته بود، چشم دوخت. سلیا خود می‌خواست برای بچه‌های معاون کشیش اسباب‌بازی درست کند و به هیچ رو قصد نداشت شتابزده و بی‌اندیشه هیچ مطلبی را آغاز کند.

دورتا خود در این اندیشه بود که سلیا را در جریان تغییر مقام آقای کازوبن از زمانی که آخرین بار به آنجا آمده بود بگذارد؛ انصاف نمی‌دید این خبر را که بر طرز تفکرش نسبت به آقای کازوبن تأثیر می‌گذاشت از او پنهان بدارد؛ اما بی‌آنکه خود بخواهد از این کار واهمه داشت. خود را به خاطر این ترس و کمروبی ملامت می‌کرد و آنرا گونه‌ای پستی می‌دانست؛ دورتا همواره از حیل‌گری و ترسهای ریاکارانه در مورد کارهایش سخت نفرت داشت، اما در این لحظه به بیشترین یاری ممکن نیاز داشت تا از شنیدن سخنان مبتذل و نامقدس سلیا پیشاپیش نترسد. صدای آرام سلیا و لحن بی‌تفاوت همیشگی او رشته اندیشه‌های دورتا را گسست و دشواری تصمیم‌گیری را از دوش او برداشت.

«امشب به غیر از آقای کازوبن مهمان دیگری هم می‌داریم؟»

«تا آنجا که می‌دانم، نه.»

«کاش یک نفر دیگر هم بیاید. آنوقت مجبور نمی‌شوم سر و صدای سوپ

خوردنش را بشنوم.»

«مگر سوپ خوردنش چه عیبی دارد؟»

«واقعاً که، دودو، یعنی صدای قاشقش را که آن‌طور به بشقابش می‌کشد

نمی‌شنوی؟ و همیشه هم پیش از حرف زدن پلکهایش را به هم می‌زند. نمی‌دانم

لاک هم دائم پلک می‌زد یا نه، اگر این کار را می‌کرد راستی دلم به حال کسانی

که رو به رویش می‌نشستند می‌سوزد.»

«سلیا، خواهش می‌کنم دیگر از این اظهار نظرها نکن.»

سلیا به هیچ رونی خواست در این مورد پافشاری کند، اما اندک اندک ترس

برش می‌داشت، پاسخ داد، «برای چه؟ کاملاً حقیقت را می‌گویم.»

«بسیاری چیزهای حقیقی هستند که فقط ذهنهای مبتذل آنها را درمی‌یابند.»

«پس فکر می‌کنم آدم‌های بسیار مبتذل تا اندازه‌ای بدرد می‌خورند. به نظر من حیف شد مادر آقای کازوبن زن مبتذلی نبود؛ آنوقت می‌توانست پسرش را بهتر تربیت کند.» سلیا، اکنون که این زوبین کوتاه را پرتاب کرده بود، می‌ترسید و آماده بود از اتاق بگریزد.

خشم و رنجش در دورتا به رویهم انباشته شده بود و به بهمنی سهمناک می‌مانست، و نیاز به آمادگی بیشتری نداشت.

«سلیا، باید بدانی که من دیگر نامزد کازوبن هستم و می‌خواهم با او عروسی کنم.»

شاید سلیا هرگز این چنین رنگ نیاخته بود. اگر به خاطر احتیاط همیشگی‌اش در مورد چیزهایی که در دست داشت نبود. به پای عروسک کاغذی که در حال ساختنش بود صدمه می‌زد. بی‌درنگ این پیکره ظریف را روی میز گذاشت و لحظاتی چند آرام و بی‌حرکت نشست. هنگامی که دهان گشود تا حرف بزند چشمانش از اشک پر بود.

«آه، دودو، امیدوارم خوش‌بخت بشوی.» مهر خواهرانه در این لحظه بر احساسات دیگرش چیره شده بود، و نگرانی‌هایش از عشق و دلبستگی مایه می‌گرفتند. دورتا همچنان رنجیده و برآشفته بود.

سلیا با صدای آهسته و ترسانی پرسید، «پس کاملاً تصمیمت قطعی است؟ و عموجان می‌داند؟»

«من پیشنهاد آقای کازوبن را قبول کرده‌ام. عمویم نامه‌اش را برایم آورد؛ خودش قبلاً از موضوع باخبر بود.»

سلیا با صدایی بغض‌آلود گفت: «اگر چیزی گفتم که رنجاندمت عذر می‌خواهم، دودو.» هرگز پیش از این نمی‌توانست تصور کند روزی چنین احساسی داشته باشد. تمام این ماجرا به مراسم تشییع جنازه شباهت داشت، و آقای کازوبن کشیشی بود که مراسم را اجرا می‌کرد، و اظهار نظر درباره او ناشایسته و زشت می‌نمود.

«اشکالی ندارد، کیتی، غصه نخور. محال است هر دو نفرمان از یک نوع مرد



## دوشیزه بروک / ۷۹

خوشمان بیاید. بارها خودم تورا در این قبیل موارد رنجانده‌ام؛ درباره کسانی که نمی‌پسندمشان حرفهای تندی زده‌ام.»

به رغم این بزرگواری، دورتا همچنان سخت آزرده و خشمگین بود، شاید از حیرت سلیبا، که کوشیده بود آنرا سرکوب کند، و سرزنش ملایم او به یک میزان تردیدی نبود که همه اهالی دهکده تیپتون به این ازدواج با نظر بدبینی خواهند نگریست. دورتا کسی را نمی‌شناخت که درباره زندگی و بهترین هدفهایش نظر یکسانی با او داشته باشد.

با این همه، پس از شام و پیش از فرارسیدن زمان خواب دورتا خلق خوش خود را بازیافته بود. در خلال یک ساعت تنهایی با آقای کازوبین توانست بیش از هر هنگام آزادانه با او صحبت کند، و حتی نشان دهد تا چه حد از اندیشه نثار کردن زندگی به پای او شادمان است و افزود که خواهد کوشید خود را در هدف او سهیم بداند و از هیچ کمکی دریغ نرزد. آقای کازوبین از این شور و شوق کودکانه و بی‌برده شادی ناشناخته‌ای احساس کرد (کدام مرد نمی‌کرد؟)؛ از اینکه این همه شور و اشتیاق نثار او می‌شد حیرت نکرد (کدام دل‌داده‌ای حیرت می‌کرد؟).

در حالیکه دستان دورتا را میان دستان خود می‌فشرد گفت: «بانوی جوان و عزیز— دوشیزه بروک— دورتا! هرگز انتظار این خوشبختی را نداشتم. تصورش را نمی‌کردم با شخصی روبرو شوم که زیبایی ظاهری و کمالات ذهنی را در خود جمع کرده باشد و ازدواج را برایم مسئله مطلوبی بنماید. تو همه— نه، بیشتر از همه آن خصوصیتاتی را داری که من همیشه آنها را به عنوان فضایل خاص زنان تلقی می‌کردم. جذابیت جنس زن در استعداد مهرورزی و فداکاری صمیمانه آن است، و به خاطر همین آنرا متمم و مکمل زندگی خود می‌دانیم. من فقط لذات جدی را تجربه کرده‌ام؛ خشنودیهای من خشنودی دانش‌پژوهی منزوی بوده است. کمتر تمایل داشته‌ام گلهایی را بچینم که در دستانم پزمرده می‌شدند، اما حالا آنها را با اشتیاق جمع‌آوری می‌کنم تا در دامان تو بریزم.»

هیچ گفتاری نمی‌توانست این چنین بی‌ریا باشد؛ جمله نازیبای آخر آن همان

اندازه صادقانه بود که پارس سگی یا غارغار زاغی عاشق. هرگاه بگوئیم در پس غزلهایی که به یاد دلپا سروده شده است و ما را به یاد موسیقی بیرونی می اندازد هیچ شور و شهوتی نبوده آیا نتیجه گیری شتابزده ای نکرده ایم؟

ایمان دورتا به آقای کازوبن جای خالی واژه های ناگفته او را پر کرد؛ کدام ایمان آورده ای می تواند نبود یا ناشایستگی عبارتی را در نوشته ای احساس کند؟ به نوشته، خواه از آن شاعر یا پیامبر، می توانیم هرآنچه را که خود می خواهیم بیفزاییم، حتی دستور زبان نادرست آن زیبا می نماید.

دورتا گفت: «من خیلی بیسودم — از بیسودی من تعجب خواهی کرد. خیلی از عقاید من شاید کاملاً غلط باشند، و از این به بعد می توانم همه آنها را به تو بگویم و نظرت را راجع به آنها بدانم. اما زیاد مزاحمت نمی شوم، فقط وقتی حوصله گوش دادن به حرفهایم را داشته باشی. مطمئناً اغلب مطالعه برای نوشتن کتابت ترا خسته می کند، اما اگر بگذاری همراهیت کنم حتماً خودم چیزهایی یاد می گیرم.»

آقای کازوبن گفت: «حالا چگونه قادر خواهم بود بدون همراهی تو کاری را با پشتکار ادامه دهم؟» پیشانی صاف و گشاده دختر را بوسید و احساس کرد خداوند سعادت بی او مرحمت فرموده که از هر لحاظ با نیازهای همخوانی دارد. بی آنکه خود بداند زیباییهای سرشتی که خالی از هرگونه حساسگری پنهانی برای هدفهای آتی یا پیامدهای آتی بود بر او اثر می گذاشت. همین ویژگی بود که با همه شهرت دورتا به هوشمندی به او حالتی کودکانه، و بنابر نظر داوران دیگری، حالت احمقانه می داد؛ مثلاً، مانند این لحظه، که خود را به روی پاهای آقای کازوبن انداخته بود (نه به معنای واقعی کلمه، به طور مجازی) و کفشهای از مد افتاده او را می بوسید تو گویی پاپ پروتستانی بود. به هیچ رو به آقای کازوبن یادآوری نمی کرد از خود بپرسد آیا شایستگی این دختر را دارد، بلکه تنها با نگرانی از خود می پرسید آیا شایستگی آقای کازوبن را دارد. پیش از آنکه روز بعد آقای کازوبن آنجا را ترک کند قرار گذاشتند عروسی شش هفته بعد صورت بگیرد. چرا نه؟ خانه آقای کازوبن آماده بود؛ به کلیسا تعلق نداشت، خانه ای بسیار بزرگ با

## دوشیزه بروک / ۸۱

زمین فراوان. معاون کشیش، که همه مراسم بجز موعظه صبح یکشنبه به عهده او بود، در خانه متعلق به کلیسا زندگی می‌کرد.



## فصل ششم

زبان بانوی من به تیغهای دشت و صحرا می ماند.  
که دستتان را هنگام نوازش بی خیالشان  
می خراشند.  
با تیغه نازک زبانش دانه ارزن را به دو نیم  
می کند،  
و تراشه های نرمش را نگاه می دارد: به راستی که  
چه خوب می برد؟





کالسکه آقای کازوبین هنگام عبور از در بزرگ چوبی راه بر درشکه تک اسبه ای بست که زنی آنرا می راند و خدمتکاری پشت سرش نشسته بود. دشوار بتوان گفت هر دو یکدیگر را شناختند؛ چه آقای کازوبین اندیشناک به پیش رویش می نگریست: اما زن تیزبین بود، و به موقع سری به سوی او تکان داد و صبح بخیری گفت. از سلامی که زن دربان، هنگام نزدیک شدن درشکه اش به زن داد، پیدا بود که به رغم کلاه رنگ باخته و شال بسیار کهنه اش او را خانم محترمی می داند.

زن، که چهره ای گلگون و چشمانی سیاه داشت، با صدایی صاف و بلند گفت: «خوب، خانم فیچت، مرغهایتان در چه حالی هستند، خوب تخم می گذارند؟»

«تخم که خوب می گذارند، خانم، اما تازگیها عادت کرده اند تخمهایشان را بخورند؛ حواس درستی برایم نگذاشته اند.»

«وحشیها! خونخوارها! جای شما بودم فوراً می فروختمشان. جفتی چند می فروشید؟ نمی شود مرغهایی را که این قدر اخلاقشان فاسد است خورد و پول زیادی هم بالایشان داد.»

«خوب، خانم، نیم شیلینگ، کمتر از این نمی شود، نخیر.»  
«نیم شیلینگ، آن هم این موقع! یا الله دیگر، برای سوپ جوجه یکشنبه

کشیش. همه مرغهایمان را خورده است. خانم فیچت، یادتان باشد، که با گوش دادن به موعظه روز یکشنبه نصف پولتان را می‌گیرید. به جایش دوتا کبوتر معلقی بگیرید، خیلی خوشگلند. باید بیایید و ببینیدشان. شما که کبوتر معلقی ندارید.»

«خوب، خانم، آقای فیچت بعد از کار می‌آید و می‌بیندشان. به هر جور جدیدش علاقه دارد: برای اینکه لطفی کرده باشد.»

«لطفی کرده باشد! از این بهتر در عمرش معامله‌ای نکرده است. یک جفت کبوتر کلیسا به جای یک جفت مرغ اسپانیایی بدجنس که تخمهایشان را می‌خورند! راستی که شما و آقای فیچت خیلی افاده‌ای هستید!»

درشکه به راه افتاد، و خانم فیچت را که خندان سر تکان می‌داد و به خود می‌گفت: «عجب! عجب!» بر جای گذاشت. پیدا بود همسر کشیش کمتر خست و رک گویی نشان می‌داد خانم فیچت روستا را اندکی ملال آور می‌یافت. برآستی، اگر آنچه خانم کادوالادار می‌گفت و می‌کرد زبانزد کارگران و کشاورزان دهکده فرشیت و تپستون نبود، دشواری توانستند موضوعی برای گفتگو پیدا کنند. زنی از تبار اشرافی، از خاندانی اسرارآمیز، با قهرمانیهای تیره و ناروشن — که خود را فقیر می‌نمایند، بر سر قیمت‌ها چانه می‌زد، و به دوستانه‌ترین شیوه‌ای بذله‌گویی می‌کرد، اما با لحنی که از یاد نبرید با چه کسی صحبت می‌کنید. چنین زنی به مقام مذهبی شوهرش حالتی آشنا می‌داد و از تلخی پرداخت عشریه به کلیسا می‌کاست. زنی با رفتار نمونه، وقار و ترشروی اندکی بیشتر، نمی‌توانست به درک آنها از اصول سی و نه گانه کلیسا بيفزاید و به یقین کمتر مردم را با کلیسا پیوند می‌داد.

آقای بروک به ارزشهای خانم کادوالادار از جنبه دیگری می‌نگریست، و اکنون که در کتابخانه تنها نشسته بود با شنیدن خبر ورود او بی‌اختیار اندکی از جا پرید.

خانم کادوالادار آسوده خاطر به روی مبلی نشست، کلاه و شالش را برداشت، و اندام لاغر و زیبایی را به نمایش گذاشت. «می‌بینم که سیسروی لوویکی ما باز



## دوشیزه بروک / ۸۷

اینجا بود. غلط نکنم دارید پشت پرده آش سیاسی بدی می‌پزید، وگرنه این مرد سرزنده کمتر به دیدنتان می‌آمد. خبرش را همه جا پخش می‌کنم. یادتان نرود از وقتی در مورد لایحه کاتولیکها از پیل پشٹیانی کردید مردم به هردویتان مظنونند. به همه می‌گویم وقتی پینکیرتن پیر استعفا بدهد شما می‌خواهید بعنوان ویگ خودتان را کاندیدای نمایندگی میدل مارچ بکنید و کازوبن می‌خواهد مخفیانه کمکتان بکند، می‌خواهد به رأی دهندگان به جای پول جزوه رشوه بدهد و درمیکده‌ها را باز کند تا جزوه‌ها را توزیع کنند. یا الله، اعتراف کنید؟»

آقای بروک، که لبخند می‌زد و شیشه عینکش را پاک می‌کرد، اما از این اتهام براستی ناخشنود بود، پاسخ داد، «هیچ از این خبرها نیست. من و کازوبن زیاد درباره سیاست حرف نمی‌زنیم. او به جنبه بشردوستانه امور، مجازات، و از این قبیل چیزها علاقه ای ندارد. فقط در فکر مسایل کلیسایی است. می‌دانید که، این رشته کار من نیست.»

«برعکس، خیلی هم هست، دوست عزیز، کی آن تکه زمین را در میدل مارچ به کاتولیکها فروخت؟ به نظر من شما آنرا به همین خاطر خریدید. به نظر من شما از طرفداران پر و پا قرص کاتولیکها هستید. اگر پنجم نوامبر آینده مجسمه شما را آتش نزدند، هر چه می‌گویید بگویید. همفری نمی‌خواست بیاید در این باره با شما جر و بحث کند، برای همین خودم آمدم.»

«بسیار خوب. می‌دانستم چون کسی را آزار نمی‌دهم — می‌دانید، آزار نمی‌دهم — آزارم می‌دهند.»

«باز هم شروع کردید! از آن جمله‌های خودنمایانه‌ای که برای سکوی سخنرانی حاضر کرده‌اید. آقای بروک عزیز، نگذارید گولتان بزنند و به طرف سکوی سخنرانی بکشاندتان. با سخن‌پردازی خودتان را اسباب خنده و تفریح مردم نکنید. برای تیق زدنهایتان هیچ بهانه‌ای نمی‌توانید بیاورید مگر اینکه بگویید جزء جناح راست هستید. از حالا دارم می‌گویم، دست و پایتان را گم می‌کنید. آش درهم‌جوشی از عقاید همه احزاب تحویل می‌دهید، و همه را با خودتان دشمن می‌کنید.»

آقای بروک که خوش نداشت نشان دهد تا چه اندازه از این پیشگویی پیامبرانه فاراحت شده است، گفت: «برای همین است که خیال دارم، می دانید، خیال دارم مستقلاً کار کنم. اما در مورد ویگ ها، کسی که با متفکرین هم عقیده باشد خودش را اسیریک حزب نمی کند. می تواند با آنها تا حد معینی همراهی کند. می دانید، تا حد معینی. اما شما زنها هیچوقت نمی توانید این موضوع را درک کنید.»

«این حد معین شما کجا تمام می شود؟ نه، دلم می خواهد بدانم کسی که به حزبی تعلق ندارد، چگونه می تواند حد معینی داشته باشد. مردی که سرگردان پرسه می زند و هرگز نشانیش را به دوستانش نمی دهد. رک و راست بگویم، مردم درباره شما این طور حرف می زنند: «هیچ کس نمی داند بروک چه موضعی می خواهد بگیرد، هیچ نمی شود رویش حساب کرد.» شما را به خدا سعی کنید مردم به شما احترام بگذارند. خوششان می آید وقتی وارد مجلس می شوید مردم زیرچشمی نگاهتان کنند، و خودتان وجدانتان ناراحت باشد و جیبتان خالی؟»

آقای بروک، که خوب می دانست به خاطر چند اقدام ناسنجیده اکنون در برابر حملات خانم کادوالاد در موضع دفاعی قرار دارد، لبخندی بی اعتنا بر لب آورد و گفت: «هیچ دلم نمی خواهد با زنها وارد بحث سیاسی بشوم. زنها قدرت تفکر ندارند، به قول معروف زنها متلون و دمدمی مزاجند، از این قبیل چیزها. شما ویرژیل<sup>۱</sup> را نمی شناسید. من» — آقای بروک به موقع به یاد آورد که با این شاعر روم باستان آشنایی شخصی نداشته است — «می دانید، می خواستم بگویم استودارت بیچاره. این ضرب المثل از استودارت بود. شما زنها همیشه با نظر مستقل مردها مخالفید. به علاقه مردها به حقیقت، و از این قبیل چیزها. و در هیچ جای کشور مثل اینجا مردم کوتاه فکر نیستند. نمی خواهم مبالغه گویی کنم، می دانید که، اما بالاخره یک نفر باید موضع مستقل بگیرد؛ و اگر من نگیرم، پس کی بگیرد؟»

«کی؟ معلوم است، هر تازه به دوران رسیده ای که نه اصل و نسب دارد نه مقام. مردهای صاحب مقام باید این چرندیات مستقل را در خانه خودشان به مصرف

## دوشیزه بروک / ۸۹

برسانند نه اینکه راه بیفتند و جار بزنند. و شما! که می‌خواهید برادرزاده‌تان را که جای دخترتان است، به یکی از بهترین مردهای ما بدهید. سرچیمز حتماً خیلی ناراحت می‌شود؛ حالا اگر برگردد و ببیند تابلوی تبلیغاتی و پگ را به خودتان آویزان کرده‌اید خیلی پکر می‌شود.»

آقای بروک باز بر خود لرزید، چه همین که قرار نامزدی دورتا گذاشته شد به فکر طعنه‌های آینده خانم کادوالاد ر افتاد. شاید تماشاگر ناواردی می‌گفت، «جواب خانم کادوالاد را بده» اما اگر نجیب‌زاده‌ای روستایی همسایگانش را برنجاند دیگر کجا را دارد که برود؟ اگر نام بروک را بی‌طمأنینه بر زبان می‌آوردند، مانند شرابی بی‌نام و نشان، چه کسی می‌توانست به مزه خوب آن توجه نشان دهد؟ مسلماً هر کسی می‌تواند تنها تا حد معینی فارغ از تعصبات محلی باشد.

آقای بروک از پنجره دید که سلیبا به سمت خانه می‌آید، آسوده خاطر شد و گفت: «امیدوارم دوستی من و چتام هیچوقت به هم نخورد؛ متأسفانه باید بگویم هیچ‌امیدی به ازدواج او و برادرزاده‌ام نیست.»

خانم کادوالاد ر شگفت‌زده گفت: «چرا؟ هنوز دو هفته نیست که درباره این موضوع صحبت می‌کردیم.»

«برادرزاده‌ام خواستگار دیگری را انتخاب کرده، می‌دانید، او را انتخاب کرده. من هیچ دخالتی در این موضوع نداشتم. خودم چتام را ترجیح می‌دادم، خیال می‌کردم هر دختری بود او را انتخاب می‌کرد. اما این چیزها را نمی‌شود پیش‌بینی کرد. می‌دانید، شما زن‌ها خیلی دمدمی مزاج هستید.»

«یعنی می‌گویید گذاشته‌اید با چه کسی عروسی کند؟» ذهن خانم کادوالاد ر شتابان همه خواستگاران احتمالی دورتا را از نظر گذراند.

در همین هنگام سلیبا، شاداب و سرزنده از گردش در باغ بازگشت و سلام و احوالپرسی با او آقای بروک را از نیاز به پاسخ فوری رهانید. شتابزده از جا برخاست، در حالی که می‌گفت: «راستی، باید با رایت درباره اسبها صحبت کنم» و با زانوهای اندکی خمیده از اتاق بیرون رفت.

خانم کادوالاد ر گفت: «دخترم، این جریان — جریان نامزدی خواهرت دیگر

چیست؟»

سلیا، که از فرصت گفتگوی تنها با همسر کشیش شادمان بود، بنابر عادت همیشگی خود که به ساده‌ترین شیوه‌ای واقعیتها را بیان می‌کرد گفت: «نامزد آقای کازوبن شده و می‌خواهد با او عروسی کند.»

«چه وحشتناک! از کی این جریان شروع شده؟»  
«من فقط از دیروز تا به حال خبردار شدم. قرار است شش هفته دیگر عروسی کنند.»

«خوب، عزیزم، امیدوارم با این شوهر خواهر به تو خوش بگذرد.»

«خیلی دلم برای دورتا می‌سوزد.»

«دلت می‌سوزد! کاری است که خودش کرده، مگر نه؟»

«بله؛ می‌گویند آقای کازوبن روح بزرگی دارد.»

«از صمیم قلب آرزو می‌کنم این طور باشد.»

«آه، خانم کادوالاد، فکر نمی‌کنم چیز خوبی باشد آدم با مردی که روح بزرگی دارد عروسی کند.»

«خوب، عزیزم، خواست را جمع کن. حالا دیگر می‌دانی یکیشان چه شکلی

است؛ وقتی یکی دیگرش آمد و خواست با تو عروسی کند، مبادا قبول کنی.»

«محال است.»

«بله؛ یکی از اینها برای هر خانواده کافی است. پس خواهرت هیچوقت به

سرچیمز علاقه نداشت؟ تو خوشتر می‌آمد شوهر خواهرت بشود؟»

«خیلی زیاد؛ مطمئنم شوهر خوبی می‌شد.» صورت سلیا باز از شرم گل

انداخت. گاه چنین می‌نمود با هر دمی که فرو می‌برد چهره‌اش از شرم سرخ

می‌شود، «اما فکر نمی‌کنم به درد دورتا می‌خورد.»

«به اندازه کافی پرطمطراق حرف نمی‌زند؟»

«دودو خیلی مشکل‌پسند است. در باره هر چیزی خیلی فکر می‌کند و در

مورد هر حرفی که از دهان آدم بیرون می‌آید وسواس عجیبی نشان می‌دهد. به نظرم

هیچوقت سرچیمز را پسند نمی‌کرد.»

## دوشیزه بروک / ۹۱

« مطمئنم به او امیدواری داد. کار خوبی نکرد.»

« خواهش می‌کنم از دست دودو ناراحت نشوید؛ متوجه نیست چکار می‌کند. خیلی حواسش پهلوی کلبه‌ها بود، و گاهی واقعاً با سرجمیز بی ادبانه رفتار می‌کرد؛ اما سرجمیز آنقدر مهربان است که هیچوقت متوجه نمی‌شد.»

خانم کادوالاد ر شالش را به روی دوش انداخت و از جا برخاست. « خوب، من باید یکر است به دیدن سرجمیز بروم و این خبر را به او بدهم. تا حالا حتماً مادرش را آورده است، و من باید به دیدنش بروم. عمویت هرگز این موضوع را به او نخواهد گفت. عزیزم، دورتا همه را ناراحت کرد. دخترها موقع ازدواج باید فکر خانواده‌شان را بکنند. من خودم سرمشق بدی بودم — زن یک کشیش حقیر شدم، و گذاشتم همه فامیل دو براسی به حالم دل بسوزانند — مجبورم با هزار دوز و کلک زغال تهیه کنم و دست به دعا بردارم که خدا روغن سالادم را از جایی برساند. گرچه، کازوین به اندازه کافی پول دارد؛ از حق نباید گذشت. اما در مورد اصل و تبارش، فکر می‌کنم سه قسمتش سمور سیاه باشد، و یک قسمتش مورخی که روی پاهای عقبش بلند شده. راستی، عزیزم، قبل از اینکه بروم، می‌خواستم درباره دستور شیرینی‌پزی با خانم کارتر شما حرف بزنم. می‌خواهم آشپز جوانم را بفرستم اینجا از او یاد بگیرد. آدمهای بی‌پولی مثل ما، با چهارتا بچه، نمی‌توانند آشپز خوب بگیرند. مطمئنم خانم کارتر این لطف را در حق من می‌کند. آشپز سرجمیز یک اردهای درست و حسابی است.»

ساعتی بعد خانم کادوالاد ر خانم کارتر را به دام انداخته و پس از آن به ملک فرشیت رسیده بود؛ این ملک با خانه‌ای که کلیسا در اختیار خانواده کشیش گذاشته بود چندان فاصله‌ای نداشت، و اداره کلیسای دهکده تیپتون را معاون شوهرش به عهده داشت.

سرجمیز چتام از سفر چند روزه‌اش بازگشته و لباسهایش را عوض کرده بود، و تصمیم داشت سری به ملک تیپتون بزند. هنگامی که خانم کادوالاد ر درشکه‌اش را کنار در نگهداشت اسب او را در آنجا دید، و لحظه‌ای بعد خودش، شلاق سواری به دست، پدیدار شد. لیدی چتام هنوز بازنگشته بود، اما خانم کادوالاد ر

نمی توانست خبری تازه را در برابر مهتران به سرجمیز بدهد، به همین سبب از او خواست با یکدیگر به گلخانه بروند تا گلهای جدید را ببینند؛ و همین که به جای مناسبی رسیدند، خانم کادوالاد رگفت: «خبر بسیار بدی برایتان دارم؛ امیدوارم آن قدر که وانمود می کردید عاشق نشده باشید.»

انتقاد از طرز سخن گفتن خانم کادوالاد هیچ سودی نداشت. اما سیمای سرجمیز اندکی درهم رفت. ترس مبهمی احساس کرد.

«فکر می کنم بروک واقعاً می خواهد خودش را به نمایش بگذارد. به او گفتم می خواهد از طرف لیبرالها خودش را کاندیدای نمایندگی میدل مارچ بکند، و او حالت احمقانه ای پیدا کرد و منکرش نشد. در باره موضع مستقل و این چرنیدیات همیشگی حرف زد.»

«همین؟»

«یعنی چه؟ می خواهید بگویید هیچ برایتان مهم نیست به این شکل وارد سیاست بشود— خودش را به یکی از این سیاستمداران دوره گرد تبدیل کند؟»  
«به نظرم بشود منصرفش کرد. خیال نمی کنم خوشش بیاید آن قدر پول خرج کند.»

«من هم همین را به او گفتم. با این دلیل می شود منصرفش کرد— همیشه در یک کیلو خست چند متقال عقل سالم پیدا می شود. اگر خست صفت ارثی بود خیلی خوب می شد. لعاب خوبی برای دیوانگی است. و به نظر من خانواده بروک یک چیزیشان می شود، وگرنه این وضع پیش نمی آمد.»

«کدام وضع؟ بروک می خواهد نماینده میدل مارچ بشود؟»

«بدتر از آن، من واقعاً خودم را کمی مقصر می دانم. همیشه به شما می گفتم دورتازن خوبی برایتان می شود. می دانستم مغزش پر از چرنیدیات است، از همان چرت و پرتهای متدیستی. اما دخترها به مرور زمان این فکرها را از سرشان بیرون می کنند، گرچه برای اولین بار در زندگی غافلگیر شدم.»

«منظورتان چیست، خانم کادوالاد، به سر خانم دورتا چه آمده؟ خواهش می کنم بگویید.» لحظه ای از خاطر سرجمیز گذشت که شاید دورتا گریخته و به

## دوشیزه بروک / ۹۳

یکی از فرقه‌های ناشناخته پیوسته است. اما با یادآوری این موضوع که خانم کادوالاد در همواره همه چیز را بزرگ می‌کند اندکی از ترسش کاسته شد.

«باشد. نامزد کرده و می‌خواهد عروسی کند.» خانم کادوالاد را با دیدن حالت اندوهگین سیمای دوستش، که با کوفتن شلاق سواری به چکمه‌هایش و لبخندی ساختگی می‌کوشید پنهانش بدارد، چند لحظه‌ای خاموش ماند، و آنگاه افزود: «با کازوبن.»

سرچیمز گذاشت شلاق سواری از دستش به زمین بیفتد و آنگاه خم شد تا آنرا بردارد. شاید هنگامی که باز به خانم کادوالاد رنگریست و گفت: «با کازوبن؟» هرگز چهره‌اش تا این حد نفرت و انزجار نشان نداده بود.

«بله. حالا می‌دانید چه خبری برایتان داشتم.»

«خدای بزرگ! چه وحشتناک! او که با یک جسد مومیایی شده هیچ فرقی ندارد.» این نقطه نظر را باید به حساب جوانی و ناامیدی رقیب کازوبن گذاشت.

«می‌گویند روح بزرگی دارد. پاکت بزرگی پر از نخود خشک؟»

«مرد به این پیروی چه حق دارد زن بگیرد؟ یک پایش توی گور است.»

«به نظرم می‌خواهد باز بیرونش بکشد.»

«بروک نباید اجازه بدهد؛ باید تا موقعی که دورتا به سن قانونی نرسیده این

جریان را عقب بیندازد.»

«خیال می‌کنید می‌توانید بروک را وادارید یک ذره اراده از خودش نشان

بدهد؟!»

«کادوالاد را باید با او حرف بزند.»

«فکرش را هم نکنید! به نظر همفتری همه دوست داشتی هستند. مجال است

بتوانم وادارش کنم از کازوبن بد بگویند. حتی از اسقف هم تعریف می‌کند، اگرچه به او می‌گویم از یک کشیش حقوق بگیر این کار بعید است؛ آخر با شوهری که هیچ رعایت آداب و رسوم را نمی‌کند چکار می‌شود کرد؟ تا آنجا که امکان دارد با توهین کردن به مردم این موضوع را مخفی می‌کنم. بس است، بس

است، اخمهایتان را باز کنید! خوشحال باشید که از دست دورتا راحت شدید، هیچ بعید نبود از شما بخواهد وسط روز در آسمان ستاره ببینید. بین خودمان بماند، سلیا کوچولو دو برابر او می‌ارزد، و شاید از او هم برای شما مناسب‌تر باشد. چون این ازدواج با کازوبن با تارک دنیا شدن هیچ فرقی ندارد.»

«آه، به مسئولیت خودم— به خاطر خانم دورتا فکر می‌کنم همه دوستانش باید از نفوذشان استفاده بکنند.»

«خوب، همفرض هنوز نمی‌داند. اما وقتی خبرش را به او بدهم، مطمئن باشید که می‌گوید «چه اشکالی دارد؟ کازوبن آدم خوبی است— و جوان— به اندازه کافی جوان.» این آدمهای خوشقلب شراب را از سرکه تشخیص نمی‌دهند تا اینکه آنرا سر بکشند و دل درد بگیرند. بگذریم، اگر من مرد بودم سلیا را ترجیح می‌دادم، بخصوص وقتی که دورتا شوهر کرده باشد. در واقع شما دنبال این خواهر رفته‌اید، و دل آن یکی را به دست آورده‌اید. سلیا شما را می‌ستاید و به نظر من بیشتر از این نمی‌شود انتظار داشت زنی مردی را بپسندد. اگر کسی به غیر از من این حرف را می‌زد، حتماً خیال می‌کردید مبالغه می‌کند. خداحافظ!»

سرجمیز به خانم کادوالاد کمک کرد تا سوار درشکه بشود و آنگاه خود به روی اسبش پرید. به خاطر خبر بدی که دوستش آورده بود از سواری چشم‌نپوشید، تنها در خلاف جهت تیپتون بشتاب اسب راند.

حال، برای چه اصلاً خانم کادوالاد ر می‌بایست کاری به کار ازدواج دورتا داشته باشد، و چرا پس از شکست پیوندی که می‌پنداشت مهار آنرا در دست دارد، می‌بایست در اندیشه فراهم آوردن مقدمات یکی دیگر باشد؟ آیا در پس پرده توطئه‌ای، کاری شبیه قایم باشک بازی کودکان در کار بود، که می‌توانستید با استفاده از دوربین کشفش کنید؟ به هیچ رو؛ می‌توانستید دوربین را روی دهکده‌های تیپتون و فرشیت، سراسر مناطقی که خانم کادوالاد را درشکه تک اسبه‌اش زیرپای می‌گذاشت، بچرخانید، بی‌آنکه گفت و شنودی اندک بدگمانی در شما برانگیزد، بی‌آنکه هنگام بازگشت از جایی اندک تغییری در نگاه آرام چشمان تیزبینش یا چهره گلگونش ببینید. در واقع، اگر این وسیله نقلیه راحت



## دوشیزه بروک / ۹۵

در روزگار هفت حکیم یونانی وجود داشت، بی گمان یکی از آنها می‌گفت با دنبال کردن زنان، هنگامی که سوار بر درشکه‌شان هستند، آنها را نخواهید شناخت. حتی هنگامی که میکروسکپی را روی قطره آبی میزان می‌کنیم می‌بینیم تعبیر و تفسیرهایمان نادرست از کار درمی‌آیند، چه در حالی که زیر عدسی ضعیف موجودی را می‌بینید که سخت به خوردن موجودات کوچکتری سرگرم است، عدسی قویتری به شما تارهای بسیار نازکی را نشان می‌دهد که برای این قربانیان کوچک به ساختن گرداب سرگرمند، در حالیکه موجود شکم‌پاره بی کوچکترین فعالیتی منتظر دریافت غذای خویش است. به همین شیوه، اگر فعالیت خانم کادوالاد را برای به راه انداختن پیوندهای زناشویی زیر نظر بگیریم علت‌های بسیار ریزی را می‌بینیم که به ایجاد گرداب‌های پندار و گفتار برای غذای مورد نیاز او مشغولند.

زندگیش ساده بود، خالی از رازهای ننگین، خطرناک، یا پراهمیت، که مسائل جهانی بر آن تأثیر آگاهانه‌ای نداشت. مسایل دنیای بزرگ هنگامی توجهش را جلب می‌کرد که در نامه‌های خویشان و الا تبارش به آنها اشاره می‌شد. چگونه پسرهای جذاب فامیل در پی ازدواج با رفیقه‌هایشان هستی و نیستی خود را از دست داده بودند؛ بلاهت موروثی لرد تاپیر جوان؛ خلق و خوی تند نقرسی لرد میگاتریوم؛ پیوند دو خانواده با نام و نشان که شاهزاده خانمی را به شاخه جدیدی از فامیل افزوده و مناسبات رسوایی‌آمیز آنرا گسترش داده بود— اینها موضوعاتی بودند که جزئیات آنرا به دقت به خاطر می‌سپرد و با چاشنی نکته‌های خنده‌دار بازگویشان می‌کرد، و خود سخت از این کار لذت می‌برد، چه بی تردید همان قدر به تفاوت بین خانواده‌های اصیل و بی‌نام و نشان ایمان داشت که بین جانور وحشی و موزی. امکان نداشت کسی را به خاطر فقر از خود براند. چنانچه فردی از فامیل دوبراسی آنچه‌آن دچار فقر می‌شد که به ناگزیر شامش را در لگن می‌خورد سخت به حال او دل می‌سوزاند، و گمان می‌کنم فسادهای اشرافیش او را نمی‌ترساند. اما احساس نفرتش از ثروتمندان بی‌فرهنگ به حد تعصب مذهبی می‌رسید. می‌گفت: «حتم دارم ثروتمندان را از گرانفروشی به دست آورده‌اند.» و خانم کادوالاد را از هر چیزی گرانی نفرت داشت. «خداوند وقتی دنیا را خلق می‌کرد این نوع مردم جزء نقشه‌اش

نبودند، و لهجه‌شان چقدر گوشخراش است. شهری که از این هیولاها زیاد دارد شبیه یک کمندی سبک است که در طرح استادانه جهان می‌توان به حسابش آورد.» بگذار هر زنی که به خانم کادوالاد رگرایش دوستانه‌ای ندارد نگاهی به عقاید زیبا و جامع خود بیندازد، آنگاه مطمئن خواهد شد می‌تواند عقاید تمام کسانی را که افتخار همزیستی با خودش را دارند به آسانی تحمل می‌کند.

با چنین ذهنی، فعال همچون فسفر، که هرچه را نزدیکش می‌شد به همان شکلی که خود می‌خواست درمی‌آورد، خانم کادوالادارچگونه می‌توانست احساس کند خوشبختی آینده خواهران بروک به او ارتباطی ندارد؟ به ویژه آنکه از سالها پیش عادت داشت به صراحت و به دوستانه‌ترین شیوه‌ای آقای بروک را ریشخند کند و به او بفهماند که موجود بی‌اراده و قابل‌ترحمی است. از همان آغاز ورود دو خواهر جوان به تیپتون برای پیوند زناشویی دورتا با سرجمز نقشه کشیده بود و اگر این ازدواج صورت می‌گرفت بی‌هیچ تردید بر اثر کوشش‌های او بود، و اکنون که برخلاف پیش‌بینی‌های او به سرانجام نرسیده بود سخت احساس خشم می‌کرد و هر اندیشمندی با او همدردی خواهد کرد. این زن دیپلمات تیپتون و فرشیت بود، و هرگاه کاری بی‌توجه به نظر او انجام می‌گرفت آنرا خلاف قاعده و اهانتی به خود می‌دانست. اما در مورد هوسهای ناگهانی، مانند کاری که اکنون دورتا کرده بود، خانم کادوالاد رهیچ تحملشان را نداشت، و اکنون می‌دید که نظر خوشبینانه شوهرش درباره این دختر ذهن خود او را هم مشوش ساخته بود. آن عقاید غریب متدیستی، آن حالت دیندارتر بودن از کشیش و معاونش به رویهم، از یک بیماری عمیق و دیرپا سرچشمه می‌گرفت.

خانم کادوالاد رنخست به خود و آنگاه به شوهرش گفت: «هرچند، دیگر کاری به کارش ندارم؛ اگر با سرجمز عروسی می‌کرد امکان داشت زن عاقل و باشعوری بشود. سرجمز هیچوقت برخلاف میلش حرفی نمی‌زد، و وقتی شوهر با زنش مخالفت نکند، زن از لجاجت بر سر عقاید چرند خود دست برمی‌دارد. حالا امیدوارم در لباس راهبگی به او خوش بگذرد.»

نتیجه آن شد که خانم کادوالاد ر می‌بایست در فکر یافتن همسر دیگری برای

## دوشیزه بروک / ۹۷

سرجمیز باشد، و چون عزم جزم کرد که این دختر باید خواهر دورتا باشد، برای توفیق نقشه اش به ماهرانه ترین حرکت ممکن دست زد. به بارونت فهماند که قلب دختر را برده است. چه سرجمیز از آن مردانی نبود که به خاطر سیب دست نیافتنی سافو دچار غم و اندوه شود، سیبی که از بالاترین شاخه درخت می خندد—  
دلربانیهای

بسان دسته ای گل وحشی از روی صخره ای بلند ما را به خود می خوانند.

اما دست مشتاق ما به آنها نمی رسد.

سرجمیز گرایشی به غزلسرای نداشت، و این موضوع را که زن مورد علاقه اش مرد دیگری را ترجیح داده بود چندان خوشایند نمی یافت. از هم اکنون این اندیشه که دورتا آقای کازوبین را برگزیده بود از دل بستگیش به او می کاست و گره آنرا سست تر می کرد. اگرچه سرجمیز مردی دوستدار ورزش بود، اما نسبت به زنان همان احساسی را نداشت که به روباه و قرقاول. همسر آینده اش طعمه ای نبود که چون تب و تاب شکار را در او برمی انگیخت برایش ارزش داشته باشد. چندان هم با تاریخ انسانهای نخستین آشنا نبود که احساس کند باید برای تداوم پیوند زناشویی و به خاطر زنی، تبرزین در دست، به جنگ رقیب برود. برعکس، چون دارای آن خودستایی دوست داشتنی بود که ما را به سوی دوستدارانمان می کشاند و به کسانی که نسبت به ما بی تفاوتند بی علاقه می سازد، و هم برای اینکه سرشتی سپاسگزار داشت، تنها همین اندیشه که زنی او را می پسندید سبب شد تارهای مهر و دوستی را از قلب خود به سوی قلب او بتند.

بدین سان بود که سرجمیز پس از نیم ساعت اسب تاختن در خلاف جهت تیپتون، از شتابش کاست و سرانجام به جاده بیراهه ای پیچید و راه بازگشت را در پیش گرفت. احساسات گوناگونی او را بر آن داشتند سری به بروکها بزند چنانکه گویی هیچ پیشامد تازه ای روی نداده است. خوشحال بود که هرگز از دختر خواستگاری نکرده و پاسخ رد نشنیده است. دوستی و ادب ایجاب می کرد اکنون به دیدن دورتا برود و درباره کلبه ها با او گفتگو کند، خوشبختانه خانم کادوالاد ر آماده اش کرده بود و می توانست بی نشان دادن ناراحتی زیاد، اگر ناگزیر می شد،

نامزدیش را به او تبریک بگوید. به هیچ رو میلی به تبریک گفتن نداشت؛ چشم‌پوشی از دورتا برایش براستی ناگوار بود، اما عزمش برای به‌دیدار دختر شتافتن، و بر هرگونه بروز احساس رنجش چیره شدن، به عزم بیماری شباهت داشت که داروی تلخی را سر می‌کشد تا از دردهای بیشتری پیشگیری کند. و تردیدی نیست این احساس که سلیا هم آنجا خواهد بود و خود بیش از گذشته به او توجه نشان خواهد داد در این انگیزه نقشی داشت.

ما انسانهای فانی، هر دو زن، از چاشت تا شام سرخوردگیهای فراوانی را فرو می‌دهیم، جلو ریزش اشکهایمان را می‌گیریم و اندکی رنگ می‌بازیم، و در پاسخ به پرسشهای این و آن می‌گوئیم، «آه، چیزی نیست!» غرور به کمکمان می‌آید، و غرور، هنگامی که یاریمان می‌کند رنجشهای خود را پنهان بداریم — نه اینکه دیگران را برنجانیم — صفت بدی نیست.

## فصل هفتم

دوست داشتن و هندوانه  
هر کدام فصل خودش را می خواهد.  
ضرب المثل ایتالیایی





آقای کازوبن، همانگونه که می‌توان انتظار داشت، در این هفته‌ها بیشتر وقتش را در ملک تیپتون می‌گذراند، و از آنجا که دوران نامزدی او را از کار روی اثر بزرگش «کلید همه اساطیر» بازمی‌داشت، طبعاً با اشتیاق چشم برآه پایان خوش این دوران بود. اما خود دانسته این مانع را بر سر راه پیشرفت کارش ایجاد کرده بود، خود خواسته بود زندگیش را به زینت همدمی یک زن بیاراید، با هوسهای گوناگون زنی آن تیرگی را که خستگی از کار دشوار بر ساعات فراغتش می‌کشید روشن کند، و از هم اکنون، در این سن کمال، برای دوران پیری و زوال خود از پرستاری و مراقبت تسلی بخش زنی خاطر جمع باشد. از اینرو بر آن شد که خود را به دست جریان رودخانه احساس بسپارد، و شاید از اینکه آنرا جویباری چنین کم عمق می‌یافت در شگفت بود. همانگونه که در سرزمینهای کم باران مراسم غسل تمعید را تنها می‌توانند به طرز سمبولیک با افشاندن چند قطره آب اجرا کنند، به همانگونه آقای کازوبن دریافت که جریان احساسش کم عمق‌تر از آنست که بتواند در آن غوطه‌ور شود و حداکثر می‌تواند انگشتانش را در آن تر کند و به خود بپاشد؛ و به این نتیجه رسید که شاعران درباره نیروی عشق و اشتیاق مردان بسیار گزافه‌گویی کرده‌اند. با این همه، با شادمانی می‌دید دورتا مهری سوزان و فروتنی بسیار از خود آشکار می‌سازد که این خود نویدبخش برآورده شدن توقعاتش از ازدواج بود. یکی دو بار از ذهنش گذشت که شاید کم و کاستی در دورتا سبب

این آرامی جریان احساس است، اما نمی‌توانست ایرادی در او بیابد یا زنی را در خیال تجسم کند که بیشتر از او پسند خاطرش قرار گیرد و به ناگزیر به خود گفت که انسانها درباره عشق بسیار گزافه‌گویی کرده‌اند.

صبح یکی از نخستین روزهای دوران نامزدی دورتا به او گفت: «نمی‌شود از حالا خودم را برای کمک به تو آماده کنم؟ نمی‌توانم یاد بگیرم چطور متنهای لاتینی را برایت بخوانم، همان کاری که دخترهای میلتون برای پدرشان می‌کردند بی‌آنکه بفهمند چه می‌خوانند؟»

آقای کازوبین لبخندی زد و گفت: «می‌ترسم این کار برایت کسل‌کننده باشد، و اگر درست به خاطرمانده باشد، آن خانمهای جوان خواندن متنهایی را که مفهومشان را درک نمی‌کردند زمینه طغیان علیه شاعر می‌پنداشتند.»

«بله؛ اما اولاً آنها دخترهای شیطانی بودند، وگرنه باید پرستاری از پدری مثل او را افتخار می‌دانستند؛ و ثانیاً می‌توانستند خودشان آن زبانها را یاد بگیرند و معنی آنها را بفهمند، آنوقت خواندن متنها برایشان جالب می‌شد. امیدوارم فکر نکنی من شیطان و احمقم.»

«من فکر می‌کنم تو از هر لحاظ تمام صفات پسندیده‌ای را که زن جوانی می‌تواند داشته باشد در خودت جمع کرده‌ای. مسلماً اگر می‌توانستی نوشته‌های یونانی را رونویسی کنی بسیار مفید بود، و به همین خاطر بد نیست با کمی خواندن تمرین را شروع کنی.»

دورتا این اجازه را غنیمت شمرد. اگر بیش از هر چیز از خسته کردن آقای کازوبین، به جای مفید بودن برای او، وحشت نداشت از او می‌خواست آموختن زبانها را بی‌درنگ آغاز کند؛ اما این آرزوی فراگیری یونانی و لاتین هم تا اندازه زیادی از سرسپردگی به شوهر آینده‌اش سرچشمه می‌گرفت. آن رشته‌های علمی مردانه همچون جایگاه بلندی می‌نمود که می‌توانست از آنجا همه حقایق را با روشنی بیشتری ببیند. اکنون پیوسته درباره داوریه‌های ذهن خود دچار تردید می‌شد، چه بی‌دانشی خود را احساس می‌کرد؛ آخر، هنگامی که به نظر می‌رسید مردان بسیار دانشمند بی‌اعتنایی به وضع کلبه‌ها را با عشق پروردگار وفق داده‌اند، چگونه



### دوشیزه بروک / ۱۰۳

می توانست مطمئن باشد که وجود کلبه های یک اتاقه با خداپرستی منافات ندارد؟ شاید حتی لازم می شد عبری یاد بگیرد — دست کم الفبا و ریشه لغات — تا بتواند به کنه مسایل راه یابد و به درستی بداند وظایف اجتماعی یک مسیحی چیست؟ و هنوز به آن حد از چشم پوشی نرسیده بود که به داشتن شوهری خردمند راضی باشد؛ دخترک بینوا آرزو داشت خود خردمند شود. دورتا بی گمان با همه شهرتش به هوشمندی بسیار ساده دل بود. سلیا، که هرگز متفکرش نمی پنداشتند، پوچی رفتار و گفتار ساختگی مردم را زودتر درمی یافت. گویا بهترین تضمین در برابر غم و اندوه نداشتن هرگونه احساس و عاطفه ای است.

آقای کازوبن مانند یک آموزگار دبستان، یا بهتر بگوئیم مانند دل داده ای، که بیسودی و کندی معشوق در آموختن برایش کوشش و تأثرانگیزی خاصی دارد، پذیرفت رویهمرفته یک ساعت در روز به دورتا خواندن بیاموزد. کدام دانشمندی از یاد دادن الفبا در چنین شرایطی لذت نمی برد؟ اما دورتا از کند ذهنی خود اندکی مبهوت و ناامید شد، و هنگامی که با ترس و کمرویی درباره چند سیلاب یونانی پرسشهایی کرد و پاسجهایی شنید این گمان دردناک به ذهنش راه یافت که شاید در این بخش رازهایی ناگفتنی وجود دارد که زنان از درک آن ناتوانند.

آقای بروک در این باره هیچ تردیدی نداشت و یک روز در نیمه های جلسه درس به کتابخانه آمد و با قدرت بیان همیشگی خود نظرش را در این باره بیان کرد.

«خوب، اما کازوبن، این مطالعات عمیق ادبیات کلاسیک، ریاضیات، این قبیل چیزها، زنها را خسته می کند — خیلی خسته می کند، می دانی که.»  
آقای کازوبن گفت، «دورتا فقط دارد الفباء یاد می گیرد. لطف دارد و می خواهد بعداً کمک کند تا از چشمهایم زیاد کار نکشم.»

«آه، خوب، بدون فهمیدن، می دانی که — شاید زیاد بد نباشد. اما مغز زنها ظرافتی دارد — نمی شود خطر کرد — موسیقی، هنر، از این قبیل چیزها؛ باید این چیزها را تا حد معینی یاد بگیرند، زنها را می گویم، اما زیاد نه، می دانی که. زن باید بتواند پشت پیانو بنشیند و برای شوهرش آوازی بخواند یا یک آهنگ قدیمی

انگلیسی بزند. من این را می‌پسندم؛ گرچه بیشتر چیزها را شنیده‌ام — در وین به اپرا می‌رفتم: گلوک<sup>۱</sup>، موزارت، از این قبیل چیزها. از لحاظ علاقه به موسیقی محافظه کارم — می‌دانی — موسیقی مثل عقیده نیست. از آهنگهای قدیمی دست برنمی‌دارم.»

دورتا گفت، «آقای کازوبن از پیانو خوشش نمی‌آید، و من از این بابت خیلی خوشحالم.» این بی‌اعتنایی دورتا به موسیقی خانگی و هنرهای زیبای زنانه را باید بر او بیخشیایم، چه در آن دوران سیاه این هنرها از حد به صدا در آوردن کلید پیانو و آلودن بوم به رنگ فراتر نمی‌رفتند. اگر آقای کازوبن همیشه از او می‌خواست «آخرین گل تابستانی» را بنوازد، با بی‌میلی به آن تن در می‌داد. لبخند بر لب، با نگاهی سرشار از سپاسگزاری به نامزدش نگرست، و افزود، «می‌گویند در لوویک فقط یک پیانوی کوچک دارند، که رویش کتاب چیده‌اند.»

«خوب، عزیزم، از این لحاظ از سلیا عقب‌تری، سلیا، خوب، خیلی قشنگ پیانو می‌زند، و هر وقت از او بخواهی چیزی بزند با کمال میل قبول می‌کند. هر چند، چون کازوبن از پیانو خوشش نمی‌آید، اشکالی ندارد. اما، کازوبن، خیلی حیف است سرت را کمی با این چیزها گرم نمی‌کنی: همیشه مشغول به کار — این قبیل چیزها، می‌دانی — فایده ندارد.»

آقای کازوبن گفت، «هرگز نمی‌توانم به این سروصداهای موزونی که گوش را آزار می‌دهند به چشم تفریح و سرگرمی نگاه کنم. آهنگی که زیاد تکرار می‌شود این اثر مضحک را روی من می‌گذارد که کلمات در مغزم به رقص در می‌آیند، تأثیری که خیال می‌کنم، بعد از دوران کودکی، غیرقابل تحمل می‌آید. اما در مورد اشکال عالی موسیقی، که برای مراسم جدی با ارزشند و حتی از جنبه آموزشی به مفهوم قدیمی می‌توانند مفید واقع شوند، چیزی نمی‌گویم، چون در حال حاضر موضوع بحث ما نیستند.»

دورتا گفت، «از موسیقی جدی خیلی خوشم می‌آید. وقتی از لوزان به اینجا می‌آمدیم عموجان ما را به فریبرگ بردند و در آنجا کسی ارگ بزرگ را می‌زد، من گریه کردم.»

## دوشیزه بروک / ۱۰۵

آقای بروک گفت، «عزیزم، این قبیل چیزها برای سلامتی انسان ضرر دارند. کازوبن، حالا دیگر برادرزاده‌ام را به دست تو سپرده‌ام؛ باید یادش بدهی این طور سخت نگیری، هان، دورتا؟»

برای اینکه برادرزاده‌اش را نرنجاند لبخندی بر لب آورد، اما با خود می‌اندیشید «حالا که دورتا چتام را نپسندید، شاید به نفعش باشد که می‌خواهد زن مرد عاقل و آرامی مثل کازوبن بشود.»

هنگامی که پایش را به زمین می‌کشید و از اتاق بیرون می‌رفت به خود می‌گفت، «عجیب است. عجیب است که او را دوست دارد. هرچند، وصلت خوبی است. بگذار خانم کادوالادر هر چه می‌خواهد بگوید، اما من حق نداشتم جلو این کار را بگیرم. این کازوبن حتماً اسقف می‌شود. جزوه‌اش دربارهٔ مسئله کاتولیکها خوب بود. لااقل معاون اسقف. باید او را معاون اسقف بکنند.»

در دفاع از تفکرات فلسفی در این جا باید بگویم آقای بروک پیش بینی نمی‌کرد روزی وادار شود برضد درآمد هنگفت اسقفها سخنرانی تندی ایراد کند. کدام مورخ دقیقی فرصت بی نظیری را برای اثبات این موضوع که قهرمانانش تاریخ جهان، یا حتی کارهای خود را پیش بینی نمی‌کردند نادیده می‌گیرد؟ برای مثال، هنری ناوار<sup>۱</sup>، هنگامی که یک کودک شیرخواره پرتستان بود، هیچ نمی‌دانست روزی سلطان کاتولیکی خواهد شد؛ یا آلفرد کبیر<sup>۲</sup>، هنگامی که حساب گذشت شب را با شمار شمعه‌های سوخته داشت، هیچ نمی‌دانست زمانی آقایان بیکار گذشت روز را با ساعت اندازه خواهند گرفت. در این گفته معدنی از حقیقت نهفته است، که، هر چند زیاد استخراجش کنند، از زغال سنگ ما بیشتر دوام می‌آورد.

اما در مورد آقای بروک باید مطلب دیگری را هم اضافه کنم که شاید کمتر بتوان برای آن یک نمونه تاریخی آورد. بدین معنا، که اگر اکنون هم می‌دانست روزی آن سخنرانی تند را ایراد خواهد کرد، چندان به آن اعتنایی نمی‌کرد. شادمانی از درآمد کلیسایی شوهر برادرزاده‌اش یک چیز بود و ایراد سخنرانی لیبرالی چیزی دیگر، و آن کس که نتواند به موضوعی از جنبه‌های گوناگون بنگرد بسیار کوتاه بین است.



## فصل هشتم

آه، این دختر را نجات دهید! اکنون من برادر  
اویم، و شما پدرش. مردان شرافتمند برای  
دوشیزگان نجیب باید نگهبان باشند. هر دوشیزه  
نجیب در هر مرد شرافتمند باید نگهبانی بیابد. هر  
مرد باید نگهبان دختری مهربان باشد.



## ۸

همین که سر جیمز چتام بر دشواری نخستین دیدارش از دورتا به چشم دختری که بزودی به همسری مرد دیگری در می‌آید چیره شد، در شگفت بود که چه آسان می‌تواند همچنان به ملک تیپتون برود. البته هنگامی که نخستین بار او را از نزدیک دید گویی آذرخشی سراسر وجودش را در نوردید، و در سراسر مدت گفت و شنود می‌دانست آشفته است و می‌کوشید پنهانش کند؛ با این همه باید اعتراف کرد اگر رقیبش را مردی برجسته و دوست داشتنی می‌پنداشت بسیار بیش از این آشفته و غمگین می‌شد. خود را برتر از او می‌دید؛ تنها از توهم رقت انگیز دورتا نسبت به شوهر آینده‌اش متعجب بود، همین که غم و اندوهش با ترحم درآمیخت از شدت آن اندکی کاسته شد.

با این همه، هنگامی که سر جیمز به خود می‌گفت یکسره دست از دورتا شسته است، چرا که دختر بی‌وفا به پیشنهاد ازدواج مردی شایسته و مناسب چون او علاقه‌ای نشان نداده بود، هنوز نمی‌توانست به نامزدی او با آقای کازوبن بی‌اعتنا بماند. روزی که نخستین بار آن دو را در کنار یکدیگر دید، به خود گفت به این جریان چنانکه باید برخورد جدی نداشته است. «واقعاً تقصیر بروک است؛ باید جلو این کار را می‌گرفت. باید فکر کنم ببینم چه کسی می‌تواند با بروک حرف بزند، شاید هنوز هم دیر نشده باشد، شاید بشود لااقل ازدواجشان را عقب انداخت؟» سر راهش به خانه کشیش رفت و به خدمتکار گفت آمده است آقای کادوالدر را

ببیند، خوشبختانه کشیش در خانه بود، و سرجمیز بکراست به اتاق کار او رفت. دیوارهای اتاق پوشیده از اسباب و وسایل ماهیگیری بود. اما خود کشیش در اتاق کوچک مجاور با دستگاه خراطیش کار می‌کرد، و از همان جا سرجمیز را به اتاق کوچک فراخواند. آندوبیش ازهر کشیش و مالک دیگر روستا با یکدیگر دوست بودند، و این موضوع را می‌توانستی در حالت چهره‌هایشان بخوانی.

آقای کادوالدر مرد درشت اندامی بود با لبان گوشتالو و لبخندی دلنشین؛ با سیمایی بسیار زشت و خشن، اها با آن خلق خوش و آسان‌گیری که به دیگران سرایت می‌کند، و همچون تپه‌های بلند سبز در آفتاب، حتی خود پسنندی رنجیده را آرام می‌کند و آنرا از خود شرم‌منده می‌سازد. در حالی که دست نه چندان تمیزش را به سوی سرجمیز می‌گرفت گفت، «عذر می‌خواهم که دفعه پیش در خانه نبودم. اتفاقی افتاده؟ ناراحت به نظر می‌رسی.»

در پیشانی سرجمیز چین کوچکی، اندک اخمی دیده می‌شد، و چنان می‌نمود که به عمد بیشتر چهره‌اش را در هم می‌کشد.

«از این کار بروک ناراحتم. جداً فکر می‌کنم کسی باید با او صحبت کند.» آقای کادوالدر، که همچنان به میزان کردن چرخهای دستگاهش سرگرم بود، گفت، «چه کارش؟ می‌خواهد نماینده بشود؟ فکر نمی‌کنم واقعاً خیالش را داشته باشد. اما اگر دلش می‌خواهد این کار را بکند، چه اشکالی دارد؟ مخالفان ویگ باید خوشحال باشند که حزب قویترین طرفدارش را نامزد نکرده است. نمی‌توانند از کله دوستان آقای بروک به عنوان دژ کوب استفاده کنند و قانون اساسی را از بین ببرند.»

سرجمیز، که کلاهش را پایین گذاشته و خود را به زوی یک صندلی انداخته بود، در همان حال که دست به روی ساق پای خود می‌کشید، و با سیمایی درهم رفته تخت چکمه‌هایش را می‌نگریست، پاسخ داد: «آه‌نه، منظورم این نیست. منظورم این جریان ازدواج است. برای اینکه می‌گذارد این دختر جوان و شاداب با کازوبن عروسی کند.»

«مگر کازوبن چه ایرادی دارد؟ اگر دختر از کازوبن خوشش می‌آید، هیچ



اشکالی ندارد.»

«جوان تر از آنست که بداند از چه خوشش می آید. قیّمش باید جلو این کار را بگیرد. نباید بگذارد خانم دورتر این قدر عجولانه ازدواج کند. تعجب می کنم، کادوالادر، مردی مثل تو— که خودش دختر دارد، مردی به خوشقلبی تو، این قدر به جریان با بی اعتنائی نگاه کند! ترا بخدا راجع به این جریان جدی فکر کن.»

کشیش با خنده ای بی صدا و آزاردهنده گفت، «شوخی نمی کنم. خیلی هم جدی حرف می زنم. تو هم دست کمی از الینور نداری. مدام به من می گوید بروم و بروک را نصیحت کنم، و من هم به او یادآوری می کنم وقتی می خواست زن من بشود دوستان و خانواده اش نظر بدی راجع به این ازدواج داشتند.»

«آخر تو به کازوبن نگاه کن، حتماً پنجاه سالی دارد، خیال نمی کنم هیچوقت می شده اسم مرد رویش گذاشت. آخر، پاهایش را نگاه کن!»

«لعنت بر شما جوانهای خوش قیافه! فکر می کنید همیشه باید دنیا به میل شما بچرخد. شما زنها را نمی شناسید. نصف آن قدر که از خودتان خوشتان می آید از شما خوششان نمی آید. الینور همیشه به خواهرهایش می گفت به خاطر زشتی من زخم شد— می گفت آن قدر با قیافه مردهای دیگر فرق داشت، آن قدر جالب بود که عقل و هوشش را برد، و از خود بیخود شده بود.»

«تو! هر زنی می توانست عاشقت بشود. حرف بر سر خوشگلی کازوبن نیست. هیچ از او خوشم نمی آید.» این شدیدترین لحن بیان سر جیمز برای فهماندن بدبینی خود نسبت به شخصیت اشخاص بود.

«برای چه؟ چه عیب و ایرادی دارد؟». کارش را به زمین گذاشت، با حالتی که گویا سراپا گوش است، دست بر سینه ایستاد.

سر جیمز درنگ کرد. معمولاً بیان دلایلش را آسان نمی یافت؛ برایش عجیب می نمود که مردم از او می خواهند دلایلش را شرح دهد و بی توضیح منظورش را درک نمی کنند. مگر نه اینکه همه عقایدش منطقی بودند. سرانجام گفت، «خوب، این کازوبن اصلاً قلب دارد؟»

«خوب، بله. اما نه از آن نوعی که زود آب می شوند، محکم و سالم، از این

بابت مطمئن باش. با قوم و خویشهای فقیرش رفتار خوبی دارد: به چند تا از زنهای مقرر می‌دهد، و خرج تحصیل یکی از جوانهای فامیل را، که خیلی هم زیاد است، می‌دهد. کازوین به معتقداتش عمل می‌کند. خاله‌اش شوهر بدی کرد. گویا، یک لهستانی - گم شد - یا کسانش طردش کردند. اگر این جریان پیش نمی‌آمد کازوین نصف این ثروت را هم به ارث نمی‌برد. فکر می‌کنم خودش سراغ خاله‌زاده‌هایش رفت تا ببیند چه کاری از دستش برای آنها ساخته است. وقت امتحان که برسد فلز شخصیت هر مردی این صدای خوب را نمی‌دهد. تو چرا، چتام، اما نه هر مردی.»

سرجیمز رنگ به رنگ شد و گفت، «نمی‌دانم، زیاد از خودم مطمئن نیستم.» چند لحظه‌ای خاموش ماند و آنگاه افزود، «این کاری که برای فامیلش می‌کند درست است. اما یک نفر ممکن است دلش بخواهد کار درستی بکند، و با اینحال مشکل یکی از آن پوستهایی باشد که در زمان قدیم رویش چیز می‌نوشتند. شاید نتواند زنی را خوشبخت کند. و فکر می‌کنم وقتی دختری به جوانی خانم دورتاست، دوستانش باید پادرمیانی کنند و نگذارند دست به کار احمقانه‌ای بزنند. تو می‌خندی، برای اینکه خیال می‌کنی به خاطر خودم ناراحتم. اما به شرفم قسم، این طور نیست. اگر برادر یا عموی خانم دورتا بودم همین احساس را داشتم.»

«خوب، آنوقت چکار می‌کردی؟»

«می‌گفتم تا وقتی به سن قانونی نرسیده ازدواج را به عقب بیندازند. و مطمئن باش، هیچوقت این ازدواج سر نمی‌گرفت. دلم می‌خواهد مثل من به این قضیه نگاه کنی. دلم می‌خواهد با بروک در این باره صحبت کنی.»

سرجیمز هنگام گفتن جمله آخر از جا برخاست، چه خانم کادوالادر را دید که از اتاق کار کشیش به آنجا می‌آمد. دست کوچکتترین دخترش را، که حدود پنج سال داشت، به دست گرفته بود. دخترک بی‌درنگ به سمت پدرش دوید و بر زانویش نشست.

خانم کادوالادر گفت، «شنیدم چه می‌گفتید، اما این حرفها هیچ اثری روی همفتری نمی‌گذارند. مادامی که بتواند ماهی بگیرد هیچ کس نقضی ندارد. پدر

## دوشیزه بروک / ۱۱۳

آمرزیده، در ملک کازوبن یک نهر ماهی قزل‌آلاست و خودش هم علاقه‌ای به ماهیگیری در آن ندارد؛ از این بهتر آدمی پیدا می‌شود؟»

کشیش با خنده بی‌صدای همیشگی خود گفت، «این هم حرفی است. داشتن نهر قزل‌آلا خودش خصوصیت بسیار خوبی است.»

سرجمز، که هنوز رنجیده خاطر بود، گفت، «جداً می‌گویم، فکر نمی‌کنید حرفهای یک کشیش رویش اثر بگذارند؟»

خانم کادوالدر گفت، «من که قبلاً گفتم همفبری چه جوابی می‌دهد. من هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم؛ دیگر کاری به کار این موضوع ندارم.»

کشیش با حالتی جدی گفت، «اولاً بی‌جهت انتظار دارید بروک نظرم را قبول کند و اگر هم قبول کرد تغییر عقیده بدهد. بروک مرد بسیار خوبی است، اما مثل خمیر می‌ماند؛ به هر قالبی در می‌آید، اما شکل نمی‌گیرد.»

سرجمز گفت، «شاید تا مدتی که برای عقب انداختن این عروسی کافی باشد شکل بگیرد.»

«آخر، چتام عزیزم، در صورتی که اطمینان ندارم دخالتم به نفع خانم دورتاست، چرا باید از نفوذم برضد کازوبن استفاده کنم؟ من هیچ ایرادی در کازوبن نمی‌بینم. به نظراتش درباره نوح و کلپتره‌هایی از این قبیل کاری ندارم؛ اما او هم به وسایل ماهیگیری من کاری ندارد. در مورد موضعش درباره مسئله کاتولیکها، انتظارش را نداشتم؛ اما همیشه رفتارش با من مؤدبانه بوده، به چه دلیل باید توی ذوقش بزنم؟ از کجا معلوم، شاید خانم دورتا به غیراز او با هیچ مرد دیگری خوشبخت نشود.»

«همفبری! راستی که حوصله‌ام را سر می‌بری. خودت می‌دانی که ترجیح می‌دهی کنار پرچین غذا بخوری اما با کازوبن تنها سر یک میز نشینی. هرگز حرفی ندارید با همدیگر بزنید.»

«این چه ربطی به ازدواج خانم دورتا با او دارد؟ مگر به خاطر سرگرمی من می‌خواهد زنش بشود؟»

سرجمز گفت، «حتی یک قطره خون سرخ در بدن این مرد نیست.»

خانم کادوالادر گفت، «بله. یک نفر یک قطره اش را زیر ذره بین گذاشت، و دید همه اش گیومه و پرانتز است.»

«برای چه به جای زن گرفتن نمی رود کتابش را تمام کند؟» سرجیمز به عنوان یک شهروند معمولی انگلیسی به خود حق می داد درباره یک کشیش چنین با خشم و انزجار صحبت کند.

«آه، دائم خواب زیرنویس می بیند، و آنها هم مغزش را برمی دارند و فرار می کنند. می گویند وقتی بچه بود جمله نامفهومی ساخت، «آه، شست من، جست بز!» و از آن موقع به بعد دائم از این جملات می سازد. آنوقت همفری می گوید با چنین مردی می شود خوشبخت شد.»

«خوب، خانم دورتا که از او خوشش می آید. من ادعا نمی کنم از سلیقه همه زنها سر در می آورم.»

سرجیمز گفت، «اما اگر دختر خودت بود چه؟»

«خوب، آنوقت موضوع فرق می کرد. حالا دختر من نیست و به خودم اجازه دخالت نمی دهم. کازوبن بدتر از خیلی از ماها نیست. یک روحانی دانشمند و مایه افتخار روحانیت است. چند وقت پیش یکی از این رادیکالهایی که در میدل مارچ سخنرانی می کرد گفت «کازوبن کشیش موشکاف است، فریک کشیش خوشقلب، و کادوالادر کشیش ماهیگیر.» به خدا قسم، نمی دانم کدامشان از دو تایی دیگر بهتر است یا بدتر.» کشیش با یکی از همان خنده های بی صدا به سخنانش پایان داد. همواره نکته خنده دار هر طنزی را که درباره اش می گفتند درک می کرد. قلبش بزرگ و وجدانش آسوده بود، مانند بقیه جته اش. تنها دست به انجام کارهایی می زد که هیچ زحمتی نداشت.

روشن بود که آقای کادوالادر به هیچ رو جلو ازدواج دورتا را نخواهد گرفت؛ و سرجیمز می دید که دختر آزادی کامل خواهد داشت تا همچنان در اشتباه باقی بماند، و این اندوهگینش می کرد. یکی از نشانه های سرشت نیکویش این بود که برنامه دورتا را در مورد کلبه ها نیمه کاره رها نکرد. بی تردید برای حفظ غرورش این کار را ضروری می دید. اما غرور به تنهایی نمی تواند از ما انسانی بزرگوار و

## دوشیزه بروک / ۱۱۵

با گذشت بسازد، همچنانکه لودگی خود بخود سبب بذله‌گویی نمی‌شود. دورتا، اکنون که از احساسات سرجمز نسبت به خود باخبر بود، از پافشاری و درستکاری او در انجام وظایفش به عنوان مالکی بزرگ، که در آغاز انگیزه آن به دست آوردن دل معشوق بود، احساس سپاسگزاری می‌کرد، و حتی در این لحظات خوشی و سعادت خوشنودیش از کارهای سرجمز به آن اندازه بود که به حساب آید. شاید هر آنچه از توجهش به آقای کازوبین، یا بهتر بگوئیم به رؤیاهای پرامید، اعتماد ستایش آمیز، و از خودگذشتگی شورانگیزی که این مرد در روحش برانگیخته بود، می‌توانست زیاد بیاورد همه را صرف کلبه‌های سرجمز چتام می‌کرد. از این پس بارونت در دیدارهای پیاپیش، در حالی که رفته رفته توجه بیشتری به سلیا نشان می‌داد، دریافت که از گفت و شنود با دورتا بیش از گذشته لذت می‌برد. اکنون دختر با او رفتاری دوستانه و بی‌تکلف داشت، و سرجمز اندک اندک طعم مهربانی و رفاقت بی‌پرده بین زن و مردی را می‌چشید که عشقی نیرومند برای پنهان کردن یا نشان دادن ندارد.



## فصل نهم

اولی: آورده اند که در عهد کهن سرزمینی بود به  
نام «تشنه قانون» و مردمان همه درگیر  
مبارزه برای نظم و حکومتی کامل.  
لطفاً بگو، حالا کجایند چنین  
سرزمینهایی؟  
دومی: خوب، همان جا که از عهد باستان  
بوده اند - در روح انسانها.





رفتار آقای کازوبن هنگام تعیین مقرری سالیانه برای همسر آینده‌اش آقای بروک را بسیار خشنود ساخت، مقدمات ازدواج به آسانی فراهم می‌شدند، و هفته‌های نامزدی را کوتاه‌تر می‌ساختند. عروس باید خانه آینده‌اش را می‌دید تا به فرمان او تغییرات ضروری در آن انجام بگیرند. زن پیش از ازدواج فرمان می‌دهد تا بعدها میل فرمانبرداری داشته باشد. و اشتباهاتی که از ما زنان و مردان به هنگام آزادی عمل سر می‌زند گاه این پرسش را پیش می‌آورد که به چه دلیل چنین به آزادی انتخاب خود علاقمندیم.

در یک بامداد تیره و گرفته ماه نوامبر دورتا به همراه عمو و خواهرش با کالسکه به ملک لوویک آمدند. آقای کازوبن در خانه اربابی زندگی می‌کرد. در همان نزدیکی، از میان درختان باغ، کلیسای کوچک، و روبروی آن خانه قدیمی معاون کشیش پیدا بود. آقای کازوبن در آغاز حرفه‌اش در این خانه و با درآمد کلیسا زندگی می‌کرد، اما پس از مرگ برادرش ملک اربابی را هم به ارث برده بود. این ملک پارک کوچکی داشت که جابجا بلوطهای کهنسال زیبایی در آن دیده می‌شدند، با کوچه باغی از درختان لیمو که به سمت جنوب غربی ادامه می‌یافت؛ دیواره بین پارک و گردشگاه کوتاه بود، از اینرو از پنجره‌های اتاق پذیرایی به یک نگاه می‌توانستی سرایشی زمین سرسبز را تا آنجا که درختان لیمو در کنار مزرعه گندم و چمنزار به پایان می‌رسیدند ببینی، و در روشنایی غروب

## ۱۲۰ / میدل مارچ

آفتاب این چمنزار شکل دریاچه‌ای را به خود می‌گرفت. این تنها سمت شاد خانه بود، چه جنوب و شرق آن حتی در روزهای بسیار آفتابی حالتی غم‌انگیز داشتند. پرچین زمین این دو بخش بلندتر بود، باغچه‌های گل نشان می‌دادند چنان به آنها رسیدگی نشده است، و درختان پر شاخ و برگ، بیشتر سرخدار تیره، در نزدیکی پنجره‌های خانه سر به آسمان می‌ساییدند. خانه، از سنگ سبزفام، سبک خانه‌های قدیمی انگلیسی را داشت، زشت نبود، اما پنجره‌های کوچکی داشت و دلگیر می‌نمود؛ از آن گونه خانه‌هایی که سروصدای کودکان، گل‌های فراوان، پنجره‌های باز، و رنگ‌های روشن می‌تواند آنرا خانه‌ای شادمان بنمایاند. در این آخرین روزهای پاییزی، با بقایای برگ‌های زردی که گاه و بیگاه از درختان سرخدار به زمین می‌افتادند و در فضای خاموش و بی‌آفتاب به این سو و آن سو می‌غلغلتیدند، خانه هم حالتی پاییزی داشت، و در چهره و اندام آقای کازوبن، هنگامی که به پیشوازشان آمد، هیچ نشانی از شادابی و جوانی دیده نمی‌شد که این پیشزمینه غم‌انگیز بر گیرایش بیفزاید.

سلیا به خود گفت، «خدای من! مطمئنم زندگی در ملک فرشیت از اینجا شادتر می‌شد.» به یاد خانه سفید سنگی، ایوان ستوندار، و باغچه‌های پر از گل افتاد، و در خیال سرجمز را دید که لبخند بر لب بسان شاهزاده‌ای افسون شده از خواب برمی‌خیزد، از میان بوته گل رز بیرون می‌آید، و گلبرگ‌های لطیف و خوشبویی که در دست دارد در دم به دستمالی تبدیل می‌شوند. سرجمز، که آنچنان دلنشین، و همواره درباره مطالب معمولی و قابل فهم، و نه درباره علم و دانش سخن می‌گفت! سلیا آن سلیقه‌های زنانه و شادی را داشت که مردان جدی و تلخی روزگار چشیده گاهی در همسری می‌پسندند؛ خوشبختانه آقای کازوبن گرایشی متفاوت داشت، و گرنه در مورد سلیا به هیچ رو موفقیتی به دست نمی‌آورد.

برعکس، دورتا خانه و زمینهای پیرامون آنرا دلخواه خود یافت: قفسه‌های تیره کتابخانه بزرگ، قالیها و پرده‌های رنگ و رو باخته، نقشه‌های جغرافیایی غریب بر دیوارهای سرسرا، که جابجا گلدانی قدیمی پایین آنها گذاشته بودند، هیچ حالت

## دوشیزه بروک / ۱۲۱

دل‌تنگ کننده‌ای نداشتند و از مجسمه‌های فلزی و تابلوهای ملک تیپتون شادتر می‌نمودند. از معانهای که عمویش از سفرهای خود آورده بود و شاید در میان برنامه‌هایی جای داشتند که زمانی به آنها علاقه نشان داده بود. دورتای بینوا این پیکره‌های برهنه دوران رنسانس و خنده‌های احمقانه‌شان را، که در میان اندیشه‌های پارسایانه‌اش خیره به او می‌نگریستند، درک ناکردنی می‌یافت؛ هرگز به او نیاموخته بودند آنها را به گونه‌ای با زندگی خویش پیوند دهد. اما صاحبان ملک لوویک گویا چندان جهانگرد نبودند، و مطالعات آقای کازوبن بی‌کمک چنین وسایلی انجام می‌گرفت.

دورتا با قلبی سرشار از شادمانی در خانه به اینجا و آن جا می‌رفت. همه چیز برای او هاله‌ای از تقدس داشت؛ قرار بود دوران زناشویی‌اش را در این خانه بگذراند، و هنگامی که آقای کازوبن توجهش را به ترتیب قرار گرفتن برخی از تزئینات جلب می‌کرد و نظرش را راجع به تغییر آن می‌خواست، دختر نگاه سرشار از اعتمادش را به او می‌دوخت. از او سپاسگزار بود که به میل و سلیقه‌اش ارجح می‌گذارد، اما چیزی نمی‌دید که نیاز به تغییر داشته باشد. رفتار جدی سرشار از ادب و مهربانی شوهر آینده‌اش را خالی از هر ایرادی می‌دید. همه جاهای خالی را با نیکبهای نانموده پر می‌ساخت، و او را همان‌گونه تعبیر و تفسیر می‌کرد که کارهای خداوند را، همچنانکه صداهای ناهماهنگ را به ناتوانی خود در شنیدن صداهای هماهنگ نسبت می‌داد. و در هفته‌های نامزدی جاهای خالی بسیاری وجود دارد که اعتماد عاشقانه با شادمانی آنها را پر می‌سازد.

آقای کازوبن گفت، «حالا، دورتای عزیزم، میل دارم لطف کنی و بگویی کدام اتاق را به عنوان اتاق خصوصی خودت انتخاب می‌کنی.» و با این گفته نشان داد که نظراتش درباره خصوصیات زنان آن قدر گسترده هست که این نیاز را در بر بگیرد.

«خیلی لطف داری که به این فکر افتادی، اما جداً ترجیح می‌دهم درباره این مسایل خودم هیچ نظری ندهم. اگر همه این چیزها همین طور که هستند همان طور که تو به آنها عادت داری و یا خوشتر می‌آید باشند. باقی بمانند

راضی تر هستم.»

سلیا گفت، «آه، دودو، بهتر نیست آن اتاق طبقه بالایی را که بالکن پنجره‌دار دارد انتخاب کنی؟»

آقای کازوبن مهمانان را به آن جا راهنمایی کرد. بالکن قوسی شکل و پنجره‌دار به سوی جاده درختان لیمو گسترده می‌شد؛ اثاثیه آن همه آبی بودند و رنگ باخته می‌نمودند؛ تابلوهای کوچکی از زنان و مردان با کلاه گیسهای پودرزده در کنار یکدیگر بر دیوار آویخته بود. پرده گلدوزی شده زمینه‌ای سبزآبی داشت و گوزنی رنگ باخته در میان آن دیده می‌شد. صندلیها و میزها همه پایه باریک و از آن نوع بودند که به آسانی واژگون می‌شوند. اتاقی بود که انسان هر لحظه در خیال می‌توانست ببیند زنی با لباسهای توردار برای دیدار دوباره از محل گلدوزیش به آن گام گذارده است. قفسه کوتاهی با کتابهای قطع متوسط و جلد چرمی، همه ادبیات سنگین، اثاثیه اتاق را تکمیل می‌کرد.

آقای بروک گفت، «بله، با چند پرده و کاناپه نو، از این قبیل چیزها، اتاق قشنگی می‌شود. حالا کمی لخت است.»

دورتا شتابزده گفت، «نه، عموجان. لطفاً حرف تغییر دادن هیچ چیز را ننزید. در دنیا خیلی چیزها هست که احتیاج به تغییر و اصلاح دارند— اینجا را همین طور که هست دوست دارم.» و در حالی که نگاهش را به آقای کازوبن می‌دوخت، افزود، «دوست داری همین طور که هست بماند، نه؟ شاید این اتاق دوران جوانی مادرت بود.»

«بله»

«و این هم پرتره کوچک مادرت است. شبیه آن نقاشی کوچکی است که برایم آوردی؛ فقط، به نظرم این یکی بهتر است. و این یکی که روبرویش است، این کیست؟»

«خواهر بزرگش. آنها هم، مثل تو و خواهرت، تنها اولاد پدر و مادرشان بودند، پرتره پدر و مادرشان آن بالاست.»

سلیا گفت، «خواهر بزرگتر قشنگ است.» با این جمله می‌خواست بفهماند

## دوشیزه بروک / ۱۲۳

چندان مادر آقای کازوبن را زیبا نمی‌داند. نیروی تخیل سلیا برانگیخته شده بود، باور نمی‌کرد آقای کازوبن به خانواده‌ای تعلق داشته باشد که زمانی جوان بودند— زن‌ها گردن‌بند به گردن داشته باشند.

دورتا گفت، «صورت عجیبی دارد. آن چشم‌های خاکستری کمی نزدیک به هم، و آن دماغ کوچک و کمی خمیده، با آن چین کوچکش، و همه آن جدهای پودر زده که به پشت ریخته. بیشتر عجیب است تا قشنگ. بین او و مادرت هیچ نوع شباهت خانوادگی وجود ندارد.»

«پله. و سرنوشت مشابهی هم نداشتند.»

«در باره او چیزی به من نگفتی.»

«خاله‌ام ازدواج نامناسبی کرد. من هرگز ندیدمش.»

دورتا اندکی حیرت کرد، اما چون آقای کازوبن تمایلی به گفتگو در این باره نشان نداد، پرسش بیشتر را به دور از ادب می‌دانست. به سمت پنجره رفت تا منظره بیرون را تماشا کند. آفتاب از پشت ابر خاکستری بیرون آمده بود، و درختان لیمو بر جاده سایه می‌افکندند.

دورتا گفت، «بهرتر نیست حالا در باغ گردش کنیم؟»

آقای بروک گفت، «باید کلیسا را هم ببینی، می‌دانی. کلیسای کوچولوی بامزه‌ای است. و دهکده را. کوچک و جمع و جور است. راستی، مطمئنم تو از آن خوست می‌آید، دورتا؛ چون کلبه‌ها مثل یک ردیف نوانخانه هستند— باغچه، گل شب بو، و از این قبیل چیزها.»

دورتا، که به آقای کازوبن می‌نگریست، گفت، «بله لطفاً. دلم می‌خواهد همه این چیزها را ببینم.» در باره کلبه‌های لویک بجز «بد نیستند» پاسخ روشنی از او نتوانسته بود بیرون بکشد.

اندکی بعد در باریکه راه شنی که از میان چمنزار و ردیف درختان می‌گذشت راه می‌سپردند، آقای کازوبن گفته بود این نزدیکترین راه به کلیساست. در کنار در چوبی حیاط کلیسا اندکی درنگ کردند تا آقای کازوبن به خانه معاون کشیش<sup>۱۰</sup> که در همان نزدیکی بود برود و کلیدی بگیرد. سلیا از آنها اندکی فاصله گرفته بود

و با گامهای آهسته پیش می‌آمد، همین که دور شدن آقای کازوبن را دید خود را به آنها رساند و با همان لحن بی‌شتاب و آرام همیشگی خود، که گویی ذره‌ای شیطنت و بدخواهی در آن نبود، گفت، «می‌دانی، دورتا، یک نفر را دریکی از خیابانهای اینجا دیدم که خیلی جوان بود.»

«این موضوع خیلی تعجب‌آور است، سلیا؟»

آقای بروک گفت، «شاید باغبان جوانی اینجا باشد، می‌دانی — چه اشکالی دارد؟ به کازوبن گفتم باید باغبانش را عوض کند.»

سلیا گفت، «نه، باغبان نه؛ آقای که دفتر طراحی دستش بود. موهای مجعد قهوه‌ای روشن داشت. من فقط از پشت دیدمش. اما جوان بود.»

«شاید پسر معاون کشیش باشد. آه، کازوبن آمده و تاکر را هم با خودش آورده. می‌خواهد تاکر را به ما معرفی کند. شما هنوز تاکر را نمی‌شناسید.»

آقای تاکر، کشیش میانسال، یکی از «روحانیون زیردستی» بود که معمولاً پسران زیادی دارند. اما پس از معرفی، گفتگو به خانواده او نکشید، و همه بجز سلیا شیخ جوانی را که به ناگاه پدیدار شده و حیرتش را برانگیخته بود از یاد بردند. نمی‌خواست باور کند آن جعدهای قهوه‌ای روشن و اندام باریک هیچ نسبتی به آقای تاکر داشته باشد، چه معاون آقای کازوبن، همچنانکه انتظار داشت، مانند خود او سالخورده و پوسیده می‌نمود؛ بی‌گمان مرد بسیار خوبی بود و حتماً به بهشت می‌رفت (چه سلیا نمی‌خواست برخلاف اصول و مقررات دین اندیشه‌ای از ذهنش بگذرد)، اما گوشه‌های دهانش بسیار ناخوشایند بودند. سلیا با دلتنگی به روزهایی می‌اندیشید که قرار بود به عنوان ینگه عروس در لوویک بگذرانند، در جایی که معاون کشیش به احتمال زیاد کودکان کوچک و زیبایی نداشت.

آقای تاکر در این گردش بسیار سودمند از کار در آمد؛ و شاید آقای کازوبن این موضوع را پیش‌بینی کرده بود، چه معاون کشیش می‌توانست به همه پرسشهای دورتا درباره کلبه‌نشینان و سایر روستائیان پاسخ بگوید. به دورتا اطمینان داد که همه اهالی لوویک در آسایش به سر می‌برند؛ همه خانواده‌هایی که در آن کلبه‌های دو اتاقه زندگی می‌کردند؛ و اجاره کمی هم می‌دادند، حتماً یک خوک داشتند، و

## دوشیزه بروک / ۱۲۵

باغچه‌های باریک پشت کلبه‌ها مرتب بود. پسر بچه‌ها شلواری‌های راه راه تمیزی بر تن داشتند، دختر بچه‌ها به پیشخدمتی می‌رفتند یا در خانه حصیر بافی می‌کردند: از کارگاه پارچه بافی، مخالفت با کلیسا در اینجا خبری نبود، و گرچه مردم بیشتر به انداختن پول تا به کارهای معنوی علاقه نشان می‌دادند، اما فساد و تبه کاری چندانی دیده نمی‌شد. شمار مرغ و خروسهای خالدار آن چنان زیاد بود که آقای بروک اظهار داشت «می‌بینم کشاورزان شما آن قدر جو روی زمین باقی می‌گذارند که زنها آنها را جمع کنند. یک پادشاه بزرگوار فرانسوی آرزو کرده بود روزی بیاید که همه مردم بتوانند مرغ بخورند. مثل اینکه دهاتیهای فقیر این جا هم در قابلمه‌هایشان مرغ پیدا می‌شود. فرانسویها مرغ خیلی می‌خورند، می‌دانی، مرغهای لاغر.»

دورتا خشمگین گفت، «به نظر من آرزوی حقیرانه‌ای بود، یعنی پادشاهان این قدر بیرحمند که آرزویی مثل این را باید بزرگواری شاهانه‌ای به حساب آورد؟»

سلیا گفت، «و اگر هم یکی از آن مرغهای لاغر را برایشان آرزو می‌کرد هیچ چیز خوبی نبود. اما شاید آرزو می‌کرد از آن مرغهای چاق و چله داشته باشند.»  
 آقای کازوبن گفت، «بله، اما این کلمه از متن حذف شده است، یا در فکر شاه بوده، و آنرا به زبان نیاورده است.» هنگام به زبان آوردن این سخنان لبخندزده و سرش را به سوی سلیا خم کرده بود، و دختر که تاب پلک زندهای او را نداشت بی‌درنگ اندکی خود را به عقب کشید.

دورتا در راه بازگشت از باغ خاموش بود. اندکی احساس سرخوردگی می‌کرد که در لوویک کاری نبود انجام دهد، و از این احساس سرخوردگی شرمنده بود؛ دقایقی چند وضعیت دیگری را در خیال مجسم کرده بود، وضعیتی که ترجیحش می‌داد. خانه‌اش را در دهکده‌ای می‌یافت که نصیب بیشتری از فقر و محنت جهان برده بود تا او بتواند نقش فعالتری در آن بازی کند. آنگاه، ذهنش به آینده‌ای که به راستی در پیش رویش بود بازگشت، و تصویر دیگری در نظر مجسم ساخت که در آن در راه هدفهای آقای کازوبن سرسپردگی بیشتری نشان می‌داد، و منتظر

فرارسیدن وظایف تازه تری می ماند. از همنشینی با آقای کازوبن به دانش بیشتری دست می یافت و آنگاه وظایف جدید فراوانی خود را براو آشکار می کردند.

آقای تاکر نمی توانست همراه مهمانان برای خوردن ناهار به خانه آقای کازوبن برود، برخی از وظایف روحانی او را از این کار باز می داشت، از اینرو بزودی از آنها جدا شد؛ هنگامی که از دروازه کوچک به باغ باز می گشتند، آقای کازوبن گفت، «دورتا، به نظر غمگین می رسی. امیدوارم از چیزهایی که دیده ای راضی باشی.»

دورتا با صراحت همیشگی خود پاسخ داد، «احساسی دارم که شاید احمقانه و نادرست باشد، دلم می خواست مردم اینجا بیشتر به کمک من احتیاج می داشتند. نمی دانم از چه راهی می توانم برای دیگران مفید باشم. البته، تصورات من درباره مفید بودن شاید تنگ نظرانه باشد. باید راههای جدیدی برای کمک کردن به مردم پیدا کنم.»

«بی شک. هر مقامی وظایف مربوط به خود دارد. مقام تو، به عنوان بانوی لوویک، همه خواسته هایت را برآورده خواهد ساخت.»

«البته، مطمئنم. فکر نکن غمگین هستم.»

«بسیار خوب. اما اگر خسته نیستی، از راه دیگری به خانه بروی گردیم.»

دورتا به هیچ رو خسته نبود، و از بیراهه به سوی درخت سرخدار زیبایی، تنها چیز باشکوهی که این سمت خانه داشت، به راه افتادند. هنگامی که به آن نزدیک شدند، در سایه بوته های شمشاد جوانی را دیدند که بر نیمکتی نشسته بود و طرح درخت را می کشید.

آقای بروک، که همراه سلیا جلوتر از همراهان دیگرش راه می سپرد، سر به پشت برگرداند و گفت، «کازوبن، آن جوان کیست؟»

هنگامی که بسیار نزدیک شدند آقای کازوبن پاسخ داد، «یکی از بستگان جوان من است»، و در حالیکه به دورتا می نگریست افزود، «نوه همان خانمی که پرتراهش را دیدی، نوه خاله جولیا.»

جوان دفتر طراحی را به زمین گذاشته و از جا برخاسته بود. جمدهای قهوه ای



## دوشیزه بروک / ۱۲۷

روشن موهای انبوهش، و همچنین جوانیش، درست با شبی که سلیا پیش از این در باغ دیده بود برابری می‌کرد.

«دورتا، اجازه بده پسرخاله‌ام، آقای لادیزلا را به تو معرفی کنم. ویل، با خانم دورتا آشنا شو.»

اکنون آن قدر به پسرخاله نزدیک شده بودند که دورتا می‌توانست چشموهای خاکستری اندکی نزدیک به هم، بینی ظریف و اندکی خمیده با چین کوچک روی آن، و موهایش را که به پشت برگشته بود ببیند؛ اما دهان و چانه‌اش حالت برجسته و تهدیدآمیزتری از دهان و چانه تصویر مادر بزرگ داشتند. لادیزلا نیازی به لبخند زدن نمی‌دید، حتی لبانش حالتی آویخته و ناخشنود داشتند، گویی این آشنایی با همسر آینده پسرخاله‌اش و بستگان او سخت ذهنش را به خود مشغول داشته بود.

آقای بروک، که دفتر طراحی را برداشته بود و به شیوه بی‌تکلف همیشگی خود آنرا ورق می‌زد گفت، «می‌بینم که نقاش هستی.»

لادیزلا، که سرخ شده بود، شاید بیشتر از خشم تا شرم، پاسخ داد، «آه، نه فقط گاهی با مداد نقاشی می‌کنم. در آن دفتر هیچ چیز قابل نگاه کردن پیدا نمی‌کنید.»

«آه، دست بردارید، این یکی بد نیست. می‌دانی، خودم یک وقتی در این رشته کار می‌کردم. این یکی را نگاه کنید؛ به نظر من قشنگ است، به قول آن زمانهای ما سبک شادی دارد.» آقای بروک طرح رنگی را که از روی زمینی سنگلاخ و پر درخت و برکه‌ای کشیده شده بود جلوی دو خواهر گرفت.

دورتا نه با لحنی سرد، بلکه ناراحت از این ناگزیری به اظهار نظر، گفت، «من اصلاً نمی‌توانم درباره این جور چیزها نظر بدهم. عمو جان، می‌دانید، تابلوهایی که به قول شما به نظر همه خیلی زیبا می‌رسند برای من هیچ زیبایی ندارند. زبانشان را نمی‌توانم بفهمم. حتماً بین نقاشی و طبیعت رابطه‌ای وجود دارد، اما من نادان‌تر از آن هستم که درکش کنم.» آنگاه به آقای کازوبن نگرست و افزود، «درست همان طور که تو یک جمله یونانی را می‌فهمی و من

اصلاً چیزی از آن سر در نمی آورم.» آقای کازوبن اندکی سرش را در برابر او خم کرد، و آقای بروک لبخندی بی اعتنا بر لب آورد و گفت، «عجیب است، چقدر مردم با هم فرق دارند! اما روش تحصیل شما بد بود، می دانی — وگرنه این مناسب ترین چیز برای دخترهاست — طراحی، هنرهای زیبا، و غیره و غیره. اما تو از نقشه کشی خوشتر آمد؛ از سایه و روشن، و این قبیل چیزها سر در نمی آوری.» و به لادیزلا، که سخت مجذوب تماشای دورتا بود، رو کرد و افزود، «امیدوارم سری به خانه من بزنی تا کارهایی را که در این رشته کرده ام نشانان بدهم.» لادیزلا پیش خود به این نتیجه رسیده بود که چون دورتا می خواهد با کازوبن ازدواج کند پس نمی تواند زنی خوشایند و دوست داشتنی باشد. سخنانی که دورتا درباره ناتوانیش از درک نقاشی گفته بود، حتی اگر به نظر لادیزلا باور کردنی می نمود، نظر نخستش را درباره او تأیید می کرد. «با این حرفها می خواست نظر واقعی را پنهان کند، مطمئنم که از طرح من خوشش نیامد. این عذرخواهی خیلی زیرکانه بود: به من و عمویم می خندید. اما چه صدایی دارد! روحی که می گفتند زمانی در جعبه موسیقی سحرآمیز زندگی می کرده حتماً این صدا را داشته. این هم یکی از ناهماهنگیهای طبیعت دختری که می خواهد با کازوبن عروسی کند نمی تواند هیچ احساسی داشته باشد.» به سمت آقای بروک برگشت و در پاسخ دعوت او سری به نشان تشکر فرود آورد.

آقای بروک با ساده دلی همیشگی خود افزود، «با همدیگر گراورهای ایتالیایی را تماشا می کنیم. خیلی از این چیزها دارم، سالهاست جمع آوریشان کرده ام. می دانید، اما در این قسمت از مملکت آدم کم کم زنگ می زند. تونه، کازوبن؛ توبه مطالعات ادامه می دهی؛ اما بهترین عقاید من دارند کهنه می شوند — می دانید — قدیمی می شوند. شما مردهای جوان و باهوش باید از راحت طلبی دوری کنید. من خیلی راحت طلب بودم، می دانید، وگرنه عاقبت به جایی می رسیدم.»

آقای کازوبن گفت، «هشدار بجایی است، اما فعلاً باید به خانه برگردیم چون می ترسم خانها از ایستادن خسته شده باشند.»

## دوشیزه بروک / ۱۲۹

همین که پشت کردند، لادیزلا نشست تا به طراحی‌اش ادامه بدهد، در این حال لبخند کوچکی بر گوشه لبانش پدیدار شد، اندکی بعد رفته رفته همه چهره‌اش را شکفت، تا اینکه سرانجام سر به پشت برد و با صدای بلند خندید. نظر آقای بروک درباره طرحش، اندیشه نامزدی پسرخاله جدی و باوقارش با آن دختر جوان، و گفته آقای بروک که اگر به خاطر تن آسانیش نبود به جایی می‌رسید همه او را به خنده می‌انداختند. خنده آقای ویل لادیزلا به چهره‌اش حالت دلنشینی داد: تفریحش تنها از خنده‌دار بودن همه این ماجرا سرچشمه می‌گرفت و به هیچ رو آمیخته به ریشخند و خودستایی نبود.

هنگامی که به راهشان ادامه می‌دادند آقای بروک گفت، «کازوبن، این خواهرزاده‌ات می‌خواهد چه کار کند؟»

«پسرخاله‌ام، نه خواهرزاده‌ام.»

«بله، بله، پسرخاله. می‌دانی، منظورم اینست که می‌خواهد چکاره بشود؟»

«جواب به این پرسش بسیار دشوار است. پس از خاتمه دبیرستان از رفتن به یک دانشگاه انگلیسی، که من با کمال میل حاضر بودم بفرستمش، امتناع کرد، و تصمیم خلاف قاعده تحصیل در هایدلبرگ را گرفت. و حالا باز می‌خواهد به خارج برود، بدون داشتن هیچ هدف خاصی بجز قصد مبهم آشنایی با فرهنگ، آماده شدن برای چیزی که خود نمی‌داند چیست.»

«حتماً بجز پولی که تو در اختیارش می‌گذاری درآمد دیگری ندارد.»

«همیشه به او و بستگانش فهمانده‌ام آماده‌ام مخارج ضروری برای تحصیلاتش را به عهده بگیرم تا شغل آبرومندی پیدا کند. به همین جهت موظفم این انتظار را برآورده سازم.» این طرز سخن گفتن او، که کمک خود را به لادیزلا تنها انجام وظیفه نمودار ساخته بود، تحسین دورتا را برانگیخت.

آقای بروک گفت، «عطش مسافرت دارد؛ شاید کاشف معروفی از آب در آید. خودم در جوانی مدتی به این کار علاقه داشتم.»

«خیر، هیچ میلی به اکتشاف یا توسعه اطلاعات زمین‌شناسی ندارد. در آن صورت هدف خاصی داشت که موجب رضایت خاطر من می‌شد، اگرچه

نمی‌توانستم به خاطر انتخاب حرفه‌ای که اغلب مرگ نابهنگام و دردناک به همراه دارد به او تبریک بگویم. اما آن قدر به داشتن دانش صحیح راجع به سطح زمین بی‌میل است که یکبار به من گفت ترجیح می‌دهد نداند رودخانه نیل از کجا سرچشمه می‌گیرد، چون باید مناطقی از زمین به عنوان شکارگاه تخیلات شاعرانه حفظ شود.»

آقای بروک، که براستی ذهنی فارغ از تعصب داشت، گفت، «خوب، بد هم نمی‌گوید، می‌دانی.»

«متأسفانه این فقط از نادرستی کلی نظرات او و عدم آمادگیش برای به نتیجه رساندن هرگونه کاری حکایت می‌کند، که در هر حرفه‌ای، چه روحانی چه غیرروحانی، نشانه بدی است، حتی اگر راه و رسم معمول را بپذیرد و حرفه‌ای انتخاب کند.»

دورتا کوشید با توضیح مناسبی خود را به این گفتگو علاقمند نشان دهد. «شاید از ناراحتی وجدان می‌ترسد، چون می‌داند آمادگی شغلهایی مثل پزشکی و کالت را ندارد. چون این نوع حرفه‌ها خیلی دشوارند، مگر نه؟ زندگی و ثروت مردم بستگی به آنها دارد.»

«مسلماً؛ متأسفانه خویشاوند جوان من ویل لادینزلا عمدتاً به خاطر نفرت از کار مداوم و تحصیلاتی که می‌توانند در آینده مفید واقع شوند، اما در حال حاضر لذتبخش یا برای اشخاص کاهل جالب نیستند به این حرفه‌ها مصممانه بی‌علاقگی نشان می‌دهد. بارها این جمله مختصر و مفید ارسطو را برایش تکرار کرده‌ام، که برای رسیدن به هر هدفی موقتاً باید توانائیهایی در خود پرورش داد و وسایلی فراهم کرد که دارای اهمیت ثانوی هستند، و صبر و بردباری زیادی طلب می‌کنند. چندین جلد یادداشت خودم را برای او مثال آورده‌ام که حاصل سالها کار و کوشش در راه هدفی هستند که هنوز به انجام نرسیده است. اما هیچ فایده‌ای ندارد. در مقابل استدلالهای دقیقی از این نوع خود را پگاسوس، و هر کاری را که به او توصیه می‌شود «یراق» می‌خواند.

سلیا خندید. از اینکه می‌دید آقای کازوبن می‌تواند مطلب خنده‌داری بگوید

## دوشیزه بروک / ۱۳۱

حیرت کرده بود.

آقای بروک گفت، «خوب، می دانی، شاید بایرونی<sup>۲</sup>، شاتوبریانی<sup>۳</sup>، چرچیلی<sup>۴</sup> — از این قبیل چیزها — از کار در آید، هیچ نمی شود پیش بینی کرد. می گذاری به ایتالیا یا هر کجا که دلش می خواهد برود؟»

«بله؛ موافقت کرده ام که هزینه یکی دو سالش را به حد اعتدال به عهده بگیرم، بیش از این چیزی نمی خواهد. با آزاد گذاشتنش او را آزمایش خواهم کرد.»

دورتا شادمان به آقای کازوبن نگریست. «تو خیلی مهربان و بزرگواری، آخر، شاید بعضیها واقعاً استعدادهایی داشته باشند که خودشان هم ندانند، این طور نیست؟ به این خاطر تنبل و ضعیف به نظر می رسند که دارند رشد می کنند. به نظر من، باید درباره همدیگر صبر و حوصله نشان بدهیم.»

همین که دو خواهر تنها ماندند تا شال و کلاهشان را بردارند، سلیا گفت، «فکر می کنم چون نامزد شده ای و می خواهی عروسی کنی صبر و حوصله به نظرت خوب می آید.»

«منظورت این است که آدم بی صبر و حوصله ای هستم، سلیا؟»

«بله؛ بخصوص وقتی کسی چیزی می گوید یا کاری می کند که مطابق میل تو نیست.» سلیا، از زمان نامزدی خواهرش واهمه ای از گفتن «برخی چیزها» نداشت: بیش از هر زمان هوشمندی را زیانبار و رقت انگیز می یافت.



## فصل دهم

سرمای سختی خورده بود، و هیچ لباسی برای پوشیدن نداشت مگر پوست خرسی که هنوز شکارش نکرده بود. —

فولر





لادیزلا در پاسخ دعوت آقای بروک به دیدارش نرفت، و تنها شش هفته بعد آقای کازوبن خبر داد که خویشاوند جوانش به سوی اروپا حرکت کرده است؛ و با این خبر ناروشن و لحن سردش گویی می‌خواست بفهماند پرس و جوی بیشتر در این باره را خوش ندارد. براستی هم، ویل از دادن نشانی دقیقی بجز سراسر خاک اروپا خودداری ورزیده بود. می‌پنداشت که نبوغ اساساً تاب تحمل قید و بند را ندارد: از یک سو باید برای رشد خودبخودی خود نهایت آزادی را داشته باشد؛ از سوی دیگر، با خیال آسوده در انتظار بماند تا سرنوشت با پیامهایی آنرا به کار خاصش فراخواند، تنها باید برای دریافت این پیامهای باشکوه همواره در حال آماده‌باش باشد. حالتهای آماده‌باش گوناگونند، و ویل براستی بسیاری از آنها را آزموده بود. چندان علاقه‌ای به میخوارگی نداشت، اما تنها برای آزمودن آن حالت جذب و بیخودی چندین بار شراب فراوان نوشیده بود، تا سرحد بیهوشی روزه گرفته و آنگاه با خرج‌چنگ افطار کرده بود؛ بارها تریاک خورده و بیمار شده بود. هیچ یک از این آزمونها اثر بکر و غریبی ببار نیاوردند، و پیامدهای ناخوشایند خوردن تریاک متقاعدش ساخته بودند که وضع جسمانی‌اش با وضع مزاجی دوکوئینی<sup>۱</sup> هیچ شباهتی ندارد. آن پیشامد استثنایی که می‌بایست سبب رشد نبوغش شود هنوز روی نداده بود؛ سرنوشت هنوز او را به سوی خود فرانخوانده بود. حتی قیصر<sup>۲</sup> هم زمانی تنها پیشاپیش احساس کرده بود به ثروت و نیک بختی خواهد رسید. خود می‌دانیم این

جریان رشد و تکامل چه اسرارآمیز است و چه گونه‌های سودمندی هنوز در نطفه و ناتوان هستند. در حقیقت، دنیا مملو از قیاس‌های امیدبخش و تخم مرغ‌های زیبا و پر ابهامی به نام پیشامدهای احتمالی است. ویل نمونه‌ای رقت‌انگیز از روی تخم نشسته‌های درازمدت و جوجه بیرون نیامدن را دیده بود، و تنها برای اجتناب از حق ناشناسی به کازوبن نمی‌خندید— کازوبن با آن پشتکار جانکاه، ردیف بلند دفترچه‌های یادداشت، کندوکاوش در ویرانه‌های درهم ریخته جهان با شمع کوچکی که رو به خاموشی می‌رفت گویی به او پند می‌داد همچنان به بازی تقدیر به سود خود امیدوار باشد. او این پشت گرمی به سرنوشت را نشانی از نبوغ می‌دانست، و بدیهی است چندان به کجراه نمی‌رفت، چه نشان نبوغ نه خودستایی و نه فروتنی، بلکه توانایی انجام یا تولید کاری خاص و نه عام است. پس، او را به حال خود می‌گذاریم تا راهی اروپا شود، و درباره آینده‌اش حکمی نمی‌دهیم. در میان اشتباهات پیشگویی از همه بی‌پاداش‌تر است.

اما اکنون بهتر است این هشدار علیه داوری شتابزده را بیشتر در مورد آقای کازوبن تا خویشاوند جوانش به کار بندیم. اگر آقای کازوبن بسان جرقه‌ای ماده آتشگیر توهمات جوانی دورتا را شعله‌ور ساخته بود، آیا باید چنین نتیجه گرفت که داوری ذهن سایر شخصیت‌های بی‌احساس‌تر داستان درباره او عادلانه بوده است؟ من با هرگونه نتیجه‌گیری مطلق مخالفم، نگذارید سخنان تحقیرآمیز خانم کادوالادر درباره بزرگی روح یک کشیش همسایه، بدگویی سرجمزچتام از رانهای رقبیش، ناتوانی آقای بروک در وادار کردن او به اظهارنظر رقیفانه، یا انتقاد سلیا از شکل ظاهری یک دانشمند میانسال بی‌جهت شما را نسبت به این مرد بدبین سازد. یقین ندارم بزرگترین مرد عصر او— اگر فرض کنیم فردی با این صفت عالی هرگز وجود داشته است— می‌توانست از دیدن تصویر خود در آینه‌های کوچک گوناگون گریزی داشته باشد؛ و حتی میلتون، هرگاه به بازتاب صورتش در قاشقی می‌نگریست، ناگزیر بود بپذیرد چهره مرد روستایی خشن و کندذهنی را دارد. اگر طرز بیان آقای کازوبن سرد و ملال‌آور است، باید بی‌درنگ او را موجودی بی‌عاطفه و احساس‌بنداریم؟ مگر نه اینکه پزشک نامدار و مترجم خط تصویری

## دوشیزه بروک / ۱۳۷

اشعار نازیبایی می سرود؟ مگر تئوری منظومه شمس را با حرکات زیبا و سخنان خوشایند کشف کرده‌اند؟ پیشنهاد می‌کنم از روی شکل خارجی این مرد درباره‌اش ارزیابی نکنیم، با علاقمندی بیشتری از خود بپرسیم، وجدان خود او درباره کردار یا توانایش چه می‌گوید: با وجود چه سدهایی به کار روزانه‌اش ادامه می‌دهد؛ گذشت سالها چه امیدهای رو به مرگ یا توهمات دیرپایی را یکایک از قلبش بیرون می‌رانند؛ و با چه روحیه‌ای در برابر فشارهای خارجی، که روزی برایش بیش از حد سنگین خواهند شد، و قلبش را سرانجام از کار باز خواهند داشت، دست و پنجه نرم می‌کند. تردیدی نیست سرنوشتش در دیدگان خود او اهمیت بسیار دارد؛ و بی‌میلی ما به نشان دادن توجه و همدردی بیشتر به او به جهت کمبود احساس همدردی است، چه او را با خیال آسوده به دست توجهات الهی می‌سپاریم، تا توجهی را که از این هم‌نوع دریغ داشتیم خداوند براو ارزانی دارد. آقای کازوبن، هم، مرکز دنیای خویشتن بود؛ اگر می‌پنداشت پروردگار دیگران را برای او آفریده است، خاصه آنکه ایشان را از جنبه شایستگی‌شان برای نویسنده کلید همه اساطیر می‌سنجید، چه جای تعجب؟ چرا که این ویژگی برای ما چندان هم بیگانه نیست، و مانند همه توقعات ما انسانهای نیازمند، باید با شفقت به آن نگریم.

به یقین ماجرای ازدواجش با دوشیزه بروک بر خود او بیش از همه کسانی که تاکنون مخالفت خود را با آن نشان داده‌اند اثر گذاشت، و در حال حاضر قلبم از کامیابی او بیش از سرخوردگی سرجمز مهربان به رقت می‌آید چه برآستی، با نزدیکتر شدن روز عروسی، آقای کازوبن به هیچ رو خود را شادمانتر از گذشته نمی‌یافت، و اندیشه باغ ازدواج، که گویا می‌بایست پراز گل‌های زیبا باشد سحرانگیزتر از سرداب پر از اسناد پر ارزشی نمی‌نمود که شمع در دست در آن پرسه می‌زد. هرچند دختری زیبا و مهربان به چنگ آورده بود اما به شادمانی دست نیافته بود، چه این را هم شینی می‌دانست که با جستجو می‌بایست به آن دست یافت؛ به تعجب خود اعتراف نمی‌کرد، و باز کمتر می‌توانست با دیگران سخنی از آن به میان آورد. راست است که قطعات بسیاری از آثار کلاسیک را درباره

خوشبختی از برمی دانست، اما آشنا شدن با آثار کلاسیک، همچنانکه می دانیم، گونه‌ای کار و جنبش است، و از همین روست که برای کاربرد آنها در زندگی خصوصیمان دیگر رمقی برایمان باقی نمی ماند.

بیچاره آقای کازوبن پنداشته بود در طی دوران بلند و سراسر مطالعه تجردش اصل و فرع خوشیها را به رویم انباشته است و اکنون به اعتبار این اندوخته مهر و محبت می تواند حواله‌های درشت بنویسد؛ چه همه ما، جدی یا شاد، تصوراتمان را با استعارات در آمیخته‌ایم، و به طرز مهلکی بر مبنای آنها عمل می‌کنیم. اکنون خطر این وجود داشت که همین اطمینان به اندوخته هنگام گفتش سبب اندوهش شود: درست هنگامی که می‌بایست در اوج شادمانی باشد، درست هنگامی که دیدار از ملک تپیتون را جایگزین کتابخانه تیره و ملال‌آورش می‌ساخت، گونه‌ای احساس خلأ بر وجودش چیره می‌شد، که هیچ دلیل روشنی برای آن نمی‌شناخت. محکوم بود بار این احساس فرساینده جدید را به تنهایی به دوش بکشد، همانگونه که گاه هنگام کار در میان مرداب نویسندگی و دست و پا زدن به سوی هدفی که همچنان دور می‌نمود، ناامیدی بر او یورش می‌آورد. احساس تنهایی او از آن‌گونه بود که از غمخواری دیگران بیزار است. همه مردم او را، خواستگار موفق دورتا را، سعادتمند می‌پنداشتند، و بدیهی است میل نداشت دورتا او را کمتر شادمان بداند؛ اعتماد و احترام دختر جوان به کار نویسندگیش به او پشتگرمی می‌داد، خوش داشت با صحبت درباره کتابش علاقه او را به آن بیشتر برانگیزد تا خود به کارش دلگرم‌تر شود: هنگام صحبت برای دختر همه کارها و هدفهایش را با اطمینان آموزگاری فضل فروش برای او شرح می‌داد و برای کوتاه زمانی از آزار آن شنوندگان خیالی و دلسرد کننده‌ای که ساعات کاری باروریش را با نیرویی دوزخی پر می‌ساختند احساس آسودگی می‌کرد.

چه برای دورتا، پس از آن بازیچه‌ای به نام تاریخ جهان که برای دختران جوان تدریس می‌کردند و بخش عمده‌ای از برنامه تحصیلی او را تشکیل می‌داد، گفته‌های آقای کازوبن درباره کتاب بزرگش مناظر پربار و تازه‌ای می‌نمودند؛ و این احساس آگاهی بر مسایل جدید، این شگفتی‌آشنایی نزدیکتر با فلاسفه رواقی

## دوشیزه بروک / ۱۳۹

و یونانی به عنوان کسانی که عقایدی یکسره متفاوت با او داشتند، اکنون سبب شده بود نگرانی و اشتیاق همیشگیش را برای یافتن نظریه‌ای که بتواند زندگی و اعتقاداتش را با گذشته حیرت‌انگیز پیوند دهد و سرچشمه‌های بسیار دوردست دانش را راهنمای کردارش سازد تا مدتی کنار بگذارد. دوران آن فراگیری کاملتر می‌رسید. آقای کازوبن همه این چیزها را به موقع به او می‌آموخت؛ با اشتیاق انتظار فرارسیدن آن دوران آموزش عالی و دوران زناشوئیش بود، و در اندیشه‌های ناروشنش این هر دو را به هم می‌آمیخت. هرگاه تصور کنیم دورتا به علم و دانش تنها به عنوان زینتی اجتماعی می‌نگریست و به همین خاطر میل داشت از اندوخته دانش آقای کازوبن برخوردار شود مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ایم؛ زیرا اگر چه او در میان اهالی فرشیت و تیپتون به تیزهوشی شهرت یافته بود، برای محافلی که واژه تیزهوشی در میان آنان تنها معنی استعداد یادگیری، جدا از ویژگی‌های اخلاقی را می‌رساند، این لقب توصیف روشنی از او به دست نمی‌داد. همه اشتیاق او به فراگیری دستخوش جریان خروشان عواطف شفقت‌آمیزش بود و همه اندیشه‌ها و انگیزه‌هایش به همراه این جریان حرکت می‌کرد. نمی‌خواست خود را با علم و دانش بیاراید، آنرا به روی رگ و پی و خونی که کردارش را تغذیه می‌کردند بیاویزد؛ و اگر روزی کتابی می‌نوشت بی‌گمان همچون قدیسه ترزا بدون راهنمایی و داوری اخلاقی شخص صاحب نظری این کار را نمی‌کرد. آرزوی دست یافتن به چیزی را دوست داشت که با آن زندگی‌اش را سرشار از فعالیت‌های همزمان درست و سوزان سازد؛ و چون دوران دیدن روح قدیسین و راهنمایان معنوی به سر آمده بود، و چون دعا کردن تنها برآتش اشتیاق می‌افزود، چه چراغی بجز چراغ علم و دانش می‌توانست راهش را روشن کند؟ مسلم است که مردان دانشمند روغن این چراغ را در اختیار داشتند، و چه کسی دانشمندتر از آقای کازوبن؟

بدین ترتیب دورتا این هفته‌های کوتاه را با امیدی سرشار از شادی و سپاسگزاری می‌گذراند، و هر چند شوهر آینده‌اش گاه و بیگاه احساس ملال و دل‌تنگی می‌کرد، هرگز نمی‌توانست آنرا به کاهش توجه مهرآمیز دورتا نسبت دهد. هوا خوب بود و از اینرو تصمیم داشتند برای ماه غسل تا رم بروند، و آقای

کازوبن، که می‌خواست چند کتاب خطی را در واتیکان مطالعه کند، به این سفر علاقه زیادی نشان می‌داد.

یک روز صبح، اندکی پس از اینکه معلوم شده بود سلیا میلی به این سفر ندارد و دورتا هم با آمدن او مخالفت کرده بود، آقای کازوبن گفت، «هنوز هم متأسفم که خواهرت ما را همراهی نمی‌کند. دورتا، تو ساعتها در آنجا تنها خواهی ماند، چون من مجبورم در مدت اقامت‌مان دررم از وقتم حداکثر استفاده را بنمایم، و اگر همنشینی داشتنی بیشتر احساس آزادی می‌کردم.»

عبارت «بیشتر احساس آزادی می‌کردم» سخت به گوش دورتا ناخوشایند آمد. برای نخستین بار هنگام صحبت با آقای کازوبن از خشم سرخ شد.

«اگر خیال می‌کنی نمی‌دانم وقت چقدر ارزش دارد، مرا نشناخته‌ای. مطمئن باش از هر چیزی که مانع کارت شود با کمال میل صرفنظر می‌کنم.»

آقای کازوبن، که به هیچ‌رو متوجه آزدگی دورتا نشده بود، گفت «دورتای عزیزم، خیلی لطف داری. اما اگر خانمی به عنوان همسفر همراهت می‌آمد، می‌توانستم هر دویتان را به دست راهنمایی بسپارم، و به این ترتیب می‌توانستیم در یک زمان به دو کار برسیم.»

«لطفاً، حرفش را هم دیگر نزن.» لحنش هنگام پاسخگویی مغرورانه بود. اما بی‌درنگ ترسید شاید حق با آقای کازوبن باشد، به سوی او برگشت، دستش را به روی دست او گذاشت و با مهربانی گفت، «لطفاً خودت را برای من ناراحت نکن.» وقتی تنها هستم می‌توانم به خیلی چیزها فکر کنم. تازه تانشریپ هم همراهان است، و می‌تواند از من مراقبت کند. هیچ دلم نمی‌آید سلیا همراهم باشد؛ می‌دانم خیلی حوصله‌اش سر می‌رود.»

زمان لباس پوشیدن فرارسیده بود. آن روز مهمان داشتند، آخرین مهمانی شامی که در این چند هفته گذشته برای رعایت تشریفات پیش از مراسم عروسی در ملک تیپتون داده می‌شد، و صدای زنگ به دورتا بهانه‌ای داد تا بی‌درنگ از اتاق بیرون برود، گویی بیش از معمول نیاز به آماده شدن داشت.

از احساس خشم و رنجشی که سبب آنرا نمی‌دانست از خود شرمگین بود؛

## دوشیزه بروک / ۱۴۱

زیرا اگرچه هیچ نمی‌خواست دروغ بگوید، اما پاسخش به آقای کازوبن هیچ ارتباطی به آزدگی و واقعیش نداشت. سخنان آقای کازوبن را کاملاً منطقی می‌دانست، اما در یک آن در گفته‌های او گونه‌ای بیگانگی و سردی احساس کرده بود.

به خود می‌گفت، «راستی که چه موجود خودخواهی هستم، خودخواه و ضعیف. وقتی شوهرم این قدر بالاتر از من است باید بدانم آن قدر که من به او احتیاج دارم نمی‌تواند به من احتیاج داشته باشد.»

پس از اینکه به خود قبولاند یکسره حق با آقای کازوبن است، آرامش خود را به دست آورد و هنگامی که به اتاق پذیرایی گام گذاشت با آن پیراهن خاکستری روشن، گیسوایی که از نیمه فرق باز کرده و به شکل حلقه انبوهی پشت سرش جمع کرده بود، بی‌اندک نشانی از خودنمایی در رفتار و حالتش — مظهر مجسم آرامش و صفا می‌نمود. هر چند گاه دورتا در میهمانیها آن چنان حالت آرام و آسوده‌ای داشت که گویی باربارای مقدس<sup>۳</sup> بود و از پنجره برجش به هوای صاف بیرون می‌نگریست؛ اما این دورانهای کوتاه آرامش سبب می‌شد، تندی گفتار و احساسش، هنگامی که موضوعی عواطفش را برمی‌انگیخت، بیشتر توجه را جلب کند.

طبیعی است در این شب اظهارنظرهای گوناگونی درباره او می‌شد، زیرا مهمانان زیاد بودند و مردان بیش از میهمانیهای دیگری که از زمان آمدن برادرزاده‌های آقای بروک در ملک تیپتون برگزار شده بود شخصیت‌های گوناگون و ناهماهنگی داشتند، از اینرو گفتگوها در گروه‌های دویا سه نفری کم و بیش ناسازگار انجام می‌گرفت. یکی از مهمانان شهردار جدید میدل مارچ بود، که تصادفاً کارخانه‌ای هم داشت. برادرزن او، بانکدار بشردوست، که به خاطر قدرت و نفوذش در این شهر کوچک مردم، بنابر فرهنگ لغات خود، برخی متدیست، برخی ریاکارش می‌خواندند؛ و دیگران همه از مردان صاحب مشاغل گوناگون بودند. در واقع خانم کادوالدر می‌گفت، «بروک شروع کرده است از میدل مارچ‌پها پذیرائی کند، من که مهمانی دهاتیها به نفع کلیسا را که در آن بدون تکلف و خجالت از اثاثیه پدر بزرگشان به

سلامتی من می‌نوشند، به این مهمانی ترجیح می‌دهم.» چه در آن بخش از کشور، پیش از آنکه اصلاحات در بالا بردن سطح آگاهی سیاسی نقش خود را بازی کند، تمایزی در میان مقامها و تمایز ناپیداتری در میان مهمانها احساس می‌کردند، از اینرو ناهماهنگی مهمانیهای آقای بروک را به آن سهل‌انگاری کلی او که از سفرهای فراوان و پرداختن به عقاید گوناگون سرچشمه می‌گرفت نسبت می‌دادند. از هم اکنون، هنگامی که دورتا از اتاق ناهارخوری می‌گذشت، فرصت اظهارنظرهای «درگوشی» آغاز شد.

آقای استندیش، وکیل دادگستری سالمندی، که پس از سالها سرو کار داشتن با نجبای زمیندار خود زمیندار شده بود گفت، «زن قشنگی است، این خانم دورتا بروک! زن فوق‌العاده زیبایی است، به خدا قسم!» این سوگند را با صدایی عمیق به عنوان گونه‌ای نشان خانوادگی، زینت‌بخش گفتار مردی صاحب‌مقام، به کار برد.

گویا طرف صحبتش آقای بولستروود، بانکدار، بود، اما او از رفتار بی‌آدبانه، سوگند خوردن و کفرگویی نفرت داشت و تنها سری فرود آورد. آقای شیشلی، مرد مجرد میانسالی که شکارچی نامداری بود، پوستی به رنگ تخم مرغ روزهای عید، چند تار موی به دقت آراسته، و کالسکه‌ای داشت که به او ظاهر مرد متشخصی را بدهد به جای بانکدار پاسخ داد.

«بله، اما تیپ مورد علاقه من نیست؛ من از زنی خوشم می‌آید که برای جلب توجه ما کمی زحمت به خودش بدهد. زن باید کمی حالت زرق و برق داشته باشد، کمی ناز و عشوه کند. مردها از زنی خوششان می‌آید که مجبور بشوند برای به دست آوردنش از همه قدرت و مهارت خودشان استفاده کنند— هر چه بیشتر سعی کنند به تورت بیندازند بهتر است.

«بله، خیال می‌کنم حق با تو باشد. به خدا قسم، بیشترشان هم همین طور هستند. به نظرم این کارشان هم هدف درستی داشته باشد. خداوند‌گار آنها را این طور خلق کرده، ها، بولستروود؟»

«من ترجیح می‌دهم طنزهای را به منشأ دیگری نسبت بدهم. مایلم به شیطان



نستیش بدهم.»

آقای شیشلی، که گویا مطالعه اش در جنس زن به عقاید خدانشناسانه اش لطمه زده بود، پاسخ داد، «بله، راستی هم، زنها باید کمی هم شیطان باشند. اگر مو طلایی باشند با کمی قد و قواره و گردنی مثل قو، بیشتر می‌پسندمشان. بین خودمان باشد، دختر شهردار بیشتر از خانم دورتا یا خانم سلیا مطابق ذوق و سلیقه من است. اگر می‌خواستم ازدواج کنم حتماً دختر آقای وینسی را می‌گرفتم.»

آقای استندیش به شوخی گفت، «خوب، عجله کن، عجله کن، خودت می‌بینی که این روزها دور دور مردهای مسن است.»

آقای شیشلی سرش را با نشان مخالفت تکان داد؛ با این حرکت می‌خواست نشان دهد به هیچ رو تصمیم ندارد خود را دچار عواقب ازدواج با زن مورد پسندش بکند.

دختری که افتخار زن ایده‌آل بودن آقای شیشلی نصیبش شده بود در این مهمانی شرکت نداشت؛ چه آقای بروک، همواره مخالف افراط در هر کاری بود، به هیچ رو میل نداشت برادرزاده‌هایش با دختر یک کارخانه دار، مگر در مراسم عمومی، گفتگو کنند. در میان مهمانان زنی دیده نمی‌شد که از نظر لیدی چتام یا خانم کادوالادرا شایستگی بودن در اینجا را نداشته باشند؛ چه خانم زنفرو، بیوه سرهنگ، نه تنها از لحاظ تربیت خانوادگی استثناء شمرده می‌شد، بلکه به خاطر کسالتش هم زن جالبی بود. کسالتی که پزشکان را گیج و متحیر می‌ساخت و آشکارا بیماری را در برابر خود می‌دیدند که می‌بایست برای مداوای او فریبکاری را به همه اطلاعات حرفه‌ای خود بیفزایند. لیدی چتام، که آشامیدن داروهای تلخ خانگی و تحت مراقبت دائمی پزشکان بودن را دلیل تندرستی خود می‌دانست، به سخنان خانم زنفرو درباره علائم بیماریش و بی‌اثری حیرت‌انگیز داروهای مقوی در مداوای آن به دقت گوش می‌داد و نیروی تخیل خود را رنجه می‌ساخت.

هنگامی که یکی دیگر از مهمانان با خانم زنفرو وارد گفتگو شد، بیوه ثروتمند و با وقار لرد چتام با لحن اندیشناکی از خانم کادوالادرا پرسید، «عزیزم، فکر می‌کنی قوت این همه دواها کجا می‌رود؟»

«ناخوشی را تقویت می‌کند. همه چیز بستگی به وضع بدنی آدم دارد؛ بعضیها چربی می‌سازند، بعضیها خون، بعضیها صفرا— نظر من که این است، هرچه دوا بخورند آب به آسیاب ناخوشیشان ریخته‌اند.»

«پس اگر نظر تو درست باشد، عزیزم، باید دواهایی خورد که بیماری را کم قوت کند. و فکر می‌کنم تو درست می‌گویی.»

«البته که درست می‌گویم. در یک زمین دو نوع سیب زمینی به عمل می‌آید. یک نوعش آبکی تر از کار در می‌آید...»

«آه! مثل این طفلک خانم زنفرو— فکرش را می‌کردم. استسقاء! هنوز ورم نکرده— از داخل شروع شده. به نظر من باید دواهای خشک کننده بخورد، توچه فکر می‌کنی؟ یا حمام داغ خشک. هرچه که خاصیت خشک کنندگی داشته باشد.»

خانم کادوالدر با صدای آهسته‌ای گفت، «بهرتر است جزوه‌های فلانی را امتحان کند. خیلی آدم خشکی است.»

«کی را می‌گویی، عزیزم؟»

«آقای داماد— کازوبن. از وقتی به فکر ازدواج افتاده حسابی خشکیده شده؛ به نظرم کار کار شعله عشق باشد.»

«به نظر من هم ابدأ وضع جسمی خوبی ندارد. آخر مطالعه هم می‌کند— به قول تو، خیلی خشک است.»

«جدأ می‌گویم، در مقایسه با سر جیمز چتام مثل اسکلتی است که رویش پوست کشیده باشند. این حرفم یادتان نرود؛ تا یک سال دیگر دورتا از او متنفر می‌شود. حالا به چشم یک مرد دانشمند و عاقل به او نگاه می‌کند، و سر آخر نظرش کاملاً برعکس این می‌شود. همه‌اش از دلمی مزاجی است!»

«آه، چه بد! متأسفانه دختر خودرایی است. تعریف کن ببینم— تو کازوبن را می‌شناسی— عیب و ایرادی دارد؟ راستش را بگو.»

«راستش؟ درست مثل دواى عوضی است، بدمزه و مضر.»

با تصور روشنی که لیدی چتام از داروی بدمزه داشت گویی دریافت ایراد

## دوشیزه بروک / ۱۴۵

آقای کازوبن دقیقاً چیست. «بدتر از آن دیگر چیزی وجود ندارد. اما، جیمز نمی‌گذارد کسی یک کلمه از دورتا بدگویی کند. می‌گوید نمونه یک زن کامل است.»

«فکر می‌کند. خیالتان راحت باشد، از سلیا کوچولو بیشتر خوشش می‌آید، و او هم قدر جیمز را می‌داند. شما که از سلیا کوچولوی من خوشتان می‌آید؟»  
 «البته؛ به شعمدانی عطری بیشتر علاقه دارد و به نظرم می‌آید سربراه‌تر باشد، گرچه هیکلش به قشنگی او نیست. صحبت بر سر دوا درمان بود؛ از این جراح جوان برایم حرف بزن، آقای لایدگیت را می‌گویم. شنیده‌ام خیلی باهوش است؛ به نظر که باهوش می‌آید. پیشانی بلندی دارد.»

«بسیار مرد مؤدبی است. موقعی که با همفری داشت صحبت می‌کرد حرفهایش را شنیدم. خیلی خوب صحبت می‌کند.»

«بله، آقای بروک می‌گوید یکی از لایدگیت‌های نورتمبرلند است، واقعاً قوم و خویشهای خوبی دارد. آدم هیچ فکرش را نمی‌کند کسی که این شغل را دارد از خانواده خوبی باشد. به نظر من دکتر باید سطح خانوادگیش از پیشخدمتها بالاتر نباشد؛ و گرنه به کارش وارد نیست. باور کن هیکز بیچاره تشخیصش همیشه درست بود؛ هیچوقت ندیدم اشتباه کند. آداب معاشرت سرش نمی‌شد، و مثل قصابها بود، اما از وضع بنیه من خوب خبر داشت. وقتی آن طور ناگهانی گذاشت و رفت خیلی ناراحت شدم. خدای من، دورتا چه با این آقای لایدگیت گرم گرفته است!»

خانم کادوالدر، که قوه شنوایی و تعبیر و تفسیر بسیار خوبی داشت، گفت،  
 «دارد با دکتر درباره کلبه و بیمارستان حرف می‌زند. به نظر من لایدگیت یکی از آن بشر دوستها باشد، بنابراین بروک او را زیر بال و پرش می‌گیرد.»

هنگامی که پسر لیدی چتام نزدیک آمد، مادرش به او گفت، «جیمز، آقای لایدگیت را بیاور اینجا و ما را به هم معرفی کن. می‌خواهم ببینم چه جور دکتري است.»

بیوه ثروتمند و مهربان، که خبر موفقیت روش جدید دکتر لایدگیت را در

مداوای تب شنیده بود، از این فرصت آشنایی با او اظهار خوشوقتی کرد. چهره جدی آقای لایدگیت هنگامی که به یاوه‌گوییهای دیگران گوش می‌داد خود نشانه مهارت او در پزشکی بود، و نگاه خیره و مداوم چشمان سیاهش به او حالت شنونده دقیقی می‌داد. از هیچ جنبه، به ویژه لباسهای آراسته و طرز بیانش، به دکتر هیگز شباهتی نداشت. با این همه، اعتماد لیدی چتام را جلب کرد. نظرات او را درباره خاص بودن وضع جسمانی، اما با این اعتراف که همه مردم دارای وضع جسمانی خاص هستند پذیرفت، اما انکار نکرد که وضع جسمانی لیدی چتام ممکن است خاص‌تر باشد. با روشهای ضعیف‌کننده، از آنجمله حجامت زیاد مخالف بود، و از سوی دیگر با نوشیدن شراب پرت و شربت گنه‌گنه فراوان هم هیچ نظر خوشی نداشت. با چنان احترامی می‌گفت «بله، فکرمی‌کنم» که لیدی چتام پنداشت دکتر با نظر من موافق است و به مهارت پزشکی او سخت نظر خوشی پیدا کرد.

پیش از رفتن به آقای بروک گفت، «از این نمک پرورده شما خیلی خوشم

آمد.»

«نمک پرورده من؟ خدای من! که را می‌گویید؟»

«این لایدگیت جوان، دکتر جدید. به نظر می‌آید خوب به حرفه‌اش آشنا

باشد.»

«آه، لایدگیت! او نمک پرورده من بست، می‌دانید؟ فقط یکی از عموهایش

را می‌شناسم که نامه‌ای درباره‌ی او برایم فرستاد. هرچند، فکرمی‌کنم دکتر درجه

یکی است— درس خوانده پاریس است، بروسه را می‌شناخت؛ نظرات جدیدش

دارد، می‌دانید— می‌خواهد سطح این حرفه را بالا ببرد.»

آقای بروک، پس از اینکه لیدی چتام را تا کالسه مشایعت کرد و در

بازگشت، به گروهی از میدل مارچیها گفت، «لایدگیت نظرات جدیدی دارد،

کاملاً جدید، درباره تعویض خون، و پرهیز غذایی، و از این قبیل چیزها.»

آقای استندیش گفت، «غلط می‌کند خیال می‌کنی کار درستی باشد— روش

معالجه قدیمی را به هم بزنند، روشی که ما انگلیسیها را به این شکل که هستیم

درآورده؟»

## دوشیزه بروک / ۱۴۷

آقای بولستروود با صدایی آهسته و بیمارگونه گفت، «دانش پزشکی در میان ما سطح پایینی دارد. من، به سهم خودم، از آمدن آقای لایدگیست استقبال می‌کنم. امیدوارم در سیردن مدیریت بیمارستان جدید به دست ایشان محق باشم.»

آقای استندیش، که از آقای بولستروود خوشش نمی‌آمد، پاسخ داد، «بسیار خوب، اگر شما میل دارید روی بیماران بیمارستانان آزمایش کند و چند نفری را در راه رضای خدا بکشد، من هیچ حرفی ندارم. اما فکر نکنید از جیب خودم پولی می‌دهم که رویم آزمایش کنند. من از روش معالجه‌ای خوشم می‌آید که قبلاً امتحان شده باشد.»

آقای بروک سری به سمت وکیل دادگستری تکان داد و گفت، «خوب، می‌دانی، استندیش، هر دوایی که می‌خوری خودش آزمایشی است—آزمایش، می‌دانی.»

آقای استندیش انزجارش را از این دوپهلوگویی غیر حقوقی و آن هم از جانب موکلی ثروتمند را تنها می‌توانست با گفتن این عبارت نشان دهد «آه، اگر از آن جنبه می‌خواهید حرف بزنید!»

آقای وینسی، شهردار، که چهره گلرنگش با رنگ و روی آقای بولستروود تفاوت‌نمایی داشت و می‌توانست از این جنبه نمونه آزمایشی خوبی باشد، گفت، «من با هر روش معالجه‌ای که مرا مثل طفلک آقای گرینگر به اسکلت تبدیل نکند موافقم. یکی از آشنایانم می‌گفت، خیلی خطرناک است آدم در مقابل تیرهای ناخوشی سپری‌گوشتی نداشته باشد، به نظر من حرف خوبی می‌زد.»

بدیهی است آقای لایدگیست این سخنان را نمی‌شنید. مهمانی را زود ترک کرده بود، و اگر بخاطر آشنایی با اشخاص جدید، به ویژه دوشیزه دورتا بروک نبود، رویهمرفته آنرا کسالت‌آور می‌یافت. دورتا، با شادابی دخترانه، و نامزدیش با آن محقق پثرمرده و خشکیده و علاقه‌اش به مسایل اجتماعی مفید در دیدگان او آمیخته‌گریبی می‌نمود.

با خود می‌اندیشید «آن دختر قشنگ موجود خوبی است، اما زیادی جدی است. صحبت کردن با این جور زنها آدم را خسته می‌کند. همیشه برای هر چیزی

دلیل می‌خواهند، با اینحال نادانتر از آن هستند که درستی مسئله‌ای را درک کنند و معمولاً برای حل مسایل مطابق میل خودشان به معتقدات اخلاقی‌شان متوسل می‌شوند.»

پیدا بود که آقای لایدگیت هم مانند آقای شیشلی دورتا را مطابق ذوق و سلیقه خود نیافته است. برآستی هم، در نظر آقای شیشلی، ذهن پخته‌تری داشت، دورتا رویهمرفته اشتباهی در آفرینش بود، و برای این خلق شده بود که اعتمادش به علل غایی، از آنجمله مناسب بودن زنان زیبای جوان برای مردان مجرد صورت سرخ را از بین ببرد. اما لایدگیت پختگی او را نداشت و شاید تجربه‌ای در زندگی گذشته‌اش نظر او را درباره نیکبهای سرشت زنان دگرگون کرده بود.

اما هیچ یک از این دو مرد از آن پس دورتا را با نام دوشیزگیش نخواند. اندکی پس از این مهمانی شام دورتا به خانم کازوبن تبدیل شده و رهسپار رم بود.

## فصل یازدهم

هنگامی که کم‌دی برآستی آینه زمانه است،  
کردار و رفتار هرروزه انسانها را برمی‌گیرند،  
نه جنایتها، بلکه حماقتهای انسانی را به ریشخند  
می‌گیرد.





در حقیقت لایدگیت از هم اکنون خود را شیفته دختری احساس می‌کرد که تفاوت چشمگیری با دورتا داشت؛ نه اینکه تصور کند تعادلش را از دست داده، و به دام عشق افتاده است، اما درباره آن دختر گفته بود، «نمونه زیبایی است؛ جداً دوست داشتنی است، نقص ندارد. زن باید این طور باشد: باید مثل آهنگی زیبا روی انسان اثر بگذارد.» زنان عادی و زشت را، همچون همه واقعتهای شاق زندگی، به فلاسفه و دانشمندان وا می‌گذاشت تا درباره‌شان مطالعه و تحقیق کنند. اما روزاموند وینسی برای او گیرایی آهنگی خوش را داشت؛ و هرگاه مردی که تا دیر زمانی قصد ازدواج ندارد زن مورد پسند خود را ببیند، مجرد باقی ماندنش معمولاً به عزم زن بستگی خواهد داشت نه او. لایدگیت براین عقیده بود که تا چندین سال دیگر نباید ازدواج کند، ازدواج نکند تا هنگامی که راه صاف و خوبی به دور از جاده پهن و حاضر آماده کنونی برای خود هموار ساخته باشد. بسیار زود، کم و بیش با همان فاصله زمانی که آقای کازوبن دورتا را دیده و تصمیم به ازدواج گرفته بود، لایدگیت هم دریافت روزاموند بالاتر از افق امیدهایش است؛ آن کشیش دانشمند ثروتی داشت؛ دفترهای یادداشت پر ورقش را پر کرده بود، و شهرتی داشت که گاه پیش از انجام کار به دست می‌آید. اغلب سهم بزرگتر شهرت مردان نامدار، همچنانکه در پیش دیدیم، همسری گرفت که زینت بخش یک چهارم باقیمانده راهش و ماه کم نوری باشد تا چندان زندگیش را آشفته

نسازد. اما لایدگیت جوان، تهیدست، و جاه‌طلب بود. نیم قرنش را نه پشت سر بلکه پیش رو داشت، و به میدل مارچ آمده بود مصمم به انجام کارهایی که با ثروتمند شدن بی‌درنگ یا حتی به دست آوردن درآمدی خوب چندان سازگاری نداشت. مردی با این شرایط، تنها به این خاطر ازدواج نمی‌کند که زنی زینت‌بخش زندگی‌اش باشد، هر چند هم که بهای زیادی بدهد؛ و لایدگیت در میان خصوصیات یک همسر به آن بیشترین اهمیت را می‌داد. بنا به سلیقه او، آنهم پس از یک بار گفت و شنود، این خصوصیت همان چیزی بود که دورتا، به رغم زیبایی انکارناپذیرش، کم داشت. «از زاویه درست زنانه‌ای به زندگی نگاه نمی‌کند. همدمی این نوع زنها همانقدر آرامش‌بخش است که مرد پس از کار خسته‌کننده برود و به شاگردان کلاس دوم دبستان درس بدهد. به جای لمیدن در بهشتی که خنده‌های دلنشین زنی جای نغمه‌های پرندگان و چشمان آبی جای آسمانش را بگیرد.»

به یقین در حال حاضر هیچ چیز برای لایدگیت از طرز تفکر دورتا بی‌اهمیت‌تر نمی‌نمود، همچنانکه خصوصیات اخلاقی زنی که دل او را برده بود برای دورتا به هیچ رو اهمیتی نداشت. اما هر کس که با چشمانی تیزبین تماشاگر نزدیک شدن آهسته و بی‌صدای سرنوشت انسانها به سوی یکدیگر باشد تدارک تدریجی تأثیرات زندگی یکی بر دیگری را می‌بیند، می‌بیند که چگونه نگاه سرد یا بی‌اعتنا ما را برهنوع بیگانه‌مان به ریشخند می‌گیرد. سرنوشت قهرمانان نمایشنامه ما را در مشت گرفته و لبخند تمسخر بر لب به تماشایشان ایستاده است.

طبقه ثروتمند و کهن شهرستانی هم از این تغییر بی‌نصیب نمانده بود، نه تنها هر چند گاه کسی از آن میان ناگهان هستی و نیستی خود را از دست می‌داد، مردان جوان و خوشپوشش سرانجام کارشان به زندگی با زنی فاحشه و شش بچه می‌کشید، بلکه آن دگرگونیهای کمتر ناپیدا که پیوسته مرزهای مناسبات اجتماعی را جابجا می‌کند و بر احساس وابستگی متقابل می‌افزاید در آن به کار مشغول بودند. برخی اندکی به پایین می‌لغزیدند، برخی جا‌پای بالاتری پیدا می‌کردند: مردم نشانهای جاه‌طلبی را انکار می‌کردند، به ثروت دست می‌یافتند، مردان مغرور نامزد

## دوشیزه بروک / ۱۵۳

نماینده‌گی مجلس می‌شدند؛ برخی در جریانهای سیاسی به دام می‌افتادند، و برخی در جریانهای کلیسایی، و شاید حیرت‌زده خود را در این یا آن گروه می‌یافتند؛ همزمان شخصیت‌های برجسته خانواده‌هایی که در میان همه این فراز و نشیبها همچون صخره استوار برجای ایستاده بودند به رغم این استواری شکل‌های گوناگونی از خود بروز می‌دادند و همزمان با تغییر بینندگان خود دگرگون می‌شدند. شهر کوچک و ده اندک اندک رشته‌های پیوند تازه‌ای می‌تندیدند— اندک اندک، در همان زمان که بانک‌های پس‌انداز جای پس‌انداز در خانه را می‌گرفتند، و کیش پرستش سکه طلا از میان می‌رفت، مالکان بزرگ، بارونتها و حتی لردهایی که زمانی به دور از چشمان شهرنشینان با پاکی روزگار به سر می‌آوردند با کنار رفتن پرده‌ها زندگی سرشار از خطا و گناهی را به نمایش گذاشتند. مهاجرین هم از سرزمینهای دور دست می‌آمدند، برخی با مهارتهایی که به طرز هراس‌آوری تازه بود، و دیگران با برتری زننده‌ای در حيله‌گری. در حقیقت، در انگلستان کهن همان نوع تغییرات و آمیختگی‌هایی روی می‌داد که در تاریخ هروودت<sup>۱</sup> می‌یابیم؛ او هم برای شرح آنچه تا آن هنگام گذشته بود از ماجرای زندگی زنی آغاز می‌کند، و از این لحاظ بیشتر به روزاموند وینسی شبیه بود. این یک با اندام حوری‌وش و گیسوان طلائی که به او بیشترین آزادی را در انتخاب رنگ و مدل لباس می‌داد سلیقه بسیار خوبی داشت. اما اینها تنها جزئی از ویژگی‌های دوست‌داشتنی او بودند. همگان او را گل سرسید مدرسه خانم لمون می‌دانستند، مهمترین مدرسه استان، که آموزش همه آنچه را برای زنی تربیت شده ضروری بود به عهده می‌گرفت— حتی جزئیاتی، مانند روش سوارشدن بر کالسکه و پیاده‌شدن از آن. خود خانم لمون همواره روزاموند را بهترین شاگرد مدرسه‌اش می‌خواند: «هیچ شاگردی از لحاظ قدرت یادگیری و درستی طرز بیان به پای این خانم جوان نمی‌رسد، و از لحاظ اجرای موسیقی که به راستی نظیر ندارد.» مردم هر طور که مایلند درباره ما صحبت می‌کنند، و شاید اگر خانم لمون توصیف ژولیت<sup>۲</sup> یا ایموژن<sup>۳</sup> را به عهده می‌گرفت، این دو قهرمان زن نمایشنامه‌های شکسپیر چندان شاعرانه نمی‌نمودند. یک نگاه به روزاموند کافی بود تا هر نظر ناخوشایندی که تعریف و تمجید خانم

لمون در ذهن شنوندگانش برانگیخته بود در دم از میان برود.

لایدگیت نمی‌توانست دیر زمانی در میدل بماند و آن چهره و اندام زیبا را نبیند. حتی با خانواده وینسی آشنا نشود؛ زیرا اگرچه دکتر پیکاک، که جواز طبابتش را به او فروخته بود، پزشک خانوادگی آنها نبود (چون خانم وینسی روش طبابت او را نمی‌پسندید)، لایدگیت در میان آشنایان و بستگان آنها بیماران فراوانی داشت. زیرا مگر در میان اشخاص با اسم و رسم میدل مارچ کسی پیدا می‌شد که با خانواده وینسی خویشاوندی یا دست کم آشنایی نداشته باشد؟ از کارخانه‌داران قدیمی بودند و کارخانه خوبی را اداره می‌کردند که از سه نسل پیش به ارث برده بودند، و البته در طی این مدت با همسایگان کم و بیش نجیب‌زاده خود از طریق ازدواج مناسبات خویشاوندی برقرار ساخته بودند. خواهر آقای وینسی با پذیرش پیشنهاد ازدواج آقای بولستروود شوهر ثروتمندی یافته بود، هرچند، چون کسی از زندگی گذشته بولستروود چیز زیادی نمی‌دانست، و در این شهر متولد نشده بود، پیوندش را با یک خانواده قدیمی میدل مارچی موفقیتی برای او می‌شمردند؛ از سوی دیگر، آقای وینسی، به خاطر ازدواجش با دختر یک مهمانخانه‌دار، از مرتبه اجتماعی خود پایین‌تر آمده بود. اما از این سمت هم رایحه خوش پول می‌آمد، چه خواهر خانم وینسی پس از مرگ همسر نخست آقای فدرستون با این مرد سالخورده و توانگر ازدواج کرده و سالها پیش بی‌دادن فرزندی به شوهرش زندگی را بدرود گفته بود، از اینرو خواهرزاده‌هایش می‌توانستند به روی محبت آقای فدرستون حساب کنند. تصادفاً آقای بولستروود و آقای فدرستون، دو تن از مهمترین بیماران دکتر پیکاک، از جانشین او، که بحثها و جانبداریهایی را برانگیخته بود، به دلایل مختلف به گرمی استقبال کردند. دکتر ونچ، پزشک خانوادگی وینسیها، بسیار زود از نظرات حرفه‌ای لایدگیت بدگویی کرد، و هیچ خبری درباره او نبود که در خانه وینسیها بازگو نشود، و این خانه هم همواره پر از مهمان بود. آقای وینسی مناسبات دوستانه را به جانبداری ترجیح می‌داد، اما نیازی نمی‌دید برای آشنایی با هر تازه‌واردی شتاب به خرج دهد. روزاموند آرزو داشت پدرش آقای لایدگیت را به خانه‌شان دعوت کند. از دیدن چهره‌ها و اندامهایی که به دیدنشان خود داشت

## دوشیزه بروک / ۱۵۵

خسته شده بود، میدل مارچیهایی که از دوران کودکی آنها را می شناخت تنها از نظر شکل نیمرخ، بلندی و کوتاهی قدشان، و تکیه کلامهای گوناگون با یکدیگر تفاوت داشتند. در مدرسه با دخترانی از خانواده های بالاتر آشنا شده بود، که اطمینان داشت برادرهایشان از این جوانان میدل مارچی بیشتر نظرش را جلب می کردند. اما به هیچ رو خوش نداشت از پدرش بخواهد آقای لایدگیت را دعوت کند؛ و پدر، به سهم خود، هیچ شتابی در این کار نشان نمی داد. عضو انجمن شهری که به زودی شهردار می شد می بایست مهمانیهای شامش را گسترش دهد، اما در حال حاضر شمار مهمانانی که بر سر میز شام او می نشستند کم نبود.

آن میز مدتها پس از اینکه آقای وینسی با پسر دومش به انبارکارخانه می رفت و مدتها پس از اینکه آموزگار سرخانه کلاس درس دخترهای کوچک خانواده را آغاز می کرد اغلب از بقایای صبحانه پوشیده می ماند. انتظار پسر تن آسان خانواده را می کشید، که هرگونه ایجاد ناراحتی و دردسرها (برای دیگران) از سحرخیزی بهتر می دانست. در یکی از روزهای اکتبر، همزمان با دیدارهای آقای کازوبن از ملک تیپتون، در خانه وینسیها وضع بدین گونه بود؛ و اگرچه آتش بخاری اتاق را اندکی زیاده از حد گرم کرده، و سگ اسپانیل را نفس زنان به کنج دورتری فرستاده بود، روزاموند، پیش از معمول هرروز به گلدوزی ادامه می داد، هرچندگاه پشت راست می کرد و کارش را به روی زانو می گذاشت و با حالتی خسته و دودل چشم به آن می دوخت. مادرش، که پس از گشتی در آشپزخانه در آن سوی میز کوچک کارنشسته بود، با نهایت آرامش با انگشتان گوشتا لویش پارگی توری را می دوخت، تا اینکه باز صدای ساعت او را به خود آورد، سرش را از روی کار بلند کرد و زنگ را به صدا درآورد.

«پریچارد، در اتاق آقای فرد را بزن و بگو ساعت ده و نیم است.»

خانم وینسی، بی اندک تغییری در حالت چهره مهربانش، که گذشت چهل و پنج سال هیچ خطهای موازی و سه گوشه بر آن رسم نکرده بود، این گفته را بر زبان آورد؛ آنگاه بندهای صورتی کلاهش را به کنار زد، کارش را به روی زانو گذاشت و با نگاهی سرشار از ستایش چشم به دخترش دوخت.

روزاموند گفت، «ماما، وقتی که فرد می‌آید پایین، شما را به خدا نگذارید ماهی دودی بخورد. این وقت صبح هیچ تحمل بویش را ندارم.»  
 «آه، دختر جان، خیلی به برادرهایت سخت می‌گیری! تنها عیبت همین است. بهترین اخلاق دنیا را داری، اما زود خلقت از برادرهایت تنگ می‌شود.»  
 «ماما، کاش بعضی کلمه‌ها را این طور نمی‌کشیدید؛ هیچ وقت دیده‌اید این طور حرف بزنم؟»

«باشد، اما خیلی چیزها را به آنها روا نمی‌داری.»  
 «برادر داشتن هم چیز خوبی نیست.»  
 «آه، جان من، باید در مورد جوانها کمی گذشت داشته باشی. خدا را شکر کن که این قدر خوشقلبند. زن باید یاد بگیرد تحمل بعضی چیزها را داشته باشد. بالاخره می‌خواهی شوهر کنی.»  
 «نه با کسی که مثل فرد است.»

«دختر جان، از برادر خودت بدگویی نکن. خیلی کم از جوانها را پیدا می‌کنی این قدر بی‌عیب باش، اگر چه نتوانست لیسانش را بگیرد خدا می‌داند چرا، چون به نظر من که خیلی باهوش است. خودت می‌دانی در دانشکده از پسرهای بهترین خانواده‌ها هیچ کم نداشت. با این سلیقه خوبی که داری نمی‌دانم چطور از داشتن برادر آقایی مثل فرد خوشحال نیستی. همیشه از باب ایراد می‌گیری که چرا مثل فرد نیست.»

«آه، نه، ماما، فقط برای این از باب ایراد می‌گیرم که چرا مثل خودش است.»

«خوب عزیزم، هیچ مرد میدل مارچی را پیدا نمی‌کنی که عیبی نداشته باشد.»

در این هنگام چهره روزاموند به لبخندی شکفت و ناگاه دو فرورفتگی در گونه‌هایش پدیدار شد. خود او هیچ نظر خوشی به این دوچال نداشت و در میان مردم به ندرت لبخند می‌زد. «اما من زن هیچ مرد میدل مارچی نمی‌شوم.»  
 «این طور پیداست، عزیزدلم، چون نخبه‌ترینشان را رد کرده‌ای؛ و اگر قرار

## دوشیزه بروک / ۱۵۷

باشد شوهر بهتری از اینها داشته باشی، مطمئنم هیچ دختری به اندازه تو مستحق نیست.»

«بخشید، ماما— کاش نمی‌گفتید، نخبه‌ترینشان.»

«چرا، مگر غیر از این هستند؟»

«ماما، منظورم این است که اصطلاح عامیانه‌ای است.»

«ممکن است، عزیزم من هیچ‌وقت نمی‌توانم حرف بزمن. چه باید بگویم؟»

«بهترینشان را»

«اِ، این که به نظر من همانقدر عادی و ساده است. اگر وقت فکرکردن داشتم،

می‌گفتم «برترین مردان جوان» اما تو درس خوانده هستی و حتماً بهتر می‌دانی.»

آقای فرد، هنگامی که مادر و خواهرش سر به روی کار خم کرده و به گفتگو

مشغول بودند، از در نیمه‌باز به اتاق آمده و پشت به بخاری ایستاده بود، و کف

دمپاییهایش را گرم می‌کرد. به مادرش گفت، «مادر، رُزی چه را حتماً

می‌داند؟»

خانم وینسی در همان حال که زنگ را به صدا درمی‌آورد پاسخ داد،

«می‌داند بگویم «بهترین مرد جوان» خوب است، یا «برترین مرد جوان.»

«آه، این روزها برترین قند و شکر و چای دارد خیلی فراوان می‌شود. برترین

دیگر اصطلاح دکاندارهاست.»

روزاموند با لحنی اندکی جدی پرسید، «پس کم کم دارد از اصطلاح عامیانه

بدت می‌آید؟»

«فقط از آنهایی که غلط هستند. هر کلمه‌ای می‌تواند اصطلاح عامیانه باشد.

طبقات را مشخص می‌کند.»

«انگلیسی صحیح هم داریم؛ آنکه دیگر اصطلاح عامیانه نیست.»

«خیلی می‌بخشید؛ انگلیسی صحیح اصطلاح عامیانه دانشمندانمانی است

که تاریخ و رساله می‌نویسند. و غلیظ‌ترین اصطلاحها را شعرا به کار می‌برند.»

«فرد، تو برای اینکه حرفت را به کرسی‌بنشانی هرچه به زبانت آمد می‌گویی.»

«خوب، بگو ببینم اگر به جای گاو نر بگویم پا منحنی این اصطلاح عامیانه

است یا شاعرانه؟»

«البته اگر بخواهی می توانی شاعرانه اش بدانی.»

«آهان، دیدی رزی خانم، تو فرق اصطلاحات هومر<sup>۱</sup> را با اصطلاح عامیانه نمی دانی. بیا یک بازی تازه درست کنیم؛ روی چند تکه کاغذ اصطلاح عامیانه و شاعرانه می نویسم و تو جدایشان کن.»

خانم وینسی با شادی آمیخته به تحسین گفت، «خدای من، حرف زدن این جوانها چقدر خنده دار است!»

فرد میز را دور زد و به ژامبون، گوشت آبپز، و سایر باقیمانده غذاهای سرد، نگاهی انداخت و نشانه هایی از بی میلی خاموش و گذشت مؤدبانه گرفته تا نفرت بر چهره اش نشست. به خدمتکار که قهوه و نان تُست کَره زده آورده بود گفت، «پریچارد، برای صبحانه من چیز دیگری نداری؟»

«تخم مرغ می خورید، قربان؟»

«تخم مرغ، نه! ران بریان برایم بیاور.»

پس از رفتن پیشخدمت روزاموند گفت، «جداً، فرد، اگر می خواهی صبحانه غذای گرم بخوری، زودتر بیا پایین. وقتی می خواهی بروی شکار ساعت شش بلند می شوی؛ نمی فهمم چرا روزهای دیگر این قدر سخت است بلند شوی.»

«برای اینکه شعورت نمی رسد، رزی. روزهایی که می خواهم بروم شکار برای این زود بلند می شوم که از شکار خوشم می آید.»

«اگر دو ساعت دیرتر از همه می آمدم پایین و دستور ران بریان می دادم چه

فکر می کردی؟»

فرد، که با نهایت آرامش نان تستش را می خورد، پاسخ داد، فکر می کردم خانم جوان فوق العاده سحر خیزی هستی.»

«نمی فهمم برای چه برادرها باید بیشتر از خواهرها رفتار ناخوشایندی داشته

باشند.»

«من خیلی هم خوشایند هستم؛ تویی که مرا ناخوشایند می بینی. ناخوشایندی

کلمه ای است که احساس تو را توصیف می کند نه رفتار مرا.»



## دوشیزه بروک / ۱۵۹

«به نظر من بوی ران بریان را توصیف می‌کند.»

«ابدأ. احساس را در دماغ کوچولوی تو توصیف می‌کنند، این احساس با ایرادگیرهای بی‌جهتی که در مدرسه خانم لمون به عنوان ادبیات کلاسیک به خوردت داده‌اند قاطی شده است. به مادرم نگاه کن، هیچ‌وقت به هیچ چیز ایراد نمی‌گیرد. بجز کارهایی که خودش می‌کند. به نظر من نمونه یک زن دوست‌داشتنی است.»

«بچه‌های عزیزم، خدا هردوتایتان را حفظ کند، دعوا نکنید. از این دکتر جدید برایمان تعریف کن. شوهر خاله‌ات از او راضی است؟»  
 «فکر می‌کنم، بله. هزار جور سؤال از لایدگیت می‌پرسد و وقتی او دارد جواب می‌دهد شکلک درمی‌آورد، مثل اینکه یکی دارد پایش را نیشگان می‌گیرد. همیشه همین طور است. آه، ران بریان من آمد.»

«برای چه دیشب این قدر دیر آمدی پسر؟ تو که گفתי فقط سری به شوهر خاله‌ات می‌زنی.»

«آه، شام رفتم خانه پلیمدیل. حکم بازی کردیم. لایدگیت هم آنجا بود.»  
 «-رباره این دکتر چه فکر می‌کنی؟ به نظر خیلی رفتار مؤدبانه‌ای دارد. می‌گویند از فامیل بسیار خوبی است - قوم و خویشهایش مال این استان هستند.»  
 «کسی را به اسم لایدگیت می‌شناختم که یکه‌روند پول خرج می‌کرد. شنیده‌ام پسر عموی همین لایدگیت است. اما ثروتمندها شاید پسرعموهای گدا گرسنه‌ای داشته باشند.»

روزاموند با لحن مصممی که نشان می‌داد به این موضوع اندیشیده است گفت،  
 «اما اگر از خانواده معروفی باشد جریان فرق می‌کند.» روزاموند همواره به خود می‌گفت، «چقدر خوب می‌شد دختری یک کارخانه دار میدل مارچی نبود.» از هرچه که به او یادآوری می‌کرد پدربودنش مهمانخانه‌دار بوده است خشمگین می‌شد. بی‌گمان هر کس این مطلب را به یاد می‌آورد می‌اندیشید خانم وینسی حالت همسر بسیار زیبا و خوشروی زمینداری را دارد، که به دستورات بوالهوسانه آقایان خو کرده است.

این کدبانوی بشاش گفت، «به نظرم اسمش خیلی عجیب آمد - تریوس - اما لابد این اسم در فامیلشان رسم است. خوب، حالا درست بگو ببینم چه جور مردی است.»

«آه، نسبتاً قد بلند، چشم و ابرو مشکی، باهوش - خوب حرف می زند - دانشمندنا.»

روزاموند گفت، «من هیچوقت نمی فهمم منظورت از دانشمندنا چه هست؟»

«کسی که می خواهد نشان دهد عقایدی دارد.»

مادرش گفت، «خوب، عزیزم، دکترها باید عقیده داشته باشند. و گرنه به چه درد می خورند؟»

«بله، مادر، برای عقایدشان هم پول می گیرند. اما آدم دانشمندنا کسی است که همیشه می خواهد عقایدش را مجانی به آدم تحویل بدهد.»

روزاموند با لحنی اندک کنایه آمیز گفت، «به نظرم مری گارت از آقای لایدگیت خیلی خوشش می آید.»

فرد در همان حال که از سر میز برمی خاست با اندکی تندخویی پاسخ داد، «من چه می دانم؟» رمانی را که از بالا آورده بود برداشت و خود را به روی مبل انداخت و افزود، «اگر به مری گارت حسادت می کنی خودت بیشتر به استون کورت برو و با خوشگلیت او را از چشم دکتر بینداز.»

«فرد، کاش این قدر مبتذل نبودی. اگر صبحانه ات را تمام کرده ای، لطفاً زنگ را بزن.»

پس از اینکه خدمتکار میز صبحانه را تمیز کرد، خانم وینسی گفت، «روزاموند، به نظرم برادرت حرف درستی می زند. خیلی حیف است که حوصله رفتن و دیدن شوهر خاله ات را نداری، او که خیلی به تو افتخار می کند و دلش می خواست بروی در خانه اش زندگی کنی. اگر می رفتی، هیچ معلوم نیست چه کارها برای تو و فرد نمی کرد. خدا می داند، که دلم می خواهد همین جا پهلوی خودم بمانی، اما اگر به صلاح بچه هایم باشد حاضرم از آنها جدا بشوم. و حالا هم

شوهر خاله‌ات هر کاری برای مری گارت بکند حق دارد.»

«مری گارت می‌تواند طاقت زندگی در استون کورت را بیاورد، برای اینکه از معلمی سرخانه بهتر است. اگر بنا باشد سرفه‌های شوهر خاله و قوم و خویشهای زشت او را تحمل کنم ترجیح می‌دهم هیچ ارثی به من نرسد.»

«دختر جانم، شوهر خاله‌ات دیگر چیزی به مردنش نمانده، من اگر جای تو بودم کاری نمی‌کردم زودتر بمیرد، اما با این آسم و دردهایی که می‌کشد، امیدوارم در آن دنیا وضع بهتری داشته باشد. و هیچ کینه‌ای هم از مری گارت به دل ندارم، اما از ناحقی خوشم نمی‌آید. زن اول آقای فدرستون به اندازه خواهرم دارایی به آن خانه نبرد. آنقدر که به خواهرزاده‌های خواهرم مدیون است به خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های خودش نیست. و باید بگویم مری گارت دختر بیمزه و زشتی است— فقط به درد همان معلمی سرخانه می‌خورد.»

فرد، که گویا همزمان می‌توانست کتاب بخواند و به سخنان دیگران گوش فرا دهد، گفت: «مادر، همه در این مورد با شما هم‌عقیده نیستند.»

«خوب، عزیزم، اگر پولی به او می‌رسید— مردها با قوم و خویشهای زن عروسی می‌کنند، و خانواده گارت خیلی بی‌پولند و خیلی با صرفه‌جویی زندگی می‌کنند. اما، حالا دیگر مزاحم کتاب خواندن نمی‌شوم، عزیزم، چون باید بروم و کمی خرید کنم.»

روزاموند از جا برخاست و گفت: «مطالعات فرد آنقدرها هم عمیق نیست، ماما؛ فقط دارد رمان می‌خواند.»

خانم وینسی، که دست نوازش بر سر پسرش می‌کشید، با لحنی تسلی بخش گفت: «باشد، باشد، کم کم می‌رود سر لاتین و درسهای دیگرش. گفته‌ام بخاری اتاق سیگار را خاموش نکنند. می‌دانی— فرد، عزیزم، پدربخت خیلی دلش می‌خواهد درست را بخوانی— و من همیشه به او می‌گویم پسر خوبی می‌شوی و برمی‌گردد دانشکده لیسانس را می‌گیری.»

فرد دست مادر را به سوی لبانش برد، اما سخنی بر زبان نیاورد.

روزاموند، پس از رفتن مادرش، اندکی درنگ کرد و گفت: «امروز که

۱۶۲ / میدل مارچ

نمی‌خواهی اسب سواری کنی؟»

«نه، برای چه؟»

«پاپا می‌گوید حالا دیگر می‌توانم اسب بلوطی را سوار بشوم.»

«فردا اگر دلت خواست می‌توانی با من بیایی. فقط یادت باشد می‌خواهم به

استون کورت بروم.»

«خیلی هوس سواری کرده‌ام، برایم مهم نیست که کجا می‌رویم.» روزاموند

به راستی بیش از هر جای دیگر میل داشت به استون کورت برود.

هنگامی که روزاموند از اتاق بیرون می‌رفت، فرد گفت «آه، راستی، روزاموند

اگر می‌خواهی پشت پیانو بنشینی، بگذار من هم بیایم و چند تا آهنگ با تو بزنم.»

«لطفاً امروز صبح این خواهش را نکن.»

«برای چه امروز صبح نه.»

«جداً، فرد، کاش این فلوت‌زدنت را کنار می‌گذاشتی. مردها وقتی فلوت

می‌زنند قیافه خیلی مضحکی پیدا می‌کنند. تازه تو هم خیلی خارج می‌زنی.»

«روزاموند خانم، دفعه دیگر که کسی به تو اظهار عشق کرد به او می‌گویم چه

دختر حرف گوش کنی هستی.»

«چطور توقع داری من حرفت را گوش کنم و با تو پیانو بزنم، آنوقت تو حرفم را

گوش نکنی و فلوت بزنی؟»

«و چطور توقع داری فردا تو را با خودم به سواری ببرم؟»

با این پرسش به توافق رسیدند، چه روزاموند عزم جزم کرده بود به آن

اسب‌سواری برود.»

پس روزاموند با یک ساعت تمرین آهنگهای محبوب روز از کتاب «خودآموز

فلوت» به برادرش رشوه داد؛ اجرای سوت ماندی که فرد شور و شوق و امیدواری

فراوانی در آن به کار برد.

## فصل دوازدهم

جرویس نمی دانست در سر او چه  
اندیشه هایی می گذرد.

چاوسر



جاده‌ای که بامداد روز بعد فرد و روزاموند از آن به سوی استون کورت می‌رفتند، از میان تکه‌ای زمین خوش منظره، همه چمنزار و چراگاه، می‌گذشت؛ ردیفهای خاربست هنوز انبوه و زیبا بودند و پرنندگان میوه سرخشان را می‌چیدند. نکات کوچک به هر مزرعه سیمای خاصی می‌داد، گرمی برای چشمانی که از دوران کودکی به آنها نگرسته است: برکه میان علفهای نمناک و درختانی که زمزمه کنان به یک سوخم می‌شدند؛ بلوط تنومندی که بر تکه زمین برهنه میان چمنزار سایه می‌افکند؛ درختان زبان گنجشک روی کناره بلند رودخانه؛ بوته‌های بابا آدمی که بر سرایشی تند و زمینه سرخ کنار گودال قدیمی می‌رویدند؛ بامهای تنگ هم فشرده خانه‌ها و انبارهای روستایی — بی‌اندک نشانی از راه نزدیک شدن به آنها؛ در بزرگ چوبی و چپرهای خاکستری در برابر جنگل انبوه حاشیه جاده؛ و کومه‌ای یکه و تنها، با بام پوشالی بسیار، بسیار کهنه‌اش پر از پستی و بلندیهای خزه بسته، و سایه و روشنهای شگفت‌انگیز، از همانهایی که سالها بعد برای دیدنشان به دور دستها سفر می‌کنیم، و بزرگتر، اما آنچنان زیبایشان نمی‌یابیم. اینها چیزهایی هستند که قلب انسانهای پرورش یافته در این میانه کشور را از شادی سرشار می‌سازد — چیزهایی که با پاهای کودکانه در میانشان گام می‌زدند یا شاید ایستاده در میان زانوان پدر هنگامی که بی‌شتاب درشکه می‌راند یکایک به ذهن می‌سپردند.

جاده، حتی جاده بیراهه، بسیار هموار بود؛ زیرا، همچنانکه در پیش دیدیم، لوودیک دهکده‌ای پر از کوجه‌های گل آلود و خانه‌های فقیرانه نبود؛ و روزاموند فرد پس از یکی دو مایل سواری وارد این دهکده شده بودند. پس از یک مایل دیگر به استون کورت می‌رسیدند، و در پایان نیمه نخست، خانه را از دور دیدند، چنان می‌نمود که سربرآوردن ناگهانی انبار علوفه و گندم در جبهه چپش آنرا از رشد بازداشته، و به جای یک عمارت اربابی بزرگ و سنگی به خانه آبرومند کشاورز مرفهی تبدیل کرده است. با این همه، کپه‌های بلند گندم در این سو و ردیف درختان زیبای گردوی سمت راست از دور به آن منظره زیبایی می‌داد. اندکی بعد در باریکه راه جلوی خانه چیزی شبیه درشکه تک اسبه به چشم خورد.

روزاموند گفت، «وای خدا، امیدوارم هیچ کس از این قوم خویشهای نفرت‌انگیز شوهر خاله به آنجا نیامده باشند.»  
 «آمده‌اند این درشکه مال خانم وال است — به نظرم آخرین درشکه زرد تک اسبه‌ای که هنوز مانده باشد. وقتی خانم وال را روی آن می‌بینم، تازه می‌فهمم چطور لباس زرد را هم می‌شود موقع عزاداری پوشید. این درشکه به نظر من غم‌انگیزتر از کالسکه نعلش کش است. اما خانم وال همیشه کِرپ مشکی می‌پوشد. رزی، به نظر تو چطور می‌تواند همیشه مشکی بپوشد؟ نمی‌شود که قوم و خویشهایش این طور تند تند بمیرند.»

روزاموند با لحن اندیشناکی گفت، «هیچ سر در نمی‌آورم. آنقدرها هم مذهبی نیست.» گویی این نقطه نظر مذهبی می‌توانست دلیلی برای پوشیدن پیراهن سیاه باشد. لحظه‌ای خاموش ماند و آنگاه افزود، «و هیچ هم فقیر نیست.»  
 «به پیغمبر، نه! این والها و فدرستونها خیلی پولدارند؛ یعنی نسبت به خودشان، چون هیچ از پول خرج کردن خوششان نمی‌آید. با این حال مثل لاشخور دور و بر شوهر خاله می‌پلکند و می‌ترسند یک دینارش به کسی غیر از خودشان برسد. اما من فکر می‌کنم شوهر خاله از همه‌شان نفرت دارد.»

خانمی که این دو خویشاوند دور هیچ نظر خوشی به او نداشتند درست همین



## دوشیزه بروک / ۱۶۷

روز صبح (نه با لحنی گستاخانه، بلکه با صدایی آرام، بی حالت، که گویی از پشت بسته‌ای پنبه به گوش می‌رسید) تصادفاً دربارهٔ آنها گفته بود، «اصلاً دلم نمی‌خواهد نظر خوشی به من داشته باشند. به خانه و کاشانه برادر خود آمده‌ام. پیش از اینکه اسمم جین وال بشود بیست و پنج سال جین فدرستون بودم، و برای همین وقتی می‌بینم کسانی از اسم برادر خود سوء استفاده می‌کنند که اسمشان فدرستون نیست به خودم حق می‌دهم حرف بزنم.»

آقای فدرستون که عصایش را با زانوانش نگاهداشته بود و کلاه گیش را مرتب می‌کرد، پرسید، «منظورت از این حرفها چیست؟» نگاه تند و زودگذری به خانم وال انداخت و در پی آن بی درنگ به سرفه افتاد، گویی از چهره خواهرش باد سردی به او وزیده بود.

خانم وال به ناگزیر پاسخش را به وقتی گذاشت که سرفه‌اش آرام بگیرد؛ مری گارت شربت سینه‌اش را بدهد، همچنانکه دست به روی دسته طلایی عصایش می‌کشید نگاه تلخش را به آتش بدوزد. آتش پر نوری بود، اما به روی چهره سرخ و سرمازده خانم وال، که همچون صدایش بی حالت بود، و به جای چشم دو شکاف داشت، و لبهایش هنگام سخن گفتن تکان نمی‌خوردند، هیچ اثری نمی‌گذاشت.

«برادر جان، دکترها نمی‌توانند از پس این سرفه بر بیایند. من هم درست همین درد را دارم؛ چون من خواهر خودت هستم، همه چیزم به تو رفته است. داشتم می‌گفتم کاش خانواده خانم وینسی کمی مؤدب‌تر بودند.»

«بِه! تو اصلاً چنین حرفی نزدی. تو گفتی کسی از اسم من سوء استفاده کرده.»

«ثابت کردنتش کاری ندارد، به شرط اینکه حرفهایی که مردم می‌زنند درست باشد. برادرم سولومون به من گفت لاابالی‌گری پسر وینسی در میدل مارچ برسر زبانها افتاده است، از وقتی به خانه برگشته همیشه دارد بیلارد بازی می‌کند.»

«چه چرندیاتی! مگر بیلارد چه ضروری دارد؟ بازی اعیانی خوبی است، و پسر وینسی هم که بچه دهاتی نیست. اگر پسر تو، جان، بیلارد بازی کند، همه

مردم به او می‌خندند.»

«خواهرزاده‌ات، جان، هیچوقت بیلپارد بازی نکرده، برادر، و محال است برود چند صد پوند ببازد، اگر حرفهای مردم راست باشد، این پولها از جای دیگری به غیر از جیب آقای وینسی بیرون می‌آید. چون می‌گویند چند سال است ضرر می‌کند، گرچه با این همه سواری رفتن و مهمانی دادن هیچکس باورش نمی‌شود. و شنیده‌ام که آقای بولستروود همیشه خانم وینسی را ملامت می‌کند که چرا بچه‌هایش را این قدر لوس بار آورده.»

«من به بولستروود چه کار دارم. با بانک او که معامله نمی‌کنم.»

«خوب، خانم بولستروود خواهر آقای وینسی است، و می‌گویند آقای وینسی بیشتر با پول بانک معامله می‌کند؛ برادر، لابد خودت می‌دانی، وقتی زن چهل و چند ساله هنوز بندهای کلاهش صورتی است و همیشه با آن حالت جلف به همه چیز می‌خندد، چقدر ناپسند است. اما لوس کردن بچه‌ها یک چیز، و پول تهیه کردن برای دادن قرض‌هایشان یک چیز دیگر است. و همه می‌گویند پسر وینسی به امید آینده پول قرض کرده است. نمی‌خواهم بگویم چه امیدهایی. خانم گارت حرفهای مرا می‌شنود و اگر دلش خواست می‌تواند جای دیگر تکرارشان کند. می‌دانم جوانها از همدیگر پستی می‌کنند.»

«نه، خیلی ممنونم، خانم وال. هیچ خوشم نمی‌آید به حرفهایی که پشت سر مردم می‌زنند گوش بدهم، چه برسد به اینکه آنها را جای دیگر هم تکرار کنم.»

آقای فدرستون دست خود را به روی دسته گرد عصایش کشید، لحظه‌ای وانمود کرد خنده بی‌صدایی تکانش می‌دهد، درست مانند خنده بی‌صدای قماربازی قدیمی هنگامی که دست بدی می‌آورد. در همان حال که هنوز چشم به آتش دوخته بود، گفت، «و چه کسی خیال می‌کند فرد نباید امیدهایی داشته باشد؟ پسر به این خوبی و زنده دلی باید هم امیدهایی داشته باشد.»

خانم وال اندکی در دادن پاسخ درنگ کرد، و هنگامی که شروع به صحبت کرد، صدایش کمی از اشک نمناک می‌نمود، اما هنوز صورتش خشک بود.

«برادر، دست خودمان نیست، من و برادرم سولومون وقتی می‌بینیم از اسمت

## دوشیزه بروک / ۱۶۹

سوء استفاده می‌کنند خیلی ناراحت می‌شویم، آنهم با این ناخوشیت، که هر آن ممکن است تو را از ما بگیرد، و کسانی که اصلاً خون فدرستون در بدنشان نیست روی دارائی تو حساب می‌کنند. در حالی که من خواهرتم، و سولومون برادرت! و اگر قرار است ارث تو به آنها برسد، پس چرا خدای دانا خوشش آمده خانواده به وجود بیاورد؟» در این هنگام بود که اشک، نه چندان زیاد، از چشمان خانم وال سرازیر شد.

«یا الله، حرفت را بزن، جین! می‌خواهی بگویی فرد وینسی با این وعده که از من به او ارث می‌رسد از کسی پول قرض گرفته؟»

«برادر، من این حرف را نزدم. (صدای خانم وال بار دیگر خشک و بی‌لرزش شده بود.) برادرم سولومون دیشب وقتی از بازار برمی‌گشت سری به من زد تا بگوید گندم کهنه را چکار کنم، می‌داند بیوه هستم و پسر من فقط بیست و سه سال دارد، گرچه از او عاقل‌تر و پرکارتر کسی پیدا نمی‌شود، بله برادرم سولومون این موضوع را برایم تعریف کرد، و از منبع موثقی هم شنیده بود، نه از یک نفر، از چندین نفر.»

«چه چرت و پرتی! یک کلمه‌اش را هم باور نمی‌کنم. همه‌اش را از خودشان درآورده‌اند. دختر خانم برو از پنجره نگاه کن؛ به نظرم صدای پای اسب شنیدم. بین دکتر است.»

«برادر، این حرفها را نه من از خودم درآورده‌ام، نه برادرم سولومون، که، هر عیبی داشته باشد — و قبول دارم که گاهی کارهای عجیبی می‌کند — وصیتنامه‌اش را نوشته و دارائیش را بین قوم و خویشهایی که دوستشان دارد به نسبت مساوی تقسیم کرده است؛ گرچه به نظر من بعضی وقتها باید ملاحظه بعضیها را بیشتر از دیگران کرد. اما سولومون هیچ پنهان نمی‌کند خیال دارد چکار بکند.»

فدرستون بزحمت گفت، «از بس که احمق است!»، و دچار حمله سرفه شدیدی شد که مری گارت به ناگزیر در کنار او ایستاد، و نتوانست برود ببیند صدای اسب چه کسی از راه شنی جلوی در می‌آید.

پیش از آنکه سرفه آقای فدرستون آرام بگیرد روزاموند، که لباس سواری بسیار

برازنده‌اش بود، وارد اتاق شد. مؤدبانه سری در برابر خانم وال خم کرد، و او هم در پاسخ به سردی گفت، «حالتان چطور است؟» و آنگاه روزاموند لبخندی به مری‌گارت زد، با سر سلامی به او کرد، و خاموش ایستاد تا سرفه شوهر خاله‌اش آرام بگیرد و او را ببیند.

سرانجام فدرستون گفت، «چه عجب! خانم. چه رنگ و روی خوبی داری. فرد کجاست؟»

«اسبها را باز می‌کند، الان می‌آید.»

«بنشین، بنشین. خانم وال، شما بهتر است دیگر بروید.»

حتی آن همسایگانی که پیتر فدرستون را روباه پیر می‌خواندند هرگز نسبت ادب دروغین به او نمی‌دادند، و خواهرش به این رفتار غریب و خالی از تشریفات که او، با آن احساسش را به بستگان نزدیکش نشان می‌داد، کاملاً خو گرفته بود. براستی، خانم وال عادت داشت فکر کند خداوند مصلحت در این دیده است افراد خانواده نسبت به هم رفتار زننده‌ای داشته باشند. بی‌اندک نشانی از رنجش آهسته از جا برخاست و با لحن خفه و یکنواخت همیشگی خود گفت، «برادر، امیدوارم از دست این دکتر تازه کاری ساخته باشد. سولومون می‌گوید همه از مهارتش صحبت می‌کنند. مطمئن باش دلم می‌خواهد خدا شفایت بدهد. و هیچ کس بیشتر از خواهرزاده‌هایت نمی‌تواند به جان و دل از تو پرستاری کند، فقط کافی است لب تر کنی. می‌دانی، ربکا، جونا، و الیزابت را می‌گوییم.»

«بله، بله، یادم می‌آید — خواهی دید که هیچ کدامشان را فراموش نمی‌کنم — همه‌شان زشت و سیاه سوخته. کسی بدون پول نمی‌گیردشان، هان؟ زنهای خانواده ما هیچ‌وقت خوشگلی نداشته‌اند، اما فدرستونها همیشه پولدار بودند، و والها هم همینطور. وال هم پولدار بود. وال مرد خونگرمی بود. بله، بله؛ پول تخم مرغ خوبی است؛ و اگر پولی از خودت به ارث می‌گذاری، بهتر است زیر مرغ خونگرمی بگذاری. خداحافظ، خانم وال.»

در این هنگام آقای فدرستون کلاه گیشش را به روی گوشه‌هایش کشید، گویی می‌خواست دیگر چیزی نشنود، و خواهرش از اتاق بیرون رفت و در راه خانه به

## دوشیزه بروک / ۱۷۱

گفته‌های سر بسته او اندیشید. به رغم حسادتش نسبت به وینسیا و مری گارت، در زیرین ترین لایه‌های ذهن کم عمقش این اعتقاد کامل قرار داشت که برادرش پیترو استون هرگز نمی‌تواند دارائی عمده‌اش را به کسی بجز بستگان سبیش به ارث بدهد؛ و گرنه، چرا خدای دانا هر دو همسرش را، بدون اینکه فرزندی به او بدهند، از این دنیا برده بود، آنهم درست پس از اینکه پول هنگفتی از مانگانز به چنگ آورد و اوضاع ناگهان به نفع او برگشت؟ و اگر قرار بر این بود که اولین یکشنبه پس از مرگ برادرش به کلیسای لوویک برود و در همان نیمکت خانوادگی که فدرستونها و پادرها نسلهای پیاپی در کنار یکدیگر نشسته بودند بنشینند و همه خبر داشته باشند که این دارائی از خانواده بیرون رفته است پس کلیسای لوویک به چه کاری آمد؟ ذهن بشر در هیچ دورانی هرج و مرج اخلاقی را نپذیرفته است، و تصور چنین پیشامد خلاف عقلی برای خانم وال دشوار بود. ولی ما انسانها از پیشامدهایی که تصورشان برای ما دشوار است بسیار هراس داریم.

هنگامی که فرد به اتاق آمد پیرمرد با برق خاصی در نگاهش چشم به او دوخت، و جوان همواره این برق را به احساس افتخار او نسبت به سر و وضع خود تعبیر می‌کرد.

آقای فدرستون گفت، «شما دو تا خانمها از اینجا بروید. می‌خواهم با فرد حرف بزنم.»

مری گارت گفت، «روزاموند، بیا برویم به اتاق من، چند دقیقه سرما زیاد اذیت نمی‌کند.» این دو دختر نه تنها از دوران کودکی یکدیگر را می‌شناختند بلکه هر دو به یک مدرسه رفته بودند (مری به جای پرداخت پول در دفتر دبیرستان کار می‌کرد)، از اینرو خاطرات مشترکی داشتند و از تنها ماندن و گفتگو کردن با یکدیگر لذت می‌بردند. برآستی، یکی از دلایل روزاموند برای آمدن به استون کورت همین گفتگوی خصوصی بود.

فدرستون سالخورده تا هنگامی که در بسته نشد گفتگو را آغاز نکرد. آنگاه به همان برق چشمان، و شکلکهای معمولش، که دهان را به نوبت تنگ و گشاد می‌کرد، نگاهش را به فرد دوخت؛ و هنگامی که گفتگورا آغاز کرد، صدایش

آهسته بود، بیشتر شبیه به لحن خبرچینی حاضر به معامله، تا لحن بزرگتری رنجیده. از آن مردانی نبود که به خاطر خطاهای اخلاقی، حتی بر ضد خود، سخت آزرده خاطر شود. «طبیعی است که بخواهند از من سوء استفاده کنند، اما آنوقت، من خیلی زرنگ تر از این حرفها هستم.»

«خوب، آقا، پس داری ده درصد برای قرضی که قرار است بعد از مردن و رفتن من پس بدهی بهره می دهی، نه؟ خیال می کنی تا یک سال دیگر می میرم. اما هنوز می توانم وصیتنامه ام را عوض کنم.»

فرد سرخ شد. به دلایل روشنی، پولی به آن شکل قرض نگرفته بود. اما به یاد می آورد که با لحن مطمئنی (شاید بیش از آنچه به یاد می آورد) درباره امکان به ارث بردن زمین فدرستون و دادن بدهکاریهایش از آن طریق سخنانی بر زبان آورده بود.

«نمی دانم درباره چه حرف می زنید، آقا. هیچوقت با این وثیقه نامطمئن پول قرض نکرده ام. لطفاً توضیح بدهید.»

«نه، آقا، تویی که باید توضیح بدهی. یادت نرود، هنوز می توانم وصیتنامه ام را عوض کنم. هنوز عقلم سالم است. می توانم ربح بهره و سرمایه را در ذهنم حساب کنم و درست مثل بیست سال پیش اسم هر احمقی را که دلم بخواهد به یاد بیاورم. لعنت بر شیطان؟ من هنوز هشتاد سالم نشده است. ببین چه می گویم، باید این خبر را تکذیب کنی.»

فرد با لحنی اندک خشمگین گفت، «قربان، تکذیبش کرده ام. باز هم تکذیبش می کنم، دروغ احمقانه ای است.» از یاد برده بود که آقای فدرستون تفاوت بین واژه تکذیب و اثبات نادرستی را درک نمی کند، گرچه در عمل هرگز مفهوم این دو واژه را با یکدیگر اشتباه نمی کرد، و اغلب از حماقت کسانی که ادعایش را به عنوان دلیل می پذیرفتند حیرت می کرد.

«چرند نگو! باید سند بیاوری. این خبر را منبع موثقی داده است.»

«اسم این منبع موثق و اسم کسی را که از او پول گرفته ام بگوئید، آنوقت می توانم ثابت کنم که دروغ می گویند.»

## دوشیزه بروک / ۱۷۳

«فکر می‌کنم منبع موثق خوبی است— از بیشتر جریاناتی که در میدل مارچ می‌گذرد خبر دارد. همان شوهر عمهٔ آقا، دیندار، و خیرخواهت. قبول کن دیگر!» در اینجا باز بدن آقای فدرستون با همان خنده بی صدای همیشگی لرزید.

«آقای بولستروُد؟»

«پس که، هان؟»

«پس حتماً حرفهایی را که به عنوان نصیحت اخلاقی درباره من زده است شاخ و برگ داده‌اند و این دروغ را ساخته‌اند. وانمود می‌کنند اسم مردی را که به من پول قرض داده است می‌دانند؟»

«اگر از کسی پول گرفته باشی، آقای بولستروُد بی برو برگرد او را می‌شناسد. اما فرض کنیم فقط سعی کردی پول قرض بگیری و نتوانستی— در این صورت بولستروُد باز هم او را می‌شناسد. از بولستروُد یک نوشته برایم بیاور که باور نمی‌کند به کسی قول داده‌ای با پول زمین من قرضت را بدهی.»

چهره آقای فدرستون برای پنهان کردن احساس شادمانی او از سلامت مغزش به انواع گوناگونی شکلک نیاز داشت.

فرد خود را بر سردوراهی نفرت‌انگیزی یافت.

«قربان، حتماً شوخی می‌کنید. آقای بولستروُد، مثل همه مردم خیلی چیزها را باور می‌کند که حقیقت ندارند، و از من هم بدشان می‌آید. گرفتن نوشته‌ای از ایشان در رد این خبری که صحبتش را می‌کنید برایم کاری ندارد، اما ممکن است عواقب ناخوشایندی داشته باشد. نمی‌توانم از ایشان بخواهم بنویسند چه چیزهایی را درباره من باور می‌کنند یا نمی‌کنند.» فرد لحظه‌ای خاموش ماند و آنگاه با لحن مؤدبانه‌ای به احساس خودستایی شوهر خاله‌اش متوسل شد. «از یک نجیب‌زاده بعید است چنین خواهشی بکند.»

اما بیهوده بود.

«بله، می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. ترجیح می‌دهی مرا برنجانی تا بولستروُد ناراحت نشود. مگر بولستروُد که است؟ تا آنجا که من می‌دانم این طرفها ملکی ندارد. یک سفته بازا! کافی است شیطان به او پشت کند تا ورشکست بشود.»

دینداری او به همین منظور است: می‌خواهد خدا را وارد این کار کند. چه چرندیاتی! وقتی به کلسیا می‌رفتم یک چیز را فهمیدم، خدا طرفدار زمین است. زمین وعده می‌دهد، زمین می‌بخشد، و مردم را با گندم و گوسفند پولدار می‌کند. تو بولستروود و سفته‌بازی را بیشتر از زمین و فدرستون دوست داری.»

فرد خود را در تنگنا می‌دید. از جا برخاست، پشت به آتش ایستاد؛ و در همان حال که شلاق سواری را به چکمه‌اش می‌کوفت، با چهره‌ای درهم گفت، «عذر می‌خواهم، قربان. من نه از بولستروود خوشم می‌آید نه از سفته‌بازی.»

فدرستون، که قلباً خوش نداشت فرد به شکلی خود را بی‌نیاز نشان دهد، گفت، «خوب، خوب، کاملاً روشن است: تونه به یک تکه زمین احتیاج داری که به جای کشیش گرسنه ده از تو یک مالک عمده بسازد و نه به صدپوندی که تا آن موقع دستت را بگیرد. برای من فرقی نمی‌کند. می‌توانم هر وقت که دلم بخواهد وصیتنامه‌ام را عوض کنم، اسکناسهایم را برای مرغ خونگرمی نگه میدارم.»

فرد باز سرخ شد. فدرستون به ندرت پولی به او هدیه کرده بود، و در این لحظه چشم‌پوشی از امید دریافت پول نقد را دشوارتر از دورنمای مالکیت زمین می‌یافت. «قربان، بهیچوجه قصد حق‌ناشناسی نداشتم. نمی‌خواستم به شما و محبت‌هایی که ممکن است در حق من بکنید بی‌اعتنایی نشان بدهم. ابداً.»

«بسیار خوب. پس ثابتش کن. یک نامه از بولستروود برایم بیاور که نوشته باشد فکر نمی‌کند لاف زده‌ای و وعده داده‌ای قرض‌هایت را از زمین من بدهی، و آنوقت، اگر قرض بالا آورده باشی، ببینم شاید بتوانم کمی کمکت کنم. یا الله دیگر! قرارداد بسته شد. بیا، بازویت را به من بده. ببینم می‌توانم دور اتاق راه بروم؟»

فرد، به رغم خشم و آزرده‌گی، اندکی دلش به حال این پیرمرد، که هیچ کس به او احساس دلبستگی و احترام نمی‌کرد، و پاهای ورم کرده‌اش هنگام قدم زدن بیش از هر هنگام رقت‌انگیز می‌نمود، سوخت. در این هنگام با خود می‌اندیشید هیچ خوش ندارد پیر شود و بدنش این چنین از هم بپاشد؛ و با خوش خلقی نخست در کنار پنجره ایستاد تا به سخنان همیشگی او درباره مرغهای شاخدار و خروس



## دوشیزه بروک / ۱۷۵

بادنما گوش بدهد، و آنگاه در کنار قفسه‌های کتاب نیمه خالی، که غرور آفرین‌ترینشان در جلدهای چرمی سیاه کتابهای جوزفوس<sup>۱</sup> کولپپر، و مسیحای کلوپستاک<sup>۲</sup>، و چندین جلد «مجله آقایان» بود.

«اسم کتابها را برایم بخوان. یا الله دیگر! تو دانشگاه دیده‌ای.»

فرد عنوان کتابها را برایش خواند.

«دختر خانم کتابهای تازه می‌خواست چکار کند؟ چرا برایش کتاب

می‌آوردی؟»

«سرش را گرم می‌کنند، قربان. به کتاب خیلی علاقه دارد.»

«کمی زیاده از حد علاقه دارد. روزهای اول وقتی کنار تختم می‌نشست

می‌خواست برایم کتاب بخواند. اما جلویش را گرفتم. روزنامه که دارد برایم

بخواند، برای یک روزش همان کافی است. تحملش را ندارم بینم برای خودش

کتاب می‌خواند. حواست باشد دفعه دیگر برایش کتاب نیاوری، می‌شنوی؟»

«بله، قربان، می‌شنوم.» فرد قبلاً هم این فرمان را شنیده و پنهانی از

تن در دادن به آن سرباز زده بود. باز هم قصد نافرمانی داشت.

«زنگ را بزن. می‌خواهم دختر خانم پایین بیاید.»

روزاموند و مری با شتاب بیشتری از مردان گفتگو کرده بودند. به یاد نشستن

نیفتادند، جلو میز توالت در کنار پنجره ایستادند و روزاموند کلاهش را برداشت، تور

آنها صاف، و با نوک انگشتان گیسوانش را مرتب کرد. گیسوانی به کمزنگی

موهای کودکان، نه کاهی رنگ نه زرد. در میان این دو حوری، یکی در آینه و

دیگری در برابر آن، که با چشمان آبی آسمانی به یکدیگر می‌نگریستند، چشمانی

آن چنان ژرف که تماشاگر هنرمند می‌توانست لطیف‌ترین اندیشه‌ها را در آنها جای

بدهد و آنچه‌آن ژرف که اندیشه‌های صاحبشان را چنانچه کمتر لطیف می‌نمود

پنهان سازند، مری گارت اینستاده بود و زشت‌تر از هر هنگام می‌نمود، تنها موهای

یکی دو کودک میدل مارچی در کنار گیسوان روزاموند بلوند می‌نمود، و لباس

سواری پستی و بلندبهای اندام ظریفش را نمایان می‌ساخت. به راستی هم، بیشتر

مردان میدل مارچ، بجز برادرانش، براین باور بودند که روزاموند وینسی بهترین

دختر دنیاست، و برخی او را فرشته می‌نامیدند. بر عکس، مری گارت، ظاهریک گناهکار از معمولی را داشت: گندمگون بود. با موهای سیاه که زبر و رام ناشدنی می‌نمود؛ قد کوتاهی داشت؛ و هرگاه بگوئیم در عوض همه خوبیهای اخلاقی را در خود جمع کرده بود راست نگفته‌ایم. زشتی هم به اندازه زیبایی و سوسه‌ها و بدیهای خاص خود دارد؛ یا با دوروثی خود را مهربان می‌نمایاند، یا برعکس به شکل زننده‌ای ناخشنودی خود را بروز می‌دهد. به هر صورت در برابر آن موجود زیبا، همجنس دیگران، زشت خوانده شدن اثری بر شما می‌گذارد که نقطه مقابل راستگویی و درستی گفتار است. مری، در سن بیست و دو سالگی، هنوز به آن قدرت تشخیص و کردار شایسته کاملی نرسیده بود که معمولاً به دختران بداقبال توصیه می‌شود خود را به آن بیارایند، تو گویی می‌توان این صفات را در بسته‌های آماده از بازار خرید، و به آن به اندازه کافی چاشنی رضا و تسلیم افزود. زیرکیش به رگه‌ای از طنز تلخ آمیخته بود که پیوسته از سر گرفته و هیچگاه ناپدید نمی‌شد، مگر در زیر جریان نیرومند احساس سپاسگزاری نسبت به کسانی که کاری برای خشنود ساختنش انجام می‌دادند و پیوسته توصیه نمی‌کردند خشنود باشد. دوران شکوفایی زنانه از زشتیش کاسته بود، و اکنون قیافه‌ای عادی و انسانی داشت، مانند بسیاری از زنان همه سرزمینها با آرایشهای کم و بیش زیننده. اگر رامبراند<sup>۳</sup> می‌دیدش با شادمانی تصویر او را می‌کشید، و می‌گذاشت سیمای عاری از ظرافتش با چشمانی سرشار از هوشمندی و صداقت از روی بوم به دنیا بنگرد. چه راستگویی، صراحت و نگاهداشتن جانب انصاف، یکی از ویژگیهای خوب مری بود؛ هرگز نمی‌کوشید توهم دیگران را به خود برانگیزد یا خود به آن تن در دهد، و زمانی که خلق خوشی داشت به زشتی خود می‌خندید. هنگامی که تصادفاً تصویرش در کنار روزاموند در آینه افتاد، خنده کنان گفت، «رزی، پهلوی تو من چه تکه سیاه سوخته‌ای هستم! نامناسب‌تر از تو دوستی پیدا نمی‌شود.»

روزاموند، در همان حال که سرش را به سمت او برمی‌گرداند، اما نگاهش به سوی تصویر نیمرخش در آینه کشیده می‌شد، گفت، «آه نه! مری، هیچ کس به یاد قیافه تو نمی‌افتد، آن قدر که باشعور و با عرضه هستی. در زندگی واقعی زیبایی

## دوشیزه بروک / ۱۷۷

هیچ ارزشی ندارد.»

«منظورت زیبایی من است.»

روزاموند با خود اندیشید. «طفلک مری، هر چیزی را به منظور بد می‌گیرد.» به مری گفت، «تازگیها چه کارها کرده‌ای؟»

«من؟ آه به خانه رسیدگی می‌کردم — شربت سینه توی قاشق می‌ریختم — وانمود می‌کردم دختر مهربان و قانعی هستم — یاد می‌گرفتم چطور از همه بدم بیاید.»

«زندگی کسل کننده‌ای داری.»

«نه، فکر می‌کنم زندگی از معلم سرخانه شما بهتر است.»

«درست؛ اما آخر خانم مورگان نه دختر جالبی است و نه جوان.»

«لابد به نظر خودش جالب است؛ و هیچ خیال نمی‌کنم وقتی آدم پیرتر شود اوضاع را بهتر تحمل می‌کند.»

«بله؛ نمی‌دانم این جور آدمها بدون امید چطور زندگی می‌کنند. البته، مذهب کمکشان می‌کند.» و با لبخندی که چال گونه‌هایش را نمایان می‌ساخت افزود،

«اما، وضع تو فرق می‌کند، مری، شاید خواستگاری داشته باشی.»

«مگر کسی به تو گفته است می‌خواهد از من خواستگاری کند؟»

«البته که نه. منظورم این است، آقای هست که شاید عاشقت بشود، چون هر روز تو را می‌بیند.»

تلاش مری برای اینکه حالت چهره‌اش تغییر نکند نتیجه عکس داد.

«مگر مردم به این دلیل عاشق می‌شوند؟ به نظر من که باعث می‌شود از همدیگر بدشان بیاید.»

«نه وقتی که آدمهای جالب و خوشایندی هستند. شنیده‌ام دکتر لایدگیت هم جالب است و هم خوشایند.»

مری، که نمی‌خواست از سر این حيله‌گری روزاموند به آسانی بگذرد، با لحن بی‌اعتنایی گفت، «آه، دکتر لایدگیت! تو اطلاعاتی درباره او می‌خواهی.»

«فقط چقدر از او خوش آمده؟»

«در حال حاضر موضوع خوش آمدن در کار نیست. برای اینکه از کسی خوشم

باید اول باید کمی به من مهربانی بکنند. من آنقدرها هم با گذشت نیستم، وقتی کسی با من طوری حرف می زند مثل اینکه مرا نمی بیند از او خوشم نمی آید.»

روزاموند با خشنودی گفت، «پس این قدر متکبر است؟ می دانی که از فامیل معروفی است؟»

«نه؛ نگفت دلیلش این است.»

«مری! واقعاً که دختر عجیبی هستی. برایم شرح بده قیافه اش چطور است.»

«چطور می شود قیافه مردی را شرح داد؟ می توانم فهرست وار بگویم: ابروهای پریشته؛ چشمهای سیاه، دستهای سفید؛ و — صبر کن ببینم — آه، یک دستمال کتان لطف. خودت می بینیش. می دانی که معمولاً همین وقتها می آید.»

چهره روزاموند اندکی گلگون شد اما با لحن اندیشناکی گفت، «من از رفتار تکبرآمیز بیشتر خوشم می آید. هیچ تحمل این جوانهای حراف و پر سر و صدا را ندارم.»

«من نگفتم آقای لایدگیت متکبر است؛ اما به قول مادمازل مدرسه مان il y cha pau les gauts ، و اگر دختری بتواند مرد خودخواه مورد نظرش را انتخاب کند، رزی، آن دختر تو هستی.»

«تکبر با خودخواهی فرق دارد. به نظر من فرد را می شود خودخواه گفت.»

«کاش هیچ کس عیب بدتری در او پیدا نکند. باید بیشتر مواظب حرفهای مردم باشد. خانم وال داشت به شوهر خاله می گفت که فرد خیلی لاابالی است.»

انگیزه ای عاطفی، که بر قدرت داوری مری چیره شده بود، او را به گفتن این سخن واداشت. واژه «لاابالی» به طرز مبهمی نگرانش می ساخت، و امیدوار بود روزاموند خیالش را آسوده سازد. اما بعد از تکرار سخنانی که خانم وال برای به دست آوردن دل برادرش بر زبان آورده بود خودداری ورزید.

روزاموند گفت، «آه، فرد خیلی گند است.» امکان نداشت بگذارد این واژه ناپسند بجز مری در حضور کس دیگری بر زبانش بیاید.

«منظورت از گند چه است؟»

• برای هر نوع سلیقه ای پیدا می شود.

## دوشیزه بروک / ۱۷۹

«خیلی تنبل است، پاپا را عصبانی می‌کند، می‌گوید نمی‌خواهد کشیش بشود.»

«فکر می‌کنم حق با فرد باشد.»

«مری، چطور می‌توانی بگویی حق با فرد است؟ فکر می‌کردم بیشتر از اینها مذهبی هستی.»

«فرد به درد کشیشی نمی‌خورد.»

«باید به دردش بخورد.»

«خوب، پس، این که هست نباید باشد. من بعضیها را می‌شناسم که همین وضع را دارند.»

«اما هیچ کس نظر خوشی به آنها ندارد. من خودم دلم نمی‌خواهد زن کشیش بشوم، اما آخر باید کشیش هم داشته باشیم.»

«این دلیل نمی‌شود که فرد حتماً باید شغل کشیشی را انتخاب کند.»

«اما بعد از اینکه پاپا این همه پول خرج کرده است که او کشیش بشود! اگر ارثی به او نرسد چه می‌شود، می‌توانی تصورش را بکنی؟»

«کاملاً می‌توانم تصورش را بکنم.»

«پس برای چه از او پشتیبانی می‌کنی؟»

مری خنده کنان گفت، «من از او پشتیبانی نمی‌کنم. از هر دهکده‌ای که او بخواهد کشیش آن بشود پشتیبانی می‌کنم.»

«خوب، البته اگر کشیش شد، باید خودش را عوض کند.»

«بله، مرد دوروی عجیبی بشود، اما هنوز نشده.»

«حرف زدن با تو هیچ فایده‌ای ندارد، مری، همیشه طرف فرد را می‌گیری.»

«برای چه نباید طرف او را بگیریم؟ اگر لازم باشد او هم از من طرفداری می‌کند. فرد تنها کسی است که به خودش زحمت مهربانی به مرا می‌دهد.»

روزاموند با لحن جدی آمیخته به ملایمت خود گفت، «مری، راستی از دست ناراحت شدم. محال است به ماما بگویم.»

مری خشمناک گفت، «چه را به او نمی‌گویی؟»

«خواهش می‌کنم عصبانی نشو، مری.»

«اگر مادرت می‌ترسد فرد به من پیشنهاد ازدواج کند، به او بگو اگر فرد بخواهد زنش بشوم، قبول نمی‌کنم. اما تا آنجا که می‌دانم، چنین خیالی ندارد. مسلماً تا حالا که از من نخواست زنش بشوم.»

«مری، همیشه زود عصبانی می‌شوی.»

«و تو هم همیشه آدم را عصبانی می‌کنی.»

«من؟ مگر چه ایرادی دارم؟»

«آه، کسانی که هیچ ایرادی ندارند بیشتر آدم را عصبانی می‌کنند. صدای زنگ آمد. به نظرم باید برویم پایین.»

روزاموند در همان حال که کلاهش را به سر می‌گذاشت، گفت،

«نمی‌خواستم با تو دعوا کنم.»

«دعوا؟ چرند نگو؛ ما دعوا نمی‌کردیم. اگر گاهی آدم عصبانی نشود، پس

دوستی چه فایده دارد؟»

«می‌توانم چیزی را که گفתי به فرد بگویم؟»

«هر طور میل خودت است. من هیچوقت حرفی نمی‌زنم که بتراسم جای

دیگری تکرارش کنند. بیا برویم پایین.»

دکتر لایدگیت آنروز اندکی دیر آمد؛ اما مهمانان تا آمدنش همان جا ماندند؛ چه آقای فدرستون از روزاموند خواست برایش آوازی بخواند، و خود روزاموند لطف کرد و پس از «روان باش، ای رودخانه درخشان»، یکی دیگر از ترانه‌های محبوب او را برایش خواند. «خانه، ای خانه شیرین» (که از آن نفرت داشت). این پیرمرد طماع و حسابگر ترانه‌های احساساتی را زینت مناسبی برای دختران می‌دانست، همچنانکه احساسات پاک و لطیف را درست همان چیزی می‌دانست که می‌بایست ترانه‌ها داشته باشند.

آقای فدرستون هنوز داشت برای آخرین ترانه دست می‌زد و به «دختر خانم» اطمینان می‌داد که صدایش به زیبایی توکاست که دکتر لایدگیت سوار بر اسب از جلو پنجره گذشت.

## دوشیزه بروک / ۱۸۱

انتظار عیادت ناگوار و ملال آور همیشگی از بیماری سالخورده — می‌پنداشت تنها اگر پزشک ماهر باشد می‌تواند با دارو «حالش را جا بیاورد» — همراه با بی‌اعتناییش به زیباییهای میدل مارچی، دست به دست هم دادند تا دیدار روزاموند دوچندان بر او اثر بگذارد. فدرستون شتابزده و با خودنمایی روزاموند را یکی از خویشاوندان نزدیکش معرفی کرد، گرچه هرگز مری گارت را شایسته این گونه معرفی ندانسته بود. هیچ چیز از رفتار با وقار روزاموند از چشمان دکتر لایدگیت پوشیده نماند: حالت جدی و زیبایش هنگامی که پیرمرد ناآشنا به آداب معاشرت او را کانون توجه همه قرار داد، نشان ندادن نابجای چال گونه‌هایش، اما نشان دادن آنها هنگام گفتگو با مری، خوشرویش با مری، که سبب شد لایدگیت شتابزده نگاهی دقیق‌تر از گذشته به مری بیندازد، و آنگاه در چشمان روزاموند مهربانی شایان تحسینی ببیند. اما مری خلق خوشی نداشت، معلوم نبود به چه دلیل.

آقای فدرستون گفت، «خانم رزی داشت برای ما آواز می‌خواند — شما که با آن مخالف نیستید، هان؟ به نظر من از دواهای شما بهتر است.»

روزاموند کلاهش را به کناری گذاشته بود، آنچنانکه هنگام آوازخواندن سرگل ماندنش را بر ساقه سفید آن یکسره به نمایش می‌گذاشت، اکنون در حالی که کلاهش را برمی‌داشت، از جا برخاست و گفت، «این موضوع باعث شد متوجه گذشتن وقت نشویم. فرد، جداً باید برویم.»

فرد هم به دلیل روشنی افسرده و ناراحت بود و حوصله ماندن در آن جا را نداشت بی‌درنگ پذیرفت.

لایدگیت، که نگاهش را از روزاموند بر نمی‌داشت، گفت، «خانم روزاموند به موسیقی واردند؟» (یکایک اعصاب و اعضاء روزاموند سنگینی نگاه لایدگیت را احساس می‌کردند و خود را با آن وفق می‌دادند. بدنش به طرزی غریزی می‌توانست نقشهای گوناگون بازی کند؛ او حتی بازیگر نقش شخصیت خویش بود، بازیگری آنچنان خوب که از یاد می‌برد شخصیت خود را بازی می‌کند.)

آقای فدرستون گفت، «اولین موسیقیدان میدل مارچ، دومیش هر که می‌خواهد

باشد. نه، فرد؟ از خواهرت دفاع کن.»

«متأسفانه، قربان، من صلاحیت دفاع ندارم. گواهی من هیچ ارزشی ندارد.» روزاموند با بی‌اعتنایی دلنشینی گفت، «عموپیترو، معیار میدل مارچ خیلی پایین است.»، و به سمت شلاق سواریش، که دور از او قرار داشت، براه افتاد. لایدگیت پیشدستی کرد. شلاق را برداشت و برگشت تا به او بدهد. روزاموند با سر تشرک کرد و به او نگرست؛ طبیعی است لایدگیت هم چشم به او دوخت، و نگاهشان درهم گره خورد، از همان نگاههای بی‌اراده‌ای که گویی ناگهان به طرز معجزه‌آسایی ابرها را به کنار می‌زند. تصور می‌کنم لایدگیت اندکی رنگ باخت، اما خون به چهره روزاموند دوید و اندکی درشگفت شد. پس از آن، برآستی میل داشت برود و هنگامی که رفت با شوهر خاله‌اش دست بدهد نمی‌فهمید پیرمرد چه مهملاتی به هم می‌بافد.

هرچند این پیامد، که روزاموند آنرا احساسی دو جانبه، عاشق شدن، می‌پنداشت، درست همان چیزی بود که از پیش انتظارش را داشت و به آن اندیشیده بود. از همان نخستین روزهای ورود این بیگانه مهم به میدل مارچ، روزاموند تارهای آینده کوچکی را برای خود تنیده بود، آینده‌ای که رویداد امروز پیشدرآمد آنرا می‌ساخت. تازه‌واردان، خواه کشتی شکسته و آویخته برپاره تخته‌ای خواه، همراه با اسکورت و جامه‌دانه‌های فراوان همواره برای ذهنهای ناپخته فریبندگی ماجراجویانه‌ای دارند، که شایستگیهای بومی بیهوده در برابر آن خودنمایی می‌کنند. برای رؤیای عاشقانه روزاموند، که همواره بر گرد دلدار یا شوهری غیر میدل مارچی و از خانواده‌ای یکسره متفاوت با خانواده خودش می‌چرخید، یک بیگانه مطلقاً ضروری بود: بتازگی، این رؤیا شوهری را که صاحب اسم و رسم خانوادگی نبود نمی‌پسندید. اکنون که او و بیگانه یکدیگر را دیده بودند، واقعیت را از رؤیا دوست‌داشتنی‌تر می‌یافت، و تردیدی نداشت که این همان واقعه سرنوشت‌ساز زندگی‌اش است. احساسات خود را نشانه‌های عاشق شدن می‌پنداشت، و بدیهی می‌دانست که لایدگیت هم با نخستین نگاه به او دلباخته است. همواره در شب‌نشینیها چنین چیزهایی پیش می‌آمدند، برای چه نه در



## دوشیزه بروک / ۱۸۳

روشنایی بامداد، که پوست صورت جلوه بهتری داشت؟ روزاموند، گرچه از مری بزرگتر نبود، اما عادت داشت دیگران را دلباخته خود ببیند، اما خود در برابر جوانان شاداب و تندرست و میانسالان پیرمرده بی تفاوت مانده و هیچ یک رانپسندیده بود. اکنون به ناگاه لایدگیت از راه رسیده بود، مرد رؤیاهایش، بیگانه در میدل مارچ، با حالت مشخص مردی پرورش یافته در خانواده‌ای خوب، دارای بستگانی که دورنمایی از بهشت طبقه متوسط را به نمایش می‌گذاشتند؛ مردی با استعداد، که اسیر و بنده ساختنش سخت دلنشین می‌نمود، براستی، مردی که بر او اثر گذاشته و جنبه جالب و تازه‌ای وارد زندگیش کرده بود، و این از هر رؤیایی که عادت داشت پیوسته در برابر واقعیت قرار دهد بهتر بود.

بدین سان، برادر و خواهر هنگام بازگشت به خانه هر دو غرق در اندیشه بودند و به گفتگو تمایلی نداشتند. روزاموند، که تاکنون رؤیاهایش را بر اساسی پوچ و واهی بنا می‌کرد، اکنون که می‌پنداشت اساس استواری برای آن یافته است، نیروی تخیل سخت واقعگرایانه و نکته‌بینی یافته بود؛ و هنوز یک مایل از راه را نپیموده بودند که از مدل لباس و مقدمات عروسی بسیار فراتر رفته، خانه‌ای در میدل مارچ انتخاب کرده بود، و از دور منظره دیدار از بستگان بزرگزاده شوهرش را می‌دید، که می‌توانست رفتار و کردار اشرافیشان را تقلید کند، و بدین ترتیب برای زندگی بهتری که تصور روشنی از آن نداشت و سرانجام به آن دست می‌یافت می‌توانست آمادگی پیدا کند. این خیالبافیها به هیچ رو از مادگیری یا پلیدی سرچشمه نمی‌گرفت: به چیزهایی که نشانه تشخیص و تجمل تلقی می‌شد علاقه داشت، و به پولی که باید برای آنها پرداخت نمی‌اندیشید.

از سوی دیگر فرد آنچنان نگران گرفتاری خود بود که حتی خوش بینی فراوانش نمی‌توانست اندیشه آنرا از ذهنش بیرون براند. هیچ راهی برای شانه خالی کردن از درخواست احمقانه فدرستون نمی‌دید مگر تن در دادن به عواقبی که ناخوشایندتر از اجرای این درخواست می‌نمود. «پدرم حالا هم خلقتش از دست من تنگ است و اگر به خاطر من روابط ما با خانواده عمه بولسترو سردتر بشود پدرم باز هم بیشتر از من می‌رنجد. اما آخر، هیچ خوشم نمی‌آید خودم بروم و با آقای

بولستروود صحبت کنم، و شاید هم وقتی مست بودم درباره ملک فدرستون حرفهای احمقانه زیادی زده باشم، و آنوقت مردم به آن شاخ و برگ داده‌اند. چه موجود پستی باید باشم که درباره امکان ارث‌بردن از پیرمرد خل و خسیسی مثل فدرستون لاف می‌زنم و به دستورش می‌روم و مدرک بیگناهی گدایی می‌کنم. اما امید ارث‌بردن!» به راستی این امید را داشت، و اگر از آن چشم می‌پوشید، ناگزیر به انتخاب راهی بود که هیچ آنرا خوشایند نمی‌یافت؛ وانگهی بتازگی پولی قرض کرده بود که اندیشه آن سخت آزارش می‌داد، و فدرستون تقریباً وعده داده بود آنرا بپردازد. مبلغ بسیار ناچیزی بود: بدهکاریهایش ناچیز بودند، حتی آرزوهایش هم چندان رنگی از بلندپروازی نداشتند. فرد مردانی را می‌شناخت که شرم داشت رقم ناچیز بدهیهایش را در برابر آنان اعتراف کند. بدیهی است هنگامی که این اندیشه‌ها را از ذهن می‌گذرانند اندکی از نوع بشر بیزار می‌شد. پسریک کارخانه‌دار میدل مارچی به دنیا آمدن و امید به ارث‌بردن دارائی نامشخصی را داشتن، در حالی که مردانی نظیر مین وارنینگ و واین ... خوب، بگذریم — هنگامی که جوانی با نشاط و سرزنده و با چنین اشتغالی خوبی برای بهترین چیزهای زندگی برعکس آینده‌ای این چنین فقیرانه پیش روی خود می‌دید برآستی زندگی ماجرای غم‌انگیزی می‌نمود.

این اندیشه به ذهن فرد راه نیافت که فدرستون سالخورده نام بولستروود را خود به این ماجرا کشانده است؛ و اگر هم می‌دانست چندان تفاوتی به حالش نمی‌کرد. بروشنی می‌دید که پیرمرد با آزار دادن او می‌خواهد قدرت نمایی کند، و شاید هم از مشاهده تیره شدن مناسبات او و بولستروود لذت ببرد. فرد می‌پنداشت تا اعماق روح شوهر خاله‌اش را می‌بیند، گرچه برآستی آنچه می‌دید تنها بازتاب تمایلات خودش بود. کار دشوار شناخت روح انسانهای دیگر از مردان جوانی که تنها در اندیشه خواستهای خود هستند ساخته نیست.

فرد اکنون با خود در جدال بود که بی اطلاع پدرش ماجرا را فیصله بدهد یا او را در جریان بگذارد. «حتماً خانم وال این خبر را به پیرمرد داده؛ و اگر مری‌گارت حرفهای او را برای روزاموند تکرار کرده باشد، جریان به گوش پدرم می‌رسد، که

## دوشیزه بروک / ۱۸۵

حتماً در این مورد از من بازخواست می‌کند.» هنگامی که از شتاب خود می‌کاستند، به روزاموند گفت، «رزی، مری به تو گفت که خانم وال پشت سر من حرف زده است؟»

«بله، البته.»

«چه گفته؟»

«که تو خیلی لابلالی هستی.»

«همین؟»

«فکر می‌کنم همین کم نباشد فرد.»

«مطمئنی که چیز دیگری نگفته؟»

«مری که چیز دیگری نگفت. جداً، فرد، فکر می‌کنم باید از خودت خجالت

بکشی.»

«آه، دست بردار! نصیحتم نکن. مری درباره حرف خانم وال چه گفت؟»

«مجبور نیستم بگویم. خیلی دلت می‌خواهد بدانی مری چه گفت، اما آن قدر

بی‌تربیتی که نمی‌گذاری حرفهایم را بزخم.»

«البته که دلم می‌خواهد بدانم مری چه گفت. بهترین دختری است که تا به

حال دیده‌ام.»

«هیچ فکر نمی‌کردم از آن دخترهایی باشد که کسی عاشقش بشود.»

«تو چه می‌دانی مردها عاشق چه جور دخترهایی می‌شوند؟ دخترها هیچ وقت

این را نمی‌فهمند.»

«لااقل، فرد، توصیه می‌کنم عاشق مری نشوی، چون می‌گویند اگر از او

خواستگاری کنی زنت نمی‌شود.»

«می‌توانست منتظر بشود تا خودم از او خواستگاری کنم.»

«می‌دانستم ناراحت می‌شوی، فرد.»

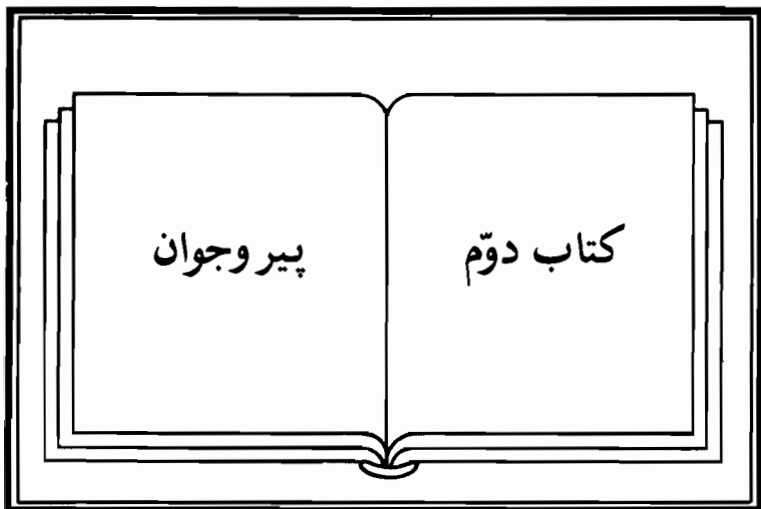
«ابتداً. اگر عصبانیت نمی‌کردی این حرف را نمی‌زد.»

پیش از رسیدن به خانه، فرد به این نتیجه رسید که جریان را بسادگی با پدرش

در میان بگذارد تا شاید او را وادارد کار ناخوشایند گفتگو با بولستروود را خود به

۱۸۶ / میدل مارچ

عهدہ بگیرد.





## فصل سیزدهم

اولی. با چه معیاری انسانها را زیر آن نقاب

طبقه بندی می‌کنی؟

برخی را بهتر از بیشتر مردمان، یا به

ظاهر بهتر، یا بدتر

برخی پاک یا پلید، صادق یا ریاکار؟

دومی. نه، توبه من بگو. گنجینه کتابهایت،

آثار باقیمانده همه اعصار را چگونه

می‌چینی.

بنابر شکل و اندازه: قطر، درازا، جلد

چرمی؟

یا بر اساس برجسبهای دقیق و

ماهرانه؟

هیچ یک بهتر از دیگری تفاوت

کتابهای نخوانده‌ات را نشان نمی‌دهد.





آقای وینسی، پس از شنیدن سخنان فرد، تصمیم گرفت به بانک برود و با آقای بولستروود در اتاق خصوصیش گفتگو کند، برای این کار ساعت یک و نیم را انتخاب کرد، چه در این هنگام معمولاً کسی به دیدن آقای بولستروود نمی‌آمد. اما در ساعت یک شخصی به ملاقات آقای بولستروود آمد، و بانکدار آن قدر مطلب برای گفتن داشت که انتظار نمی‌رفت این دیدار تا نیم ساعت دیگر به پایان برسد. آقای بولستروود روان، اما بتفصیل سخن می‌گفت، و با مکثهای کوتاه اندیشناک وقت زیادی به هدر می‌داد. تصور نکنید پوستی رنگ باخته و پرمو به سیمایش حالتی بیمارگونه می‌داد؛ پوستی سفید و رنگ باخته، موهای قهوه‌ای کم‌پشت با تارهای سفید، چشمان خاکستری روشن؛ و پیشانی بلندی داشت. مردانی که با صدای بلند سخن می‌گفتند صدای آهسته او را نیم‌دانگ می‌خواندند و گاه می‌خواستند بفهمانند آنرا نشانه پنهانکاری می‌دانند، اما به چه دلیل نباید تصور کنیم مردانی که عادت به سخنگویی بلند دارند در زیر صدای بلندشان همه چیز را پنهان نمی‌کنند؟ مگر اینکه ثابت شود کتاب مقدس مرکز بی‌پرده‌گویی را در حنجره قرار داده است. آقای بولستروود هنگام گوش دادن به سخنان دیگران با حالتی خمیده و آمیخته به احترام چشمانش را به گوینده می‌دوخت، و این حالت سبب می‌شد کسانی که گفته‌های خود را شایسته شنیدن می‌پنداشتند گمان کنند نهایت استفاده را از سخنانشان برده است. سایرین، که انتظار جلوه‌گری چندانی نداشتند، از این فانوس معنوی که رو

به صورتشان گرفته می شد هیچ خوششان نمی آمد. اگر به سرداب شراپتان افتخار نمی کنید، تماشای مهمانان که گیلان شراپش را به سمت نور گرفته است و با چشمان شخصی وارد به آن می نگرند قلبتان را از شادی نمی لرزاند، این شادیهها به شایستگیهایی اختصاص دارند که از وجودشان باخبریم. از اینرو میخانه داران و گناهکاران میدل مارچ این توجه دقیق آقای بولستروود را به گفته های خود خوشایند نمی یافتند؛ برخی آنرا به زهد ریاکارانه و برخی به دینداری صادقانه نسبت می دادند، برخی از کنجکاوترینشان می خواستند بدانند پدر و پدربزرگش که بوده اند، چه می دیدند بیست و پنج سال پیش نام بولستروود به گوش کسی نخورده بود. دیدار کننده کنونیش، دکتر لایدگیت، به این نگاه دقیق اهمیتی نمی داد: تنها از رنگ چهره او به این نتیجه رسید که چندان تندروست نیست، و سبب آنرا نگرانیهای روحی و دوری جستن از خوشیهای ساده زندگی دانست.

بانکدارپس از مکث کوتاهی گفت، «آقای لایدگیت، خیلی خوشحال می شوم گاهگاهی سری به من بزنید. چون اگر، به امید خدا، توانستم از همکاری با ارزش شما در امر مدیریت بیمارستان برخوردار شوم، مسایل زیادی مطرح خواهند شد که باید درباره شان به طور خصوصی گفتگو کنیم. اما در مورد بیمارستان جدید، که ساختمان آن تقریباً تمام شده است، سخنانتان را در مورد روشهای بهتر معالجه تب از نظر دور نخواهم داشت. تصمیم نهایی را من باید بگیرم، زیرا اگر چه لرد مدلیکت زمین و مصالح بیمارستان را داده است، تمایلی ندارد در کار آن دخالت کند.»

«در شهرستان کوچکی مثل اینجا هیچ خدمتی تا این اندازه به زحمتش نمی ارزد. یک بیمارستان مخصوص معالجه تب در کنار بیمارستان قدیمی، همین که اصلاحات پزشکی به تصویب رسید، می تواند هسته ای برای یک دانشکده پزشکی باشد و برای آموزش علم پزشکی چه چیز مفیدتر از گسترش چنین مدرسی در سراسر کشور؟ شهرستانیهایی که ذره ای روح خدمت به جامعه در وجودشان هست باید با تمام قوا در برابر فرار مغزهای بهتر از متوسط به لندن جلوگیری کنند. کسانی که دارای هدفهای حرفه ای هستند اغلب در شهرستانهای قدیمی میدان

پیرو جوان / ۱۹۳

فعالیت آزادتر، و گرچه نه غنی تری می‌توانند پیدا کنند.»

لایدگیست صدای بم و بلندی داشت، که در لحظات مناسب می‌توانست به آن حالت آهسته و ملایمی ببخشد. در رفتار عادی او گونه‌ای غرور، امید بی‌هراس به موفقیت، اعتماد به تواناییها و برحق بودن خویش دیده می‌شد، و این حالت را بی‌اعتنایی او به سدها و دامهای کوچک، که از آنها تجربه‌ای نداشت، تشدید می‌کرد. اما مهربانی طبیعی او این غرور آشکار را دوست داشتی می‌ساخت. شاید آقای بولستروود به خاطر تفاوت صدا و رفتار او با خودش مهر او را به دل گرفت؛ اما مسلم است، همچون روزاموند، به خاطر بیگانه‌بودنش در میدل مارچ بیشتر از او خوشش آمد. با شخص تازه آشنا می‌توان کارهای بسیاری را آغاز کرد— حتی می‌توان انسان دیگری شد!

آقای بولستروود پاسخ داد، «با کمال میل حاضرم امکانات پیشبرد هدفها را فراهم کنم؛ یعنی، اگر خدا بخواهد مدیریت بیمارستان جدیدم را در اختیار شما بگذارم، چون معتقدم دویزشک قدیمی ما برای هدفی چنین بزرگ کفایت نمی‌کنند. در حقیقت، ورود شما به شهرمان را نشان خوبی می‌دانم که پروردگار از این پس عنایت بیشتری به من نشان خواهد داد و تلاشهایم را بی‌پاداش نخواهد گذاشت. در مورد بیمارستان قدیمی، قدم اول را برداشته‌ایم— منظوم انتخاب شماست. چون خودتان را به عنوان پیشقدم در امر اصلاح پزشکی معرفی می‌کنید، مسلماً با حسادتها و دشمنیهای همکارانتان روبرو می‌شوید که امیدوارم در برابر آنها ایستادگی نشان بدهید.»

«من ادعای شجاعت ندارم، ولی می‌دانم از جنگیدن خیلی لذت می‌برم. و اگر معتقد نبودم در رشته پزشکی مانند همه رشته‌های دیگر روشهای بهتری هست که باید پیدایشان کرد و بکار بست، مسلم می‌شد که به کارم علاقه‌ای ندارم.»

«آقای محترم، این حرفه در میدل مارچ سطح پایینی دارد. منظوم از لحاظ دانش و مهارت است نه از لحاظ مقام اجتماعی، چون بیشتر پزشکان ما با خانواده‌های محترم شهر سر و کار دارند. ناراحتی جسمی من سبب شده است به آن داروهای مسکنی که رحمت الهی در دسترس ما قرار داده توجهی نشان بدهم. با

مردان برجسته پایتخت گفتگو کرده‌ام، و خوب می‌دانم روش معالجه در شهرهای کوچک ما تا چه اندازه گرفتار عقب‌ماندگی است.»

«بله؛ با وضع فعلی مقررات و آموزش پزشکی باید خوشحالم باشیم که گاهی پزشک خوبی را ببینیم. اما در مورد همه مسایل بالاتری که تشخیص بیماری از آنها آغاز می‌شود — در مورد فلسفه نشانه‌های بیماری — فهم این مسایل احتیاج به یک فرهنگ علمی دارد که معمولاً پزشکان شهرستانی ما کوچکترین تصویری از آن ندارند.»

آقای بولستروود، که به جلو خم شده و بدقت به لایده‌گیت می‌نگریست، گفته‌های او را در خور فهم خود ندید. در چنین شرایطی مرد خردمند موضوع صحبت را تغییر می‌دهد و به مسایلی می‌پردازد که توانایی درک آنها را دارد.

«دکتر لایده‌گیت، می‌دانم که پزشکان به روشهای مادی گرایش خاصی دارند. معهدا، امیدوارم در مورد اقدامی که ارتباط مستقیمی به کار شما ندارد با من اختلاف نظری نداشته باشید، و با همفکری و موافقت خود کمکم کنید و حتماً به وجود علایق معنوی در بیمارستانها معتقد هستید، اینطور نیست؟»

«البته. اما هر کسی از جنبه متفاوتی به این مسئله نگاه می‌کند.»

«دقیقاً. و تعلیم نادرست درباره این موضوع به اندازه تعلیم ندادن مضر است. اما نکته‌ای که بسیار به عملی شدن آن اهمیت می‌دهم تغییر کشیش بیمارستان قدیم است. ساختمان بیمارستان در حوزه کلیسای آقای فیربادر واقع است. شما آقای فیربادر را می‌شناسید؟»

«ایشان را دیده‌ام. به من رأی دادند. باید بدیدنشان بروم و تشکر کنم. به نظر من مرد بسیار باهوش و مطبوعی هستند. و شنیده‌ام به علوم طبیعی علاقه دارند.»

«درک آقای فیربادر، دوست عزیز بسیار مشکل است. به نظر من در این کشور کشیشی پیدا نمی‌کنید که از او با استعدادتر باشد.» آقای بولستروود سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

«هنوز که در میدل مارچ کسی را پیدا نکرده‌ام که استعداد فوق‌العاده‌ای داشته

باشد.»

## پیر و جوان / ۱۹۵

آقای بولستروود با لحن جدیتری افزود، «من میل دارم به جای آقای فیبربرادر کشیش دیگری— در واقع، آقای تایک— به امور مذهبی بیمارستان برسند— و شخص دیگری در این مسایل دخالت نکند.»

«به عنوان یک پزشک در مورد این مسئله نمی توانستم اظهار نظر کنم مگر اینکه آقای تایک را می شناختم، و تازه آنوقت هم میل داشتم بدانم چه کسانی را معالجه کرده اند.» لایدگیت لبخند زد، اما تصمیم گرفت احتیاط بیشتری به کار ببرد.

«البته نمی توانید در حال حاضر از فواید این اقدام اطلاع داشته باشید، اما به احتمال زیاد مسئله در هیئت مدیره بیمارستان مطرح می شود، و درخواست من این است که به خاطر همکاری آینده مان، تا آنجا که به شما مربوط می شود، در مورد این مسئله تحت تأثیر دشمنان من قرار نگیرید.»

«امیدوارم کاری به کار این گونه مشاجرات نداشته باشم. هدف من خوب کار کردن در حرفه خودم است.»

«آقای لایدگیت، مسئولیت من عظیمتر از اینهاست. این مسئله برای من واقعاً حکم یک مسئولیت مقدس را دارد، اما به دلایلی مطمئنم دشمنانم از آن برای ارضاء روح مخالفت دنیوی خود استفاده می کنند. اما به این دلیل ذره ای از معتقداتم صرفنظر نخواهم کرد و پیوند خودم را با حقیقتی که نسل کنونی از آن نفرت دارد نخواهم برید. من زندگی خودم را وقف هدف بهبود بیمارستان کرده ام، اما بصراحت اقرار می کنم، آقای لایدگیت، اگر معتقد بودم از این کار چیزی بجز مطالعه بیماریهای مهلک عاید نمی شود به آن علاقه ای نشان نمی دادم. دلیل فعالیت من در این راه چیز دیگری است، و در برابر هر نوع آزار و شکنجه ای پنهانش نخواهم کرد.»

صدای آقای بولستروود هنگام ادای آخرین جمله به نجوای بلند و رنجیده ای تبدیل شده بود.

لایدگیت گفت، «در این نکته ما مسلماً اختلاف نظر داریم»، اما هنگامی که در گوشه شد و آقای وینسی به داخل آمد، لایدگیت به هیچ روناراحت نشد.

از هنگامی که روزاموند را دیده بود این مرد خوش آب و رنگ و خوش معاشرت را جالب‌تر می‌یافت. نه اینکه، مانند روزاموند، تارهای آینده‌اش را در پیوند با او تنیده باشد؛ اما بدیهی است هر مردی دختر زیبایی را به یاد می‌آورد و میل دارد به جایی که امکان دیدن او هست به مهمانی شام برود. پیش از رفتنش، آقای وینسی تردید را کنار گذاشت و او را به شام دعوت کرد، چه روزاموند آن روز سر میز صبحانه گفته بود که شوهر خاله‌اش گویا به دکتر جدید علاقه زیادی پیدا کرده است.

آقای بولستروود، پس از تنها ماندن با برادر زنش، لیوانی آب برای خود ریخت و جعبه ساندویچش را باز کرد.

«وینسی، از این غذای رژیم من نمی‌خوری؟»

«نه، نه، هیچ به رژیم اعتقاد ندارم. زندگی احتیاج به کمی سپر گوشتی دارد. برای این سری به تو زدم که درباره پسرناهل خودم، فرد، با تو حرف بزنم.»

«درباره این موضوع هم مثل رژیم غذایی احتمالاً به توافق نمی‌رسیم، وینسی.»

«امیدوارم این دفعه برسیم.» (آقای وینسی عزم جزم کرده بود خلق خوش خود را از دست ندهد.) راستش، جریان مربوط به یکی از هوسهای تازه فدرستون است. یک نفر دروغی از خودش درآورده و به گوش فدرستون رسانده تا او را با فرد بد کند. خیلی به فرد علاقه دارد و شاید کار سخاوتمندانه‌ای برایش بکند؛ واقعاً هم، به فرد گفته تصمیم دار زمینش را به او وصیت کند، و همین باعث حسودی مردم می‌شود.»

«وینسی، باید تکرار کنم نمی‌توانی موافقت مرا به طرز تربیت پسر ارشدت جلب کنی. مسلم است که به خاطر خودبینی دنیوی او را به دانشکده الهیات فرستادی: با سه پسر و چهار دختر مجاز نبودی هزینه هنگفتی صرف تحصیلاتی بکنی که بجز ولخرجی و عادت به تنبلی فایده دیگری به حالش نداشته است. حالا داری عواقب آنرا می‌بینی.»

یاد آوری اشتباهات دیگران وظیفه‌ای بود که آقای بولستروود هرگز از انجام آن ابا نداشت، اما آقای وینسی هم به همان میزان آمادگی بردباری نداشت. هنگامی

## پیر و جوان / ۱۹۷

که قرار است مردی بزودی شهردار بشود، و حاضر است، برای حفظ منافع بازرگانان کشور، موضع استواری در سیاست پیش بگیرد، طبعاً در چارچوب زندگی اجتماعی برای خود ارزشی قائل است که از اهمیت مسایل زندگی خصوصیش می‌کاهد. و این انتقاد خاص بیش از هر سرزنش دیگری خشمگینش می‌ساخت. به نظر او هیچ مناسبتی نداشت بولستروود عواقب اشتباهاتش را به رخ او بکشد. اما گردنش را در زیر یوغ بولستروود احساس می‌کرد؛ و اگر چه معمولاً از جتک‌پرانی لذت می‌برد، اما این بار مصمم بود از این تسکین خاطر چشم‌پوشی کند.

«بولستروود، صحبت از گذشته هیچ فایده ندارد. من یکی از آن انسانهای نمونه نیستم و وانمود هم نمی‌کنم باشم. نمی‌توانستم همه چیزهای تجاری را پیش‌بینی کنم؛ در میدل مارچ کارخانه‌ای بهتر از مال ما پیدا نمی‌شد، و فرد هم باهوش بود. طفلک برادرم کشیش بود، داشت پیشرفت می‌کرد، ترفیع گرفته بود؛ اما آن تب روده کشتش، وگرنه تا حالا معاون اسقف شده بود. خیال می‌کنم کاری که برای فرد کردم اشتباه نبود. به عقیده من این علاقه انگلیسیها به بالا بردن سطح خانواده‌شان چیز خوبی است، هر پدیری وظیفه دارد به پسرهایش امکان تحصیل بدهد.»

«وینسی، وقتی می‌گویم حرفهایی که همین الان به زبان آوردی فقط مشت‌دنیاپرستی و حماقت ضد و نقیض است، خوبی تو را می‌خواهم.»

آقای وینسی به رغم تصمیمش لگدی پراند «باشد، من هیچ‌وقت وانمود نکردم دنیاپرست نیستم، هیچ کس را هم نمی‌بینم که دنیاپرست نباشد. خیال نمی‌کنم تو هم براساس به اصطلاح اصول غیر دنیویت معامله و تجارت می‌کنی. فقط فرقش این است بعضیها دنیاپرستیشان بی‌ریاتر از مال بعضیهای دیگر است.»

آقای بولستروود، که پس از تمام کردن ساندویچش به پشتی صندلی تکیه داده و دستش را روی چشمانش گذاشته بود، گفت، «وینسی، این نوع بحث کردن بی‌فایده است. گفتی با من کار خاصی داری.»

«بله، بله. خلاصه جریان از این قرار است، کسی از قول تو به فدرستون گفته، که فرد به امید زمین او از کسی پول قرض گرفته یا سعی کرده بگیرد. البته که تو این دروغ را نگفتی. اما پیرمرد اصرار دارد که فرد تکذیبنامه‌ای به دستخط تو برایش

بررد؛ یعنی، یک یادداشت بنویسی که باور نمی‌کنی فرد به این شکل احمقانه از کسی قرض گرفته یا خواسته باشد بگیرد. مسلماً به این موضوع ایرادی نداری.»

«عذر می‌خواهم. چرا؟ بهیچوجه مطمئن نیستم که پسر ت — با آن بی‌پروایی و جهالتش — نمی‌خواهم کلمه تندتری به کار ببرم، نخواسته باشد به کمک دورنماهای آینده‌اش پول تهیه کند، یا حتی کسی حماقت نکرده و براساس این احتمال مبهم به او قرض نداده باشد؛ از این قبیل پول قرض دادن‌ها مثل حماقت‌های دیگر در این دنیا فراوان است.»

«اما فرد قسم می‌خورد که از هیچ کس با وعده دروغ ارث بردن زمین شوهر خاله‌اش قرض نگرفته. فرد دروغگو نیست. نمی‌خواهم عیب‌هایش را بیوشانم. خیلی دعوایش کردم — هیچ کس نمی‌تواند از من ایراد بگیرد که چشمم را به روی کارهای فرد می‌بندم. اما پسر دروغگو نیست. و فکر می‌کنم — شاید هم نظرم غلط باشد — که هیچ مذهبی نمی‌گوید به خاطر عیب‌های کوچک ایمان‌مان را از جوانی سلب کنیم. اگر چوب لای چرخش بگذاری و ننویسی یک کلمه از حرف‌هایی را که درباره‌اش زده‌اند باور نمی‌کنی، چون هیچ دلیلی هم برای باورکردنش نداری، دینداریت به مفت نمی‌ارزد.»

«هیچ مطمئن نیستم با هموارکردن راه پسر ت برای تملک آتی دارائی فدرستون هیچ کار خوبی در حقش کرده باشم. ثروت را برای کسانی که از آن فقط به عنوان جیفهٔ دنیوی استفاده می‌کنند هیچ نعمتی نمی‌دانم. وینسی، تو از این حرف‌هایی که می‌زنم هیچ خوشت نمی‌آید، اما وظیفهٔ خودم می‌دانم بگویم هیچ دلیلی نمی‌بینم وسیله انتقال ثروتی را که از آن صحبت می‌کنی فراهم کنم. به صراحت می‌گویم نه باعث سعادت همیشگی پسر ت می‌شود و نه موجب رضای خدا. پس، چرا باید توقع داشته باشی یادداشتی بنویسم، که بجز حفظ محبوبیت احمقانه و تأمین ارثیه احمقانه هدفی ندارد؟»

«اگر خیال داری نگذاری بجز قدیسین و مبلغین مذهبی کس دیگری به پول برسد، باید از چند تا معامله پرمفعت که در آنها شریک هستی صرف نظر کنی، غیر از این چیزی ندارم بگویم. شاید برای رضای خدا باشد، اما مسلماً برای جلب



## پرو جوان / ۱۹۹

رضای تجارت میدل مارچ نیست که کارخانه پلایمدل پارچه هایش را با آن رنگهای آبی و سبزی رنگ می زند که کارخانه براسینگ به آن می فروشد؛ تا آنجا که من می دانم این رنگها ابریشم را می پوسانند. شاید اگر می دانستند جلب رضای خدا چقدر منفعت دارد، بیشتر از آن خوششان می آمد. اما برای من مهم نیست— اگر دلم بخواهد می توانم در این باره هیاهو براه بیندازم.»

آقای بولستروود پیش از پاسخ دادن اندکی درنگ کرد. «وینسی، با این حرفه‌های خیلی ناراحت می کنی. انتظار ندارم دلیل فعالیت‌هایم را درک کنی— پیدا کردن راه درست در میان این دنیای بفرنج هیچ کار آسانی نیست— چه برسد به اینکه بخواهی برای اشخاص لاقید و بی دین این راه را روشن کنی. لطفاً فراموش نکن، که چون برادر زرم هستی در مقابل حرفه‌های بردباری نشان می دهم و هیچ شایسته تو نیست گله گذاری کنی که از کمک مادی برای بهبود وضع دنیوی خانواده ات خودداری می کنم. باید یادآوری کنم که به خاطر دوراندیشی یا داوری درست خودت نیست که تا به حال توانسته ای مقامت را در تجارت حفظ کنی.»

آقای وینسی اکنون براستی خشمگین شده بود (پیامدی که به رغم عزمش در پیشگیری آن بندرت می توانست چندان به تعویقش اندازد). «احتمال دارد؛ اما تو هم از کسب و کار من آنقدرها ضرر نکرده ای. وقتی با هاریت عروسی می کردی، نمی دانم چطور انتظار داشتی این دو خانواده همیشه هوای همدیگر را نداشته باشند. حالا اگر نظرت را عوض کرده ای و دلت می خواهد خانواده من در زندگی تنزل کند، بهتر است فوراً بگویی. من هیچ عوض نشده ام: حالا همانقدر یک مسیحی ساده هستم، که قبل از مطرح شدن این عقاید جدید. زندگی را همانطور که می بینم قبول می کنم، در کسب و کار و در همه چیزهای دیگر هم همین طور هستم. به این قانعم که از همسایگانم بدتر نیستم. حالا اگر دلت می خواهد وضع زندگیمان خراب شود، بگو، آنوقت من هم می دانم چکار کنم.»

«حرفه‌های غیر منطقی است. چطور ممکن است با ننوشتن این یادداشت

درباره پسر و وضعتان خراب شود؟»

«خوب، چه خوشت بیاید چه نیاید، اگر ننویسی فکر نمی کنم کار خوبی

کرده‌ای. این کارها شاید از نظر مذهب درست باشند، اما بین مردم حالت زشتی، نه خود خورم نه کس دهمی دارند. وقتی نمی خواهی تکذیب کنی این افتراء را توبه سزبانها انداخته‌ای؛ فرقی نمی‌کند، درست مثل این است که خودت به فرد افتراء زده‌ای. این چیزهاست — همین رفتار مستبدانه — که همه جا می خواهی نقش اسقف و کشیشی را یکجا بازی کنی — همین چیزها باعث می شود که مردم از شنیدن اسم تو حالشان بهم بخورد.»

آقای بولستروود با چهره‌ای رنگ باخته‌تر و لحنی تندتر از معمول گفت، «وینسی، اگر نخواهی از جر و بحث با من دست برداری هم خودم وهم هاریت شدیداً ناراحت می شویم.»

«نمی خواهم جر و بحث کنم — به نفع من — شاید هم به نفع هردو تایمان باشد — که من و تو با هم دوست باشیم. من هیچ کینه‌ای از تو بدل ندارم، به نظر من تو از باقی مردم بدتر نیستی. آدمی مثل تو از گرسنگی خودش را هلاک می‌کند، این همه به خودش زحمت دعا کردن می دهد، به مذهبش اعتقاد دارد؛ اما نمی فهمد که بدون این چیزها هم می شود سرمایه گذاری کرد و سود برد، خیلی ها این کار را می‌کنند. تو از قدرت خوست می آید؛ در این هیچ شکی نیست؛ باید در بهشت مقام اول را داشته باشی، وگرنه از آنجا خوست نمی آید. اما تو شوهر خواهرم هستی، ما نباید از همدیگر دست بکشیم، و تا آنجایی که هاریت را می شناسم، اگر دعوایمان بشود تقصیر را به گردن تومی اندازد، چون بی جهت مو را از ماست بیرون می‌کشی، و نمی خواهی قدمی به نفع فرد برداری. و خیال نکن آن روی سگم را بالا نمی آوری. به نظر من کار زشتی می‌کنی.»

آقای وینسی از جا برخاست، شروع به انداختن دکمه‌های پالتویش کرد، نگاهش را به شوهر خواهرش دوخت، با این نگاه قصد داشت به او بفهماند خواستار پاسخ قطعی است.

نخستین بار نبود که آقای بولستروود با پنددادن آقای وینسی گفتگو را آغاز کرده و در پایان آن در آینه ذهن کارخانه دار تصویری بسیار ناخوشایند و نازیب از خود دیده بود؛ شاید می بایست از تجربه‌های گذشته درمی یافت کار به کجا خواهد

## پرو جوان / ۲۰۱

کشید. اما در روزهای بارانی چشمه‌های سیراب هم در سرریز کردن آبهایشان گشاده دستی نشان می‌دهند، چشمه لبریز از پند و اندرزهای بی ارزش را هم نمی‌توان از سرریز کردن باز داشت.

آقای بولستروود خوش نداشت درخواستهای آزاردهنده را بی‌درنگ برآورده سازد. نخست می‌بایست آنها را به قالب احساسات و عقاید خود درآورد و با معیار همیشگی خود هماهنگ سازد. «در باره این موضوع باید فکر کنم، وینسی. موضوع را با هاریت در میان می‌گذارم. شاید برایت نامه‌ای بفرستم.»

«بسیار خوب. هرچه زودتر بهتر. امیدوارم وقتی فردا به اینجا می‌آیم حاضر باشد.»



## فصل چهاردهم

در ذیل تهیه دیده‌ایم برای شما  
دستور پخت سوسی خوش خوراک  
برای گوشت آب پزی به نام تنبلی  
که برخی فرومی دهند با لذت و آسانی:  
نخست همچون گدایی ریزه‌خوار  
بگردید دنبال پس مانده غذاهای دیگران،  
خوب به هم بزنید، ورز بیاورید  
با روغن خوب و غلیظ چا پلوسی،  
جوش بیاورید با خود فریبهای معمولی  
داغ داغ ببرید سر سفره  
در کفشهای کهنه یک مرده.



گویا مشاوره آقای بولستروود با هاریت همان نتیجه‌ای را داشت که آقای وینسی خواستار آن بود، چه بامداد روز بعد نامه‌ای به دستش رسید که فرد می‌توانست به عنوان مدرک برای آقای فدرستون ببرد.

به خاطر سردی هوا پیرمرد از رختخواب بیرون نیامده بود، و چون فرد مری‌گارت را در اتاق نشیمن نیافت، بی‌درنگ از پله‌ها بالا رفت و نامه را به شوهر خاله‌اش داد. مرد سالخورده، که پشتش را به چند بالش تکیه داده و دراز کشیده بود، نمی‌توانست مانند معمول از خردمندی خویش در بی‌اعتنایی و دلسردی به نوع بشر لذت ببرد. عینکش را به چشم گذاشت، و لبهایش را جمع کرد و گوشه‌هایش را به پایین کشید، شروع به خواندن نامه کرد.

«تحت شرایط موجود باید اذعان کنم که معتقدم— به! مردک چه لغت‌پردازی می‌کند! مثل اینکه دارد جنس حراج می‌کند،» — پسرتان فردریک بر اساس قول آقای فدرستون که او را وارث دارائی خود خواهند ساخت به عنوان مساعدپولی نگرفته است» — قول! که گفت من قول داده‌ام؟ هیچ قولی نمی‌دهم — هر وقت که خوش داشته باشم می‌توانم به وصیتنامه‌ام تبصره اضافه کنم. «و با توجه به ماهیت چنین عملی، تصور این امر غیر منطقی است که جوان با شخصیت و معقول به این کار دست بزنند.» البته نمی‌گویید که تو جوان معقول و باشخصیتی هستی، حواست باشد، آقا!»، اما در مورد دخالت خودم در اشاعه چنین خبری، باید به

اطلاعتان برسانم که هرگز درباره پول گرفتن پسران به امید وراثت دارائی آقای فدرستون پس از فوت ایشان کلمه ای ادا نکرده‌ام.» استغفرالله! دارائی— وراثت— فوت! استاندیش وکیل در مقابل او هیچ است. اگر می‌خواست پول قرض بگیرد این لغت‌پردازها خیلی به دردش می‌خورد. در این هنگام آقای فدرستون در حالی که از بالای عینکش به فرد می‌نگریست با حالتی تحقیرآمیز نامه را به فرد داد. «خوب، حتماً خیال نمی‌کنی که چون آقای بولستروود قشنگ نامه نویسی می‌کند یک کلمه از حرفهایش را باور می‌کنم؟»

فرد سرخ شد. «شما خودتان این نامه را می‌خواستید، قربان. به نظر من این نامه آقای بولستروود و حرفهای کسی که این نامه تکذیبشان می‌کند به یک اندازه معتبرند.»

آقای فدرستون، که عینکش را همچنان برچشم داشت اما دستهایش را به زیر لحاف برده بود، با لحن تندی گفت، «البته، هیچوقت نگفتم هیچکدامشان را قبول دارم. حالا چه می‌خواهی؟»

فرد به زحمت توانست بر خشم خود غلبه کند «چیزی نمی‌خواهم، قربان. آمدم که نامه را برایتان بیاورم. اگر دلتان بخواهد، خداحافظی می‌کنم و می‌روم.»  
«حالا نه، حالا نه. زنگ بزنی با دختر خانم کار دارم.»  
خدمتکاری در اتاق را گشود.

آقای فدرستون خشمناک فریاد زد، «بگو دختر خانم بیاید. به چه حقی از اینجا گذاشته و رفته؟» هنگامی که مری گارت به اتاق آمد با همان لحن با او صحبت کرد.

«تا وقتی اجازه رفتن به تونداده‌ام برای چه همین جا نمی‌گیری بنشین؟ جلیقه‌ام کجاست؟ مگر نگفتم همیشه آنرا روی تختم بگذاری؟»

چشمان مری اندکی سرخ می‌نمود، گویا گریه کرده بود. پیدا بود آقای فدرستون امروز صبح یکی از زود خشم‌ترین روزهایش است، و گرچه فرد امیدوار بود پولی را که سخت به آن نیاز داشت از شوهر خاله اش هدیه بگیرد، اما ترجیح می‌داد آزاد بود و می‌توانست بر سرپیرمرد مستبد فریاد بکشد و به او بگوید



## پرو جوان / ۲۰۷

مری گارت بالاتر از آن است که از او فرمان ببرد. فرد هنگام ورود مری از جا برخاسته بود، اما دختر توجهی به او نشان نداد و حالت هراسان کسی را داشت که هر لحظه انتظار دارد شیئی به سویش پرتاب کنند. اگرچه امکان نداشت آقای فدرستون بجز با سخنان تند خود با چیز دیگری به او حمله کند. هنگامی که مری به سمت رختاویز رفت تا جلیقه را بردارد، فرد خود را به او رساند و گفت، «شما زحمت نکشید.»

آقای فدرستون گفت، «تو دستش نزن! دختر خانم، خودت بیاورش و بگذارش همین جا. بعد برو و تا وقتی که صدایت نکرده‌ام برنگرد.» همواره عادت داشت با رفتار دوستانه با یک نفر و آزر دادن دیگری به احساس لذت خود چاشنی بزند و مری همواره به عنوان ادویه دردسترسش بود. هنگامی که بستگان خود او به دیدنش می‌آمدند با مری رفتار بهتری درپیش می‌گرفت. آهسته دسته‌ای کلید از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، و با احتیاط از زیر لحاف صندوقچه‌ای بیرون کشید.

هنگام برداشتن در صندوقچه لحظه‌ای درنگ کرد و از بالای عینکش به فرد نگریست «انتظار داری پول هنگفتی به تو بدهم، هان؟»

«ابداً، قربان. خودتان آنروز لطف کردید و گفتید می‌خواهید هدیدای به من بدهید، وگرنه، البته این موضوع به فکر من نمی‌رسید.» اما فرد سرشتی امیدوار داشت، و مبلغی را در خیال مجسم می‌کرد که برای رفع نگرانی خاصی کفایت می‌کرد. هنگامی که فرد مقروض می‌شد، همواره احساس می‌کرد که سرانجام پیشامدی — خود درست نمی‌دانست چه — روی خواهد داد تا بتواند به موقع قرضش را ادا کند. و اکنون که چنین می‌نمود این رویداد الهی در شرف انجام است، تصور مبلغی کمتر از رقم مورد نیازش خنده‌دار بود؛ همان قدر خنده‌دار که انسان به خاطر ایمان ناقصش به معجزه نیمه‌کاره‌ای اعتقاد داشته باشد.

دستان پر از رگهای برجسته اسکناسهای بسیاری را یکی درپی دیگری لمس کرد، و باز آنها را صاف بر جای گذاشت، در همان حال فرد به پشتی صندلی تکیه داده بود، و می‌کوشید حالت بی‌اعتنایی به خود بگیرد. در ته قلبش خود را مرد محترمی می‌دانست، و نمی‌خواست به خاطر پول تملق پیرمرد را بگوید. سرانجام

آقای فدرستون باز از بالای عینکش چشم به فرد دوخت و دسته‌ای اسکناس به سمت او گرفت: فرد از لبه گشوده دسته اسکناس به روشنی دید که تعدادشان بیش از پنج تا نیست. اما، باز، شاید هر کدام یک پنجاه پوندی بودند. اسکناسها را گرفت، و گفت، «خیلی ممنونم، قربان»؛ و با حالتی که گویی به مبلغ آنها نمی‌اندیشد، می‌خواست اسکناسها را در جیب بگذارد. آقای فدرستون، که بدقت نظاره‌اش می‌کرد، از این کار خوشش نیامد.

«بینم، عارت می‌آید نگاهشان کنی؟ مثل لردها پول می‌گیری؛ حتماً مثل لردها هم از دستش می‌دهی.»

«قربان، فکر کردم دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمارند. با کمال میل می‌شمارشان.»

اما پس از شمارش اسکناسها، فرد دیگر چندان شادمان نبود. چه پول به طرز خنده‌آوری از آنچه انتظار داشت کمتر بود. اگر پیشامدهای خوب انتظار انسان را برآورده نسازند خوب بودنشان دیگر مفهومی ندارد. در این زمان یأس و بی‌اعتقادی به انسان روی می‌آورند. هنگامی که فرد دریافت بیش از پنج اسکناس بیست پوندی در دست ندارد گویی ضربه‌ای سنگین بر او فرود آمد، آنچنانکه با همه تحصیلات دانشگاهیش نتوانست بر خود تسلط یابد. همچنانکه زنگ به زنگ می‌شد، به زحمت گفت، «قربان، خیلی سخاوتمندانه است.»

آقای فدرستون گفت، «البته که سخاوتمندانه است»، صندوقچه‌اش را قفل کرد و آنرا سر جایش گذاشت، و بدقت عینکش را برداشت، و چنانکه گویی اندیشیدن او را به سخاوتمندانه بودن بخشش خود بیشتر معتقد ساخته است تکرار کرد، «البته که سخاوتمندانه است.»

فرد، که به اندازه کافی وقت داشت تا روحیه شاد گذشته‌اش را باز یابد، گفت، «قربان، به شما اطمینان می‌دهم که بسیار سپاسگزارم.»

«باید هم باشی. می‌خواهی در زندگی برای خودت آدمی بشوی، و خیال می‌کنم پیتیر فدرستون تنها کسی است که می‌توانی به او اعتماد کنی.» در این هنگام چشمانش از خشنودی غریبی برق زد. احساس آمیخته‌ای از اینکه جوان

## پرو جوان / ۲۰۹

باهوش چشم امید به او دوخته است، و حماقت جوان باهوش در این کار. «بله، واقعاً؛ من امکانات خوبی نداشته‌ام. خیلی کم از مردها مثل من دست و بالشان بسته است. همین که مجبورم سوار اسب تنگ نفس بشوم خودش اوقاتم را تلخ می‌کند، چه برسد به اینکه ببینم کسانی که نصف من از سواری سر در نمی‌آورند پولشان را برای خریدن اسبهای بدرد نخور دور می‌ریزند.»

«خوب، حالا می‌توانی اسب خوبی برای خودت بخری. خیال می‌کنم هشتاد پوند برایش بس باشد» خنده کوتاه و بی‌صدایی کرد و افزود، «بیست پوند هم برایت می‌ماند که می‌توانی قرضه‌هایت را با آن بدهی.»

«شما آدم بسیار خوبی هستید، قربان.» فرد تفاوت آشکاری بین این جمله و احساس واقعی خود به پیرمرد می‌دید.

«بله، از شوهر عمه‌ات آقای بولستروود که بهترم. فکر نمی‌کنم از سفته‌بازیهایش چیزی به تو برسد. از حرفهایی که می‌زنند پیداست حساسی پدرت را توی مشتش گرفته. هان؟»

«قربان، پدرم هیچوقت مرا در جریان کارهایش نمی‌گذارد.»

«خوب، کار عاقلانه‌ای می‌کند. هیچ احتیاجی نیست بگوید وضعیت چطور است، مردم خودشان می‌فهمند، فکر نمی‌کنم چیزی برایت به ارث بگذارد؛ حتماً بدون وصیت کردن می‌میرد — از او بعید نیست — حالا هر چقدر دلشان می‌خواهد او را به شهرداری میدل مارچ انتخاب کنند. اما اگر بدون وصیتنامه بمیرد، چیزی نصیبش نمی‌شود، هر چند که پسر ارشدش هستی.»

فرد با خود می‌اندیشید هرگز آقای فدرستون را تا این حد بد زبان ندیده بود. اگرچه هرگز هم مانند امروز پول زیادی یکجا به او نداده بود.

«قربان، می‌خواهید نامه را از بین ببرم؟» از جا برخاست، چنانکه گویی تصمیم دارد آنرا در بخاری بیندازد.

«بله، بله، لازمش ندارم. یک پیشیز هم ارزش ندارد.»

فرد نامه را در آتش بخاری انداخت و با شدت سیخ را در آن فرو برد. سخت میل داشت از اتاق بیرون برود، اما از خود، و از شوهر خاله‌اش خجالت می‌کشید،

نمی خواست بی درنگ پس از به جیب زدن پول از آنجا بگریزد. اندکی بعد، مباشر مزرعه به اتاق آمد تا به اربابش گزارش بدهد، و آقای فدرستون فرد را، با این فرمان که بزودی به دیدنش بیاید، مرخص کرد.

اشتیاق فرد برای گریختن از اتاق تنها به خاطر رهاشدن از دست شوهر خاله اش نبود، می خواست مری گارت را هم ببیند. مری اکنون در جای معمول خود در کنار بخاری نشسته بود و خیاطی می کرد، روی میز کوچک کناری کتاب گشوده ای دیده می شد. اکنون پلکهایش سرخی خود را تا اندازه ای از دست داده بودند، و چهره اش حالت آرام همیشگی خود را داشت.

با دیدن فرد نیمه خیز شد و گفت «مرا بالا می خواهند؟»

«نه؛ چون سیمون آمده بود مرخصم کرد.»

مری نشست و کارش را از سر گرفت. امروز بیش از معمول به فرد بی اعتنائی می کرد؛ نمی دانست جوان به خاطر رفتار آقای فدرستون با او چقدر خشمگین شده بود.

«مری، اجازه می دهی اینجا بنشینم، یا حوصله ات را سر می برم؟»

«خواهش می کنم. به اندازه آقای جان وال، که دیروز به اینجا آمده بود،

حوصله ام را سر نمی بری، تازه بدون اجازه گرفتن هم اینجا نشست.»

«مردک بینوا! به نظرم عاشقت شده»

«راستش، نمی دانم. و به نظر من زننده ترین چیز در زندگی یک دختر این

است که هر وقت مردی به او مهربانی می کند، و دختر هم از این بابت از او ممنون

است، مردم خیال کنند که مسئله عشقی پیش آمده است. خیال می کردم لا اقل من

یکی را از این حرفها معاف می کنند. هیچ دلیلی برای این تصور احمقانه ندارم که

هر کس با من چند کلمه حرف می زند حتماً عاشقم شده باشد.»

مری نمی خواست احساساتش را بروز بدهد، با این همه صدایش از خشم و

آزرده گی می لرزید.

«گورپدر جان وال! نمی خواستم عصبانیت بکنم. نمی دانستم به دلیلی از او

سپاسگزار هستی. یادم رفته بود اگر کسی شمع می را برایت فوت کند خیال می کنی

## پرو جوان / ۲۱۱

خدمت بزرگی در حقت کرده.» فرد هم غرور داشت و نمی‌خواست نشان بدهد می‌داند چه چیزی خشم مری را برانگیخته است.

«آه، عصبانی نیستم، فقط از راه و رسم روزگار ناراحتم. واقعاً دلم می‌خواهد مردم بدانند با آدم باشعوری طرف هستند. واقعاً فکر می‌کنم اغلب خیلی بیشتر از جوانهای دانشگاه دیده چیز سرم می‌شود.» مری دیگر خشمگین نبود و با لحن خندانی صحبت می‌کرد.

«هیچ برایم مهم نیست که امروز صبح با ناراحت کردن من چقدر خوشحالی. وقتی آمدی بالا به نظرم خیلی قیافه غمگینی داشتی. خیلی خوب حیف است که مجبوری اینجا بمانی و شوهر خاله ام اینطور به تو تشر بزند.»

«آه، من زندگی راحتی دارم— به نسبت. سعی کردم معلم بشوم، اما به درد آن کار نمی‌خورم؛ مغز خوش ندارد روی یک موضوع متمرکز بشود. فکر می‌کنم می‌شود در برابر هر مشکلی تاب آورد مگر پول گرفتن برای کاری که تظاهر به انجام دادنش می‌کنی. از عهده کارهای اینجا برمی‌آیم؛ شاید بهتر از بعضیها— مثلاً رزی. گرچه درست شبیه دخترهایی است که در قسه‌های پریان یک دیو زندانش می‌کند.»

فرد با ناباوری شدید برادرانه گفت، «رزی!»

«دست بردار، فرد. تویکی صلاحیت عیبجویی نداری.»

«منظورت چیز خاصی است— درباره همین حالا؟»

«نه، کلاً می‌گویم— درباره همیشه!»

«بله، که من تنبل و ولخرجم. خوب، من برای فقیربودن ساخته نشده‌ام. اگر

پولدار بودم آدم خوبی می‌شدم.»

مری خندان گفت، «یعنی اگر ثروتمند بودی، که خدا مصلحت ندیده، به

وظیفه‌ات عمل می‌کردی.»

«خوب، نمی‌توانم با شغل کشیشی انجام وظیفه کنم، همانطور که تو با شغل

معلمی نمی‌توانی. مری، از این لحاظ باید کمی نسبت به من احساس همدردی

داشته باشی.»

«هیچوقت نگفتم حتماً باید کشیش بشوی. کارهای دیگری هم هست. به نظر من خیلی خجالت آور است آدم نتواند روی هدفی تصمیم بگیرد و به خاطر آن کار نکند.»

«من هم می توانستم، به شرط اینکه...» فرد جمله اش را ناتمام گذاشت، و به طاقچه تکیه داد.

«به شرط اینکه مطمئن بودی پول زیادی به ارث نمی بری؟»

«منظورم این نبود. تو دلت می خواهد با من دعوا کنی. خیلی متأسفم اینقدر زود تحت تأثیر حرفهای دیگران قرار می گیری.»

«هیچ دلم نمی خواهد با تو دعوا کنم! برای اینکه دلم نمی خواهد با این کتابهای تازه دعوا کنم. هر قدر هم رفتارت با دیگران بد باشد، با من یکی که خوب است.»

«برای اینکه از تو بیشتر از همه مردم خوشم می آید. اما می دانم در نظرت آدم بی ارزشی هستم.»

مری لبخندی زد و سری تکان داد «بله— کمی.»

«حتماً از مردی خوشت می آید که درباره همه چیز عقاید عاقلانه ای داشته باشد و کارهای بزرگ بکند.»

«بله، همین طور است.» مری سخت به دوختن مشغول بود، و حالت پیروزمندانه ای داشت. هنگامی که گفت و شنود به جاهای باریک کشیده می شود، هرچه بیشتر در گرداب ناشیگری فرو می رویم. فرد اکنون چنین احساس می کرد.

«به نظرم بر خلاف مردها زنها هیچوقت عاشق مردی نمی شوند که از بچگی می شناسند— از وقتی که به یاد می آورند. همیشه یک مرد غریبه نظرشان را می گیرد.»

مری با حالت شیطنت آمیزی گفت، «بگذار ببینم؛ باید به تجربه ام رجوع کنم. ژولیت— به نظرم از همان دخترهایی باشد که تو می گویی. اما مثل اینکه اُفلیا<sup>۱</sup> خیلی وقت بود هاملت<sup>۲</sup> را می شناخت؛ و برندا ترویل<sup>۳</sup>— از وقتی بچه بود موردانت مرتون<sup>۴</sup> را می شناخت، اما آخر موردانت مرد قابل احترامی بود؛ و مینا عاشق کلیولنده

## پیر و جوان / ۲۱۳

شد، که او هم غریبه بود. فلورامک ایور<sup>۶</sup> تازه با ویورلی<sup>۷</sup> آشنا شده بود، اما آنوقت عاشقش هم نشد. والیویا<sup>۸</sup> و سوفیا پریمرز<sup>۹</sup> و کورین<sup>۱۰</sup> — می شود گفت عاشق مردهایی شدند که از بچگی نمی شناختند. رویهمرفته، تجربه ام قاطی پاطی است.»

مری سر بالا گرفت و با نگاه شیطننت آمیزی چشم به او دوخت، و فرد این نگاهش را بسیار دوست داشت، گرچه چشمان تنها پنجره های روشنی بودند که نگاه از پشت آنها خندان به نظاره نشسته بود. فرد برآستی قلبی مهربانی داشت، و هچنانکه از کودکی پا به دوران جوانی می گذاشت، دل به مهر همبازی قدیمی خود بست، هرچند که تحصیلات دانشگاهی نظراتش را درباره مقام و درآمد تغییر داده بود.

«وقتی مردی بداند دختر مورد علاقه اش دوستش ندارد، چه فایده ای به حالش دارد بگوید می توانستم آدم خوبی باشم — می توانستم به هرکاری دست بزنم — یعنی، اگر مطمئن بود که دوستش دارند.»

«هیچ فایده ای به حالش ندارد بگوید می توانستم بهتر باشم. می توانستم، ممکن بود، می شدم — اینها فعلهای کمکی ضعیفی هستند.»

«نمی دانم چطور می شود مرد خوبی بود مگر اینکه زن بخصوصی آدم را دوست داشته باشد.»

«فکر می کنم تا آدم خوبی نشود نباید این توقع را داشته باشد.»

«مری، خودت بهتر می دانی. زنها به خاطر خوبی مردها دوستشان ندارند.»

«شاید. اما وقتی دوستشان دارند، هیچوقت آنها را موجودات بدی نمی دانند.»

«منصفانه نیست مرا مرد بدی بدانی.»

«من درباره تو هیچ حرفی نزدم.»

«مری، اگر به من نگوئی دوستم داری — اگر قول ندهی زنم بشوی — یعنی، هر موقع که بتوانم زن بگیرم — به درد هیچ چیز نمی خورم.»

«اگر هم دوستت داشتم، هرگز زنت نمی شدم: هرگز قول ازدواج به تو نمی دادم.»

«مری، خیلی بدجنسی. اگر دوستم داری، باید قول ازدواج به من بدهی.»  
 «برعکس، فکر می‌کنم حتی اگر دوستت هم داشتم نباید با تو عروسی  
 می‌کردم، وگرنه آدم خیلی بدجنسی بودم.»  
 «یعنی، با وضعی که حالا دارم، و نمی‌توانم خرج خانواده‌ای را بدهم. البته؛  
 من فقط بیست و سه سال دارم.»

«در آن نکته آخری عوض می‌شوی. اما مطمئن نیستم از جنبه‌های دیگر تغییر  
 کنی. پدرم می‌گوید مرد تنبل نباید زنده باشد، چه برسد به اینکه زن بگیرد.»  
 «پس باید با گلوله مغزم را داغان کنم؟»  
 «نه؛ کلاً فکر می‌کنم اگر امتحان سال آخرت را بدهی و قبول بشوی بهتر  
 است. شنیده‌ام آقای فیربادر می‌گوید خیلی خیلی آسان است.»  
 «گفتنش برای او کاری ندارد. همه چیز برایش آسان است. نه اینکه خیال  
 کنی ربطی به هوش دارد. من ده برابر از کسانی که در این امتحان قبول می‌شوند  
 باهوش‌ترم.»

«خدای بزرگ! پس بگو کشیشهایی مثل آقای کروز چطور قبول می‌شوند.  
 هوشت را به ده تقسیم کن، و خارج قسمت — خدای من! — می‌تواند مدرکش را  
 بگیرد. اما این موضوع فقط ثابت می‌کند توده برابر آنها‌ی دیگر تنبلی.»  
 «خوب، اگر هم قبول می‌شدم، تو دلت نمی‌خواست وارد کلیسا بشوم.»  
 «مسئله این نیست که من دلم می‌خواهد توجه کار کنی. خودت که شعور  
 داری. آهان! دکتر لایدگیت آمد. باید بروم به آقای فدرستون خبر بدهم.»  
 همین که از جا برخاست فرد دست او را گرفت «مری، اگر به من دلگرمی  
 ندهی، هر روز بدتر می‌شوم.»

خون به چهره مری دوید «من هیچ امیدواری نمی‌توانم به تو بدهم. خانواده‌ات  
 ناراحت می‌شوند، همین‌طور خانواده من. اگر زن مردی بشوم که بدهکاری بالا  
 می‌آورد، و نمی‌خواهد کار کند آبرویم پهلوی پدرم می‌رود!»

فرد سخت رنجید، و دستش را رها کرد. مری به سمت در رفت، اما در آنجا  
 رو به او کرد و گفت: «فرد، تو همیشه با من مهربان و رئوف بودی. من هم



## پرو جوان / ۲۱۵

ممنونت هستم. اما دیگر هیچوقت با من آنطور حرف نزن.»

فرد با ترشرویی گفت، «باشد»، کلاه و شلاق سواریش را برداشت. در پوست صورتش لکه‌های سرخ و رنگ باخته‌ای دیده می‌شد. مانند بسیاری از جوانان مرفه و تن‌آسا دل‌باخته بود، آنهم دل‌باخته دختر نازیبایی که پولی نداشت. اما فرد امید به ارث‌بردن ملک آقای فدرستون و این اعتقاد را داشت که «بگذارم می‌هرچه دلش می‌خواهد بگوید، شکی ندارم که دوستم دارد.»

هنگامی که به خانه رسید چهار عدد از اسکناسهای بیست پوندی را به مادرش داد و گفت برایش نگهدارد. «مادر، نمی‌خواهم این پول را خرج کنم. می‌خواهم قرضم را با آن بدهم. پس جایی بگذارش که دستم به آن نرسد.»

«خدا حفظت کند، عزیزم.» خانم وینسی به بزرگترین پسر و کوچکترین دخترش (کودکی شش ساله)، که دیگران نافرمان‌بردارترین فرزندان‌ش می‌دانستند، سخت عشق می‌ورزید. مهر مادری چشمان او را فریب نمی‌دهند؛ بهتر از هر کسی می‌داند کدام فرزندش قلبی مهربان و مادرش را دوست دارد. و فرد برآستی به مادرش دل‌بسته بود. شاید دل‌بستگی به شخص دیگری هم سبب می‌شد در برابر خطر خرج کردن صد پوندش وثیقه‌ای داشته باشد. چه بستانکاری که صد و شصت پوند از او طلب داشت سندی به عنوان وثیقه در اختیار داشت که پدر مری آنرا امضاء کرده بود.



## فصل پانزدهم

می‌گویی سیه چشمان را نادیده گرفته‌ای  
آبی چشمان را به حال خود گذاشته‌ای  
اما امروز بیش از گذشته پریشان خاطری  
آه، زیباترین جشنها را به زیر پا می‌گذارم  
از کنار خوشگذرانها بی‌اعتنا می‌گذرم  
جای پای اینجا و طنین صدایی آنجا  
مرا به سوی گنجینه‌ام هدایت می‌کنند  
هیاهات! طبیعت، که زمانه یا روزگار می‌خوانندش  
جوانی جاودانه‌ام را، تازگی ستاره گوش را  
به قامت پیران درآورده!



نویسنده‌ای، که خود را مورخی بزرگ می‌خواند، و این سعادت نصیبش شد صد و بیست سال پیش دیده بر جهان فرو بندد و از اینرو در میان غولانی جای بگیرد که ما موجودات حقیر در زیر سایه‌شان گام برمی‌داریم، به پرگوییها و پراکنده‌گوییهای آثارش، بویژه در آن فصلهایی که گویی صندلی راحتیش را به جلو صحنه می‌کشد و با زبان شادمان و روان خود با ما به گفتگو می‌نشیند، سخت می‌بالد و آنها را تقلید ناپذیرترین بخشهای آثارش می‌خواند. اما هنری فیلدینگ<sup>۱</sup> در زمانی می‌زیست که روزها بلندتر بودند (چه زمان را، مانند پول، برحسب نیازهایمان اندازه‌گیری می‌کنیم)، بعد از ظهرها دیرتر می‌گذشتند، و در شبهای زمستان ساعت دیواری کندتر تیک‌تاک می‌کرد. ما مورخین دیر از راه رسیده نمی‌توانیم مانند فیلدینگ آهسته و بی‌درنگ گام برداریم، اگر چنین کنیم، گفته‌هایمان سرد و بیروح و طوطی‌وار خواهد بود. من خود برای شرح سرگذشت چند انسان و چگونگی بافته‌شدن و درهم بافته‌شدن این سرگذشتها آن قدر کار دارم که باید در برابر وسوسه پراکنده‌ساختن نیروهایم در آن گستره عظیم که جهان می‌خواندش ایستادگی نشان‌دهم و هرچه روشنایی در چنته دارم به روی این موضوع بتابانم.

در حال حاضر باید مهاجر تازه وارد را به تمام کسانی که به سرنوشت او علاقمند شده‌اند، حتی به آنهایی که از زمان ورودش به میدل‌مارچ بسیار او را

دیده اند، بهتر بشناسانم. چه بی گمان باید پذیرفت که مردی می تواند تحسین و ستایش اغراق آمیز، رشک و حسد برانگیزد. آماج تمسخر قرار گیرد، بازیچه پنداشته شود، زنی را دلباخته خود سازد، یا دست کم به عنوان شوهر آینده انتخاب شود، و با این همه ناشناخته بماند. مجموعه ای از نشانه های خیالی و نادرست برای همگنانش باشد. عقیده عمومی بر این بود که لایدگیت رویهمرفته یک پزشک معمولی روستایی نیست، و در میدل مارچ چنین برداشتی به معنای داشتن انتظار کارهای بزرگ از او بود. چه هر کس پزشک خانوادگی خود را دارای هوش سرشار، و مهارت فراوانی در مهار و رام کردن سرکش ترین و موذی ترین بیمارها می دانست. هوشمندی پزشک خانوادگی در رده مسایلی بود که درک آنها حسی است و با دلیل و مدرک نمی توان اثباتشان کرد، از اعتقاد تغییرناپذیر بیماران زن او سرچشمه می گرفت، و هیچ نظر مخالفی نمی توانست آنرا به زیر سؤال ببرد مگر یک استدلال حسی به همان اندازه نیرومند بیماران زن پزشک خانوادگی دیگری— هر زنی که حقیقت پزشکی را در دکتر رنچ و «مداوای تقویتی» را در دکتر تولر یافته بود و «مداوای تضعیفی» را مرگ علم پزشکی می دانست. چه دوران قهرمانانه «حجامت» و «بادکش گذاری» هنوز به سر نیامده بود، چه برسد به تئوری کامل و بی کم وکاست، در آن روزگار بر بیماری نام بدی می گذاشتند و در مداوایش تردید و درنگ نشان می دادند— مثلاً، اگر فتنه و فساد خوانده می شد نمی بایست با گلوله مشقی به آن تیراندازی کرد، بلکه می بایست خونش را گرفت. دسته ای پزشکان تقویتی و دسته ای پزشکان تضعیفی را «ماهر» می خواندند، که برآستی در مورد استعداد انسانهای زنده بالاتر از این واژه را نمی توان بکار برد. نیروی تخیل هیچ کس تا آن حد به کار نیفتاده بود که گمان برد دانش لایدگیت به پای دکتر اسپراگ و دکتر مینشین می رسد؛ چه هنگامی که خطر شدید بود و کوچکترین امیدواری به یک سکه طلا می ارزید تنها این دو پزشک می توانستند مایه امیدواری باشند. با این همه، باز می گویم، میدل مارچها به طرز مبهمی احساس می کردند که لایدگیت با پزشکان معمولی شهرستانی تفاوت دارد. و این هم راست بود. او تنها بیست و هفت سال داشت، سنی که هنوز مردان معمولی نشده اند— هنوز امید

## پرو جوان / ۲۲۱

موفقیت دارند، مصممند شکست نخورند، و می‌پندارند که مومنا<sup>۲</sup> خدای ثروت هرگز لجام در دهانشان نخواهد گذاشت و بر پشتشان سوار نخواهد شد، بلکه چنانچه روزی سروکارشان با مامون بیفتد، او عرابه‌شان را خواهد کشید.

همین که دبیرستان دولتی را به‌پایان رساند پدر و مادرش را از دست داد. پدرش، مردی نظامی، برای سه فرزند خود اندوخته اندکی بر جای گذاشته بود، و هنگامی که پسر، تربیوس، درخواست کرد پزشکی بخواند، سرپرستارانش آسانتر دیدند او را در نزد پزشکی روستایی به کار آموزی بگذارند و حتی برای حفظ حیثیت خانوادگی با این درخواست مخالفت نکردند. یکی از پسر بچه‌های نادری بود که از دوران کودکی راه معینی برای خود برمی‌گزینند و عزم جزم می‌کنند که به انجام کار خاصی به خاطر خود آن، نه به خاطر اینکه پدرشان آنها را انجام می‌دهد، رو بیاورند. بسیاری از ما که رشته‌ای را با عشق و علاقه دنبال می‌کنیم صبحگاه یا غروب روزی را بیاد می‌آوریم که روی چهارپایه‌ای ایستادیم تا کتاب نیازموده‌ای را برداریم، یا با دهان گشوده به سخنان گوینده‌ای تازه گوش دادیم، یا چون کتابی نداشتیم به صداهای درون خود، نخستین نشانه‌های آغاز دل‌باختگیمان، گوش دادیم. چیزی شبیه این برای لایدگیت روی داد. پسرک باهوشی بود، و هنگامی که از بازی خسته می‌شد خود را به کنجی می‌انداخت و پس از پنج دقیقه غرق در هر نوع کتابی می‌شد که به چنگش می‌افتاد: اگر گالیور<sup>۳</sup> یا راسلاس<sup>۴</sup> بود که چه بهتر، اما فرهنگ لغات بیلی، یا انجیل همراه با قسمتهای جعلیش هم می‌توانست سرش را گرم کند. هنگامی که سوار بر کره اسبش یا در حال دویدن و شکار یا گوش دادن به سخنان بزرگسالان نبود می‌بایست چیزی می‌خواند. در این هنگام ده سال داشت؛ تا آن زمان سراسر کتاب ماجراهای یک سکه طلا، یا کریسال را خوانده بود، کتابهایی که نمی‌شد آنها را شیر کودکان یا مخلوط گچ مانندی به جای آن خواند، و از هم اکنون این اندیشه به ذهنش راه یافته بود که کتابها بی ارزشند و زندگی احمقانه است. درسهای مدرسه‌اش این نظر را چندان تغییر نداده بود، زیرا اگرچه ادبیات کلاسیک و ریاضیات را به پایان رساند، در هیچ یک از آنها سرآمد دیگران نبود. می‌گفتند لایدگیت از عهده هر کاری که

بخواهد برمی آید، اما هنوز نخواستہ بود کاری بزرگ انجام دهد. جانوری پرزور بود با ذهنی مستعد، اما هنوز جرقه‌ای شعله عشق را در ذهنش برنیفروخته بود؛ دانش به نظر او چیزی سطحی بود که باسانی می‌توانست در آن باستادی برسد؛ از گفته‌های بزرگترهایش چنین برمی آمد که گویا برای زندگی آینده‌اش به اندازه کافی دانش اندوخته است. به احتمال زیاد این امر از تحصیلات پرهزینه در دورانی سرچشمه نمی‌گرفت که پوشیدن پالتوهای کمر تنگ و لباسهای دیگر مد روز بود. اما در یکی از روزهای تعطیلات هوای بارانی او را در جستجوی کتابی که شاید برایش تازگی داشته باشد به کتابخانه کوچک خانه فرستاد. افسوس! مگر اینکه برآستی ردیفی کتاب جلد کاغذی خاک آلود را که برچسبهای تیره داشتند از قفسه پایین بیاورد— نسخه‌های دائرةالمعارفی قدیمی که هرگز ترتیبشان را برهم نزنده بود. برهم‌زدنشان دست کم می‌توانست برایش تازگی داشته باشد. کتابها در بالاترین ردیف قفسه قرار داشتند، و برای اینکه بتواند پایینشان بیاورد ناگزیر بود روی صندلی بایستد. اما نخستین نسخه‌ای را که از قفسه برداشت باز کرد؛ گاهی انسان می‌تواند در وضعیتی ناراحت و موقتی کتاب بخواند. صفحه «تشریح» را گشوده بود، و نخستین مطلبی که چشمانش را به سوی خود کشید درباره سوپاپها یا دریچه‌های قلب بود، با سوپاپها از هرگونه‌شان آشنایی چندانی نداشت، اما می‌دانست درهایی هستند که خود به خود باز و بسته می‌شوند، و از میان این شکاف نوری ناگهانی بیرون تابید که چشمانش را با نخستین تصور روشنی که از نظم دستگاه بدن به دست آورده بود خیره کرد. هنگام تحصیل در مدرسه البته نتوانسته بود بخشهای ناشایست ادبیات کلاسیک درسی را آزادانه بخواند، اما اینها تنها به ساختمان بدن او حالتی اسرارآمیز و زشت داده و نیروی خیالش را برنینگخته بودند، از اینرو تمام مطالبی را که فراگرفته بود در کیسه‌های جداگانه در مغزش قرار داشتند، و همانقدر به روشن کردن گردش خون برای خود بی‌اعتنا بود که به گردش اسکناس به جای طلا. اما لحظه برانگیخته شدن برای کار خاص آغاز شده بود، و پیش از آنکه از روی صندلی پایین بیاید پیشاپیش به طرز مبهمی می‌دانست دنیای تازه‌ای در برابر چشمانش ساخته خواهد شد، و جریانهای بی‌پایان جای خالی نادانی فضل‌فروشانه



## پرو جوان / ۲۲۳

را که تا این هنگام دانشش می‌پنداشت پر خواهند ساخت. از آن پس عشق شورانگیز به مسایل علمی در قلب لایدگیت شعله‌ور شد.

ما هرگز از بازگویی ماجرای دل‌باختن مردی به زنی و ازدواجشان، یا جدایی فاجعه‌آمیزشان هراسی به خود راه نمی‌دهیم، آیا به خاطر عشق به زیبایی شاعرانه یا حماقت‌مان است که هرگز از توصیف زیباییها و گیرائیهای معشوق، یا گوش دادن به غزل‌های عاشقانه کهن خسته نمی‌شویم، و به زیباییها و گیرائیهای معشوقی از گونه‌ای دیگر که تنها با اندیشمندی، سختکوشی، و چشم‌پوشی از خواسته‌های کوچک می‌توان دلش را به دست آورد. بی‌اعتنا می‌مانیم؟ این گونه سودای عاشقانه هم پایان‌های گوناگونی دارد: گاه ازدواج سعادت‌مندانه، گاه دلسردی و جدایی نهایی. و چه بسا این فاجعه با آن سودای دیگر همان که برایش غزل می‌سرایند، آمیخته است. چه در میان خیل مردان میان‌سالی که به شیوه‌ای همچون گره کراواتشان از پیش تعیین شده به کار روزانه خود می‌پردازند چه بسیارند کسانی که می‌خواستند خود روش تازه‌ای ابداع کنند و جهان را اندکی تغییر دهند. چرا و چگونه به شکل انسانهای معمولی، آماده چیده شدن در بسته‌های یک دوجینی درآمدند، هرگز حتی در ذهنشان باز گفته نمی‌شود؛ چه شاید عشق سوزانشان به کار بزرگ بی‌دستمزد همچون سایر عشق‌های دوران جوانی رفته رفته بسردی گرایید، تا اینکه شیخ خود گذشته‌شان در خانه قدیمی آغاز به پرسه‌زدن کرد و اثاثیه تازه را زشت و ترسناک جلوه داد. هیچ چیز در جهان مانند جریان تغییر آنان آهسته و نادیده انجام نگرفت! در آغاز نادانسته آنرا به مشام کشیدند؛ شاید من و شما هم با نفس‌های آلوده‌مان هنگام به زبان آوردن دروغ‌های مناسب یا نتیجه‌گیریهای احمقانه در این جریان نقش داشته‌ایم، یا شاید امواج نگاه‌های زنی او را به بیراهه کشانده باشند.

لایدگیت به هیچ رو نمی‌خواست یکی از آن شکست‌خوردگان باشد، امکان موفقیت هم داشت، چه دلبستگی علمی در او شکل عشق و شور حرفه‌ای به خود گرفته بود: به هیچ رو نمی‌خواست بگذارد آموخته‌های دوران کارآموزیش حرفه‌ای را که برای امرار معاش انتخاب کرده بود در زیر فشار خود خفه کند؛ و با این

اعتقاد که پزشکی بهترین حرفه دنیاست، و کاملترین تبادل اندیشه بین علم و هنر در این رشته انجام می‌گیرد، و تنها این رشته است که بین موفقیت علمی و خدمت به جامعه پیوند برقرار می‌سازد برای تحصیل به لندن، ادینبورگ و پاریس رفت. سرشت لایدگیت این پیوند را می‌طلبید: موجودی عاطفی بود با علاقه به رابطه دوستانه با انسانهای زنده که اندیشه‌های نامجرد حرفه‌اش نمی‌توانست آنرا از بین ببرد. نه تنها به «بیماران» اهمیت می‌داد، بلکه جک و الیزابت، بویژه الیزابت هم برایش مهم بودند.

حرفه‌اش گیرایی دیگری هم برای او داشت: نیازمند اصلاحات بود و به انسان فرصت می‌داد با خشم و انزجار تصمیم بگیرد افتخارات خودفروشانه و سایر لاف و گزافهای ریاکارانه آنرا نپذیرد، از اینرو صاحب ویژگیهای صادقانه‌ای شود که هیچ خواستاری نداشتند. با این تصمیم برای تحصیل به پاریس رفت که پس از بازگشت به وطن در یکی از شهرهای کوچک به عنوان پزشک عمومی کار را آغاز کند و در برابر هرگونه جدایی غیرمنطقی بین دانش پزشکی و جراحی ایستادگی بورزد تا هم بتواند تحقیقات علمی خود را دنبال کند و هم باعث پیشرفت عمومی این حرفه شود؛ از میدان دسیسه‌ها، حسادتها و چاپلوسیهای پزشکان لندن دوری گزیند، و مانند جنر تنها به خاطر کار ارزشمند خود، هر چند آهسته، شهرت برسد. چه باید به خاطر داشت که در این هنگام پزشکی دوران سیاهی را می‌گذراند؛ و به رغم دانشکده‌های معتبر که می‌کوشیدند دانش را از آلودگیها حفظ کنند و به همین خاطر دسترسی به آنرا دشوار می‌ساختند و برای جلوگیری از اشتباه در مورد شهریه و پست استادی محدودیتهای سختی نشان بدهند، تصادفاً آقایان جوان بسیار نادانی در شهرها پیشرفت می‌کردند، و اجازه قانونی برای کار پزشکی در نواحی وسیعی از روستاها را به دست می‌آوردند. همچنین اعتبار فراوان دانشکده پزشکان در افکار عمومی، و شیوه غریب صحنه‌گذاری این دانشکده بر تحصیلات پرهزینه و خاص گروه برگزیده دانشکده‌های آکسفورد و کمبریج<sup>۶</sup>، مانع ثروت‌اندوزی پزشکان ساختگی نمی‌شد؛ زیرا چون طبابت بیش از همه عبارت از دادن داروهای گوناگون فراوان بود، مردم چنین می‌پنداشتند که با داروی باز هم بیشتر وضع بهتری

## پرو جوان / ۲۲۵

خواهند داشت به شرط اینکه می‌توانستند آنرا ارزان بخرند، از اینرو به تجویز جاهلان بی‌وجدان که مدرک دانشگاهی نداشتند مقادیر فراوانی دارو می‌بلعیدند. با توجه به اینکه آمار دقیقی از شمارپزشکان نادان یا دروغینی که به‌رغم همه دگرگونیهای برجای می‌مانند وجود نداشت، لایدگیست معتقد بود تغییر واحدها مستقیماً بر شماره‌ها اثر خواهد گذاشت. خود قصد داشت واحدی باشد در راه تغییری که گسترش می‌یافت و روزی بر میانگینها اثر محسوسی می‌گذاشت، و تا آن هنگام می‌خواست کارهایی به سود جسم بیماران خود انجام دهد. اما هدف او تنها مداوای بیماران به شیوه‌ای صادقانه‌تر و درست‌تر از معمول نبود. آرزوی کار بزرگتری را در سر می‌پروراند، این امکان که شاید حل مسئله‌ای تشریحی را بیابد و حلقه‌ای باشد در زنجیر کشفیات قلبش را از هیجان می‌لرزاند.

آیا به نظرتان عجیب می‌رسد که جراحی میدل‌مارچی رؤیای کشف علمی در سر پروراند؟ براستی، بسیاری از ما درباره بدعتگزاران بزرگ چیزی نمی‌دانیم تا اینکه به ستارگان درخشان می‌پیوندند، و از آنجا بر سرنوشته ما حکم می‌رانند. همین هرشل<sup>۷</sup>، کاشف اورانوس، «که سدهای آسمان را درهم شکست» — مگر خود زمانی ارگ‌نواز کلیسا نبود و به پسیانیستهای خامدست درس خصوصی نمی‌داد؟ هر یک از این ستارگان درخشان ناگزیر بودند بر روی زمین گام بردارند، و شاید انسانهای دیگر بیشتر به قد و قامت و لباسهای آنها توجه نشان می‌دادند تا به آن چیزی که آنها را سزاوار دست‌یافتن به شهرت جاودانه می‌ساخت؛ هر یک از آنان تاریخچه ویژه خود را داشت با تک و توک و سوسه‌های کوچک و نگرانیهای زشت و حقیر، که بر سر راه پیوند نهائیشان با انسانهای فناپذیر قرار می‌گرفتند و هدف را دورتر می‌ساختند. لایدگیست می‌دانست چنین خطرهایی وجود دارند، اما به تصمیم خود که تا حد امکان از آنها دوری خواهد کرد اطمینان زیادی داشت؛ از آنجا که بیست و هفت سال از سنش می‌گذشت، خود را مردی سرد و گرم روزگار چشیده می‌پنداشت. و به هیچ وجه قصد نداشت بگذارد تماس با موفقیت‌های پر زرق و برق و زودگذر پایتخت خود ستایش را تحریک کند، بلکه می‌خواست در میان مردمانی بسر برد که با هدف بزرگ او به رقابت برنخیزند، و او بتواند این هدف را با کار

روزانه مداوای بیماران درهم آمیزد. در این امید که هدفهایش یکی دیگری را روشن خواهد ساخت حالت دلنشین و وجود داشت: مشاهده دقیق و نتیجه گیری که کار روزانه اش بود، استفاده از عدسی برای کمک به تشخیص بیماریهای خاص، سبب می شد از مشاهدات خود برای پژوهشهای مهمتری سود جوید. آیا همین موضوع حرفه اش را سرآمد همه حرفه های دیگر نمی ساخت؟ می خواست پزشک شهرستانی خوبی بشود و درست به همین وسیله در جریان نتایج تحقیقات مهم باقی بماند. از یک لحاظ در این مرحله از زندگی حرفه اش انصافاً باید او را ستود: قصد نداشت از آن نمونه های بشردوستی تقلید کند که از فروش ترشی فاسد سود هنگفتی به دست می آوردند تا هنگام افشاء تقلب در مواد غذایی هزینه زندگیشان تأمین شده باشد، یا سهام قمارخانه های بزرگ را می خریدند تا بتوانند با خیال آسوده نمایندگی آرمان اخلاق جامعه را به عهده بگیرند. تصمیم داشت در رشته خود رفرمهای خاصی انجام دهد که از عهده شان برمی آمد و بدشواری اثبات مسائل تشریحی نبودند. از جمله می خواست به پشتوانه قانونی که تازه به تصویب رسیده بود گام شجاعانه ای بردارد و فقط نسخه بنویسد و خود دارو در اختیار بیماران نگذارد و از داروسازان پورسانت نگیرد. برای کسی که می خواست در شهری کوچک به طبابت بپردازد این گام برآستی بدعتی شمرده می شد، و همکارانش آنرا انتقادی اهانت آمیز تلقی می کردند. اما لایدگیت می خواست برای مداوا هم روشی نو درپیش بگیرد، و خوب می دانست بهترین تضمین برای کار صادقانه و مطابق با اصول اعتقادیش آزاد ساختن خویش از وسوسه های خلاف آنهاست.

شاید آن دوران برای پژوهشگران و دانشمندان از عصر کنونی امیدوار کننده تر بود؛ ما دوران کشف قاره امریکا را یکی از بهترین دورانهای تاریخ می دانیم، دورانی که ملوانی بی باک، حتی اگر کشتی شکسته بود، می توانست به سرزمین تازه ای گام بگذارد؛ و حدود سال ۱۸۲۹ قلمروهای ناشناخته بیماری شناسی قاره تازه ای برای ماجراجویان جوان پر شهامت بود. لایدگیت بیش از هر چیز آرزو داشت اساس علمی و منطقی حرفه خود را گسترش دهد. هرچه بیشتر به مسایل ویژه بیماری، نظیر ماهیت تبهای گوناگون علاقمند می شد به همان میزان نیاز به

## پرو جوان / ۲۲۷

آشنایی اساسی با ساختمان بدن را بیشتر احساس می‌کرد. درست در آغاز قرن بایشا، که در سن سی و یکسالگی درگذشت، اما مانند اسکندر<sup>۸</sup>، قلمرویی بسیار بزرگ برای جانشینان خود باقی گذاشت، در دوران کوتاه و درخشان کارش ساختمان بدن را روشن کرد. این دانشمند فرانسوی نخست ثابت کرد که همه موجودات زنده اساساً مجموعه اعضایی نیستند که بتوان ابتدا جداگانه و آنگاه در مجموع آنها را مورد بررسی قرار داد، بلکه باید آنها را مرکب از نسوج یا بافتهای اساسی دانست که از ترکیب آنها اعضاء گوناگون - مغز، قلب، ششها، و غیره و غیره - به وجود آمده‌اند، درست به همان گونه که بخشهای گوناگون یک خانه به نسبتهای مختلف از چوب، آهن، سنگ، آجر، روی، ساخته می‌شوند، و هر یک از این مصالح ترکیب و ابعاد خاص خود را دارا است. پس می‌بینیم، هیچ کس نمی‌تواند کل این ساختمان یا بخشهای مختلف آن - ایرادها و چگونگی تعمیرشان را - درک و ارزیابی کند، مگر اینکه ماهیت این مصالح را بشناسد. و این کشف بایشا، با بررسی مفصل او درباره بافتهای گوناگون، همچون روشن شدن چراغ گاز در خیابانی نیمه تاریک که تاکنون در آن چراغ نفتی می‌سوخت، بر روی مسایل پزشکی اثر گذاشت، و حلقه‌های ارتباطی جدید و واقعیت‌های تاکنون پنهان مانده‌ای را که برای تشخیص بیماریها و درمان آنها باید به حساب آورده شود به نمایش گذاشت. اما نتایجی که به شعور و هوشمندی انسان وابسته‌اند پیشرفت بسیار کندی دارند، و اکنون در پایان سال ۱۸۲۹، پزشکی هنوز خرامان یا تلوتلوخوران در راههای قدیمی پیش می‌رفت، و هنوز کارهای علمی انجام نشده‌ای وجود داشت که به نظر می‌رسید دنباله مستقیم کشفیات بایشا باشد. این انسان روشن بین از رسیدگی بافتها به عنوان واقعیت‌های نهایی در ارگان‌سماهای زنده فراتر نرفت، و مرز تحلیل تشریحی را مشخص کرد؛ اما مغز بزرگ دیگری این پرسش را مطرح کرد، «آیا این ساختمانها اساس و منشأ مشترکی ندارند - مانند تافته، ململ، تور، ساتن و مخمل از پيله کرم ابریشم؟» پاسخ به این پرسش چراغ دیگری را روشن می‌کرد، هسته اساسی موجود زنده را نشان می‌داد و همه توضیحات گذشته را مورد تجدید نظر قرار می‌داد. این دنباله کار بایشا، که در جریان ذهن بسیاری از متفکران اروپایی

لرزان به پیش می‌رفت، لایدگیت را شیفته خود ساخته بود؛ نه آرزو می‌کرد پنهانی‌ترین روابط بدن موجود زنده را به نمایش بگذارد. و کمک کند انسانها بر طبق این روش جدید فکر کنند. این کار هنوز انجام نشده بود، اما مقدمات آن، برای کسانی که می‌دانستند از این مقدمات چگونه استفاده کنند، آماده شده بود. لایدگیت پرسش را چنین مطرح می‌کرد، «بافت اساسی کدام است؟» — و به این طریق چندنان به پاسخی که انتظارش را می‌کشید نزدیک نبود، اما این گونه جانداختن واژه‌های مناسب برای بسیاری از پویندگان پیش می‌آید. لایدگیت به روی استفاده هوشیارانه از ساعات فراغت برای دنبال کردن رشته گسسته تحقیقاتش حساب می‌کرد، و امیدوار بود با کاربرد چاقوی جراحی و میکروسکپ، که پژوهشگران بار دیگر اطمینان و اشتیاق بیش از گذشته از آن استفاده می‌کردند به سرنجهایی دست یابد. نقشه لایدگیت برای آینده‌اش چنین بود: انجام کارهای کوچک برای میدل مارچ و کارهای بزرگ برای جهان.

براستی در این هنگام مرد خوشبختی بود: بیست و هفت سال داشت، بی هیچ گونه عادت مضری، عزم راسخ به انجام کار مفید — گذشته از کیش اسبپرستی، و سایر آیینهای اسرارآمیزی که به جا آوردنشان گران تمام می‌شد، و هشتصد پوندی که پس از خرید جواز طبابت برایش باقی مانده بود برای آنها کفایت نمی‌کرد — طرحهایی در سر داشت که زندگی را جالب می‌ساخت. در آن نقطه آغاز بود، که حرفه بسیاری از مردان موضوع خوبی برای شرط بندی می‌شود، به شرط اینکه کسانی به این سرگرمی علاقه داشته باشند و بتوانند احتمالات پیچیده هدفی شورانگیز، همه موانع و همه شرایط مساعد، همه نکات ظریف تعادل روحی شرکت کنندگان در این مسابقه را به حساب بیاورند، مجموعه شرایطی که سبب می‌شود انسانی شناکتان خود را به ساحل برساند یا با سر به اعماق فرو رود. با این همه هنوز خطر بافت وجود دارد، حتی با آشنایی نزدیک با سرشت لایدگیت؛ چه سرشت هم جریانی پیوسته در حال تکامل و دگرگونی است. بعنوان یک انسان، همچنین پزشک و کاشفی فنا ناپذیر، هنوز در حال شکل گیری بود، معایب و محاسنی داشت که شاید اندک اندک کوچک یا بزرگ می‌شدند. امیدوارم معایبش سبب نشوند

## پرو جوان / ۲۲۹

محبت خود را از او دریغ دارید. بی گمان در میان دوستان ارزشمند ما کسی هست که اندکی بیش از حد خودپسند و مغرور است، دلبستگی به چیزهای عادی و پیش‌پا افتاده ذهن ممتازش را اندکی لکه‌دار ساخته، تعصبهای دیرپا جابجا فرورفتگیها و برجستگیهایی در آن ایجاد کرده است، و گاه وسوسه‌های گذرا نیروی کار و فعالیتش را به مجرای نادرست می‌کشانند. لایدگیت را می‌توان بی دلیل دارای همه این عیوب دانست، اما اینها مقدمه چینیهای واعظی با ادب است که سخنانش را با حضرت آدم<sup>۱</sup> آغاز می‌کند و میل ندارد شنوندگانش را آزرده خاطر سازد، عیوب خاصی که این کلی‌گوییهای ظریف را از آنها گرفته‌ایم، چهره، طرز بیان، لهجه و شکل‌های مشخصی دارند، و مجموعه آنها بخش‌های نمایشنامه‌های گوناگون را اشباع می‌کند. خودستاییهای ما به اندازه شکل بینیهای ما متفاوتند، همه خودپسندیها یکسان نیستند، بلکه بنابر تفاوت‌های جزئی ساختمان ذهنی ما شکل‌های گوناگون به خود می‌گیرند، خودپسندی لایدگیت از آن گونه‌های تکبرآمیز بود، بدون ذره‌ای کمرویی، بدون ذره‌ای گستاخی، اما پرادعا و تحقیرآمیز. برای ساده‌لوحان هر کاری می‌کرد، چرا که به حال آنان دل می‌سوزاند و اطمینان داشت که در برابرش قدرت‌نمایی نخواهند کرد؛ زمانی که در پاریس زندگی می‌کرد خیال داشت به هواداران سن سیمون<sup>۱</sup> بپیوندد، به این خاطر که آنها را بر ضد برخی از اصول اعتقادی‌شان بشوراند. همه عیوبش دارای ویژگیهای همگن و از آن مردی بودند که صدای بم و خوش‌آهنگی داشت، لباسها برازنده اندامش بودند، و حتی حرکات معمولیش نشانی از تشخیص ذاتی داشت. زن جوانی که شیفته آن وقار آمیخته به بی‌اعتنایی است می‌پرسد، «پس آن لکه‌های پیش‌پا افتاده و ابتذال در کجا هستند؟ در مردی این چنین تربیت شده، این چنین آرزومند تشخیص اجتماعی که نظراتش درباره وظایف اجتماعی این چنین بزرگوارانه و فوق‌العاده است چگونه می‌تواند ابتذال وجود داشته باشد؟ به همان سادگی که مرد نابغه‌ای می‌تواند نادانی خود را در مورد مطلب ناآشنایی بروز دهد، یا مردی که صمیمانه در راه آرمان نیکبختی بشریت می‌کوشد درباره خوشیهای سبک‌تر آن نظر درستی نداشته باشد، و از موسیقی‌امتیاز<sup>۱۱</sup> یا از جناس هوشمندانه آخرین اپرای هجوآمیز او فراتر نرود.

خالهای عامیگری لایدگیست روی پوست تعصبش قرار داشتند، که به رغم هدف والا و احساس شفقتش به دیگران، نیمی از آنها از همان نوعی بودند که در انسانهای معمولی دیده می‌شوند: آن برتری اندیشه که در دل بستگی سوزان به کارهای علمی در او وجود داشت شامل آن احساسات و نظراتی نمی‌شد که به اثاثیه تجملی و زنان زیبا مربوط می‌شدند، میل داشت نشان دهد، بی‌آنکه در این باره سخنی بر زبان آورد، که از لحاظ خانوادگی بر پزشکان روستایی دیگر برتری دارد. در حال حاضر قصد نداشت در اندیشه اثاثیه و لوازم خانه باشد؛ اما هرگاه به این موضوع می‌اندیشید، زیست‌شناسی یا طرحهای اصلاح طلبانه نمی‌توانست این احساس پیش‌پا افتاده را از قلب او بیرون براند که اثاثیه خانه‌اش باید از بهترین نوع باشند.

اما در مورد زنان، یک بار پیش از این با حماقت و بی‌پروایی دل به مهرزنی داده بود، تصمیم داشت بار آخرش باشد، اما ازدواج در آینده‌ای دور را کار نابخردانه‌ای نمی‌دانست. آنهایی که مایلند لایدگیست را بشناسند بد نیست بدانند آن حماقت و بی‌پروایی چه بود، چرا که شاید به عنوان نمونه‌ای از آمادگی او برای دور شدن از عشق بزرگ زندگیش، که هرچند گاه دستخوش آن می‌گردید، به کار رود؛ همچنین نمونه‌ای باشد از مهربانی و روح جوانمردیش که به رویهم او را مردی دوست‌داشتنی می‌ساختند. شرح ماجرا از این قرار است. زمانی که در پاریس درس می‌خواند، و در کنار کارهای دیگرش، به آزمایش تولید برق از طریق شیمیایی مشغول بود، یک شب، خسته از آزمایشاتش، و ناتوان از یافتن پاسخی که به آن نیاز داشت، قورباغه‌ها و خرگوشهایش را به حال خود گذاشت تا از این تکانهای سخت و اسرارآمیز اندکی بیاسایند، و خود رهسپار تئاتر پُرت سن مارتن شد. در این تماشاخانه نمایشنامه ملودرامی اجرا می‌شد که او چندین بار پیش از این دیده بود، نه به خاطر کار درخشان تهیه‌کنندگان، بلکه به خاطر زن بازیگری که در صحنه‌ای معشوقش را به جای دوک شرور نمایشنامه می‌گرفت و خنجرش را در سینه او می‌نشاند. لایدگیست عاشق این زن بود، همان اندازه که مردی می‌تواند عاشق زنی ناشناس باشد. زن اهل شهرستان بود، با چشمان سیاه، نیم‌رخ یونانی،



## پرو جوان / ۲۳۱

و اندامی پر و با شکوه، از آن زیباییهایی که حتی در دوران جوانی حالت مادرانه دارند، و صدایی نرم و دلنشین. تازه به پاریس آمده بود، به پاکدامنی شهرت داشت، و شوهرش در نقش معشوق نگونبخت با او به روی صحنه می‌آمد. زن چندان خوب بازی نمی‌کرد، اما تماشاگران راضی بودند. اکنون تنها تفریح لایدگیت این بود که برود و این زن را نگاه کند، درست همانطور که ممکن بود اندکی روی گلهای بنفشه کنار رودخانه دراز بکشد و چهره‌اش را به سوی نسیم خوش جنوب بگیرد، اندکی بعد به خانه باز گردد و کار را از سر بگیرد. اما امشب نمایشنامه فاجعه دیگری در برداشت. هنگامی که قهرمان زن می‌بایست خنجر را در سینه معشوق فرو کند، و مرد با حرکتی زیبا بر زمین بیفتد، زن به راستی خنجر را در قلب شوهرش فرو کرد، که در خون خود فروغلتید؛ فریادی گوشخراش تماشاخانه را به لرزه درآورد، و زن بازیگر بیحال بر زمین افتاد. فریاد و بیهوشی جزئی از نقش او بودند، اما بیهوشی امشب ساختگی نبود. لایدگیت از جا جهید و خود نفهمید چگونه به روی سن رفت و بی‌درنگ دست به کار شد، و با یافتن محل کوفتگی در سر زن بازیگر و در آغوش گرفتنش با او آشنا شد. ماجرای این مرگ در سراسر پاریس طنین انداخت: قتلی صورت گرفته بود؟ برخی از باحارترین ستایشگران بازیگر او را گناهکار می‌دانستند و به همین خاطر دوست‌داشتنی‌تر از گذشته می‌یافتندش (سلیقه مردم آن روزگار چنین بود)، اما لایدگیت به این گروه تعلق نداشت. با سرسختی از بی‌گناهی او دفاع کرد، و مهری که زیبایی زن دست‌نیافتنی و ناشناس در او برانگیخته بود اکنون به دل‌بستگی به موجودی آشنا و دلسوزی به حال او تبدیل شده بود. تصور قتل احمقانه بود؛ هیچ انگیزه‌ای برای آن وجود نداشت، همه می‌دانستند زن و شوهر یکدیگر را می‌پرستیدند؛ و در گذشته هم لغزش تصادفی با حوادث ناگواری به بار آورده بود. بازپرسی به سود مادام لور پایان یافت و زن از زندان آزاد شد. لایدگیت تا این هنگام بارها با او گفت و شنود کرده و او را بیش از گذشته پرستیدنی یافته بود. زن اندکی سخن می‌گفت، اما همین به فریبندگیش می‌افزود. افسرده بود و سپاسگزاری می‌نمود؛ اما حضورش کفایت می‌کرد، مانند روشنایی در تاریکی شب. لایدگیت سخت نگران بود و می‌ترسید مرد دیگری قلب

او را بر باید و از او تقاضای ازدواج کند. اما زن، به جای از سرگرفتن کارش در تئاتر پرت سن مارتن، که به خاطر آن ماجرای هولناک تماشاگران بیشتری می یافت، بی خبر پاریس را ترک و گروه کوچک ستایشگانش را رها کرد. شاید هیچ کس به اندازه لایدگیت، که احساس می کرد همه علوم از حرکت باز ایستاده اند، در پرس و جویی گیری نشان نداد؛ لور را در خیال می دید که همه گونه رنج و اندوه بر او یورش آورده، سرگردان و بی یاری غمخوار به حال خود رها شده است. اما پیدا کردن بازیگران پنهان شده به اندازه پاره ای نکته های نهان دیگر دشوار نیست، و چندی نگذشت که لایدگیت دریافت لور راه لیون را در پیش گرفته است. سرانجام او را در صحنه تئاتر آوینیون یافت؛ با همان نام، سخت هنرمندانه، و با شکوهتر از گذشته نقش زنی رها شده را بازی می کرد که کودکی در آغوش داشت. پس از پایان برنامه با آرامش همیشگی خود که بسان آبهای زلال زیر دریا زیبا می نمود لایدگیت را پذیرفت و به او اجازه داد بار دیگر به دیدنش بیاید. روز بعد لایدگیت به دیدارش شتافت، تصمیم داشت به او بگوید می پرستدش و از او تقاضای ازدواج کند. می دانست که این انگیزه ناگهانی مردی دیوانه است. انگیزه ای که حتی با هوسهای همیشگی هیچ همخوانی نداشت. «هرچه بادا باد! تصمیم را گرفته ام. از قرار دو شخصیت در وجودم خانه کرده اند، و باید عادت کنند به همدیگر جا بدهند و دشواریهایی را که هر یک برای دیگری پدید می آورند تحمل کنند.» چیز غریبی است، برخی از ما با نگاهی تند گاه به شیفستگیمان و گاه فراسوی آن چشم می دوزیم، حتی هنگامی که در قله عشق و شوریدگی به یاهو سرایی مشغولیم، نگاه به دشت گسترده پیش رویمان می اندازیم، و خود دیگرمان را می بینیم که در آنجا درنگ کرده است و با شکیبایی انتظارمان را می کشد.

اگر لایدگیت با تمنایی که آمیخته به احترام و عشق نبود به دیدن لور می رفت، به کاری دست می زد که درست بر خلاف همه احساساتش بود.

لور دستها را روی سینه اش درهم گره کرده و چشمانش را که حالت شگفت زده جانور نشخوارکننده ای را داشت به او دوخته بود. «این همه راه از پاریس آمده اید که مرا ببینید؟ همه مردهای انگلیسی این طور هستند؟»

## پرو جوان / ۲۳۳

«برای این آمدم که بی دیدن تونمی توانستم زندگی کنم. توتنها و غمگینی؛ دوستت دارم؛ می خواهم پیشنهاد ازدواجم را بپذیری. می توانم صبر کنم، اما می خواهم قول بدهی که با من ازدواج می کنی — نه با کس دیگری.»

لور از پس مژگان بلندش پرتو نگاه اندوهگینش را به او دوخت تا اینکه لایدگیت مطمئن و از خود بیخود در کنارش زانو زد.

لور، همچنان دست بر سینه ، و با صدای آرام و دلنشین خود گفت، «بگذار چیزی به تو بگویم. پایم واقعاً لغزید.»

«می دانم، می دانم، اتفاق هولناکی بود — تصادف وحشتناکی مرا بیشتر به تو پیوند داد.»

لور باز اندکی خاموش ماند و آنگاه با لحن شمرده ای گفت، «عمداً آن کار را کردم.»

لایدگیت، این مرد نیرومند، ناگهان رنگ باخت و بدنش به لرزه درآمد؛ لحظاتی گذشت تا توانست از جا برخیزد و اندکی دورتر بایستد.

سرانجام، با لحنی هنوز گرم، گفت «پس، رازی در کار بود. با تو بد رفتاری می کرد؛ از او نفرت داشتی.»

«نه! حوصله ام را سر می برد؛ زیاده از حد دوستم داشت؛ می خواست در پاریس زندگی کند، نه در شهرستان ما؛ من هم از این موضوع ناراحت بودم.»

«خدای من! و تو نقشه کشیدی او را بکشی؟»

«نقشه نکشیدم، موقع بازی این فکر به سرم زد — عمداً آن کار را کردم.»

لایدگیت خاموش به او می نگرست و بی اختیار کلاهش را در چنگ می فشرد. این زن را — نخستین زنی که قلب جوانش را به او داده بود — در زمره تبه کاران کند ذهن می دید.

«تو مرد جوان خوبی هستی. اما من از شوهر خوشم نمی آید. هیچ وقت دیگر شوهر نمی کنم.»

سه روز بعد لایدگیت باز در آپارتمانش سرگرم آزمایش بود، و می پنداشت از آن پس دیگر دستخوش اندیشه های واهی نخواهد شد. خوش قلبی بی پایان و ایمانش

به اینکه می‌توان زندگی انسانها را بهتر ساخت او را از تبدیل شدن به موجودی سرد و بی‌عاطفه نجات داد. و اکنون که این تجربه را داشت بیش از هر هنگام به درستی داوری خود اطمینان می‌یافت؛ و عزم جزم کرده بود از این پس به زنان به شیوه‌ای علمی برخورد کند و امیدی به نیک سرشتی آنان در دل نپروراند مگر اینکه پیشاپیش دلیل موجهی برای آن داشته باشد.

هیچ کس در میدل مارچ چنین تصویری از زندگی گذشته لایدگیت نداشت، و به راستی هم اهالی محترم این شهر کوچک مانند انسانهای دیگر در مورد ماجراهایی که ندیده یا نشنیده بودند چندان موشکافی نشان نمی‌دادند. نه تنها زنان جوان بی‌شوهر آن شهر بلکه مردان ریش سفید هم شتابزده به حدس و گمان می‌پرداختند که از چه راهی می‌توانند آشنای تازه‌ای را به قالب هدفهای خود درآورند، و به دانش بسیار جسته و گریخته‌ای درباره گذشته‌ای که او را به قالب امروزی درآورده بود قناعت می‌کردند. در حقیقت، میدل مارچ امیدوار بود لایدگیت را ببلعد و به آسودگی هضم کند.

## فصل شانزدهم

هر آنچه خوب و پرستیدنی است  
در وجود لطیف و زیبای تومی‌بابم—  
زیرا که جنس لطیف، زیباست و مهربان  
و نمی‌تواند به غیر از این باشد.

بیر چارلز سیدلی



این مسئله که آیا آقای تایک به عنوان کشیش حقوق‌بگیر بیمارستان انتخاب خواهد شد یا نه موضوع هیجان‌انگیزی برای میدل مارچیا بود، و بحثهایی که در این باره در می‌گرفت به لایدگیت فهماند تا چه حد آقای بولستروود در این شهر اعمال قدرت می‌کند. از قرار معلوم بانکدار فرمانروا بود، اما حزب مخالفی هم وجود داشت، و حتی در میان پشتیبانان او کسانی بودند که نشان می‌دادند این پشتیبانی نوعی مصالحه است و آشکارا می‌گفتند که جریان اوضاع، به ویژه شمار کشته‌شدگان دنیای تجارت، ناگزیرشان می‌سازد با شیطان همدستی کنند.

قدرت آقای بولستروود تنها از این امر سرچشمه نمی‌گرفت که بانکداری روستایی بود و از اسرار مالی بیشتر تجار این شهر کوچک خبر داشت و اهرم اعتبار آنان در دست او بود؛ گونه‌ای آمادگی و سختگیری در انجام کار نیک به این قدرت استحکام می‌بخشید. آمادگی برای مدیون ساختن و سختگیری نسبت به اثر آن. با کار و کوشش بی‌وقفه در اداره کارهای خیره‌ای شهر سهم بزرگی به دست آورده، و نیکوکاریه‌های شخصی خود او خرد و پرشمار بودند. برای کارآموزی یتیم، پسر کفاش، به خود زحمت زیادی می‌داد، و مراقب بود که یتیم به کلیسا می‌رود یا نه؛ از خانم استرایپ، زن رختشویی، در برابر زیاده‌ستانیهای استاب دفاع می‌کرد، و خود به دقت سخنان ناروایی را که درباره این زن پخش می‌شد مورد رسیدگی قرار می‌داد. وامهایی که از جیب خود می‌داد کوچک و پرشمار بودند، اما پیش و

پس از وام دادن در مورد عوامل آن سخت تحقیق و بازرسی می‌کرد. بدین ترتیب شخص می‌تواند در امید و ترس و سپاسگزاری دیگران قلمرو بزرگی به دست آورد؛ و قدرت، همین که به این منطقه حساس راه یافت، گسترش می‌یابد، و از حد ظاهری خود فراتر می‌رود. آقای بولستروود بنابراین اصل عمل می‌کرد که باید حداکثر قدرت را به دست آورد تا بتواند آنرا در راه رضای خدا به کار گیرد. کشمکشهای روحی و جدالهای درونی فراوانی را از سر می‌گذراند تا بتواند انگیزه‌هایش را سامان دهد و برای خود روشن سازد خشنودی پروردگار را چگونه بهتر می‌تواند به دست آورد. اما همانطور که دیدیم، مردم همیشه قدر و ارزش انگیزه‌های او را درک نمی‌کردند. در میدل مارچ اشخاص کند ذهنی یافت می‌شدند که ترازوی اندیشه‌شان می‌توانست اشیاء را کلی و یکجا بکشد، و این گمان بد به ذهنشان راه یافته بود که چون آقای بولستروود نمی‌تواند به شیوه آنان از زندگی لذت ببرد، اندک می‌خورد و می‌آشامد و درباره همه چیز خود را آزار می‌دهد، پس بی‌گمان خفاش گونه از خون این احساس قدرت تغذیه می‌کند.

روزی که لایدگیست برای صرف شام به خانه آقای وینسی رفته بود، گفتگو به موضوع انتخاب کشیش برای بیمارستان کشید، و لایدگیست دید که پیوند خوبشاوندی حتی خود میزبان را از اظهار نظر آزادانه درباره کشیش پیشنهادی آقای بولستروود باز نمی‌دارد، گرچه مخالفت او یکسره در پیرامون موعظه‌های او دور می‌زد. همه‌اش احکام دینی است، موعظه‌های آقای فیربرادر این ایراد را ندارد. با پیشنهاد دادن حقوق به کشیش بیمارستان مخالف نیستم، به شرط اینکه به آقای فیربرادر داده شود. چون از این آدم کسی بهتر پیدا نمی‌شود، بهترین کشیش است، و می‌شود با او رفاقت کرد.

آقای شیشلی، مأمور تحقیق در مرگهای مشکوک، و رفیق شکار آقای وینسی، گفت: «پس می‌خواهی چه روشی در پیش بگیری؟»

«آه، خیلی خوشحالم که دیگر از اعضاء هیئت مدیره نیستم. پیشنهاد می‌کنم موضوع به هیئت مدیران و هیئت مدیران پزشکی ارجاع شود.» آنگاه نخست به دکتر اسپراگ، پزشک ارشد شهر، و سپس به لایدگیست، که روبرویش نشسته بود



## پرو جوان / ۲۳۹

نگاهی انداخت، و افزود، «مقداری از مسئولیت را به دوش شما می‌اندازم، شما آقایان پزشکان باید درباره مسهلی که می‌خواهید تجویز کنید مشاوره کنید. هان، لایدگیت؟»

«من هیچ کدامشان را نمی‌شناسم؛ اما کلاً، در انتخاب اشخاص در این نوع موارد علاقه شخصی ما به آنها نقش بزرگی دارد. معمولاً مناسب‌ترین شخص برای پست خاصی همیشه دوست داشتنی‌ترین یا بهترین شخص نیست. بعضی اوقات، تنها راه پیاده کردن یک طرح اصلاحی از کار برکنار کردن کسانی است که همه به آنها علاقه دارند.»

دکتر اسپراگ، که او را پزشک بسیار «با اهمیت» می‌خواندند، گرچه پزشک دارای «فراست» دکتر مینش بود، هنگامی که لایدگیت سخن می‌گفت، به صورت بزرگ و گوشتالویش حالتی بی‌تفاوت داد و چشم به گیلاس شرابش دوخت. یکایک و یژگیهای این مرد جوان اگر هم شک و بدگمانی بر نمی‌انگیختند — مثلاً، گونه‌ای خودنمایی درباره نظرات خارجی‌ان و تمایل به برهم زدن چیزهایی که سالمندان حل کرده و به دست فراموشی سپرده بودند — بی‌گمان بسیار ناخوشایند بودند؛ چه دکتر اسپراگ سی سال پیش با نوشتن رساله‌ای درباره مننژیت، که دست کم یکی از آنها با جلد چرمی و برچسب «خودم» در قفسه‌اش قرار داشت، وضعیت خود را تثبیت کرده بود. من به سهم خود با دکتر اسپراگ تا اندازه‌ای احساس همدردی می‌کنم؛ رضایت از خود گونه‌ای دارائی معاف از مالیات است که انسان خوش ندارد ببیند ارزش خود را از دست داده است.

اما مهمانان توانایی درک گفته‌های لایدگیت را نداشتند. آقای وینسی گفت، «اگر اختیار دست من بود، هیچ‌وقت اشخاص نامطبوع را سرکاری نمی‌گذاشتم.»

آقای شیشلی گفت، «لغت بر این طرح‌های اصلاحی! همه‌اش بامبول است. هر وقت صحبت از طرح‌های اصلاحی به میان آمد، معلوم شد کلکی است برای دادن پست‌ها به اشخاص جدید. آقای لایدگیت، امیدوارم شما یکی از «طرفداران لایت» نباشید — بخواهید تحقیق درباره مرگ‌های مشکوک را از دست حقوقدانان در

بیاورید؛ از حرفه‌ایان این طور دستگیرم شد.»

دکتر اسپراگ به لایدگیت فرصت پاسخ گفتن نداد. «من با ویکلی مخالفم، غیرت ندارد؛ می‌خواهد حیثیت این حرفه را، که همه می‌دانند به دانشکده‌های لندن متکی است، از بین ببرد تا برای خودش شهرتی دست و پا کند. کسانی پیدا می‌شوند که حاضرند زیر مشت و لگد کبود بشوند به شرط اینکه اسمشان بر سر زبانها بیفتد. اما گاهی ویکلی حرفهای درستی می‌زند. می‌توانم به یکی دو نکته اشاره کنم که ویکلی درباره آنها نظر درستی دارد.»

«باشد. من حرفی ندارم کسی از حرفه‌اش دفاع کند؛ اما برگردیم به موضوع بحث خودمان. می‌خواهم بدانم کسی که مأمور تحقیق در مرگهای مشکوک است اگر تحصیلات حقوقی نداشته باشد چطور می‌تواند درباره مدرکی نظر بدهد؟»

لایدگیت گفت، «به عقیده من حقوقدانها درباره مسایلی که احتیاج به اطلاعات غیر حقوقی دارد هیچ صلاحیت اظهار نظر ندارند، و تحصیل حقوق این صلاحیت را بیشتر از آنها می‌گیرد. مردم خیال می‌کنند گواهی چیزی است که فرشته کور عدالت می‌تواند با ترازو بکشدش. هیچ کس نمی‌تواند حکم بدهد درباره موضوع خاصی چه گواه و مدرکی کافی است، مگر اینکه به آن موضوع کاملاً وارد باشد. یک وکیل همانقدر از کالبدشکافی سر درمی‌آورد که یک پیرزن نادان. آخر از کجا می‌داند فلان سم چه اثری روی بدن دارد؟ مثل اینکه بگویی چون عروض و قافیه می‌دانم پس می‌توانم سبب‌زمینی بکارم.»

آقای شیشلی اندکی با تمسخر گفت، «حتماً می‌دانید که کار حقوقدان کالبد شکافی نیست، بلکه فقط از روی گواهی پزشک نظر می‌دهد.»

«که خودش اغلب به اندازه حقوقدان بی‌اطلاع است. به امید درست بودن تصادفی گواهی پزشک نمی‌شود در مسایل حقوقی پزشکی دخالت کرد، و مأمور تحقیق در مرگهای مشکوک نباید کسی باشد که به استناد گفته پزشک دانشگاه ندیده و بی‌سواد خیال کند استرکنین ماده‌ای است که جدار معده را از بین می‌برد.»

لایدگیت فراموش کرده بود که آقای شیشلی مقام دولتی تحقیق در مرگهای

## پیر و جوان / ۲۴۱

مشکوک را دارد و سخنانش را با این پرسش معصومانه پایان داد، «شما با من موافق نیستید، دکتر اسپراگ؟»

«تا اندازه‌ای — در مورد مناطق پرجمعیت، و پایتخت. اما امیدوارم این بخش از کشور به همین زودی از خدمات دوستم آقای شیشلی محروم نشود، حتی اگر بهترین فرد حرفه ما جای ایشان را بگیرد. مطمئنم وینسی با نظر من موافق است.»

آقای وینسی با لحن شادی پاسخ داد، «بله، بله، من با حقوقدانی موافقم که شکارچی خوبی باشد. و به عقیده من، حقوقدان خطرش کمتر است. نمی‌شود کسی از همه چیز سر در بیاورد. بیشتر چیزها «خواست خدا» هستند. اما در مورد مسموم کردن، فقط حقوقدانها از آن سر درمی‌آورند. بیایید برویم پهلوی خانها.»

لایدگیت به خود گفت، شاید آقای شیشلی یکی از همان حقوقدانهایی باشد که نمی‌داند استرکنین روی جدار معده چه اثری دارد، اما هنگام بحث روی سخنش با آقای شیشلی نبود. یکی از دشواریهای رفت و آمد با خانواده‌های با اسم و رسم میدل مارچ همین بود: نمی‌توانستی به روی این مطلب پافشاری کنی که یکی از شرایط هر مقامی وارد بودن به آن است. فرد وینسی لایدگیت را فضل فروش خوانده بود، و اکنون آقای شیشلی میل داشت او را پرمدها بخواند، به ویژه هنگامی که، در اتاق پذیرایی، چنان می‌نمود که می‌خواهد دل روزاموند را به دست بیاورد، و فرصت گفتگو با او را به کس دیگری نمی‌داد؛ چرا که خانم وینسی خود بر سر میز نشسته بود، و هیچ یک از کارهای خانه را به عهده دخترش نمی‌گذاشت. چهره شاداب و خوشروی خانم خانه، با آن روبانهای صورتی که در کنار گلوی زیبایش به این سوی و آن سوی رفت، و رفتار پر مهرش با شوهر و فرزندان، بی‌تردید یکی از گیرندهای بزرگ خانه وینسی بود — گیرندهایی که دلباختن به دختر را آسانتر می‌ساخت. ته رنگی از عامیگری بی‌پیرایه که زننده هم نبود در رفتار خانم وینسی به رفتار پیراسته روزاموند، که فراتر از انتظار لایدگیت بود، جلوه بیشتری می‌داد.

تردیدی نیست، پاهای کوچک و شانه‌های گرد به آراستگی رفتار می‌افزایند، و سخن بجا هنگامی که با حرکت زیبای لب و چشم بیامیزد به طرز حیرت‌انگیزی درست می‌نماید. و روزاموند می‌توانست سخنان بجایی بر زبان بیاورد، چه در

هماهنگ ساختن صدایش با هر مطلبی بجز مطالب خنده دار مهارت داشت. خوشبختانه هیچگاه نمی‌کوشید شوخی کند، و این شاید یکی از نشانه‌های دقیق زیرکیش بود.

لایدگیت و او بی‌درنگ به گفتگو آغاز کردند. لایدگیت گفت، «خیلی حیف شد که آن روز در استون کورت نتوانستم به آوازتان گوش بدهم. وقتی در پاریس بودم تنها تفریحی که به خودم روا می‌داشتم این بود که بروم و به موسیقی گوش بدهم.»

«حتماً با موسیقی آشنایی دارید، نه؟»

«نه، صدای خیلی از پرنده‌ها را می‌توانم تقلید کنم، و خیلی از آهنگها را بدون نت می‌توانم بزنم، اما از آهنگهایی که هیچ آشنایی با آنها ندارم بسیار لذت می‌برم— رویم اثر می‌گذارند. چه دنیای احمقانه‌ای است که از این مایه خوشی بیشتر استفاده نمی‌کند!»

«بله، و میدل مارچ حتماً خیلی به نظرتان بی‌روح می‌رسد. ما موسیقیدان خوب نداریم. فقط دو مرد را می‌شناسم که بد آواز نمی‌خوانند.»

«خیال می‌کنم تازگیها مد شده است که آوازهای خنده‌دار را بدون آهنگ می‌خوانند، و می‌گذارند آهنگشان را خودتان حدس بزنید— درست مثل اینکه روی طبل می‌زنند.»

روزاموند با یکی از آن لیخندهای نادرش گفت، «آه، منظورتان آقای بوئر است. دارید از همسایه‌هایمان بدگویی می‌کنید.»

لایدگیت از یاد برد که باید در پاسخ او چیزی بگوید. با خود می‌اندیشید «این دختر با پیراهن آبی آسمانی بسیار کمزنگ، این پوست سفید یکدست، چه موجود زیبایی است، درست مثل اینکه گلبرگهای گل بزرگی از هم باز شده‌اند، او را به نمایش گذاشته‌اند؛ و با وجود این سفیدی کودکانه، چه رفتار متین و زیبایی دارد.» خاطره‌ای که از لورد داشت، او را یکسره از چشمان درشت و اندیشناک بیزار ساخته بود؛ گاو مقدس<sup>۲</sup> دیگر برایش گیرایی نداشت، و روزاموند درست نقطه مقابل او بود. به خود آمد و پرسید:

## پرو جوان / ۲۴۳

«امشب که مرا از شنیدن موسیقی محروم نمی‌کنید؟»

«اگر میل داشته باشید شما را از دیدن تلاشم محروم نمی‌کنم. پاپا حتماً اصرار می‌کند که بخوانم. اما جلوشما صدایم می‌لرزد، چون صدای بهترین خواننده‌های پاریس را شنیده‌اید. من خودم خیلی کم موسیقی خوب شنیده‌ام؛ فقط یک دفعه به لندن رفته‌ام. اما ارگ‌نواز ما در کلیسای سن پیترو موسیقیدان خوبی است، و من پهلوی او تعلیم می‌گیرم.»

«بگوئید بینم در لندن چه دیدید.»

«خیلی کم.» (دختر ساده‌دل‌تری بی‌گمان می‌گفت «آه، خیلی چیزها!») اما روزاموند داناتر از اینها بود. چند تا از جاهای دیدنی معمولی، از همانها که دخترهای دهاتی خام را به دیدنشان می‌برند.»

لایدگیت، با نگاهی ستایش‌آمیزتر از پیش، که سبب شد چهره روزاموند از شادی گلگون شود، گفت، «خودتان را دختر دهاتی خام می‌دانید؟» اما روزاموند حالت جدی خود را از دست نداد، اندکی گردن بلندش را برگرداند، و دستش را بالا برد تا به روی گیسوان شگفت‌انگیزش بکشد. حرکتی که به آن خود داشت و به زیبایی حرکت پنجه‌های بچه‌گربه‌ای بود. نه اینکه روزاموند ذره‌ای به بچه‌گربه شباهت داشته باشد. یکی از همان پریان بی‌روح آسمانی بود که در کودکی به دامش انداخته و به مدرسه خانم لمون فرستاده بودند.

بی‌درنگ گفت، «به شما اطمینان می‌دهم که ذهنم خام است. در میدل‌مارچ قبولم دارند. نمی‌ترسم با همسایه‌های قدیمان حرف بزنم. اما واقعاً از شما می‌ترسم.»

«یک زن تربیت‌شده تقریباً همیشه بیشتر از ما مردان چیز می‌داند، گرچه اطلاعاتش از نوع دیگری است. مطمئنم که هزاران چیز می‌توانید به من یاد بدهید. همانطور که اگر حیوانات زبان همدیگر را می‌فهمیدند پرنده کوچکی می‌توانست به خرس چیزهای زیادی یاد بدهد. خوشبختانه، زن و مرد زبان هم را می‌فهمند، بنابراین به خرسها می‌توان چیز یاد داد.»

«آه، این فرد باز می‌خواهد سر و صدای پیانو را در بیاورد! باید بروم نگذارم

اعصابتان را ناراحت کند.» روزاموند پس از گفتن این حرف به سمت دیگر اتاق به راه افتاد. فرد، به درخواست پدرش که، روزاموند برایشان آواز بخواند، در پیانو را باز کرده، و در این میان با یکدست به نواختن «گیلاس رسیده» مشغول بود. مردان با کفایتی که در امتحانات خود موفق شده‌اند گاهی چنین کارهایی می‌کنند، چه برسد به فرد مردود.

روزاموند گفت، «فرد، لطفاً تمرین را بگذار برای فردا. سر آقای لایدگیت را درد می‌آوری. آخر دکتر گوش هم دارد.»  
فرد خندید و آهنگش را تا به آخر ادامه داد.  
روزاموند لبخند زنان به لایدگیت رو کرد و گفت، «می‌بینید، خرسها همیشه یاد نمی‌گیرند.»

فرد با حرکتی تند از چهارپایه برخاست و آنرا برای خواهرش رو به بالا چرخاند. «پس زود باش، رزی! اول چند تا آهنگ شاد.»

روزاموند خوب پیانو می‌نواخت. استادش در مدرسه خانم لمون (نزدیک به شهر کوچکی با کلیساها و قلعه‌های تاریخی) یکی از نوازندگان ماهری بود که هر از گاهی در شهرستانهای ما یافت می‌شوند، و با بسیاری از نوازندگان پراوازه کشوری که امکان دستیابی به شهرت در آن فراوانتر است برابری می‌کنند. روزاموند با گزینه نوازندگیش شیوه نواختن او را فرا گرفته بود، و بی کم و کاست برگردان آزادانه او را از آثار بزرگ تقلید می‌کرد. نخستین بار از شنیدن آن سخت مبهوت می‌شدی. پنداشتی روحی نهفته در انگشتان روزاموند جای داشت؛ و به راستی هم چنین بود، چه روح انسانهای بزرگ در پرتوآکهای جاودانه آثارشان به زندگی ادامه می‌دهد، و هر بیان هنرمندانه احساسات، حتی به صورت برگردان، آغازی داشته است. لایدگیت مجذوب گوش می‌داد و رفته رفته در وجود او حالتی استثنایی می‌دید. با خود می‌اندیشید، گذشته از هر چیز نباید از یافتن ترکیبهای نادر طبیعت در محیطهای به ظاهر نامساعد حیرت کرد، پدیدارشدن این ترکیبها، هر جا که باشد، همیشه به شرایطی نیاز دارد که چندان قابل درک نیستند. اکنون که بیش از گذشته او را می‌ستود، همانجا نشست و نگاهش کرد، و از جا برنخاست تا از او تعریف و

تمجید کند، و این کار را به دیگران وا گذاشت.

آوازه‌خوانیش به پای نوازندگیش نمی‌رسید، اما آن هم آموزش دیده، خوش‌آهنگ و گوشنواز بود. درست است که ترانه «در مهتاب به دیدنم بیا» و «سرگردان پرسه می‌زنم» را خواند، اما انسان باید از مد روز پیروی کند، و تنها سالخوردگان همیشه از موسیقی کلاسیک لذت می‌برند. اما روزاموند می‌توانست همچنین «سوزان چشم سیاه»، یا ترانه‌های کوتاه هایدن را با هنرمندی بخواند. تنها می‌خواست بداند که شنوندگانش چه دوست دارند.

پدرش به یک‌ایک مهمانان می‌نگریست، و از چهره‌های ستایش‌آمیز آنان سخت شادمان می‌شد. خانم وینسی، مظهر عواطف مادرانه، کوچکترین دخترش را روی زانویش نشاند، هماهنگ با موسیقی روی دست دخترک ضرب می‌گرفت. و فرد، با وجود شک و تردیدش به رزی، با وفاداری کامل به هنرنمایی او گوش می‌داد، و آرزو می‌کرد خود می‌توانست فلوتش را چنین خوب بنوازد. این دلپذیرترین مهمانی خانوادگی بود که لایدگیت از زمان آمدنش به میدل مارچ دیده بود. در زمانی که اوانجلیکانیسم<sup>۳</sup> بر روی چند سرگرمی باقیمانده در شهرستانها سایه‌ای از بدگمانی همچون ترس از طاعون کشیده بود، این آمادگی وینسیها به خوش‌بودن، وازدن هرگونه نگرانی، و اعتقاد به زندگی به عنوان یک تفریحگاه، خانه آنها را به جایی استثنایی تبدیل کرده بود. در خانه وینسیها مهمانان همواره ویست بازی می‌کردند، و اکنون میزهای ورق آماده در کناری قرار داشتند، و همین سبب می‌شد پاره‌ای از مهمانان باناشکیبایی در انتظار پایان اجرای موسیقی باشند. اما پیش از آن آقای فیبربرادر از راه رسید. این کشیش مردی بود خوش‌سیما، با جثه‌ای کوچک و شانه‌های پهن. حدود چهل داشت، موهای سیاهش جلای خود را از دست داده بود: همهٔ درخشش وجودش از چشمان خاکستری هوشیارش سرچشمه می‌گرفت. با ورودش گویی اتاق را روشنتر کرد، لوئیز کوچولو را که خانم مورگان، معلم سرخانه، از اتاق بیرون می‌برد با مهملات پدرا نه از رفتن بازداشت، با هر کس با کلامی ویژه سلام و احوال‌پرسی کرد و چنان می‌نمود که در ده دقیقه مطالب زیادی به طور فشرده بیان کرده است. بیشتر از تمام حرفه‌هایی

که در سراسر آن شب رد و بدل شده بود. از لایدگیت خواست به وعده اش وفا کند و به دیدنش بیاید. «می دانید، دست از سرتان برنمی دارم، برای اینکه باید سوسکه‌هایم را ببینید. ما کلکسیونرها به هر تازه واردی، تا وقتی که همه چیزهای دیدنیمان را نشانش نداده‌ایم، احساس علاقه می‌کنیم.»

اما به زودی راهش را به سوی میز ویست کج کرد، و در حالیکه دستهایش را به هم می‌مالید، گفت، «خوب دیگر، شوخی را کنار بگذاریم! آقای لایدگیت؟ بازی نمی‌کنید؟ آه! شما برای این جور چیزها هنوز خیلی جوان و سبک مغزید.»

لایدگیت به خود گفت، این کشیش که تواناییهای آقای بولستروود را این قدر ناراحت می‌کند در خانه این خانواده بی‌علاقه به علم و دانش پاتوق خوبی پیدا کرده است. تا اندازه‌ای می‌توانست علت آنرا درک کند: خوش خویی، خوش سیمایی پیر و جوان، وسایل سرگرمی ساده فهم کسانی را که از ساعت بیکاریشان استفاده نمی‌کردند به سوی این خانه می‌کشید.

همه چیز شاداب و شادمان می‌نمود مگر خانم مورگان، که گندمگون، افسرده، و رام بود، به قول خانم ونسی، درست همان کسی بود که به درد معلمی سرخانه می‌خورد. لایدگیت قصد نداشت خود زیاد به این گونه مهمانیها بیاید. وقت انسان را تلف می‌کردند؛ و اکنون، پس از اینکه اندکی دیگر با روزاموند گفتگو کرده بود، می‌خواست خداحافظی کند و برود.

پس از اینکه مهمانان بر سر میز ویست نشستند روزاموند گفت، «مطمئنم از ما میدل مارچیه‌ها زیاد خوششان نخواهد آمد. ما خیلی کسل کننده‌ایم، و شما به چیزهای دیگری عادت داشته‌اید.»

«خیال می‌کنم همه شهرهای کوچک تقریباً مثل هم باشند. اما متوجه شده‌ام که انسان تصور می‌کند شهر خودش از شهرهای دیگر کسل کننده‌تر است. من تصمیم گرفته‌ام میدل مارچ را همانطور که هست قبول داشته باشم، و خیلی ممنون می‌شوم اگر میدل مارچ هم مرا همین‌طور قبول داشته باشد. در این شهر زیباییهایی دیده‌ام که انتظارشان را نداشتم.»

روزاموند با ساده دلی گفت، «منظورتان جاده‌های تپتون و لوویک است؛



پرو جوان / ۲۴۷

همه از آنها خوششان می‌آید.»

«نه، منظورم چیزی خیلی نزدیکتر است.»

روزاموند از جا برخاست، قلاب و تورش را برداشت، و آنگاه گفت، «شما از رقص خوشتان می‌آید؟ نمی‌دانم مردهای باهوش اصلاً از رقص خوششان می‌آید یا نه؟»

«به شرط اینکه اجازه بدهید با شما برقصم.»

روزاموند خنده پوزش‌آمیز کوتاهی کرد و گفت، «آه! فقط می‌خواستم بگویم گاهی وقتها مجلس رقص داریم، و می‌خواستم بپرسم اگر دعوتتان کنیم ناراحت نمی‌شوید؟»

«اگر شرطم را قبول کنید، نه.»

پس از این گفت و شنود لایدگیت پنداشت دیگر خواهد رفت، اما هنگامی که به سمت میزهای ویست به راه افتاد، بازی آقای فیبرادر، که استادانه بود، و همچنین چهره‌اش، که آمیخته شگرفی از زیرکی و مهربانی بود، توجهش را جلب کرد. ساعت ده باز شام سبکی آوردند (رسم میدل مارچ چنین بود) و نوشیدن پانچ آغاز شد، اما آقای فیبرادر تنها لیوانی آب آشامید. در حال بردن بود، و دلیلی نداشت باز هم دستهای خوبی نیاورد، و لایدگیت سرانجام خداحافظی کرد.

اما چون هنوز ساعت یازده نشده بود، تصمیم گرفت در هوای خنک و فرحبخش قدم‌زنان به سمت برج سن بوتولف برود. این برج کلیسای آقای فیبرادر بود، که در شب روشن از نور ستارگان، تیره و عظیم، به چشم می‌خورد. کهن‌ترین کلیسای میدل مارچ بود؛ اما درآمد آن از سالی چهار صد پوند فراتر نمی‌رفت. لایدگیت این موضوع را از دیگران شنیده بود، و اکنون از خود می‌پرسید، «حتماً فیبرادر به خاطر پول بازی می‌کند. آدم خوبی به نظر می‌رسد، اما شاید حق با بولستروود باشد.» اگر در بسیاری چیزها حق با آقای بولستروود بود کار برای لایدگیت آسانتر می‌شد. «اگر چند طرح خوب را پیاده کند، من به عقاید مذهبی‌ش چه کار دارم؟ باید از همین مغزهایی که پیدا می‌شوند استفاده کرد.»

اینها نخستین اندیشه‌هایی بودند که هنگام بازگشت از خانه وینسی‌ها از ذهن

او گذشتند، و به همین خاطر می‌ترسم بسیاری از خانمها او را شایسته توجه خود ندانند. روزاموند هنرنمایش تنها پس از این به یادش آمدند؛ اما هنگامی که نوبت به روزاموند رسید، لایدگیت باقی راه را به او اندیشید، هیچ احساس آشفتنگی نمی‌کرد و این احساس را نداشت که جریان تازه‌ای به زندگیش راه یافته است. هنوز نمی‌توانست ازدواج کند؛ نمی‌خواست تا چندین سال دیگر ازدواج کند؛ از اینرو نمی‌توانست اندیشه دوست داشتن دختری را که تصادفاً تحسین می‌کرد در سر بپروراند. روزاموند را به راستی می‌ستود، اما می‌پنداشت آن جنونی که به خاطر لور گرفتارش شده بود، هرگز نسبت به هیچ زنی دیگری عود نخواهد کرد. «مسلماً، اگر موضوع دوست داشتن مطرح بود، چه کسی بی‌خطرتر از این خانم روزاموند وینسی؟ چون درست همان فهم و شعوری را دارد که آدم در زنها می‌پسندد— آراسته، مؤدب، رام، رفتار و گفتار شایسته، همه اینها در چهره و اندامی که به تنهایی وجودشان را اثبات می‌کند.» لایدگیت احساس می‌کرد اگر روزی بخواهد ازدواج کند، همسرش می‌بایست از آن تابندگی زنانه، از آن زنانگی ویژه‌ای برخوردار باشد که انسان را به یاد گل و گیاه می‌اندازد— از آن زیبایی‌هایی که به خودی خود پاک و منزّه است، چه تنها برای شادیهای پاک و بی‌غش ساخته شده است.

اما چون تا پنج سال آینده نمی‌خواست ازدواج کند... اکنون می‌بایست به کتاب جدید لویی درباره تب بپردازد، که چون لویی را از پاریس می‌شناخت و برای اثبات تفاوت‌های بین تیفسوس و تیفوئید آزمایش‌های تشریحی زیادی را دنبال کرده بود، به خواندن آن علاقه ویژه‌ای داشت. به خانه رفت و تا نزدیکیهای بامداد به خواندن کتاب پرداخت، و در خیال تصاویر آزمایش فراوانی از جزئیات و روابط وارد این مطالعه بیماری شناسانه کرد— بسیار بیشتر از آنچه در مورد پیچیدگیهای عشق و ازدواج ضروری پنداشته بود به کار برد، چه احساس می‌کرد ادبیات و دانائی اجدادی که از گفتگوهای دوستانه بین مردان به ارث می‌رسد اطلاعات کافی درباره این مطالب در اختیارش گذاشته است. برعکس تب حالت اسرارآمیزی داشت و نیروی تخیلش را، نه به طرزی هوسبازانه، بلکه به عنوان قدرتی دارای

## پروجوان / ۲۴۹

انضباط به طرز لذتبخشی برمی‌انگیخت— نیرویی که با روشن بینی و فرمانبرداری کامل از دانش، احتمالات را ترکیب می‌کرد، و آنگاه، با فرمانبرداری فعالانه تری از طبیعت بیطرف، در کناری می‌ایستاد تا آزمایش‌هایی ابداع کند و کار خود را به محک آزمایش بگذارد.

نیروی تخیل بسیاری از مردان در تابلوهای بی ارزش و داستانهای بی مایه همواره مورد ستایش قرار گرفته است— گزارشهایی از گفتگوهای احمقانه در کرات دوردست، یا تصاویری از ابلیس به شکل مرد غول‌آسای کریه‌یی که با بالهای خفاش مانند و فوران شعله‌های فسفوری برای انجام مأموریت‌های شیطانی به زمین می‌آید، یا گزافه‌گویی درباره هوسبازها که بازتاب زندگی در رؤیای انسانی بیمار شباهت دارد. اما لایدگی این گونه خیالپردازها را مبتدل و سکرآور می‌دانست؛ نیروی تخیل می‌بایست آن اعمال از نظر گریزنده‌ای را آشکار سازد که با نیرومندترین عدسیها نمی‌توان دیدشان، و در این تاریکی بیرونی تنها با آن روشنایی درونی که پالایش نهایی انرژی است، و حتی نادیدنی‌ترین اتمها را غرقه در روشنایی خود می‌سازد، می‌توان رد توالی منطقی آنها را در میان راههای باریک و پربسیج و خم گرفت. خود همه کشفیات بی ارزشی را که نادانی در آنها احساس لیاقت و آسودگی می‌کرد، به دور انداخته بود؛ به آن کشف شاقی عشق می‌ورزید که مردمک چشم تحقیق است، نخست شیء را موقتاً در چهارچوب دید خود قرار می‌دهد و آنگاه رابطه آنها صحیحتر و دقیق‌تر تنظیم می‌کند؛ او می‌خواست به آن جریانهای تاریک و ظریفی راه یابد که غم و شادی انسان را تولید می‌کنند، آن شاهراههای نامرئی که نخستین کمینگاههای اندوه، جنون، و تبه کاری هستند، آن مرحله بینابینی و گذاری که عامل رشد احساس شادی و ناشادی است.

هنگامی که کتاب را به زمین انداخت، پاهایش را به سمت زغالهای سرخ دراز کرد، دستانش را پشت سرش به هم گره زد، و در آن آرامش لذتبخش پس از فروکش هیجان که اندیشه از بررسی شیء معینی باز می‌ایستد و بار دیگر پیوند خود را با باقی هستی احساس می‌کند—پنداشتی پس از شنایی پرشتاب به پشت دراز می‌کشد و آرام بر روی آب شناور می‌شود— از مطالعه خود پیروزی لذتبخشی

احساس کرد و به حال همه مردانی که حرفه او را نداشتند دل سوزاند.

«اگر در بچگی به این کار علاقه پیدا نکرده بودم، حالا حتماً مثل یابوی بارکش برای حرفه کسل کننده بی ارزشی جان می‌کنم و همیشه چشمبند به چشم داشتم. اگر کاری داشتم که نهایت تلاش ذهنی را از من طلب نمی‌کرد، و مرا در تماس دوستانه با مردم قرار نمی‌داد، حوصله‌ام سر می‌رفت. از این لحاظ هیچ حرفه‌ای مثل پزشکی نیست؛ هم می‌توانی زندگی کاملاً علمی داشته باشی که ارتباطت را با جاهای دوردست حفظ می‌کند و هم با کهنه‌پرستان دهاتی روابط دوستانه داشته باشی. به کشی‌ها از این لحاظ سخت‌تر می‌گذرد: فیربرادر استثناء است.»

لایدگیت بینوا! یا بهتر است بگویم روزاموند بینوا! هر یک در دنیایی می‌زیست که دیگری از آن هیچ چیز نمی‌دانست. به فکر لایدگیت نرسید که اندیشه او ذهن روزاموند را به خود مشغول داشته است— روزاموند که دلیلی نداشت ازدواجش را به آینده‌ای دوردست واگذارد و مطالعه بیماری‌شناسی ذهنش را از آن عادت نشخوارکردن، آن تکرار خیالی نگاهها، واژه‌ها، عبارتها، که بخش بزرگی از زندگی بیشتر دختران را تشکیل می‌دهد بر نمی‌گردانید. لایدگیت نخواسته بود نگاهها و گفته‌هایش با تحسین و ستایشی بیش از آنچه مرد ناگزیر است به زن زیبایی نشان دهد آمیخته باشد؛ به راستی، می‌پنداشت که درباره احساس لذت خود از موسیقی او خاموش مانده است، چه می‌ترسید نشان دهد تا چه اندازه از وجود چنین هنری در او حیرت کرده است. اما روزاموند هر نگاه و هر گفته او را بخاطر سپرده و آنها را پیشدرآمدهای ماجرای عاشقانه‌ای برآورد کرده بود— پیشدرآمدهایی که تصور گسترش و اوج گیریشان در آینده ارزشمندشان می‌سازد. در ماجرای عاشقانه روزاموند خیالبافی درباره زندگی روحی قهرمان یا رسالتش در این جهان جای چندانی نداشت؛ البته قهرمان پزشک، باهوش و به اندازه کافی خوش سیما بود، اما آنچه لایدگیت را هیجان‌انگیز و او را از ستایشگران میدل مارچی متمایز می‌ساخت اسم و رسم خانوادگیش بود، این نکته به ازدواج دورنمای پیشرفت اجتماعی و نزدیک شدن به آن بهشتی در روی زمین می‌داد که سبب می‌شد روزاموند با مردمان

## پروجوان / ۲۵۱

معمولی و پیش‌پا افتاده ارتباطی نداشته باشد، و شاید سرانجام امکان رفت و آمد با خانواده‌های مهم استان را که به میدل مارچ‌ها به دیده تحقیر می‌نگریستند فراهم کند. بخشی از هوشمندی روزاموند در این بود که می‌توانست ضعیف‌ترین رایحه مقام اجتماعی را تشخیص دهد، و یک بار که خواهران بروک را همراه با عمویشان در یکی از مراسم رسمی در کنار اشراف‌زادگان نشسته دید، به رغم لباس‌های ساده‌شان سخت به آنها رشک برده بود.

اگر باور نمی‌کنید روزاموند از تصور تعلق لایدگیت به فامیلی بزرگ از شادی به خود نمی‌لرزید و آنرا نشانی از عاشق بودن نمی‌پنداشت، از شما می‌خواهم نیروی قیاس خود را اندکی مؤثرتر به کار بگیرید و از خود بپرسید آیا لباس نظامی و سردوشی هرگز تأثیری از این گونه داشته‌اند یا نه. دلبستگی‌های پرشور ما تنها در اتاق‌های در بسته به سر نمی‌برند، بلکه لباس پندارهایشان را بر تن می‌کنند، سورا ساتشان را با خود بر سر میز مشترکی می‌آورند، و بنابر اشتیاقشان از موجودی همگانی میل می‌کنند.

در حقیقت روزاموند یکسره نه با اندیشه خود لایدگیت، بلکه رابطه او با خود، مشغول بود؛ و اگر بی‌درنگ اندیشید لایدگیت به او دل‌باخته است چندان نمی‌توان او را سرزنش کرد، چه عادت داشت بشنود همه مردان جوان شاید، می‌توانند، حتماً دل‌باخته‌اش خواهند شد، یا در حقیقت دل‌باخته‌اش هستند. نگاه‌ها و سخنان لایدگیت به این خاطر بیش از مردان دیگر برایش معنا داشت که به آنها اهمیت بیشتری می‌داد؛ با سخت‌کوشی به آنها می‌اندیشید و با سخت‌کوشی در پی کمال بخشیدن به ظاهر، رفتار، احساسات، و همه آراستگی‌هایی بود که می‌توانست بیش از گذشته ستایش لایدگیت را برانگیزد.

چه روزاموند سخت‌کوش بود، هر چند هرگز به کارهای ناخوشایند تن در نمی‌داد؛ و اکنون بیش از هرگاه فعالانه به کشیدن تابلوهایی از مناظر طبیعی و گاریه‌های پراز میوه، تصویر دوستانش و تمرین موسیقی مشغول می‌شد، و می‌کوشید از بام تا شام نمونه کامل زنی آراسته باشد، گویی همواره تماشاگری داشت، که گاه به راستی تماشاگرانی به شکل مهمانان پرشمار خانه به آن تماشاگر خیالی

افزوده می‌شد. وقت خواندن بهترین رمانها، و حتی رمانهای درجه دو را پیدا می‌کرد، شعرهای زیادی را از برمی‌دانست. شعر محبوبش «لالا روک» اثر توماس مور بود. مردان میانسالی که به خانه وینسی‌ها می‌آمدند درباره‌اش چنین می‌گفتند، «بهترین دختر دنیا! خوشبخت مردی که با او ازدواج کند!»؛ و مردان جوانی که پیشنهاد ازدواجشان پذیرفته نشده بود، همچنانکه رسم شهرهای کوچک است، در اندیشه خواستگاری دوباره بودند، چه افق را با تاخت رقبای جدید تیره و تار نمی‌دیدند. اما خانم پلایمدل معتقد بود «تحصیلات روزاموند بیش از اندازه زیاد است، چون همین که دختر شوهر می‌کند همه این کمالات را کنار می‌گذارد، و آنوقت می‌خواهم ببینم تحصیل به چه درد او می‌خورد؟» در حالیکه عمه هاریت، همسر آقای بولستروود، که وفاداری خواهرانه‌ای به خانواده برادرش احساس می‌کرد، دو آرزو برای روزاموند داشت— جدی‌تر باشد و با مردی ازدواج کند که ثروتش با طرز تربیت او همخوانی داشته باشد.

## فصل هفدهم

مرد حکیم لبخند زد و گفت،  
«فروید» دختر زیبایی بود،  
پول نداشت و بی شوهر ماند.





کشیش کامدین فیبرادر، که لایدگیت شب بعد به دیدنش رفت، در خانه وقفی کلیسا، ساختمان سنگی و قدیمی، به کهنسالی کلیسایی که روبرویش بود، زندگی می‌کرد. همه اثاثیه خانه هم قدیمی بود، اما با میزان سالخوردگی متفاوتی - هم سن پدر بزرگ و پدر آقای فیبرادر. صندلیهای سفیدی با گل و برگهای طلاکاری، و رومیزی پر نقش و نگاری، به جا مانده از سالها پیش، پر از سوراخهای کوچک؛ تابلوهای گراووری از نخست وزیران سالخورده و سایر حقوقدانان نامدار قرن گذشته؛ آینه‌های قدی قدیمی برای منعکس کردن این گراوورها، میزهای کوچکی از چوب صندل، و کاناپه‌ای که به مبل ناراحت درازی شباهت داشت، همه اینها در کنار دیوارهای روکارچوب، اثاثیه اتاقی را تشکیل می‌دادند که لایدگیت به آن راهنمایی شد. سه زن سالخورده، با لباسهایی آبرومند، آنها هم رنگ باخته، اما همچنان اصیل، او را پذیرا شدند: خانم فیبرادر، مادر سفیدموی کشیش، با یقه چیندار روسری، پاکیزگی دلنشین، قامتی راست، نگاهی هشیار، و هنوز زیر هفتاد سال؛ دوشیزه نابل، خواهرش، پیرزنی ریزنقش و با ظاهری ملایمتر، روسری و پیراهنی کهنه‌تر و با آثار مرمت بیشتر؛ و دوشیزه وینفرید فیبرادر، خواهر کشیش، بزرگتر از او، و به همان اندازه خوش سیما، اما با حالتی کودکانه و رام، خاص زنان مجردی که پیوسته در انقیاد بزرگترهایشان به سر می‌برند. لایدگیت انتظار نداشت با چنین گروه غریب و جالبی روبرو شود؛ چه

فقط می دانست فیربرادر مرد مجردی است، و می پنداشت به اتاق دنج و خلوتی وارد خواهد شد که اثاثیه اش تنها کتاب و کلکسیون حشرات خواهد بود. حالت چهره خود کشیش متفاوت می نمود، همچنانکه چهره بیشتر مردان هنگامی که آشنایان نشان نخستین بار آنها را در خانه خودشان می بینند تغییر می کند، برخی به راستی به بازیگری می مانند که همواره نقش مردان خوشرو را بازی کرده است و اکنون به اشتباه نقش مرد اخمویی را به عهده اش گذاشته اند. در مورد آقای فیربرادر چنین نبود: اندکی ملایمتر و خاموشتر می نمود: سخنگوی اصلی مادرش بود، و او هر چند گاه با گفته ای شاد از تندی سخنان مادرش می کاست. گویا خانم سالخورده عادت داشت به مهمانانش بگوید چه باید بیندیشند و هیچ مطلبی را بدون راهنمایی خود به دور از خطر نمی دید. از آنجا که دوشیزه وینفرید به همه خرده نیازهایش می رسید، مادر برای انجام این مهم فراغت کامل داشت. در این ضمن دوشیزه نابل حبه قندی را که گویی به اشتباه در نعلبکیش گذاشته بود به داخل زنبیل کوچکی می انداخت، و آنگاه دزدانه به پیرامون خود می نگرست و با صدای آهسته معصومانه ای همچون جانور چهارپای کوچک و ترسانی فنجان چایش را برمی داشت. تقاضا دارم خیال بدی درباره دوشیزه نابل نکنید. در این زنبیل تکه هایی از اندوخته خوردنیهای قابل حملی جای داشت، که هنگام گردش در روزهای آفتابی برای کودکان دوستان تهیدستش می برد، و خوراک دادن و نوازش همه موجودات نیازمند چنان لذت خود جوشی به او می داد که آنرا عادت به گناه لذتبخشی به حساب می آورد. شاید میل دزدیدن از توانگران و بخشیدن به بیبویان و سوسه اش می کرد، و احساس گناه از این میل سرکوفته وجدانش را ناراحت می ساخت. انسان باید فقیر باشد تا لذت بخشیدن را درک کند!

خانم فیربرادر با رعایت دقیق آداب معاشرت به او خوش آمد گفت. اندکی بعد اظهار داشت که در آن خانه به کمک پزشک به ندرت نیاز پیدا می کنند. خود او فرزندانش را عادت داده بود لباس پشمی بپوشند و پرخوری نکنند، و عادت پرخوری را دلیل عمده احتیاج مردم به پزشک می دانست. هنگامی که لایدگی گناه را به گردن پدر و مادرانی انداخت که خود پرخوری کرده اند، خانم فیربرادر

## پرو جوان / ۲۵۷

نگاه کردن به قضایا را از این جنبه خطرناک خوانند: «طبیعت عادل‌تر از این حرفهاست؛ هر جنایتکاری می‌تواند بگوید اجدادش را به جای او به دار بزنند. اگر بچه‌هایی که پدر و مادر بدی دارند، خودشان بد باشند، به خاطر بدی خودشان دار زده می‌شوند. هیچ لازم نیست چیزی را که نمی‌توانیم بینیم منکر بشویم.»

کشیش گفت، «مادرم مثل جورج سوم<sup>۱</sup> است؛ با متافیزیک<sup>۲</sup> مخالف است.»  
 — «من با عقاید نادرست مخالفم، کامدین. می‌گویم چند حقیقت ساده را گیر بیاور و همه چیز را با آن بسنج. وقتی من جوان بودم، آقای لایدگیت، هیچ وقت مسئله‌ای درباره درست یا نادرست نداشتیم. کتاب تعلیمات دینیمان را یاد می‌گرفتیم، و همین کافی بود؛ اصول دینمان و وظیفه‌مان را می‌دانستیم. همه مسیحیان مؤمن عقاید یکسانی داشتند. اما حالا، اگر از خود کتاب دعا هم مثال ساده بیاورید، ممکن است از شما ایراد بگیرند.»

لایدگیت گفت، «به آنها می‌خواهند سر حرف خودشان بایستند حتماً خیلی خوش می‌گذرد.»

کشیش با لحنی شیطنت‌آمیز گفت، «اما مادرم همیشه کوتاه می‌آید.»  
 «نه، نه، کامدن، نباید باعث بشوی آقای لایدگیت نظر غلطی درباره من پیدا کنند. هرگز این بی‌احترامی را به پدر و مادرم نمی‌کنم، و از چیزهایی که به من یاد داده‌اند دست برنمی‌دارم. همه می‌توانند بینند تغییر عقیده دادن به کجا می‌کشد. اگر یک بار تغییر عقیده دادی، چرا بیست بار ندهی؟»

لایدگیت، که این زن مصمم مایه تفریح خاطرش شده بود، گفت، «انسان شاید دلایل درستی برای یک بار تغییر عقیده دادن داشته باشد، و بعد دیگر دلیلی برای تغییر نبیند.»

«خیلی می‌بخشید. اگر کسی ثبات ذهنی نداشته باشد، همیشه دلایلی برای تغییر عقیده پیدا می‌کند. پدر من هرگز تغییر عقیده نداد، و همیشه هم خطبه‌های اخلاقی ساده‌ای، بدون دلیل و برهان، ایراد می‌کرد، مرد خوبی بود— کمتر به خوبی او پیدا می‌شوند. هر وقت شما مرد خوبی به من نشان دادید که از دلیل و برهان ساخته شده بود، من هم کتاب دستور آشپزی را برایتان می‌خوانم و می‌گویم

این شامتان. این عقیده من است، و فکر می‌کنم شکم هر کسی این نظر مرا تأیید می‌کند.»

آقای فیربرادر گفت، «مسلماً درباره شام، مادر.»

فرق نمی‌کند، انسان یا شام. آقای لایدگیت، من نزدیک به هفتاد سال دارم، و از روی تجربه حرف می‌زنم. دنبال عقاید جدید نمی‌روم، گرچه اینجا هم مثل جاهای دیگر عقاید جدید فراوان هستند. من می‌گویم، اینها مثل پارچه‌های ناخالصی که تازه مد شده‌اند، نه قابل شستشو هستند نه دوام دارند. در روزگار جوانی من این طور نبود: یک مسیحی واقعاً مؤمن بود، و باور کنید، کشیش حداقل مرد با شرفی بود. اما حالا شاید با آدم مرتد فرقی نداشته باشد و می‌خواهد به بهانه اصول مذهبی جای پسر را بگیرد. اما آقای لایدگیت، هر که می‌خواهد جای او را بگیرد، با کمال افتخار می‌گویم پسر از کشیش‌های این مملکت هیچ کم ندارد، چه برسد به کشیش‌های این شهر، که راستش سطح پایینی دارند، لااقل، من این طور فکر می‌کنم، چون در شهر کسی که تر به دنیا آمده و بزرگ شده‌ام.»

آقای فیربرادر لبخندی زد و گفت، «هر مادری جانب بچه‌اش را می‌گیرد. فکر می‌کنید مادر تایتک درباره پسرش چه می‌گوید؟»

خانم فیربرادر، که اعتماد به قضاوت مادرانه سبب شده بود لحظه‌ای هشیاری خود را از دست بدهد، گفت، «آه، طفلک! راستی چه فکر می‌کند؟ حتماً به خودش حقیقت را می‌گوید، مطمئن باش.»

لایدگیت گفت، «و این حقیقت چه هست؟ خیلی دلم می‌خواهد بدانم.»

آقای فیربرادر گفت، «آه، هیچ چیز بدی نیست. به کارش خیلی علاقه دارد:

نه زیاد باسواد است، نه زیاد عاقل، به عقیده من— چون با او مخالفم.»

وینفرید گفت، «واقعاً که، کامدین! همین امروز گرفین و زنش به من گفتند که آقای تایتک به آنها گفته است اگر بیایند وعظ تورا گوش کنند دیگر برایشان زغال نمی‌فرستد.»

خانم فیربرادر بافتنی خود را، که پس از خوردن نان و چای دوباره به دست گرفته بود، به زمین گذاشت، به پسرش نگاه کرد، گویی می‌خواست بگوید،

## پرو جوان / ۲۵۹

«شنیدی؟»، دوشیزه نابل گفت، «آه، بیچاره‌ها! بیچاره!» شاید به این خاطر که همزمان زغال و امکان شنیدن موعظه کامدن را از دست داده بودند به حال آنان دل می‌سوزاند. کشیش با لحن آرامی پاسخ داد، «به این دلیل که آنها در حوزه کلیسای من زندگی نمی‌کنند، و خیال نمی‌کنم موعظه من به یک کیسه زغال بیرزد.»

خانم فیبرادر، که نمی‌توانست از این گفته درگذرد، گفت، «آقای لایدگیت، شما پسر من را نمی‌شناسید: همیشه ارزش خودش را پایین می‌آورد. من می‌گویم با این کارش ارزش خدایی را پایین می‌آورد که او را خلق کرده، از او کشیش بسیار خوبی ساخته است.»

کشیش خنده کنان گفت، «دارید به طور غیر مستقیم می‌گویید باید آقای لایدگیت را به اتاق کارم ببرم، مادر.»

هر سه زن زبان به اعتراض گشودند. «آقای لایدگیت را نباید به این زودی با خودت ببری، بگذار یک فنجان دیگر چای بخورند؛ هنوز قوری پر از چای تازه دم کرده است. چرا کامدن همیشه مهمانان را به آن اتاق کوچک و زشت می‌برد؟ آنجا بجز شیشه‌های کرم و قفسه‌های پر از خرمگس و پروانه چیزی پیدا نمی‌شود، زمینش هم لُخت است. آقای لایدگیت باید ببخشند. اگر یک دست کار بریج بازی کنیم بهتر است.» سخن کوتاه، پیدا بود که زنان خانه کشیش او را به عنوان سرآمد مردان و کشیشان می‌پرستیدند، و با این همه به هیچ رواز راهنمایهای خود بی‌نیازش نمی‌دیدند. لایدگیت، با کوله‌بینی خاص جوانان مجرد با خود اندیشید که آقای فیبرادر می‌بایست به آنها می‌فهماند در کارهایش مداخله نکنند.

کشیش هنگام بازکردن در اتاقش گفت، «مادرم عادت ندارد ببیند مهمانانم به سرگرمیهای علمی من علاقه نشان بدهند.» به استثنای پیپ دسته کوتاه و قوطی بتون چینی، همچنانکه زنها گفته بودند، در اتاق هیچ اثاثیه تجملی دیده نمی‌شد. کشیش گفت، «مردهای حرفه تو معمولاً پیپ نمی‌کشند»، لایدگیت لیخنودی زد و سری به نشان تأیید سخن او تکان داد. کشیش افزود، «خیال می‌کنم مردهای حرفه من هم همین‌طور. حتماً به زودی می‌بینی که بولسترود و شرکاء از این پیپ

چطور به زیان من استفاده می‌کنند. نمی‌دانند اگر ترکش می‌کردم چقدر شیطان خوشحال می‌شد.»

«می‌فهمم. آدم زود خشمی هستی و احتیاج به آرام بخش داری. من لخت‌ترم و توتون تنبلم می‌کند. با سردرتبلی می‌غلتم و همانجا می‌گندم.»

«و تصمیم داری همه نیرویت را صرف کارت بکنی. من ده دوازده سالی از تو بزرگترم و حالت میانه‌ای را انتخاب کرده‌ام. یکی دو ضعفم را سیرنگه می‌دارم تا زیاد هیاهو به راه نیندازند.» و در حالی که چندین کشورا باز می‌کرد، افزود، «خیال می‌کنم بررسیم روی حشرات این ناحیه جامع باشد. دارم روی جانوران و گیاهان همزمان کار می‌کنم، به نظرم لااقل در مورد حشرات کارم خوب باشد. راست بالان در این منطقه فراوانند: نمی‌دانم آیا — آه! آن ظرف شیشه‌ای را برداشته‌ای — به جای کشوهایم داری به آن نگاه می‌کنی. جداً اینها برایت جالب نیستند؟»

«نه به اندازه این هیولای بی‌مغز قشنگ. هرگز زیاد وقت پرداختن به علوم طبیعی را نداشتم. خیلی زود به ساختمان بدن انسان علاقمند شدم، و همین موضوع اصلی رشته من است. به غیر از آن سرگرمی علمی دیگری ندارم. خودم یک دنیا کار دارم.»

فیربرادر به روی پاشنه چرخید و سرگرم پیرکردن پپیش شد. «آه! تو مرد خوشبختی هستی. نمی‌دانی احتیاج داشتن به توتون روحی چه معنایی دارد — اصلاح متتهای قدیمی یا مطالب کوتاهی درباره یکی از انواع شپشک، با امضای شخص معروفی مثل فیلو میکرون، برای «مجله چرند و پرنده»؛ یا رساله دانشمندان‌ای درباره حشره‌شناسی اسفارپنجگانه تورات، به ضمیمه همه حشراتی که یهودیان هنگام گذشتن از صحرای سینا دیدند اما ذکر نکردند؛ با یک مقاله درباره مورچه، از جنبه رفتار حضرت سلیمان با آن، برای نشان دادن هماهنگی کتاب احادیث با نتایج تحقیقات علمی امروزی. از دود توتون ناراحت نمی‌شوی که.»

لایدگیت از بی‌پرده‌گویی او بیش از مفهوم ضمنی سخنانش — اینکه کشیش

## پرو جوان / ۲۶۱

خود را در حرفه مناسبی نمی‌بیند— حیرت کرد. وسایل مرتب کتوها و قفسه‌های پر از کتاب مصور گرانبها درباره تاریخ طبیعی باز او را به یاد بازی ورق او و بردهایش انداخت. اما رفته رفته آرزو می‌کرد که آقای فیبرادر به هر کاری دست می‌زند بهترین نتیجه را از آن بدست می‌آورد. بی‌پرده گویی کشیش از آن راز دل گوئیهای زنده‌ای نبود که از ناراحتی وجدان سرچشمه می‌گیرند و قصدشان پیشدستی در داوری است، بلکه تنها از نفرت او به ظاهر سازی سرچشمه می‌گرفت.

گویا خود احساس کرد فاش گویش شاید شتابزده به نظر برسد، از اینرو بی‌درنگ گفت، «هنوز نگفته‌ام که یک امتیاز بر تو دارم، اطلاعاتم درباره ات بیشتر از اطلاعات تو درباره من است. تراولی را یادت می‌آید؟ زمانی در پاریس با تو در یک آپارتمان زندگی می‌کرد. وقتی تازه اینجا آمده بودی اطمینان نداشتم همان لایدگیت باشی. وقتی فهمیدم تو هستی خیلی خوشحال شدم. فقط فراموش نمی‌کنم این آشنایی مقلعاتی را درباره من نداری.»

لایدگیت متوجه رنجشی در لحن کشیش شد، اما علت آنرا درک نکرد. «راستی، به سر تراولی چه آمده است؟ هیچ خبری از او ندارم. درباره نظامهای اجتماعی فرانسه خیلی شور و حرارت نشان می‌داد و می‌گفت می‌خواهد به جنگل برود و یک جامعه فیثاغورثی تأسیس کند. رفته؟»

«ابدأ. پزشک یک حمام سوناست با یکی از بیماران ثروتمندش عروسی کرده.»

لایدگیت با خنده‌ای کوتاه و تحقیرآمیز گفت، «پس طرحهای من بیشتر دوام آورده‌اند، تا حالا. او معتقد بود حرفه پزشکی نمی‌تواند سراپا حقه بازی نباشد. من می‌گفتم تقصیر از آدمهاست— آدمهایی که ضعف نشان می‌دهند و تسلیم دروغ و حماقت می‌شوند. به جای تبلیغ علیه حقه بازی در خارج از چهاردیواری بهتر است وسیله ضد عفونی کننده‌ای در داخل کار گذاشت— دارم حرفهای خودم را به او نقل می‌کنم— مطمئنم کاملاً حق با من بود.»

«گرچه پیاده کردن طرح تو مشکل تر از جامعه فیثاغورثی است. نه تنها شیطان درون خودت، بلکه شیطان درون آدمهای دیگر، که جامعه پیرامونت را می‌سازند،

در مقابله قرار می‌گیرند. می‌بینی، دوازده سیزده سال بیشتر از تو برای آشنایی با مشکلات غرامت داده‌ام. اما» آقای فیبربرادر لحظه‌ای خاموش ماند، و آنگاه افزود، «باز داری به آن ظرف شیشه‌ای نگاه می‌کنی. دلت می‌خواهد معامله‌ای بکنیم؟ باید به جایش چیز خوبی بدهی.»

«من چند تا کرم آبی رنگارنگ دارم — از نوع خوبش — در الکل. کتاب تازه رابرت براون<sup>۳</sup> را هم رویش می‌گذارم — مشاهدات میکروسکوپی درباره گرده گیاهان — اگر نداشته باشیش.»

«به، حالا که این قدر از این هیولا خوش آمده، قیمت را بالا می‌برم. چطور است به کشوهایم نگاه کنی و نظرم را درباره همه انواع حشرات بپذیری.» کیشیش، هنگام به زبان آوردن این سخنان، پیپ در دهان به قدم زدن می‌پرداخت و آنگاه باز می‌گشت با علاقمندی به روی کشوهایش خم می‌شد. «می‌دانی، این تمرین خوبی است، برای دکتری که باید دل بیماران میدل مارچیش را به دست آورد. یادت باشد، باید یاد بگیری مردم حوصله‌ات را سر ببرند. هرچند، هیولا مال تو، بر طبق شرایط خودت.»

لایدگیت به سمت کشوی حشرات رفت و به آنها که در ردیفهای منظم و نامهایشان با خطی خوش روی برچسبهایی نوشته شده بود با بی‌علاقگی چشم دوخت و گفت، «فکر نمی‌کنی مردم به ضرورت خوشامدگویی از دیگران زیاده از حد بها می‌دهند؟ آنقدر بها می‌دهند تا در چشم همانهایی که مجبزشان را می‌گویند کوچک می‌شوند؟ بهترین راه این است که بگذاری مردم ارزشت را درک کنند و آنوقت مجبور بشوند تحملت بکنند، چه تملقشان را بگویی چه نگویی.»

«از صمیم قلبم. اما آنوقت باید مطمئن باشی که ارزش داری، و باید مستقل و بی‌نیاز بمانی. خیلی کم از مردم می‌توانند این کار را بکنند. یا به کلی غیر قابل استفاده می‌شوی و به درد هیچ چیز نمی‌خوری یا یوغ را به گردنت می‌اندازی و به هر جا که هم یراقه‌ایت بکشندت می‌روی. اما ترا به خدا این راست بالها را نگاه کن، چقدر ظریف هستند!»

لایدگیت عاقبت مجبور شد با دقت بیشتری به حشرات نگاه کند، و در همان



## پرو جوان / ۲۶۳

حال کشیش به او می‌خندید و در نمایش مجموعه‌اش پای می‌فشرد. همین که نشستند لایده‌گیت گفت، «راجع به حرفهایی که درباره زیربوغ رفتن گفتی، مدتها پیش تصمیم گرفتم تا آنجا که می‌توانم مقاومت کنم. برای همین نخواستم در لندن کارم را شروع کنم، لاقلاً تا چندین سال دیگر. از چیزهایی که موقع تحصیل در آنجا دیدم هیچ خوشم نیامد— آن همه نفوذ تو خالی و حقه‌بازی جلوی کار انسان را می‌گیرد. در شهرستانها، مردم کمتر ادعای علم و دانش دارند و مصاحب‌چندان خوبی نیستند. اما به همین خاطر کمتر به عزت نفس آدم لطمه می‌زنند: رنجش کمتر پیش می‌آید و می‌شود با آرامش بیشتری کار کرد.»

«بله — خوب — تو خوب شروع کرده‌ای؛ حرفه مناسب خودت را داری، کاری که احساس می‌کنی برای آن ساخته شده‌ای. بعضیها این فرصت را از دست می‌دهند، و خیلی دیرپشیمان می‌شوند. اما تو نباید زیاد مطمئن باشی که حتماً استقلال را حفظ می‌کنی.»

«منظورت قید و بندهای خانوادگی است؟» لایده‌گیت می‌پنداشت این بندها آقای فیبرادر را سخت در فشار گذارده‌اند.

«کاملاً نه. البته کار را دشوارتر می‌کنند. اما یک زن خوب — خوب و غیر مادی — می‌تواند واقعاً به شوهرش کمک کند و او را مستقل‌تر نگاهدارد. یکی از اعضای کلیسای من — مرد بسیار خوبی است، اما اگر زنش کمکش نمی‌کرد، مشکل می‌توانست خطر را از سرش رفع کنند. تو گارتها را می‌شناسی؟ خیال نمی‌کنم مریضهای دکتر پیکاک بودند.»

«نه، اما کسی را به اسم خانم مری گارت در خانه فدرستون، در لوویک، دیده‌ام.»

«دخترشان: دختر بسیار خوبی است.»

«خیلی بی‌سرو صداست؛ زیاد ملتفتش نشده‌ام.»

«اما او حتماً ملتفت شده، مطمئن باش.»

«منظورت را نمی‌فهمم»، نمی‌توانست بگوید «البته.»

«آه، همه را ارزیابی می‌کنند. برای عضویت در کلیسا من آماده‌اش کردم.»

یکی از شاگردان محبوب من است.»

از آنجا که لایدگیت چندان علاقه‌ای به آشنایی بیشتر با خانواده گارت نشان نداد، آقای فیبرادر لحظاتی چند در سکوت به پیش‌پک زد. سرانجام آنرا به زمین گذاشت، پاهایش را دراز کرد، و چشمان روشنش را با لبخندی به لایدگیت دوخت. «اما ما میدل مارچپها آنقدرها هم که خیال می‌کنی رام نیستیم. ما هم توطئه‌چینها و حزبهای خونمان را داریم. مثلاً من خودم عضو حزبم، و بولستروود عضو حزب دیگری است. اگر به من رأی بدهی بولستروود را می‌رنجانی.»

«بولستروود چه ایرادی دارد؟»

«من دقیقاً نگفتم ایرادی دارد، بجز اینکه اگر به من رأی بدهی او را

می‌رنجانی.»

«می‌خواهد برنجد یا نرنجد برایم مهم نیست. اما بولستروود طرحهای خوبی درباره بیمارستانها دارد، و پول زیادی خرج خدمات عمومی می‌کند. شاید برای پیاده کردن نقشه‌هایم کمک زیادی به من بکند. اما درباره عقاید مذهبی—خوب، به قول ولتر، اگر طلسم و جادو با مقدار معینی مرگ موش همراه باشد یک گله گوسفند را هلاک می‌کند. من دنبال کسی می‌گردم که مرگ موش را بیاورد، به طلسم و جادویش کاری ندارم.»

«باشد. اما آنوقت نباید کسی را که مرگ موش می‌آورد از خودت برنجانی.»

می‌دانی، من ناراحت نمی‌شوم. تأمین منافعم را تکلیف دیگران نمی‌دانم. با بولستروود از بسیاری جهات مخالفم. از دار و دسته او خوشم نمی‌آید: دار و دسته کوتاه فکر و نادانی هستند و بیشتر مردم را ناراحت می‌کنند تا اصلاح. روششان یک نوع زد و بند معنوی—دنیوی است: جداً باقی بشریت را لاشه فاسدی می‌دانند که قرار است این دار و دسته را برای رفتن به بهشت سیر کنند. «لبخندی زد و افزود، «نمی‌گویم بیمارستان جدید بولستروود چیز بدی است؛ اما در مورد میلش به بیرون کردن من از بیمارستان قدیمی—خوب، اگر مرا آدم مضری می‌داند، من هم همین فکر را درباره‌اش می‌کنم. من هم نه یک کشیش نمونه، بلکه بدل خوبی هستم.»

## پیرو جوان / ۲۶۵

لایدگیت مطمئن نبود کشیش از خود بدگویی می‌کند. یک کشیش نمونه، مانند یک پزشک نمونه، می‌بایست حرفه‌اش را بهترین حرفه دنیا بداند، و از علم و دانش برای تغذیه بیماری‌شناسی معنوی خود استفاده کند. تنها گفت، «بولستروود برای کنار گذاشتن توجه دلیلی می‌آورد؟»

«اینکه عقاید او را، که اسمش را مذهب معنوی گذاشته، تعلیم نمی‌دهم، و وقت اضافی برای بیمارستان ندارم. اما اگر بخواهم می‌توانم وقت داشته باشم، و آن چهل دلار هم برایم مهم است. تمام مطلب رک و پوست کنده همین بود. اما بیا دیگر درباره‌اش حرف نزنیم. فقط می‌خواستم بگویم اگر به صاحب مرگ موش رأی می‌دهی، نباید بعد از آن روابط را با من قطع کنی. نمی‌توانم از تو بگذرم. تو مثل کسی هستی که دور دنیا گشته‌ای و حالا آمده‌ای در میان ما زندگی کنی، باعث می‌شوی ایمانمان را به آن طرف دنیا حفظ کنیم. حالا از پاریس برایم حرف بزن.»



## فصل هجدهم

آه، آقا، والاترین امیدها در کنار فرومایه‌ترینشان  
با فرعه بخت خود را می‌آزمایند،  
وقهرمانان، چون هوای ناپاک را به سینه فرو  
می‌کشند،  
شاید به طاعون دچار شوند،  
یا هنگامی که از خطر مرگ می‌جهند،  
چون لیموترش نمی‌یابند، از کم خونی سست و  
بزمرد می‌گردند.



تازه چند هفته پس از این گفت و شنود بود که لایدگیت به اهمیت مسئله انتخاب کشیش برای بیمارستان جدید پی برد، و بی آنکه سببش را به خود اعتراف کند، تصمیم گیری در این باره را به امروز و فردا می گذاشت. برایش هیچ تفاوتی نمی کرد کدام یک از دو کشیش انتخاب شوند، و اگر به فیربرادر دلبستگی پیدا نکرده بود، جانب آن یک را می گرفت که برایش دردسری به بار نمی آورد. یعنی، بی درنگ به تایک رأی می داد.

اما دلبستگی به کشیش سن بوتولف با آشنایی بیشتر افزایش یافت. اینکه، فیربرادر موقعیت او را به عنوان تازه واردی که هدفهایی حرفه ای داشت درک کرده، و به جای جلب جانبداری لایدگیت کوشیده بود او را از آن برحذر دارد، بزرگواری و روح حساسی را می رساند که لایدگیت به هیچ رو نمی توانست نادیده اش بگیرد. اینها با نکات دیگری در رفتار فیربرادر همراه بود که شخصیت او را سخت دوست داشتنی می ساخت و انسان را به یاد مناظر جنوبی — آمیخته ای از شکوه طبیعی و بی بند و باری اجتماعی — می انداخت. به مادر، خاله، و خواهر، که وابستگیشان به او زندگی را از بسیاری جهات برایش دشوار می ساخت، محبت و جوانمردی بی نظیری نشان می داد؛ اندک مردانی که فشار نیازهای کوچک را احساس می کنند و این چنین مصممانه از آراستن خود پسندهایشان به پیرایه انگیزه های بزرگ خودداری می ورزند.

می دانست از این جنبه ها زندگیش از بازرسی دقیق سرافراز بیرون خواهد آمد، و شاید همین آگاهی تشویقش می کرد در برابر خرده گیریهای کسانی که نزدیکیشان به بهشت چندان موجب بهبود رفتارشان در خانه نمی شد و هدفهای والایشان نمی توانست کردارشان را توجیه کند اندکی بی اعتنایی نشان دهد. وانگهی، موعظه هایش کوتاه و مؤثر و استادانه بودند — مانند موعظه های دوران نیرومندی کلیسای انگلیس — و از روی کتاب هم وعظ نمی کرد. کسانی که خارج از حوزه کلیسای او زندگی می کردند به لوویک می آمدند تا خطبه هایش را بشنوند؛ و چون پرکردن کلیسا همواره یکی از دشوارترین کارهای یک کشیش بود، این هم به احساس برتری آمیخته به بی اعتنائش می افزود. به علاوه، مردی دوست داشتنی بود: خوشخو، حاضر جواب، رک گو، بی آن لبخندهای تلخ و ساختگی و لطیفه گوییهای که نیمی از ما دوستانمان را با آنها آزرده می سازیم. لایدگیت او را از صمیم قلب دوست داشت و خواستار دوستیش بود.

با این احساس نیرومند، پیوسته تصمیم گیری درباره مسئله انتخاب کشیش را به تعویق می انداخت و به خود می قبولاند که این کار به او چندان ارتباطی ندارد، و به احتمال زیاد به دخالت او نیاز نخواهد داشت. لایدگیت، به درخواست آقای بولستروود برای اداره داخلی بیمارستان جدید به طرحریزی مشغول بود، و این دو اغلب با یکدیگر مشاوره می کردند. بانکدار همواره می پنداشت که می تواند رویهمرفته به روی لایدگیت به عنوان یار و همدست خود حساب کند، اما به مسئله انتخاب نزدیک بین تایک یا فیربراد اشاره ای نمی کرد. هنگامی که هیئت مدیره بیمارستان قدیمی تشکیل جلسه داد، و لایدگیت دریافت که مسئله به شورای مدیران و پزشکان، که قرار بود جمعه آینده تشکیل جلسه دهد، ارجاع شده است، از اینکه می بایست درباره این مسئله مبتذل میدل مارچی تصمیم خود را بگیرد احساس خشم کرد. نمی توانست این صدای روشن را در درون خود ناشنیده بگیرد که بولستروود واقع نخست وزیر است و رأی دادن یا ندادن به تایک در واقع مسئله واردشدن یا نشدن در کابینه است، و باز نمی توانست چشم پوشی از امید رسیدن به مقام را ناخوشایند نیابد. چه اکنون مشاهداتش این گفته فیربراد را که بانکدار مخالفت را



## پرو و جوان / ۲۷۱

نادیده نخواهد گذاشت تأیید می‌کرد. سه روزپیاپی هنگامی که اندیشناک به اصلاح صورتش مشغول بود، و هنگامی که رفته رفته احساس می‌کرد درباره این موضوع باید وجدانش را به محاکمه بکشاند، با صدای بلند گفت، «لعنت بر این سیاست‌بازیهای پیش پا افتاده‌شان!» مسلماً دلایل درستی می‌توانست برای رأی ندادن به فیبربرادر بیاورد: هم اکنون هم بار زیادی بردوش داشت، و به ویژه با توجه به وقت زیادی که صرف کارهای غیر کلیسایی می‌کرد. باز این موضوع که کشیش آشکارا به خاطر پول بازی می‌کرد، به راستی از خود بازی خوشش می‌آمد، اما آشکارا به خاطر سودآوردن آن بازی می‌کرد، هر بار لایدگی را سخت متعجب می‌ساخت. فیبربرادر دلیل و برهان می‌آورد که همه بازیها مفیدند و سبب کنندی ذهن انگلیسها بازی نکردن آنهاست؛ اما لایدگی به یقین می‌دانست که اگر به خاطر پول نبود کشیش بسیار کمتر بازی می‌کرد. سالن بیلاردی در کافه «ازدهای سبز» بود، که برخی از مادران و همسران میدل مارچی را نگران می‌ساخت و آنرا بزرگترین مایه فریبندگی این محل می‌دانستند. کشیش بیلارد باز درجه یکی بود، و گرچه ازدهای سبزپاتوقش نبود، می‌گفتند که گاهگاهی هنگام روز به آنجا رفته و پول برده است. اما در مورد کشیشی بیمارستان، وانمود کرد که بجز به خاطر چهل دلار سالانه، علاقه زیادی به آن ندارد. لایدگی خود آنچنان با ایمان نبود، اما از بازی خوشش نمی‌آمد، و همواره بازی کردن به خاطر بردن پول را گونه‌ای فرومایگی می‌دانست؛ از آن گذشته، تصویری ایده‌آل از زندگی در ذهن داشت، که سبب می‌شد این گونه رفتارهای خوارکننده برای بردن مبالغ ناچیز نفرتش را برانگیزد. تا این هنگام در زندگی دیگران بی‌اندک زحمتی برای او نیازهایش را برآورده بودند، و خود همواره در مورد سکه‌های دو سه شلینگ گشاده دستی و بی‌اعتنایی نشان می‌داد، و هرگز به خاطرش راه نیافته بود برای بدست آوردن سکه‌های دو سه شلینگ نقشه بکشد. رویهمرفته می‌دانست مرد ثروتمندی نیست، اما هرگز احساس فقر نکرده بود، و تصورش را هم نمی‌توانست بکند که نداشتن پول در رفتار انسانها چه نقش تعیین کننده‌ای دارد. پول هرگز نیروی انگیزاننده‌ای برای او نبود. از اینرو آمادگی نداشت رفتار فیبربرادر را که ندانسته به دنبال بردهای ناچیز

می رفت توجیه کند. به رویهم کاری زننده می نمود، و هرگز به خاطرش راه نمی یافت که نسبت درآمد کشیش به هزینه های کم و بیش ضروری او را محاسبه کند. بسیار امکان داشت در مورد خود هم چنین محاسبه ای نکند.

اکنون، که مسئله رأی دادن پیش آمده بود، این واقعیت زننده بیش از گذشته به زیان فیبربرادر تمام می شد. اگر مردم خلق و خوی باثبات تری داشتند انسان می دانست چکار کند، به ویژه اگر دوستان همیشه برای هر مقامی که میل دستیابی به آن را داشتند شایسته بودند! لایدگیت خود را مجاب کرد که اگر در فیبربرادر ایرادی نمی دید، چه بولستروود می رنجید یا نه، به او رأی می داد؛ به هیچ رو تصمیم نداشت تابع بولستروود باشد. از سوی دیگر، تایک هم بود، مردی که زندگیش را یکسره وقف امور مذهبی می کرد، و تنها معاون کشیش کلیسای دهکده ای بود که مردمانش زندگی آسوده ای داشتند، و از اینرو برای این کار اضافی از لحاظ وقت در مضیقه نبود. هیچ کس ایرادی در آقای تایک نمی دید بجز اینکه تحمل ناپذیرش می یافتند و به او گمان زهدفروشی می بردند. به راستی، از این جنبه یکسره حق را به بولستروود می داد.

اما لایدگیت به هر سو گرایش می یافت، چیزی سبب می شد با چهره درهم کشیده از ترس و بیزاری خود را کنار بکشد، و چون مرد مغروری بود، از این ناگزیری به رمیدن خشمگین می شد. خوش نداشت میانه اش با بولستروود بر هم بخورد و در پی آن طرحهای خوبش هیچ و پوچ شود؛ خوش نداشت بر ضد فیبربرادر رأی بدهد و در محروم ساختن وی از مقام و حقوق نقشی داشته باشد؛ و این پرسش به ذهنش راه یافت که شاید چهل پوند اضافی کشیش را از نگرانی آسوده سازد و دیگر برای آن بردهای خوارکننده بازی نکند. وانگهی، لایدگیت خوش نداشت احساس کند با رأی گامی به سوی خود برداشته است. آیا پیامد این انتخاب راستی به سود او بود؟ بی گمان مردم چنین می پنداشتند و می گفتند به خاطر دست یافتن به موقع و مقام می خواهد خود را در دل بولستروود جا کند. آنگاه چه؟ خود می دانست چنانچه موضوع بر سر منافع شخصیش بود، به دوستی یا دشمنی بانکدار ذره ای اهمیت نمی داد. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت وسیله ای برای کارش، آلتی

## پرو جوان / ۲۷۳

برای اجرای طرح‌هایش بود؛ از آن گذشته، مگر موظف نبود در تصمیم‌گیری برای انتخاب کشتیش هدف خود را که به دست آوردن بیمارستان خوبی برای اثبات تفاوت بین تبه‌های گوناگون و آزمایش نتایج بیماری‌شناسی بود بر هر چیز دیگری ترجیح دهد؟ برای نخستین بار لایدگیت فشار دست و پا گیر و بازدارنده شرایط اجتماعی شهر کوچک و دشواری‌های دلسردکننده آنها را احساس می‌کرد. در پایان این جدال درونی، هنگامی که به سمت بیمارستان به راه افتاد، به راستی امیدوار بود که شاید بحث و گفتگو از قضا به این مسئله جنبه تازه‌ای بدهد و ضرورت رأی‌دادن را از دوش او بردارد. شاید هم به روی نیرویی حساب می‌کرد که قرار گرفتن در شرایط معینی در انسان بوجود می‌آورد. یورش احساسات تندی که تصمیم‌گیری را آسان سازد، و حال آنکه مجادله در آرامش به دشواری آن می‌افزاید. به هر صورت، به خود نگفت به چه کسی رأی خواهد داد، و در تمام مدت از این وابستگی که بر او تحمیل شده بود احساس خشم و نفرت می‌کرد. پیش از این تصورش هم برای او باورنکردنی می‌نمود که او، با آن عزم راسخش به حفظ استقلال خود و آرمانهای برگزیده‌اش، خود را از همان آغاز بر سر دوراهی مبتدلی، که هر دو نفرتش را برمی‌انگیختند، بیابد. در دوران دانشجویی ترتیب کارهای اجتماعی‌اش را به شیوه دیگری می‌داد.

لایدگیت دیر از خانه به راه افتاد، اما دکتر اسپراگ، دو جراح دیگر، و چند تن از مدیران زود آمده بودند، آقای بولستروود، خزانه‌دار و رئیس، از جمله کسانی بود که هنوز انتظارشان را می‌کشیدند. از گفتگوها چنین برمی‌آمد که نتیجه رأی‌گیری قابل پیش‌بینی نیست و آن چنانکه پیش از این می‌پنداشتند معلوم نبود تا یک اکثریت آراء را به دست آورد. معلوم شد، برای نخستین بار دو پزشک قدیمی شهر نظر یکسانی دارند، یا بهتر بگوئیم، اگرچه اختلاف عقیده داشتند، در عمل به توافق رسیده بودند. دکتر اسپراگ، مرد تنومند و وزین، همچنانکه پیش‌بینی می‌شد، طرفدار فیربرادر بود. میدل مارچ سخت به او گمان بی‌دینی می‌برد، اما این ایراد را بر او، گویی بر نخست‌وزیری، می‌بخشید؛ شاید هم براستی، این کاستی سبب می‌شد به کفایت حرفه‌ای او بیشتر ایمان بیاورند، چه عقیده به همکاری

دیرینه هوشمندی و افکار شیطانی هنوز در اذهان مردم نیرومند بود، حتی در ذهن زنان بیمار که درباره یقه‌های چیندار و احساسات سختگیری زیادی نشان می‌دادند. شاید به همین سبب اهالی شهر او را مردی منطقی و بیذوق می‌خواندند، ترکیبی از دو ویژگی که برای اندوختن دانش درباره داروها مساعد تشخیص داده شده بود. به هر صورت، مسلم است اگر پزشکی با این شهرت به میدل مارچ آمده بود، که نظرات مذهبی مشخصی دارد، دعا می‌خواند، پرهیزگار است، مردم به دیده شک و تردید به مهارت پزشکی او می‌نگریستند.

به همین دلیل جای خوشبختی است (از نقطه نظر حرفه‌ای) که عقاید مذهبی دکتر مینشن حالتی کلی داشت، از آن گونه عقاید مبهمی که صاحبان گرایشات جدی، چه موافق و چه مخالف کلیسا، بر آن مهر تأیید پزشکی می‌زند. اگر آقای بولسترو در روی تعلیمات لوترن در مورد برائت انسان از گناه به صرف ایمان به خدا پافشاری می‌کرد (که از او بعید هم نبود)، و آن را اساسی برای برجاماندن یا سقوط کلیسا می‌دانست، برعکس دکتر مینشن اظهار می‌داشت که انسان ماشین یا ترکیبی تصادفی از اتمها نیست؛ اگر خانم ویمپل دل درد خود را مصلحت الهی می‌دانست، دکتر مینشن در عوض معتقد بود که باید پنجره‌های ذهن را گشوده نگهداشت و با محدودیتهای همیشگی مخالف بود؛ اگر آبجوساز معتقد به وحدت وجود فرقه اتناژن را به باد تمسخر می‌گرفت، دکتر مینشن از رساله درباره انسان پاپ نقل قولی می‌آورد. با حکایت گوییهای آزادانه دکتر اسپراگ مخالف بود، و نقل قولهای مستند را ترجیح می‌داد و از هرگونه بی‌بند و باری در گفتار و اندیشه بیزار بود: همه می‌دانستند که با اسقف نسبتی دارد و گاه تعطیلاتش را در «قصر» می‌گذراند.

دکتر مینشن دستانی لطیف، سیمایی رنگ پریده، و اندامی فربه داشت. ظاهری نه چندان متفاوت از کشیشی مهربان، و حال آنکه دکتر اسپراگ زیاده از حد بلند قامت بود، شلوارش روی زانوان چین برمی‌داشت و در دورانی که نداشتن تسمه چرمی از وقار انسان می‌کاست، ساق چکمه‌هایش از شلوار بیرون می‌زد؛ صدای پاهایش را می‌شنیدند که داخل و خارج می‌شد، بالا و پایین می‌رفت،

## پیر و جوان / ۲۷۵

گویی آمده بود شیروانی را تعمیر کند. سخن کوتاه، انتظار می رفت نیرو و توان گلاویزشدن با بیماری و از پا درافکندش را داشته باشد، در حالیکه دکترمینشن شاید بهتر می توانست بیماری را کشف کند و به دام بیندازد. هر دو یکسان از امتیاز شهرت پزشکی برخوردار بودند و هر یک به پیروی از آداب همکاری احساس تحقیر خود را نسبت به مهارت دیگری پوشیده نگه میداشت.

چون خود را از شخصیت‌های برجسته و دیربای میدل مارچ می دیدند، آماده بودند در برابر بدعتگزاران و مداخله گران غیر حرفه‌ای با یکدیگر متحد شوند. بر این اساس هر دو یکسان از بولستروود بیزار بودند، اگرچه دکترمینشن هرگز به او دشمنی آشکاری نشان نمی داد و هرگز بدون توضیح دقیق به خانم بولستروود، که دریافته بود تنها دکترمینشن از وضع مزاجیش سر درمی آورد، با او مخالفتی نمی کرد. شخص ناواردی که در کار پزشکان دخالت بیجا و همواره رفرم‌های ناخواسته اش را به آنان تحمیل می کرد، گرچه این دو پزشک را به اندازه دارو فروشان مجاز به مداوای بیماران تهدیدست نگران و سراسیمه نمی ساخت، با این همه به مشام پزشکان حرفه‌ای خوش نمی آمد؛ و دکترمینشن هم با دیگران در این احساس ناخشنودی جدید از بولستروود سهیم بود، چه او را مصمم می دید لایدگیت را زیر بال و پر خود بگیرد. دو پزشک عمومی معتبر میدل مارچ، آقای رنج و آقای تولر، هم اکنون جدا از دیگران ایستاده و به گفتگوی دوستانه‌ای سرگرم بودند، و در طی آن هر دو به توافق رسیدند که لایدگیت بوزینه‌ای خودنماست، و تنها به درد این می خورد که بولستروود از او برای پیشبرد مقاصد خود استفاده کند. برای دوستان غیر حرفه‌ای خود هر دو یکدل و یکزبان از پزشک عمومی دیگری ستایش می کردند که در پی بازنشستگی دکتر پیکاک به این شهر آمده بود، و بجز شایستگی‌های خود توصیه‌نامه‌ای نداشت، و گویا برتری حرفه‌ای خود را از وقت تلف نکردن در رشته‌های دیگر دانش به دست آورده بود. «پیداست که قصد لایدگیت از ندادن دارو به بیماران در مظان اتهام قراردادن همکارانش است، و می خواهد مرزهای بین رتبه‌های مقام پزشکی را از بین ببرد، و حال آنکه منافع این حرفه ایجاب می کند که نگذاریم یک پزشک عمومی به این کار دست بزند. به خصوص مردی که در هیچ یک از دانشکده‌های

انگلیس درس نخوانده است، و تجربه مطالعات تشریحی و بالینی این دانشکده‌ها را ندارد و افتخار می‌کند که در پاریس و ادینبورگ درس خوانده است، البته این شهرها از لحاظ تحقیقات علمی غنی هستند، اما نتایج تحقیقاتشان معلوم نیست درست باشد.»

بدین ترتیب در این روز بولستروود با لایدگیت، و لایدگیت با تایک یکی گرفته شد؛ و به سبب این قابلیت جایگزینی نامها، کسانی که دارای ذهنیتهای گوناگون بودند توانستند درباره مسئله کشیشی بیمارستان نظریکسانی داشته باشند.

دکتر اسپراگ، همین که پا به اتاق گذاشت، بی‌پرده‌پوشی گفت، «من به فیربرادر رأی می‌دهم. با دادن حقوق سالیانه موافقم، از ته قلبم. اما چرا کشیش را از آن محروم کنیم؟ آدم پولداری که نیست. باید زندگی‌اش را تأمین کند، هم خرج خانه دارد، و هم باید کارهای خیریه‌ای بکند. اگر چهل دلار توی جیبش بگذارید، به کسی ضرر نمی‌زنید. آدم خوبی است، فیربرادر را می‌گویم، کمتر حالت کشیشها را دارد.»

آقای پادزل، آهن فروش سالخورده با اسم و رسم، با لحنی همچون نمایندگان پارلمان، نیمی خندان و نیمی مخالف، گفت، «به! به! دکتر. شما حق اظهار نظر دارید. اما آنچه که ما باید در فکرش باشیم درآمد کشیش نیست. باید به فکر روح مریضهای بیچاره باشیم.» در اینجا چهره و صدای آقای پادزل حالت شفقت‌آمیز صادقانه‌ای به خود گرفت. «آقای تایک یک کشیش درست و حسابی است. اگر به آقای تایک رأی ندهم — کاری خلاف وجدانی کرده‌ام — واقعاً عرض می‌کنم.»

آقای هک بات، دباغ ثروتمندی که فصاحت و بلاغتی داشت، شیشه براق عینک و موهای راست ایستاده‌اش را با حالتی خشونت‌آمیز به سمت آقای پادزل بینوا گرفت، گفت، «مخالفتان آقای تایک از کسی نخواستند بر خلاف وجدان خود کاری بکنند. اما به عقیده من، ما مدیران موظفیم این مسئله را مورد مذاقه قرار دهیم که آیا وظیفه ما اجرای فرامینی است که از جانب شخص واحدی صادر می‌شود یا نه. آیا هیچ یک از اعضای این کمیته می‌توانند قویاً اظهار دارند که

## پیر و جوان / ۲۷۷

پیش از این تصور عزل شخصی که مقام کشیشی این جا را همیشه بر عهده داشته است به خاطرشان خطور کرده بود؟ آیا این مسئله را اشخاصی مطرح نکرده‌اند که عادت دارند همه مؤسسات این شهر را ماشینی برای اجرای مقاصد خود تلقی کنند؟ من هیچ کس را به سوءنیت متهم نمی‌کنم: بگذار خداوند خودش در این مورد داوری کند؛ اما قویاً می‌گویم که اعمال نفوذهایی در این جا صورت می‌گیرد که با استقلال واقعی منافات دارد و شرایط فرمانبرداری دون‌صفتانه‌ای به اشخاص تحمیل می‌کند که از لحاظ مالی و اخلاقی توانایی اعتراف به آنرا ندارند. من خود یک شخص غیر روحانی هستم اما همیشه به اختلافات داخل کلیسا توجه فراوان مبذول داشته‌ام و...»

آقای فرانک هاولی، وکیل دادگستری و عضو انجمن شهرداری، که به ندرت در جلسات هیئت مدیره شرکت می‌کرد، اما اکنون شلاق سواری به دست، شتابان خود را به آنجا رسانده بود، گفت، «آه، گورپدر اختلافات! امروز کاری به کار این مسئله نداریم. تا حالا فی‌بربرادر این کار را — هر چه که بود — به عهده داشت — بدون حقوق — و اگر قرار است حقوق بدهند، باید به او بدهند. بی انصافی محض است که این کار را از فی‌بربرادر بگیرند.»

آقای پلایمدل گفت، «به عقیده من اگر آقایان در حرفهایشان به کسی کنایه نزنند بهتر باشد. من به انتخاب آقای تایک رأی می‌دهم، اما نمی‌دانستم فرمانبردار دون‌صفتی هستم تا اینکه آقای هک بات این موضوع را با اشاره و کنایه گفتند.»

«من هرگونه اهانت شخصی را انکار می‌کنم. صراحتاً گفتم، اگر اجازه بدهید تکرار کنم یا حتی بتوانم از حرفهایم نتیجه بگیرم...»

آقای فرانک هاولی گفت، «آه، مینشن آمد!»، و در پی آن همه از آقای هک بات رو برگرداندند، و به حال خود گذاشتندش که بیهودگی هرگونه برتری استعداد را در میدل مارچ احساس کند. «بیا، دکتر، می‌خواهی حق به حق دار بدهی، هان؟»

دکتر مینشن که با سرسلام می‌کرد و چپ و راست دست می‌داد، گفت، «امیدوارم، هر قدر هم که برخلاف احساساتم باشد.»

«فکر می‌کنم برای مردی که دارند بیرونش می‌کنند باید احساس موافق داشته باشید.»

دکتر مینش، که دستها را به هم می‌مالید، گفت، «باید اقرار کنم برای طرف مقابل هم احساس موافق دارم. برای هر دو طرف احترام قائلم. به نظر من آقای تایک کشیش نمونه‌ای است — نظیر ندارد — و معتقدم پیشنهاد او برای این کار به مورد بوده است. من، به شخصه، دلم می‌خواست می‌توانستم به او رأی بدهم. اما مجبورم همه جوانب قضیه را در نظر بگیرم و به همین علت حق را به آقای فیبرادر می‌دهم. فیبرادر اخلاق خوبی دارد، کشیش لایقی است، و خیلی وقت است با ما کار می‌کند.»

پادارل سالخورده خاموش و غمگین نشسته بود. آقای پلایمدل با ناراحتی گره کراواتش را مرتب کرد.

آقای لارچر، صاحب بنگاه حمل و نقل، که تازه از راه رسیده بود، گفت، «تو که نمی‌خواهی فیبرادر را نمونه یک کشیش خوب معرفی کنی، هان؟ نه اینکه خیال کنی نظر بدی به او دارم، اما در مورد این قبیل کارها موظفیم به فکر مردم باشیم، بگذریم از مسایل مهمتر. به عقیده من فیبرادر لایق‌تری از آن است که کشیش خوبی باشد. نمی‌خواهم وارد جزئیات بشوم، اما مطمئنم حتی المقدور اینجا کم پیدایش خواهد شد.»

آقای هاوولی، که در آن بخش به بدزبانی شهرت داشت، گفت، «چه بهتر! مریضها حوصله دعا و موعظه زیادی را ندارند، این جور خشکه مقدسیها برای روح مضر است. برای جسم هم همین‌طور، هان؟» و برای نظرخواهی چشم به چهار پزشک جلسه دوخت.

اما ورود سه مرد، و سلام و احوالپرسی کم و بیش دوستانه با آنها، پزشکان را از پاس‌خگویی نجات داد. تازه واردین عالیجناب ادوارد تسیگر، کشیش کلیسای سن پیترو؛ آقای بولستروود، و دوستان آقای بروک، مالک تیپتون بودند. آقای بروک بر اثر پافشاری بولستروود به هیئت مدیره بیمارستان پیوسته بود، اما هرگز در نشستهای آن شرکت نمی‌کرد، و امروز هم بولستروود او را به زحمت با خود آورده بود. تنها



کسی که هنوز انتظارش را می‌کشیدند لایدگیت بود.

اکنون همه برجای خود نشستند، و آقای بولستروود، با چهره‌ای رنگ باخته و تهی از هرگونه احساس، بنابر معمول ریاست جلسه را به عهده گرفت. آقای تسیگر، کشیشی میانه‌رو، خواستار انتخاب دوستش آقای تایک بود. «آقای تایک شدیداً به کارشان علاقمندند، کلیسای پردرآمدی را اداره می‌کنند، چون مجبور نیستند روح عده زیادی را شفا بدهند برای این مقام جدید وقت کافی دارند. باید این قبیل وظایف را به کسانی سپرد که اشتیاق فراوانی به انجامشان دارند؛ این قبیل کارها به کشیش فرصت مناسبی برای نفوذ معنوی می‌دهند؛ اگرچه اختصاص دادن حقوق سالیانه اشکالی ندارد، اما باید مراقب بود که مسئله به ابتذال کشانده نشود و تنها حقوق صرف مطرح نباشد.» آقای تسیگر آنچنان مؤدبانه سخن می‌گفت که مخالفین نمی‌توانستند دم برآورند و خشم خود را فروخوردند.

آقای بروک گفت، «هیچ کس در این جریان نظر بدی ندارد. من خودم به امور بیمارستان قدیمی نمی‌رسیدم، گرچه به همه مسایل مربوط به میدل مارچ علاقه شدیدی دارم و خوشوقت می‌شوم بتوانم با آقایان حاضر در جلسه درباره هر مسئله عمومی ملاقات کنم، می‌دانید، هر مسئله حقوقی، کار قضاوت و جمع‌آوری اسناد و مدارک خیلی وقت را می‌گیرد، اما حاضرم و قتم را در اختیار مردم بگذارم، خلاصه، دوستانم متقاعدم کرده‌اند که کشیش حقوق بگیرم—می‌دانید، حقوق بگیرم—چیز بسیار خوبی است، و آمده‌ام اینجا که به آقای تایک رأی بدهم، چون به من گفته‌اند مرد بی‌نظیر، مؤمن، و فصیح و از این قبیل چیزهاست، و بهیچوجه میل ندارم به او رأی ندهم—می‌دانید، تحت این شرایط.»

آقای فرانک هاولی، که از هیچ کس واهمه‌ای نداشت و مشکوک به طرفداری از حزب توری و دخالت در انتخابات بود، گفت، «به نظرم می‌رسد یک نفر گوشت را پر کرده. مثل اینکه هیچ متوجه نیستی یکی از شایسته‌ترین مردها سالهاست کشیشی این بیمارستان را بدون حقوق به عهده داشته و قرار شده آقای تایک جای او را بگیرد.»

آقای بولستروود گفت، «ببخشید، آقای هاولی، درباره شخصیت و موقعیت آقای

فیربرادر به آقای بروک اطلاعات کافی داده شده است.»

«توسط دشمنانش.»

آقای تسیگر گفت، «اطمینان دارم اینجا هیچ خصومت شخصی مطرح

نیست.»

«قسم می خورم که هست.»

آقای بولستروود با صدای آهسته ای گفت، «آقایان، می توان درباره نکات اصلی موضوع به طور خلاصه صحبت کرد، و اگر کسی درباره اطلاعات هر یک از آقایانی که به زودی رأی می دهند تردید دارد، می توانیم بر خصوصیات عمده دو نامزد مقام به طور خلاصه مروری بکنیم.»

آقای هاولی گفت، «فایده اش چیست؟ فکر می کنم همه ما می دانیم به چه کسی می خواهیم رأی بدهیم. کسی که می خواهد حق و ناحق نکند تا دقیقه آخر منتظر نمی نشیند که درباره هر دو جانب قضیه برایش حرف بزنند. من عجله دارم، و پیشنهاد می کنم فوراً قضیه به رأی گذاشته شود.»

در پی آن بحث کوتاه و تندی درگرفت و آنگاه یکایک حاضرین روی تکه کاغذی نوشتند «تایک» یا «فیربرادر» و آنرا در یک لیوان انداختند، در این ضمن آقای بولستروود دید که لایدگیت وارد می شود.

آقای بولستروود با صدای صاف و کنایه آمیزی گفت، «تصور می کنم در حال حاضر آراء هر دو طرف برابر هستند.»، و آنگاه سر بالا گرفت و به لایدگیت نگرست «هنوز یک رأی تعیین کننده باقی مانده است. آقای لایدگیت، شما باید این رأی را بدهید: لطف کنید و بنویسید.»

آقای رنج از جا برخاست و گفت، «دیگر قضیه حل شد. همه ما می دانیم که آقای لایدگیت به چه رأی می دهد.»

لایدگیت مداد در دست و با حالتی مبارزه جویانه گفت، «مثل اینکه منظور خاصی دارید، قربان.»

«فقط می خواستم بگویم همه مطمئنند با آقای بولستروود هم رأی هستید. این موضوع به نظرتان اهانت آمیز می رسد؟»

## پرو جوان / ۲۸۱

«شاید برای دیگران اهانت‌آمیز باشد. اما به این خاطر بر خلاف ایشان رأی

نمی‌دهم.»

لایدگیت بی‌درنگ نوشت «تایک».

بدین ترتیب عالیجناب والتر تایک به کشیشی بیمارستان قدیمی انتخاب شد و لایدگیت همچنان به کار با آقای بولستروود ادامه داد. به راستی اطمینان داشت که تایک برای این مقام شایسته‌تر است، با این همه وجدانش به او می‌گفت که اگر غیر مستقیم در فشارش نگذاشته بودند به فی‌ربرا در رأی می‌داد. ماجرای انتخاب کشیش همچون نقطه‌ای دردناک در خاطرش باقی ماند و پیدا بود که این مصالحه بی‌ارزش، سیدل مارچی چندان برایش آسان تمام نشده است. آخر چگونه ممکن است انتخاب بین دو نفر با این ویژگی‌ها و در چنین شرایطی انسان را ناراحت نکند؟ همچنانکه نمی‌تواند از انتخاب کلاهش، که به ناگزیر از میان کلاه‌های موجود و شکل‌های رایج برگزیده است خشنود باشد، حداکثر می‌تواند با حالت تسلیم و رضایی که بیشتر از مقایسه با کلاه‌های دیگران سرچشمه می‌گیرد آنرا بر سر بگذارد.

اما فی‌ربرا در با همان حالت دوستانه گذشته با او روبرو می‌شد. میخانه‌چی و گناهکار در عمل می‌تواند همزمان سرشت زاهدی ریاکار را داشته باشد، چه اکثر ما همواره روشنتر ملتفت کاستی استدلال‌ها یا خنکی لطیفه‌هایمان می‌شویم تا کاستی‌های رفتارمان، اما کشیش کلیسای سن بوتولف مسلماً از اندک شایبه زاهد گناهکار بودن جان سالم به در برده بود، و با اعتراف به خود که بسیار به دیگران شباهت دارد شباهت خود را به آنها یکسره از دست داده بود. از این جنبه که می‌توانست انسان‌های دیگر را به خاطر خوارش‌مردنش ببخشد و می‌توانست درباره رفتار آنها با خود، حتی هنگامی که به زیانش تمام می‌شدند، بیطرفانه داوری کند. روزی به لایدگیت گفت، «می‌دانم، من از پس دنیا بر نمی‌آیم. برای اینکه اصلاً قوی نیستم. هرگز مرد معروفی نخواهم شد. افسانه تصمیم‌گیری هرکول<sup>۱</sup> ریاست. اما پرودیکوس<sup>۲</sup>، نویسنده این افسانه، کار را برای پهلوان آسان می‌کند،

مثل اینکه همان اولین انتخاب کافی است. در داستان دیگری می‌گویند هرکول آمد زن گرفت و سر آخر زنش به او حسادت کرد و پیراهن آغشته به خون یسوس را برایش فرستاد و مسمومش کرد. یک تصمیم درست می‌تواند انسان را تا آخر سر با نگهدارد، به شرط اینکه تصمیم‌گیریهای دیگران کار را برایش آسان کنند.»

سخنان کشیش همواره نیروبخش نبودند: از زاهد ریاکار بودن جان سالم به در برده بود، اما از آن ارزیابی شتابزده و ناموافق که پیامد منطقی شکست خود ما هستند جان سالم به در نبرده بود. لایدگیت به فیبر برادر به دیده موجودی اراده رقت‌انگیزی می‌نگریست.

## فصل نوزدهم

می بینیدش که دست بر گونه نهاده  
آه کشان بر تخت غنوده است.  
دانه



هنگامی که جورج چهارم<sup>۱</sup> هنوز بر امور شخصی خاندان ویندسور<sup>۲</sup> فرمان می‌راند، زمانی که دوک ولینگتون<sup>۳</sup> نخست‌وزیر بود و آقای وینسی شهردار شهر کوچک میدل‌مارچ، خانم کازوبین، دورتا بروک سابق، ماه غسلش را در رم می‌گذراند. در آن دوران دانش جهانیان از خوب و بد روزگار چهل سال از زمان کنونی عقب‌تر بود. مسافران به ندرت درباره هنر مسیحی در ذهن یا جیبشان اطلاعات کاملی داشتند، و حتی درخشانترین منقذ انگلیسی آن دوران گورپوشیده از گل مریم مقدس پس از عروجش را گلدانی پنداشت که نقاش از روی تفنن کشیده بود. رمانتیسیم، که با عشق و دانش چند جای خالی ملال‌آور را پر کرده است، هنوز با خمیر مایه‌اش بر آن دوران اثر نگذاشته و وارد خوراک همگان نشده بود؛ هنوز به شکل جذبه‌ای شاعرانه، مشخص و نیرومند، در سرپاره‌ای از هنرمندان گیسو بلند آلمانی در رم تخمیر می‌شد، و جوانان سرزمینهای دیگر که با اینان کار می‌کردند یا وقت‌را بیهوده می‌گذراندند، یا گاه و بیگاه در جریان این جنبش روبه گسترش گرفتار می‌آمدند.

بامداد روزی آفتابی مرد جوانی که موهایش نه چندان بلند، اما انبوه و پرجمع بود، و از جهات دیگر با جوانان انگلیسی دیگر تفاوتی نداشت، تازه از مجسمه نیم تنه بل و در درواتیکان روبرگردانده بود و از راهروی سرپوشیده کنار آن به منظره باشکوه کوهها می‌نگریست. آنچنان غرق در اندیشه بود که صدای پاهای آلمانی

سیاه چشم و سرزنده‌ای را که به او نزدیک می‌شد نشنید. جوان آلمانی دست بر شانۀ اش گذاشت، و با لهجه غلیظی گفت، «بیا اینجا، تند! وگرنه حالتش را عوض می‌کند.»

شتابان و سبکیال از کنار مجسمه میلی آجر، نویسنده یونانی، به سمت سرسرای به راه افتادند، که کلتوباترا با زیبایی مرمرین و شهوت‌انگیزش پارچه‌ای را بسان برگ گلی نرم و لطیف به دور بدنش پیچیده و بر زمین دراز کشیده است. درست به موقع رسیدند و پیکره دیگری را در کنار پایه مجسمه مرمرین ایستاده دیدند: پیکره‌ای زنده و شاداب، که از برهنگی مجسمه مرمر آرم نکرده، و اندامش را با پارچه‌ای خاکستری و بی‌پیرایه پوشانده بود؛ شئل بلندش که یقه آن بسته بود، از روی بازوایش به کنار رفته، و دست زیبای بی دستکشی تکیه‌گاه صورتش شده بود، و کلاه سفیدی را که در پیرامون گیسوان قهوه‌ای و ساده بافته‌اش گونه‌ای هاله تشکیل می‌داد اندکی به پشت رانده بود. به مجسمه نمی‌نگریست، شاید به آن نمی‌اندیشید؛ چشمان درشتش را با حالتی خیالبافانه به رگه‌ای از آفتاب بر روی زمین دوخته بود. با دیدن دو جوان بیگانه، که ناگهان وانمود کردند به کلتوباترا می‌نگرند، بی‌درنگ رو برگرداند تا به زن خدمتکار و راهنمایی که اندکی دورتر آهسته پیش می‌آمدند بپیوندد.

آلمانی گفت، «برای نشان دادن دو چیز کاملاً متضاد چه طور است؟» و برای پاسخی ستایش‌آمیز به چهره دوستش نگریست، اما در انتظار پاسخ او نماند و افزود، «در آن یکی زیبایی باستانی می‌بینی، نه نعش مانند، حتی پس از مرگ، بلکه با آن رضایت کامل از زیبایی جسمی؛ و این یکی زیبایی زنده را، با آگاهی از قرن‌ها مسیحیت در سینه‌اش، در خودش جمع کرده است؛ اما باید با لباس راهبه‌ها نقاشیش کنم؛ به نظرم تقریباً شبیه کسانی است که توبه آنها کوئکر می‌گویی؛ در تابلویم او را به شکل یک راهبه می‌کشم. هرچند، شوهر دارد، حلقه عروسیش را در دست چپ زیباییش دیدم، وگرنه خیال می‌کردم آن کشیش زردچهره پدرش است. مدتی پیش دیدم که کشیش از او جدا شد، و درست همین حالا در آن حالت باشکوه دیدمش. فکرش را بکن! شاید مرد ثروتمندی باشد و دلش بخواهد تابلوی



## پرو جوان / ۲۸۷

زنش را بکشم. آه! معلوم نیست کجا رفته— آنجاست، دارد می رود! بیا تا خانه دنبالش برویم!»

دوستش با ابروانی اندک گره خورده گفت، «نه! نه!»  
 «چه آدم عجیبی هستی، لادیزلا. مثل اینکه یکه خورده ای. مگر می شناسیش؟»

لادیزلا، که اندیشناک و آهسته گام برمی داشت، در همان حال دوستش در کنار او راه می سپرد و نگاهش را با اشتیاق به چهره او دوخته بود، پاسخ داد، «می دانم که زن پسرخاله ام است.»

«چه؟ کشیش؟ بیشتر به دائیها — به خویشاوند به درد بخور — شباهت دارد.»  
 «گفتم که داییم نیست، پسرخاله ام است.»

«خوب، خوب، عصبانی نشو. برای این خلقت از من تنگ است که خانم پسرخاله به نظرم بی ایرادترین مریم مقدسی رسیده که تا به حال دیده ام؟»  
 «عصبانی؟ چرند نگو. قبل از این فقط یک بار دیده بودمش، و آن هم فقط یکی دو دقیقه، درست قبل از اینکه از انگلستان بروم پسرخاله ام به من معرفی کرد. آن موقع هنوز عروسی نکرده بودند. خبر نداشتم می خواهند به رم بیایند.»  
 «اما حالا به دیدنش که می روی — حالا که نشانشان را پیدا می کنی — چون اسمشان را می دانی. می آیی برویم به پستخانه؟ آنوقت می توانی درباره تابلو با آنها صحبت کنی.»

«لعنت بر تو نومان! نمی دانم چه کار می خواهم بکنم. من مثل تو پررو نیستم.»

«به! برای اینکه تو سطحی و آماتور هستی. اگر نقاش بودی، خانم پسرخاله را قالب باستانی با محتوای مسیحی تلقی می کردی — یک نوع آنتیگون مسیحی — نیروی شهوانی تحت کنترل عشق معنوی.»

«بله، و فکر می کردم تابلویی که تو از او می کشی مهمترین پیامد طبیعی زندگیش است — الوهیت به کمال بالاتری دست می یابد و تو همه آنرا روی بوم نقاشیت می آوری. باشد من آماتور و سطحی هستم: فکر نمی کنم مردم دنیا دارند

خودشان را هلاک می‌کنند که تابلوی مهم و اسرارآمیز تو کامل بشود.»  
 آدولف نومان، بی‌آنکه ذره‌ای از این تندی غریب لحن دوستش آزرده خاطر  
 شود، با خوش خلقی دستی بر شانه او گذاشت و گفت، «اما عزیز من! تمام دنیا  
 دارد خودش را هلاک می‌کند؛ از طریق من، در این شکی نیست. حالا می‌بینی!  
 هستی من مستلزم هستی تمام دنیاست— مگر نه؟ و وظیفه من نقاشی کردن است،  
 و به عنوان یک نقاش ایده‌ای دارم که خاله مادرت یا مادر بزرگ مادرت باید سوژه  
 آن باشند؛ به همین دلیل، تمام مردم دارند از طریق قلاب یا چنگال مخصوص، که  
 من باشم، برای آن تابلو خودشان را هلاک می‌کنند— درست نمی‌گویم؟»  
 «اگر چنگال و قلاب دیگری، که من باشم، جلویت را بگیرد چه؟ آنوقت  
 مسئله کمی مشکل‌تر می‌شود.»

«ابتدا؛ نتیجه مبارزه فرقی نمی‌کند— چه تابلو کشیده بشود چه نشود— به طور  
 منطقی.» ویل لادیزلا نتوانست در برابر این خوی تشویش‌ناپذیر مقاومت کند، و  
 خنده‌ای آفتابی ابرچهره‌اش را به کنار زد.

نومان با لحن امیدواری گفت: «یا الله دیگر، دوست من— کمکم می‌کنی؟»  
 «نه، نومان، چرند نگو! زنهای انگلیسی مدل هر کسی نمی‌شوند. تو می‌خواهی  
 با این تابلویت خیلی چیزها را آسان کنی. حتماً تابلویی می‌کشی که هنرستانان  
 دلالی له یا علیه آن می‌آورند. و تازه، مگر تابلوی یک زن چه ارزشی دارد؟ به  
 جای اینکه تخیل انسان را قوی‌تر کند گیج و کندش می‌کند. زبان وسیله بیان بهتری  
 است.»

«بله، برای آنهایی که نمی‌توانند نقاشی کنند. اینجا کاملاً حق با توست.  
 نگفتم که نقاشی کنی، دوست من.»

نقاش خوشخو هم نیش داشت، اما لادیزلا گزش آنرا احساس نکرد. سخن  
 دوستش را نشنیده گرفت و افزود:

«زبان تصویر کاملتری به دست می‌دهد، که به خاطر ابهامش زیباتر است.  
 وانگهی، مشاهده حقیقی از درون سرچشمه می‌گیرد؛ و نقاشی با همه نقصهایش به  
 آدم زل می‌زند. در مورد تابلوهای زنها این موضوع را بیشتر احساس می‌کنم. مثل

## پیرو جوان / ۲۸۹

اینکه زن صرفاً یک روکار رنگی است! باید مراقب حرکت و لحن صدایشان بمانی. حتی نفس کشیدنشان فرق می‌کند؛ لحظه به لحظه عوض می‌شوند. مثلاً، همین زنی که چند لحظه پیش دیدی: لطفاً بگو ببینم صدایش را چطور می‌کشی؟ اما صدایش از هرچه که تا به حال شنیده‌ای آسمانی‌تر است.»

«می‌فهمم، می‌فهمم. حسودیت می‌شود. هیچ مردی نباید تصور کند می‌تواند تابلوی زن ایده‌آل تو را بکشد. مسئله جدی است، دوست من! این زن دائیت!»  
 «نومان، اگر باز هم آن خانم را زن دائیم صدا کنی، دعوایمان می‌شود.»  
 «پس باید چه صدایش کنم؟»

«خانم کازوبن.»

«فرض کن من بدون کمک تو با او آشنا بشوم و بگویم که خیلی دلش می‌خواهد تابلویش را بکشم.»

ویل با لحنی ریشخندآمیز گفت، «باشد، فرض کن!» دیگر نمی‌خواست درباره این موضوع گفتگو کند. احساس می‌کرد عوامل بسیار جزئی، که بیشتر زاینده خیالش بودند، خشمش را برمی‌انگیزند. این همه آشفتگی به خاطر خانم کازوبن برای چه؟ با این همه به طرز مبهمی می‌دانست که این زن دیگر برایش بی تفاوت نیست. سرشتهایی هستند که پیوسته در نمایشنامه‌های خیالی برای خود برخوردها و گره‌هایی می‌آفرینند که هیچ بازیگری آمادگی بازآفرینی آنها را ندارد. عواطف نیرومندشان با اشیایی برخورد می‌کنند که آرام و بی‌اعتنا برجای می‌مانند.



## فصل بیستم

کودک رها شده، به ناگاه بیدار می شود،  
چشمان هراسانش را به هر سومی دواند،  
چیزی را جستجو می کند که هرگز نمی یابد:  
چشمانی سرشار از مهر.



دو ساعت بعد، دورتا در اتاق پشتی، یا اتاق خواب آپارتمان زیبایی در خیابان سیستنا نشسته بود.

افسوس! باید این را هم بگویم که می‌گریست، زار زار و از ته دل، مانند همه زنانی که به خاطر غرور و رعایت حال دیگران عادت دارند اندوهشان را پنهان نگاهدارند و گاه که یکسره خود را تنها می‌یابند عنان اختیار را بیکباره به دل دردمندشان می‌سپارند. و آقای کازوبن به این زودیها از واتیکان باز نمی‌گشت. با این همه دورتا هیچ گرفتاری شخصی که حتی خود بتواند روی آن انگشت بگذارد نداشت؛ و از هم اکنون ندایی ذهنی می‌کوشید احساسات و اندیشه‌های درهم ریخته‌اش را به کنار بزند و خود را به میان روشنایی بکشانند، ندایی که او را متهم می‌ساخت همه احساس دلتنگیش از فقر معنوی سرچشمه می‌گیرد. با مرد دلخواهش ازدواج کرده بود، و این امتیاز را بر بیشتر دختران داشت که پیوند زناشویی را به ویژه آغاز وظایف جدید می‌دانست: از همان نخستین روزها می‌دانست آقای کازوبن باید بیشتر وقت خود را به مطالعه و تحقیق بگذراند و خود نمی‌تواند در این گونه کارها چندان نقش بزرگی داشته باشد؛ وانگهی زندگی محدود دوران دوشیزگی را پشت سر گذارده و به شهر رم آمده بود، شهری که تاریخ را در برابر چشم انسان به نمایش می‌گذاشت، چنانکه گویی سراسر گذشته یک قاره با انسانهای غریب و شگفت‌انگیز و غنایم به دست آمده از سرزمینهای دور دست

همچون صف تشیع کنندگان از برابر انسان رژه می روند.

اما این تصاویر شگرف و از هم گسیخته به غرابت رؤیاگونه دوران ماه عسلش می افزود. اکنون پنج هفته از آمدن دورتا به رم می گذشت، و در روزهای پرمهری که گویی پاییز و زمستان درهم آمیخته بودند و به زن و شوهر سالخورده و خوشبختی می مانستند که بازو در بازوی یکدیگر راه می سپردند و می دانستند یکی از آنها به زودی می میرد و دیگری را می گذارد تا در تنهایی و سرما روزگار به سر آورد، نخست با آقای کازوبن و به تازگی بیشتر با تانترپ و راهنمای کار آزموده شان با کالسکه در شهر به گردش می پرداخت. به بهترین موزه ها، به مهمترین نقاط دیدنی برده بودندش، پرابهت ترین ویرانه ها و باشکوهترین کلیساها را نشان دادند، اما اکنون بیشتر ترجیح می داد به کامپه نیا بیاورندش تا به دور از بالماسکه دلگیر اعصاب، که در آن زندگی خود او هم گویی به نمایشگری با لباسهای اسرارآمیز تبدیل شده بود، با زمین و آسمان تنها بماند.

برای آنهایی که به رم به عنوان نیروی جانبخشی نگریسته اند که به همه اشکال تاریخی روح تازه ای می دمد و پوشیدگی و ابهام دورانهای گذار را با مقایسه و نمایش تفاوتهای تاریخی آشکار می سازد، رم شاید هنوز مرکز معنویت و نمایشگر روح انسان باشد. اما بیاییم تفاوت تاریخی دیگری را در نظر مجسم کنیم: یورش غول آسای فاش سازیهای از هم گسیخته آن شهر کاتولیک و امپراطوری بر تصورات دختری که با پوریتانیسم انگلیسی و سوئیزی پرورش یافته، و از تاریخ کم مایه ای درباره مذهب پروتستان و هنر و ادبیات تغذیه کرده بود، آن هم به شیوه ای پراکنده؛ دختری که سرشت پرشورش همه اندوخته ناچیز دانشش را با اصول اخلاقی می سنجید، و همه کرده هایش را به قالب آنها درمی آورد، و احساسات تندش به همه چیزهای تجربیدی حالت شادی یا اندوه می داد چه تأثیری می گذاشت؟ دختری که تازه شوهر کرده و از دوران پذیرش مشتاقانه وظیفه ای ناآزموده ناگهان به دوران پرآشوب اندیشه درباره سرنوشت خود گام گذارده بود. شاید رم درک ناپذیر بر روح پری پیکران شادمانی که این شهر را جایی برای گشت و گذار جمعی با ثروتمندان خارجی و انگلیسی می دیدند چندان فشاری وارد نمی آورد. اما دورتا در برابر این



## پرو جوان / ۲۹۵

تأثیرات ژرف سنگری از این گونه نداشت. ویرانه‌های تاریخی و کلیساهای کهن، قصرها و مجسمه‌های غول‌آسا، در میان زمان حال چرکین و نازیبا، در زمانی که هر آنچه زنده و خونگرم بود غرق در تباهی خرافه‌های نامقدس می‌نمود؛ زندگی رنگ‌باخته‌تر اما هنوز سخت مشتاق و نیرومندی که بر روی دیوارها و سقفها نگاه خیره‌اش را به زمین دوخته بود و کوشش و تلاش می‌کرد؛ چشم انداز پایان‌ناپذیر پیکره‌های سفیدی که چشمان مرمرینشان گویی روشنایی یکنواخت دنیایی بیگانه را در خود حبس کرده بود. همه این ویرانه گسترده آرمانهای جاه‌طلبانه، دنیوی و معنوی، درآمیخته با نشانه‌های فراموشی و فرومایگی زندگان، نخست همچون شوک الکتریکی تکانش دادند و آنگاه با آن درد خاص دلزدگی از اندیشه‌های درهم و گپیج‌کننده که جلو جریان احساس را می‌گیرد خود را بر او تحمیل کردند. تصاویری هم رنگ‌باخته و هم پررنگ روح جوانش را تسخیر کردند و حتی هنگامی که به آنها نمی‌اندیشید در حافظه‌اش جای گرفتند، و ترکیبات غریبی به وجود آوردند که تا سالها بعد رهایش نساختند. حالت‌های روحی گوناگون ما به دستگاه شهر فرنگ می‌مانند و با خود مناظری پیاپی همچون تصاویر خوابی کوتاه به نمایش می‌گذارند؛ و دورتا در سراسر زندگی، هنگامی که احساس دل‌تنگی و تنهایی می‌کرد، همچنان در خیال کلیسای سن پیترا می‌دیدم کلیسایی بزرگ با قبه‌ای برنزی، تصاویری از پیامبران و مبلغین به روی سقف با چشمانی سرشار از عزم و هیجان، و پرده سرخی که به خاطر کریسمس بر همه جا می‌آویختند و چشم را آزار می‌داد.

تصور نکنید این بهت و آشفتگی روحی دورتا نادر و استثنایی است: چه بسیار جوانانی را که تنها و برهنه، در میان چنین ناهماهنگی‌هایی رها می‌کنند و به حال خود می‌گذارند تا راهشان را از میان آنها پیدا کنند، و بزرگترهایشان به دنبال کار خود می‌روند. دیدن خانم کازوبن هم در حال گریستن تنها شش هفته پس از عروسیش تصور نمی‌کنم فاجعه‌ای تلقی شود. اندکی ناامیدی، اندکی هراس از آینده واقعی و جدید که جایگزین آینده‌ای خیالی می‌شود، غیر عادی نیست، و انتظار نداریم مردم از آنچه غیر عادی نیست عمیقاً متأثر شوند. آن عنصر تراژدی که در خود واقعیت تکرار نهفته است هنوز راهی به داخل احساس محکم و سخت بشر باز

نکرده است، و شاید هم جسم ما به سختی بتواند تاب آنرا بیاورد. اگر چشم و احساسی نیرومند برای درک زندگی معمولی انسانها داشتیم، مانند این بود که صدای روییدن علف و ضربان قلب گنجشک را می توانستیم بشنویم. چه کسی می توانست در برابر غرش آمیخته ای که از فراسوی سکوت برمی خاست تاب بیاورد؟ در وضعیت کنونی، تیزترین ما با لایه ضخیم نادانی به این سو و آن سومی رویم. به هر صورت، دورتا داشت گریه می کرد، و چنانچه از او می پرسیدید برای چه می گرید، تنها می توانست با عباراتی کلی پاسختان بدهد، همان کاری که من کرده ام؛ و اگر به روی جزئیات دقیق تری پافشاری می کردید مانند این بود که از او می خواستید درباره سایه و روشن سخن بگویند، چه آن آینده تازه و واقعی که رفته رفته جای آینده خیالی را می گرفت مواد و مصالحش را از نکات جزئی و بشمار تغییر عقیده دورتا درباره آقای کازوبن به دست می آورد، نظری که پس از ازدواج، با حرکت ناپیدای عقربه ساعت شمار آهسته آهسته از رؤیای دخترانه اش دور می شد. هنوز بسیار زود بود بتواند کاملاً متوجه این تغییر بشود یا دست کم بپذیردش، چه برسد به اینکه خود را با آن وفق دهد، اما با آن سرسپردگی و اخلاصی که جزء جدانشدنی سرشتش بود دیر یا زود به آن دست می یافت. عصیان دائمی، زندگی آشفته خالی از هدفی بزرگ و دوست داشتنی برای او امکان پذیر نبود؛ اما اکنون دورانی بینابینی را می گذراند که خود سرشت نیرومندش برآفتگی آن می افزود. نخستین ماههای زناشویی اغلب دوران بحران و آشوبند — خواه بسان همه هم در آنگیری کوچک یا دریایی عمیق — که بعدها فرو می نشیند و دوران آرامش و صفا آغاز می گردد.

مگر آقای کازوبن چون گذشته دانشمند نبود؟ مگر طرز بیانش تغییر کرده یا عقایدش دیگر ستایش انگیز نبودند؟ امان از بوالهوسی زن جماعت! مگر چون گذشته تاریخ رویدادها را به یاد نمی آورد، یا دیگر نمی توانست نه تنها یک تئوری بلکه اسامی هواداران آنرا بیان کند، یا اندوخته فهرست مطالبش درباره هر موضوعی که پیش می آمد به ته رسیده بود؟ مگر رم درست همان جایی نبود که این هنرها آزادی جلوه گری دارند؟ از آن گذشته، مگر دورنمای کاستن از بار و شاید اندوه آن کسی

## پرو جوان / ۲۹۷

که کاربزرگی درپیش روداشت بیش از هرچیز شور و اشتیاق دورتا را برینگیخته بود؟ مگر بیش ازپیش آشکارنمی نمود که چنین باری بردوش آقای کازوبن سنگینی می کند؟

اینها همه پرسشهای آزاردهنده ای هستند؛ به هر صورت، هرچه هم که تغییر نکرده بود، روشنایی دیگر همان نمی نمود، و نمی توانید روشنایی مرواریدگون سحر را در نیمروز بیابید. این واقعیت را نمی توان تغییر داد. شخصی که تنها در طی رفت و آمدهای کوتاه یکی دو هفته خیال انگیزی که دوران نامزدی نام دارد با خلق و خویش آشنامی شوید، هنگامی که در روزهای پیاپی دوران زناشویی می بینیدش، شاید از آنچه می پنداشتید بهتر یا بدتر بنماید، اما مسلماً دیگر همان شخص نیست. و اگر ما خود تغییرات همانندی در برابر تغییر آن دیگری به نمایش نگذاریم، تأثیر آن بسیار زود محسوس می شود. همخانه شدن با آشنایی که پیش از این شیفته اش بودید یا دیدن سیاستمدار محبوبتان در وزارتخانه شاید همین تغییر زودرس را به دنبال بیاورد؛ در این گونه موارد هم در آغاز کم می دانیم و زیاد باور داریم، و گاه کار به جایی می کشد که جای این دو کمیت را بازگونه می سازیم.

هرچند، این گونه قیاسها شاید ما را به کجراه بکشاند، چه هیچ مردی را نمی توانستید بیابید که به اندازه آقای کازوبن از جلوه فروشی و خودنمایی ناتوان باشد: سرشتی همان قدر بی ریا داشت که هر جانور نشخوارکننده ای، و هرگز هم برای ایجاد توهم درباره خود فعالانه شرکت نکرده بود. پس به چه سبب دورتا در هفته های پس از ازدواجش با افسردگی طاقت فرسایی احساس می کرد آن دورنماهای گسترده و هوای فرحبخشی که انتظار داشت در ذهن شوهرش بیاید جای خود را به اتاقهای تودرتو و راهروی پرپیچ و خمی که به جایی ختم نمی شوند داده اند؟ به گمان من به این جهت است که در دوران نامزدی همه چیز موقتی و مقدماتی به نظر می رسد، و کوچکترین نمونه فضیلت یا هنر نشانه ای از وجود انبارهای انباشته ای پنداشته می شود که در روان فراغت زناشویی خود را به نمایش خواهد گذاشت. اما همین که از آستانه ازدواج پا به داخل می گذارید، توقعات روی زمان حال متمرکز می گردد. همین که سفر زناشویی را آغاز کردید، غیرممکن است

متوجه نشوید راه به جایی نمی‌برید و دریا به هیچ‌رو نزدیک نیست. و، در واقع، در لکن آبی به دریانوردی مشغولید.

در گفتگوهای پیش از ازدواجشان آقای کازوبن هنگام توضیح مطلبی یا نکته‌ای جزئی اغلب بسیار به تفصیل سخن می‌گفت، و دورتا ارتباطی در میان گفته‌هایش نمی‌دید؛ اما این امر را به گسسته بودن گفت و شنودهایشان نسبت می‌داد، و به کمک ایمانش به آینده، با شکیبایی تب‌آلودی گوش می‌داد تا آقای کازوبن درباره نظر کاملاً جدیدش درباره خدای نیمه انسان و نیمه ماهی فلسطینیان و رب النوعهای دیگر نقل قولی بیاورد، و می‌اندیشید از آن پس خواهد توانست از همان جایگاه بلندی به این موضوع بنگرد که بی‌گمان آقای کازوبن دیده بودش و به همین جهت به آن این چنین اهمیت می‌داد. باز، طرز برخورد و لحن آقای کازوبن نسبت به نظراتی که بیش از همه عواطف دورتا را برمی‌انگیختند — تو گویی مسایلی بدیهی هستند و ارزش توجه ندارند — به آسانی با شتابزدگی و پریشان‌حواسی دوران نامزدی، که خود دورتا هم در آن سهیم بود، توجه می‌شد. اما اکنون، از زمان آمدنشان به رم، که دورترین کنج ذهنش به فعالیتی آشفته برانگیخته شده و زندگی با عناصری جدید به مسئله‌ای جدید بدل گردیده بود، با گونه‌ای هراس، بیش از پیش می‌دید که هر لحظه دستخوش خشم و بیزارگی یا خستگی و ملال می‌شود. هیچ نمی‌دانست هوکر خردمند یا قهرمانان دیگر علم و دانش درس و سال آقای کازوبن تا چه حد به او شباهت داشتند؛ اما شیوه اظهار نظر شوهرش درباره اشیاء غریب و شگفت‌انگیز پیرامونشان رفته رفته دورتا را از دورن می‌لرزاند؛ شاید آقای کازوبن به راستی می‌خواست وظیفه‌اش را به بهترین وجهی به انجام برساند، اما تنها وظیفه‌اش را به انجام برساند. آنچه که برای دورتا تازگی داشت برای او کهنه بود؛ و آن مقدار توانایی متأثر شدن و اندیشیدن به سرنوشت بشریت که زمانی در وجودش بود، اکنون به ترکیبی خشکیده و پیرمرده، مومیایی بیجانی از دانش بدل شده بود.

هنگامی که می‌گفت، «دورتا، این به نظرت جالب است؟ دلت می‌خواهد کمی دیگر بمانیم؟ اگر دلت بخواهد بمانیم من حرفی ندارم،» به نظر دورتا چنان

## پیر و جوان / ۲۹۹

می‌رسید که ماندن یا رفتن هر دو یکسان ملال‌آور است. یا، «دورتا، دلت می‌خواهد به فارنسینا بروی؟ نقاشیهای دیواری معروفی دارد که می‌گویند رافائل طرحشان را کشیده یا نقاشی کرده است، و به نظر بیشتر مردم ارزش دیدن دارد.»

دورتا همیشه می‌پرسید، «خودت دلت نمی‌خواهد آنها را ببینی؟»

«فکر می‌کنم، در نظر مردم بسیار ارجمندند. بعضی از آنها افسانه رب النوع عشق و معشوقش را نشان می‌دهند، که به احتمال زیاد ساخته و پرداخته افسانه‌پردازهای یک دوره ادبی است فکر نمی‌کنم بتوان آنها در زمره آثار اساطیری اصیل شمرد. اما اگر این نقاشیهای دیواری را دوست داری می‌توانیم با درشکه به آنجا برویم؛ و فکر می‌کنم، در آنصورت، مهمترین آثار رافائل را دیده‌ای، که حیف است انسان به رم بیاید و همه آنها را نبیند. رافائل را نقاشی می‌دانند که زیبایی قالب و استادی محتوی را به کاملترین وجهی ترکیب کرده است. لاقلاً از گفته‌های هنرشناسان می‌توان چنین استنباط کرد.»

این گونه پاسخگویی، با لحن رسمی و سنجیده، توگویی کشیشی سر فصلهای کتاب دعا را می‌خواند، به دورتا کمک نمی‌کرد سخنان ستایش‌آمیزی را که درباره شهر جاودانه می‌شنید بمورد بدانند یا این امید را به او بدهد که اگر بهتر آنها را درک کند جهان سرشار از نور و شادی خواهد شد. برای موجودی جوان و عاطفی هیچ چیز افسرده کننده‌تر از تماس با ذهنی نیست که سالهای سرشار از علم و دانش جایی برای دلبستگی یا شفقت در آن باقی نگذاشته‌اند.

درباره مطالب دیگر آقای کازوبن به راستی آن پیگیری و اشتیاقی را نشان می‌داد که معمولاً پیامد دلبستگی شدید تلقی می‌شود، و دورتا سخت می‌کوشید مسیر این اندیشه‌های خود جوش را بگیرد و این احساس را به شوهرش ندهد که می‌خواهد از آن راه بازش گرداند. اما اندک اندک دیگر اعتماد شادبخش گذشته را به او از دست می‌داد و انتظار نداشت اگر به دنبالش برود به فضای بازی برسد. خود آقای کازوبن بینو در میان پستوهای کوچک و پلکانهای پیچ در پیچ راهش را گم کرده بود، و در تاریکی احساس خشم به رب النوعهای باروری، یا افشاء کارهای نابخردانه همکاران اسطوره‌شناسش، به آسانی از یاد می‌برد به خاطر چه هدفی این

کار جانکاه را آغاز کرده است. شمعی روی میزش روشن کرده بود و وجود پنجره را نادیده می‌گرفت، و در نوشته‌هایش آن قدر به تصوراتی که نویسندگان دیگر درباره رب‌النوعهای خورشید داشتند تاخته بود که دیگر به یاد نمی‌آورد آفتابی وجود دارد.

این خصوصیات، پابرجا و تغییرناپذیر، که به خوی ذاتی آقای کازوبن تبدیل شده بودند، شاید به این زودی توجه دورتا را به خود جلب نمی‌کردند، به شرط این که شوهرش به او میدان می‌داد عواطف دخترانه و زنانه‌اش را بروز دهد. اگر داستان دورتا را در میان دو دست خود می‌گرفت و با لذت و همدردی به همه ماجراهای کوچک زندگی گذشته او گوش می‌داد، و خود هم در پاسخ چنین صمیمیتی نشان می‌داد، و بدین ترتیب زندگی گذشته هر یک بخشی از مهر و شناخت دو جانبه‌شان را تشکیل می‌داد. یا کاش دورتا می‌توانست با آن نوازشهای کودکانه، که همه زنان مهربان به آن گرایش دارند، آتش محبت خود را به او تیزتر کند، همچون دوران کودکی کله سخت و بی‌موی عروسکش را غرق بوسه سازد و از گنجینه سرشار از مهر و عطف خود در آن شئی بیجان روحی شادمان بیافریند. دورتا این تمایل را داشت. با همه اشتیاق سوزانش به شناخت چیزهای دوردست و به کارهای سودمند گسترده، به چیزهای نزدیک هم آن قدر احساس دلبستگی می‌کرد که حاضر باشد آستین کت آقای کازوبن را ببوسد یا بندهای کفشش را نوازش کند، اما شوهرش اندک نشانی از پسندیدن این رفتار از خود بروز نمی‌داد، و با آداب‌دانی همیشگی خود، او را بسیار با محبت و دارای سرشتی واقعاً زنانه می‌خواند، و همزمان با رفتاری مؤدبانه یک صندلی برایش پیش می‌کشید تا نشان دهد که این فورانهای مهر و دلبستگی را ناهنجار و حیرت‌انگیز می‌داند. هر بامداد پس از اینکه به دقت لباس می‌پوشید و به شیوه کشیشان خود را می‌آراست، تنها آمادگی پذیرش آن خوشبختی‌های زندگی را داشت که یقه آهارزده و بسیار مرتب آن دوران و ذهنی که سخت نگران کتاب منتشر نشده‌ای بود اجازه‌اش را می‌داد.

برخلاف او اندیشه‌ها و هدفهای دورتا بسان یخهای شناور در جریان گرم احساساتش ذوب و ناپدید می‌شدند. از اینکه خود را بازیچه‌ی صرف عواطفش می‌دید احساس خواری می‌کرد، چنان می‌نمود که تنها با عواطفش می‌تواند چیزی را

### پیرو جوان / ۳۰۱

درک کند: حالات زودگذر خشم، کشمکش با خود، افسردگی و ناامیدی، و باز منظره گذشت کاملتر، تبدیل شرایط دشوار به وظیفه، همه نیرویش را به تحلیل می برد. طفلک دورتا! به راستی که مایه دردرس بود— بیشتر برای خود؛ اما امروز صبح برای نخستین بار برای آقای کازوبن.

سر میز صبحانه عزم جزم کرد از آنچه خودخواهی خویش می خواند دست بردارد، و همین که شوهرش شروع به صحبت کرد، دورتا با چهره‌ای بشاش و سراپا دقت چشم به او دوخت. «دورتای عزیزم، حالا که قصد عزیمت داریم تنها باید به فکر کارهایی باشیم که هنوز انجام نشده باقی مانده‌اند. من با کمال میل حاضر بودم زودتر به وطن برگردیم تا کریسمس را در لوویک باشیم، اما تحقیقاتم در اینجا بیشتر از آنچه پیش‌بینی می‌کردم به درازا کشید. هرچند، مطمئنم به تو اینجا بد نگذشته باشد. از میان شهرهای اروپا، رم بیشتر از همه به داشتن نقاط دیدنی بسیار جالب و از برخی جهات آموزنده شهرت یافته است. یادم می‌آید وقتی برای اولین بار به این شهر آمدم آنرا واقعه مهمی در زندگیم تلقی کردم— پس از سقوط ناپلئون، حادثه‌ای که درهای اروپا را به روی مسافرن گشود. حقیقتاً فکر می‌کنم یکی از شهرهایی است که درباره‌اش بسیار غلو کرده‌اند— «رم را ببین و بمیر.»؛ اما در رابطه با تو آنرا اصلاح می‌کنم و می‌گویم، رم را در ماه عسل ببین و از آن به بعد به عنوان یک همسر خوشبخت زندگی کن.»

آقای کازوبن با نیتی بسیار صادقانه، در حالیکه اندکی مژه برهم می‌زد و سرش را تکان می‌داد، این سخنرانی کوتاه را ایراد کرد، و با لبخندی به پایانش رساند. ازدواج را مرحله‌ای سرور انگیز در زندگی نیافته بود. اما خود را کاملاً شوهر بی‌ایرادی می‌دانست که می‌خواست زن جوان و زیبایی را به سعادت که سزاوارش بود برساند.

دورتا، که می‌کوشید ذهنش را روی آنچه بیش از همه مورد علاقه شوهرش بود متمرکز سازد، گفت، «امیدوارم از نتیجه اقامت‌مان در اینجا راضی باشی— یعنی از نتیجه مطالعات.»

لحن صدای آقای کازوبن هنگامی که گفت، «بله» حالت خاصی را داشت

که این واژه را نیمه منفی می‌نمایاند. «تا اندازه‌ای از هدف پیش‌بینی شده دورتر رفتم، و از روی مطالب مختلفی یادداشت برداشتم، که گرچه احتیاج مستقیمی به آنها ندارم، اما نمی‌توانستم از آنها چشم‌پوشم. با وجود کمک منشیم کار بسیار پرزحمتی بود، خوشبختانه مصاحبت تو مانع ادامه تفکر پس از ساعات مطالعه می‌شد، این امر در دوران مجرد تصدیق خاطر من را فراهم می‌کرد.»

دورتا شبهایی را به خاطر می‌آورد که می‌پنداشت آقای کازوبین آنچنان سراسر روز در اعماق دریای اندیشه فرورفته است که مشکل بتواند خود را به سطح آن برساند. از اینرو با لحنی که متأسفانه اندکی تند بود گفت، «خوشحالم که حضور من برایت مفید بوده. امیدوارم وقتی به لوویک برمی‌گردیم بیشتر برایت مفید باشم و در کارهای مورد علاقه‌ات کمی بیشتر مرا سهیم کنی.»

«بی‌تردید، عزیزم. یادداشتهایی که برداشته‌ام احتیاج به تنظیم دارند، و تو می‌توانی، تحت راهنمایی من آنها را برایم استخراج کنی.»

دورتا، که خود را سخت درباره این موضوع آزار داده بود، اکنون نمی‌توانست به آنچه می‌گفت بیندیشد. «و همه آن یادداشتهایت، همه آن ردیفهای پر از دستنویس— حالا دیگر همان کاری را که صحبتش را می‌کردی شروع می‌کنی؟ درباره قسمتهایی که می‌خواهی استفاده کنی تصمیم می‌گیری؟ کتابت را می‌نویسی تا مردم دنیا از اطلاعات فراوانت استفاده کنند؟ تو برایم دیکته می‌کنی یا از روی چیزهایی که خودت بگویی رونویسی یا اخراج می‌کنم: کار دیگری از دستم بر نمی‌آید.» در اینجا بی‌هیچ دلیل روشنی و به شیوه‌ای بسیار زنانه بغض گلوی دورتا را گرفت و اشک چشمانش را پر کرد.

این زیاده‌روی در بروز احساسات به تنهایی می‌توانست آقای کازوبین را سخت ناراحت کند، اما به دلایل دیگری از این آزاردهنده‌تر و گزنده‌تر نمی‌توانست سخنی بر لبان دورتا آمده باشد. هر دو به یک اندازه از رنجهای درونی یکدیگر بی‌خبر بودند: دورتا هنوز از آن جدالهای روحی شوهرش، که جا دارد ترحم ما را برانگیزد، هیچ اطلاعی نداشت. هنوز با شکیبایی به تپشهای قلب شوهرش گوش نداده بود، تنها ضربان تند قلب خود را می‌شنید. صدای دورتا، به گوش آقای



### پرو جوان / ۳۰۳

کازوبن، طنین بلند و پرقدرت نداهای خفه درونی خود او را داشت، نداهایی که می‌توان بازی خیال و اندیشه‌های واهی سرشتی بیش از حد زودرنج به شمارشان آورد. این صداها هنگامی که از بیرون شنیده می‌شوند همواره بیرحمانه و ناعادلانه به نظر می‌رسند و در برابر آنها مقاومت می‌کنیم. ما حتی از پذیرش کامل اعترافات خفت بارمان به خود خشمگین می‌شویم — چه برسد به اینکه آن زمزمه‌های نامفهوم را که می‌کوشیم نشانه بیماری و بیحسی نزدیک بخوانیمشان و از گوش دادن به آنها سرباز زیم با واژه‌های روشن و سرد از زبان مشاهده‌گری نزدیک بشنویم! و آقای کازوبن این اتهامات را از بیرون می‌شنید، از زبان همسرش — نه، عروس جوانش، که، نه تنها همچون قناری تیزهوشی با نگاههای سرشار از تحسین و احترام به قلمزنیها و سندهای فراوانش نمی‌نگریست، بلکه خود را به شکل جاسوسی نمودار می‌ساخت که مراقب همه چیز بود و به نتیجه‌گیریهای بدخواهانه‌ای می‌رسید. اینجا، به سمت این نقطه خاص قطب‌نما عقربه حساسیت هر دو تن به یکسان گرایش داشت، و هر دو تن برای بزرگ کردن واقعیت تخیل نیرومندی داشتند. پیش از این با خشنودی خاطر دریافته بود که دورتا توانایی ستایش چیزهای درست را دارد؛ اکنون با هراسی ناگهانی پیش‌بینی می‌کرد که گستاخی جایگزین این توانایی، و خرده‌گیری سخت‌آزاردهنده جایگزین این ستایش خواهد شد — خرده‌گیری کسی که هدفی بزرگ و عالی را به طرز ناروشنی می‌بیند و کوچکترین تصویری ندارد برای رسیدن به آنها چه بهایی باید پرداخت.

برای نخستین بار از زمان آشنائیشان دورتا برچهره شوهرش برق تند خشم را

دید.

آقای کازوبن با لحنی خشمگین و مؤدبانه گفت، «عشق من، تقسیم کارم به مراحل مختلف و بر طبق زمان و مدت معین موضوعی نیست که هر بیننده جاهلی با حدس و گمانهای خام خود بتواند آنرا درک کند و مطمئن باش که در موقع مناسب ترا در جریان آن خواهم گذاشت. به دست آوردن شهرتی موقتی با نشان دادن سرابی از عقاید بی اساس برای من بسیار آسان بود، اما محقق با وجدان همیشه با ریشخند بی صبری مهمل‌گویانی روبرو می‌شود که دست به کارهای کوچک

می‌زند، چون حقیقتاً قدرت انجام کارهای بزرگ را ندارند. بسیار بجا می‌بود به این اشخاص اندرزمی دادند بین قضاوت درباره مطالبی که قدرت درکشان را ندارند و قضاوت درباره مطالبی که عناصر تشکیل‌دهنده‌شان با بررسی سطحی و محدود قابل درک است تمیز قایل شوند.»

آقای کازوبن این سخنرانی را با چنان آمادگی و حرارتی ایراد کرد که از او بعید می‌نمود. در حقیقت همه‌اش هم بدیهه‌سازی نبود، بلکه در گفتگوهای ذهنیش شکل گرفته و همانند هسته‌های گرد میوه‌ای که حرارت ناگهانی می‌ترکاندش به بیرون پریده بود. دورتا نه تنها همسرش، بلکه مظهر آن اشخاص کم‌عمقی بود که نویسنده قدرناشناخته یا مایوس را احاطه می‌کنند.

دورتا هم خشمگین شد. مگر نه آنکه از هر آرزویی چشم پوشیده بود مگر آرزوی کمک به شوهرتا در کار مورد علاقه‌اش توفیق یابد؟

با آزدگی و خشمی که هیچ نیاز به تمرین نداشت بی‌درنگ پاسخ داد، «قضاوت من واقعاً هم خیلی سطحی بود— بیشتر از این هم از من بر نمی‌آید. تو ردیفهای پر از دفترچه‌های یادداشت را به من نشان دادی— اغلب حرفشان را می‌زنی— می‌گویی باید خلاصه و دسته‌بندی شوند. اما هیچ‌وقت نشنیدم درباره نوشتن آنها و انتشارشان به صورت کتاب حرفی بزنی. اینها واقعیت‌های ساده و مُسلمی هستند، و قضاوت من فراتر از این نرفت. فقط خواهش کردم بگذاری کمی برایت مفید باشم.»

دورتا از جا برخاست و آقای کازوبن پاسخی نداد، نامه‌ای را از روی میز برداشت و وانمود کرد دوباره به دقت مشغول خواندنش است— هر دو از حالت یکدیگر یکه خورده بودند— از رفتار خشم‌آلود یکی نسبت به دیگری. اگر در خانه خودشان در میان همسایگان‌شان در لوویک زندگی عادی را آغاز کرده بودند، این برخورد چندان سراسیمه‌شان نمی‌ساخت، اما در سفر ماه عسل که هدف روشن آن تنها گذاشتن دو نفری است که سخت به یکدیگر عشق می‌ورزند، احساس ناسازگاری، دست کم، گیج‌کننده و بهت‌آور است. مسافت زیادی را بیمیابی و به کنج خلوتی بییابی تا با فورانهای خشم روبرو شوی، گفتگو را دشوار بیایی، و

### پرو جوان / ۳۰۵

بی نگاه کردن لیوان آبی را به دست دیگری بدهی، حتی برای پرطاعت‌ترین سرشتها نمی‌تواند کار سرورآمیزی به نظر برسد. برای ذهن حساس و ناآزموده دورتا، این جریان به فاجعه‌ای می‌مانست، و همه دورنماهایش را از آینده دگرگون می‌ساخت؛ و برای آقای کازوبن، گرفتاری تازه‌ای می‌نمود، چون نخستین بار بود که خود را در ماه غسل و در آن پیوند نزدیکی می‌یافت که بسیار بیش از آنچه به تصورش گنجیده بود اسارت‌بار می‌نمود، چه این عروس زیبا و جوان نه تنها نیاز به توجه زیادی داشت (که او هم کوشش زیادی در آن به خرج می‌داد)، بلکه معلوم شد می‌تواند انگشت به روی نقطه‌ای که بیش از همه شوهرش را رنج می‌داد بگذارد و سخت آزارش دهد. به جای یافتن تکیه گاهی نرم در برابر شنوندگان خیالی، سرد، و بی‌اعتنای ذهنش، اکنون تنها شنونده‌ای از این گونه اما واقعی پیدا کرده بود.

در حال حاضر هیچ یک از سرگیری گفتگو را امکان‌پذیر نمی‌یافت. قرار قبلی را برهم زدن و از بیرون رفتن خودداری و ورزیدن نشانه ادامه خشم بود که دورتا از آن واهمه داشت، چه از هم اکنون خود را گناهکار احساس می‌کرد. هرچند حق داشت خشمگین باشد، اما هدفش نه عدالتخواهی، بلکه نشان دادن عطف و مهربانی بود. از اینرو هنگامی که کالسکه به دنبالش آمد، با آقای کازوبن به واتیکان رفت، تا انتهای بولوار کتیبه‌ای سنگی همراهیش کرد، و هنگامی در جلو کتابخانه از او جدا شد، در موزه، بی‌اعتنا به آنچه در پیرامونش بود، به راهش ادامه داد. حوصله نداشت برگردد و بگوید میل دارد جایی برود. نومان او را هنگامی دید که داشت با آقای کازوبن خداحافظی می‌کرد، و همزمان با دورتا وارد موزه شد؛ اما اینجا نومان می‌بایست در انتظار آمدن لادیزلا بماند؛ درباره یکی از پیکره‌های موزه که گویا به قرون وسطی تعلق داشت سربیک بطر شامپانی شرط بسته بودند. پس از اینکه مجسمه را به دقت نگاه کردند و بحث کنان به قدم زدن پرداختند، از یکدیگر جدا شدند؛ لادیزلا همان جا ماند و نومان به تالار مجسمه رفت، و در اینجا باز دورتا را دید، با آن چهره اندیشناک که حالت ایستادش را جالب توجه ساخته بود. به راستی نه به رگه آفتاب روی زمین می‌نگریست و نه به مجسمه‌ها؛ در خیال

آفتاب سالهای آینده را در خانه خودش و بر روی مزارع، درختان نارون و شاهراههای زادگاهش را می‌دید، و احساس می‌کرد آنچنان که می‌پنداشتت پرکردن این سالها با فداکاری شادبخش آسان نخواهد بود. اما در ذهن دورتا جریانی وجود داشت که همه اندیشه‌ها و احساساتش دیر یا زود به سوی آن سرازیر می‌شدند. همه نیروی ذهنیش به سوی نیکی و حقیقت کشش داشتند. آشکار بود خشم و نومیدی چندان جایی در آن نمی‌یافتند.

## فصل بیست و یکم

ساده و زنانه سخن می‌گفت،  
واژه‌هایی ساختگی در چنته نداشت که خردمند  
بنماید.

چاوسر



بدین سان دورتا همین که خود را پاک تنها یافت به زیر گریه زد. اما به زودی کسی به در کوفت، دورتا سراسیمه اشکهایش را پاک کرد و گفت، «یا تو». تانتریپ بود، کارت ویزیته به او داد و گفت، «آقای در راهرو منتظر هستند، گفتم آقای کازوبن خانه نیستند، اما می‌گویند یکی از بستگان آقا هستند. بگویم بیایند تو؟»

دورتا بی‌درنگ گفت، «بله، به اتاق پذیرایی راهنماییشان کن.» روشنترین خاطره‌ای که از دیدار لادیزلا در لوویک داشت سخاوت آقای کازوبن نسبت به او، و بی‌تصمیمی خود لادیزلا درباره شغل آینده‌اش بود. دورتا در برابر هر فرصت همدردی و غمگساری بی‌درنگ واکنش نشان می‌داد، و در این لحظه چنین می‌نمود که لادیزلا آمده است تا او را از ناخشنودی خودخواهانه‌اش بیرون بکشد. او را به یاد خوبی شوهرش بیندازد، وادارش احساس کند می‌تواند در هر کاری یار و یاور شوهرش باشد. یکی دو دقیقه صبر کرد. اما هنگامی که به اتاق پذیرایی رفت پیدا بود که گریسته است و همین چهره گشاده‌اش را جوانتر و گیراتر از معمول ساخته بود. با لبخند زیبایی که یکسره خالی از خودپسندی بود به لادیزلا نگرست و دست خود را به سوی او گرفت. لادیزلا چند سال بزرگتر از او بود، اما در آن هنگام بسیار جوانتر می‌نمود، چه پوست سفیدش ناگهان گلگون شد و با حالتی شرمگین که با حالت بی‌تفاوتش هنگام گفتگو با نومان فرق نمایانی داشت آغاز به

صحبت کرد، و تعجب دورتا از رفتار آمیخته به شرم لادیزلا و میلش به آسوده ساختن او همه چیز را از یادش برد.

«اصلاً خبر نداشتم شما و آقای کازوبن در رم هستید، تا اینکه امروز صبح در واتیکان دیدمتان. فوراً شناختمتان — اما — یعنی، گفتم حتماً می‌توانم آدرس آقای کازوبن را در پستخانه پیدا کنم، می‌خواستم فوراً خدمت برسم و سلامی عرض کنم.»

«خواهش می‌کنم بنشینید. آقای کازوبن خانه نیست، مطمئنم خوشحال می‌شود خبری از شما داشته باشد.» و خود بی‌خیال در حد فاصل بین آتش بخاری و روشنایی پنجره بلند نشست، با آرامش کدبانویی مهربان میل روبروی خود را به او تعارف کرد، و نشانه‌های اندوه دخترانه را در چهره‌اش آشکارتر به نمایش گذاشت «آقای کازوبن سرش خیلی شلوع است، اما شما آدرستان را بدهید — می‌دهید که؟ و او برایتان نامه می‌نویسد.»

لودیزلا، که با تماشای آثار گریه و دگرگونی چهره دورتا شرم و بی‌اعتمادی به خود را رفته رفته از دست می‌داد، گفت، «شما خیلی لطف دارید. آدرسم روی کارت ویزیتم است. اما اگر اجازه بدهید، فردا وقتی آقای کازوبن خانه هستند خدمت می‌رسم.»

«آقای کازوبن هر روز برای مطالعه به کتابخانه واتیکان می‌رود، و به ندرت می‌شود بدون قرار قبلی دیدش. بخصوص حالا. دیگر چیزی نمانده است از رم برویم، و سرش خیلی شلوع است. معمولاً از صبح تا شام در خانه نیست. اما مطمئنم به شام دعوتتان می‌کند.»

ویل لادیزلا چند لحظه‌ای مبهوت ماند، هیچ‌گاه به آقای کازوبن احساس محبت نکرده بود، و اگر احساس سپاسگزاری مانعش نمی‌شد به این خفاش علم و دانش می‌خندید. این فضل فروش پیر و خشکیده، این توضیحگر دقیق مطالبی که به اندازه عتیقه‌های جعلی و بادکرده پستوی دکان عتیقه‌فروشی ارزش داشتند، نخست این موجود دوست‌داشتنی را به ازدواج با خود راضی کرده بود و آنگاه همه دوران ماه غسلش را به دور از او می‌گذراند، و کورمال کورمال به دنبال مطالعات بی‌نتیجه



## پرو جوان / ۳۱۱

و کتابهای بوی نا گرفته‌اش می‌رفت (ویل در همه چیز اغراق می‌کرد) — این تصویر را همزمان خنده‌دار و نفرت‌انگیز یافت: ناگهان احساس کرد میل دارد با صدای بلند بخندد و همزمان سخنان ریشخندآمیز و تندى بر لب آورد. لحظه‌ای احساس کرد این مبارزه خطوط چهره‌اش را برهم زده است، اما پس از تلاشی سخت توانست تنها لبخند شادمانی بر لب آورد.

دورتا حیرت کرد، اما این لبخند سخت دلنشین بود و بر چهره دورتا هم بازتاب یافت. لبخند ویل لادیزلا، اگر پیش از آن خشم‌تان را برنینگ‌یکته بود، به راستی بر دل می‌نشست. فوران ناگهانی نوری درونی پوست سفید و چشمانش را روشن می‌ساخت، و بر هر چین خم سیمایش اثر می‌گذاشت، تو گفתי ساحری انگشت بر آنها می‌کشید و برای همیشه آثار غم و اندوهشان را می‌زدود. بازتاب این لبخند نمی‌توانست شادمان نباشد، حتی بر زیر مژگانی هنوز نمناک از گریه. دورتا پرسید، «چیزی به نظرتان خنده‌دار می‌رسد؟»

«بله دارم فکر می‌کنم بار اولی که مرا دیدید، و با انتقاداتان طرح ضعیف مرا یکباره نیست و نابود کردید، چه اثری رویتان گذاشتم.»  
دورتا شگفتزده‌تر از پیش گفت، «انتقاد؟ ابدأ. من همیشه احساس می‌کنم از نقاشی هیچ چیز سر در نمی‌آورم.»

«حدس زدم آن‌قدر وارد هستید که درست‌گزنده‌ترین حرف را بزنید. گفتید — حتماً به خوبی من یادتان نمی‌آید — که رابطه طرح مرا با طبیعت اصلاً نمی‌فهمید. لااقل، مفهوم ضمنی حرفتان این بود.» اکنون ویل هم می‌توانست بخندد و هم لبخند بزند.

دورتا خوشخویی ویل را تحسین کرد. «آن حرف را واقعاً از روی بی‌اطلاعی زدم. حتماً به خاطر اینکه هیچ‌وقت در تابلوهایی که عمویم می‌گفت به عقیده هنرشناسان بسیار خوب هستند هیچ چیز زیبایی نمی‌دیدم. در رم هم با همین بی‌اطلاعی به این طرف و آن طرف می‌روم. تعداد تابلوهایی که واقعاً به نظم جالب می‌رسند تقریباً خیلی کم هستند. اول وقتی وارد اتاقی می‌شوم که دیوارهایش پر از تابلوها و نقاشیهای دیواری نادر است، کمی احساس ترس و احترام

می‌کنم— مثل بچه‌ای که در مراسمی شرکت کرده است و لباسها و صف مردم را تماشا می‌کند؛ احساس می‌کنم در مقابل روحی بالاتر از خودم ایستاده‌ام. اما همین که به یکی یکی نگاهشان می‌کنم، مثل اینکه روحشان را از دست می‌دهند یا اینکه به نظرم عجیب و اغراق‌آمیزی می‌رسند. حتماً به خاطر کند ذهنی خودم است. یکدفعه این همه چیز را دارم با هم می‌بینم و نصف بیشترشان را هم نمی‌فهمم. خیلی دردناک است به آدم بگویند چیزی خیلی قشنگ است و آدم قشنگیش را احساس نکند— مثل اینکه آدم کور باشد و مردم از آسمان حرف بزنند.»

«آه، درک خیلی از مسایل نقاشی احتیاج به یادگیری دارد. (اکنون تردید در مورد صداقت اعتراف دورتا امکان‌ناپذیر بود.) هنریک زبان قدیمی است، با مقدار بسیار زیادی سبکهای ساختگی و ظاهری، و گاهی تنها لذتی که انسان از شناختن آنها می‌برد فقط لذت دانستن است. من از نقاشیهای مختلف اینجا شدیداً لذت می‌برم، اما به نظرم اگر احساس لذت را بشکافم شاید بینم از تارهای گوناگونی تشکیل شده. اگر هر کس کمی خودش نقاشی کند می‌تواند از جریان کاریک اثر هنری چیزی دستگیرش بشود.»

«شاید می‌خواهید نقاش بشوید؟ می‌خواهید حرفه نقاشی را انتخاب کنید. آقای کازوبین خوشحال می‌شود بفهمد حرفه‌ای انتخاب کرده‌اید.»

«نه، آه نه. کاملاً از آن منصرف شده‌ام. زندگی خیلی یک جانبه‌ای است. خیلی از نقاشان آلمانی را در اینجا دیده‌ام؛ با یکی از آنها از فرانکفورت همسفر بودم. بعضیهایشان هنرمندند، حتی خیلی باهوشند، اما دلم نمی‌خواهد مثل آنها عادت کنم به زندگی از نقطه نظر کارگاه نقاشی نگاه کنم.»

«این را می‌توانم بفهمم. و به نظرم دنیا به خیلی چیزها بیشتر از تابلوی نقاشی احتیاج دارد. اما اگر نبوغی برای نقاشی دارید، می‌توانید از آن به عنوان راهنمای کارتان استفاده کنید. شاید بتوانید تابلوهایی بهتر از اینها بکشید— یا چیزی متفاوت، تا اینکه تابلوهایی این قدر شبیه هم در یک جا نباشند.»

لحن دورتا به راستی صادقانه بود، و لادیزلا را وادار کرد به صراحت سخن بگوید. «انسان باید نبوغ خیلی نادری داشته باشد تا بتواند کارهای متفاوتی خلق

### پرو جوان / ۳۱۳

کند. متأسفانه نبوغ من حتی آن اندازه نیست که مرا به پای نقاشان بزرگ برساند. لاقلاً آن اندازه نیست که بتوانم کار بازرشی خلق کنم. و به ضرب جان‌کندن هم نمی‌توانم به جایی برسم. اگر نتوانم کاری را بی‌زحمت انجام بدهم، هرگز نمی‌توانم از عهده‌اش بریایم.»

«آقای کازوبن چند بار از بی‌صبری شما اظهار تأسف کرده.» دورتا از این شیوه نگرش به زندگی، که گویی تعطیلاتی دائمی است، حیرت کرده بود.

«بله، می‌دانم آقای کازوبن چه نظری دارند. ما با هم تفاوت داریم.»

اندک سایه ریشخند در این پاسخ شتابزده دورتا را رنجاند. مشاجره آن روز صبح حساسیتش را درباره آقای کازوبن تشدید کرده بود.

«البته که تفاوت دارید؛ هیچ خیال‌نداشتم شما را با هم مقایسه کنم؛ کم دیده‌ام کسی مثل آقای کازوبن پشتکار داشته باشد.»

ویل دریافت که دورتا رنجیده است، همین امر سبب افزایش نفرت پنهانش به آقای کازوبن شد. نمی‌توانست تحمل کند دورتا شوهری مانند او را بستاید؛ چنین وضعی در یک زن هیچ مردی بجز شوهرش را خشنود نمی‌سازد، ما انسانهای فانی به آسانی تن به وسوسه خفه‌کردن شکوه و جلال هموعانمان می‌دهیم و چنین کاری را قتل عمد نمی‌دانیم.

ویل بی‌درنگ پاسخ داد، «بله، واقعاً. برای همین حیف است که به هدر برود، مثل خیلی از تحقیقات انگلیسها، به خاطر بی‌اطلاعی از کارهایی که کشورهای دیگر انجام می‌دهند.»

دورتا متحیر و نگران پرسید، «منظورتان را نمی‌فهمم.»

«فقط منظورم این است که آلمانیها رهبری تحقیقات تاریخی را به دست آورده‌اند، و به نتایج تحقیقاتی که در جنگل انبوه و با قطب‌نمای جیبی به دست می‌آید می‌خندند، چون می‌بینند خودشان جاده‌های همواری درست کرده‌اند. وقتی پهلوی آقای کازوبن بودم می‌دیدم که ابداً نمی‌خواهد حرف تحقیقات آلمانیها را بشنود؛ رساله‌ای لاتینی را که یک آلمانی نوشته بود تقریباً برخلاف میل خودش خواند. من خیلی ناراحت می‌شدم.»

ویل تنها می‌خواست با فشار انگشتان احساس ستایش دورتا را به پشتکار شوهرش خفه کند، به تصورش هم نمی‌گنجید تا چه حد او را رنجانده است. آقای ویل لادیزلای جوان خودچندان دانش عمیقی از نوشته‌های آلمانی نداشت، اما برای احساس ترحم نسبت به کاستیهای دیگران موفقیت اندک کفایت می‌کند. دورتای بینوا از اندیشه هیچ و پوچ بودن کار جانکاه شوهر قلبش به درد آمد، و به همین خاطر نیرویی برایش نماند از خود بپرسد آیا بهتر نبود این خویشاوند جوان که سخت به شوهرش مدیون بود از به زبان آوردن عقیده‌اش خودداری می‌کرد. غرق در این اندیشه ترحم‌انگیز، خاموش نشسته و چشم به دستهایش دوخته بود. اما ویل پس از آن فشار مرگبار از خود شرمگین بود، می‌پنداشت دورتا را باز بیشتر از خود رنجانده است و همچنین احساس می‌کرد از پشت به بانی خیرش خنجر زده است.

در حالی که ریاکارانه راهش را از بدگویی به سمت ستایش کج می‌کرد گفت، «به خصوص چون از پسر خاله‌ام بسیار سپاسگزارم و احترام زیادی برایش قایل هستم از این موضوع ناراحت می‌شدم. اگر این شخصیت و استعداد ممتاز را نداشت زیاد مهم نبود.»

دورتا، چشمانش را که از هیجان می‌درخشید به او دوخت، با صدای دلنواز و غم‌انگیزی گفت، «کاش وقتی در لوزان درس می‌خواندم آلمانی یاد گرفته بودم! معلم آلمانی زیاد داشتیم. اما حالا هیچ کمکی از دستم بر نمی‌آید.»

از این آخرین واژه‌های دورتا نوری، هرچند اسرارآمیز، بر ذهن لادیزلا تابید. هنگامی که نخستین بار دورتا را دیده بود از خود پرسید چگونه توانسته است مردی مانند آقای کازوبن را به شوهری بپذیرد و با این جواب که باید برخلاف ظاهر زیبایش زن ناخوشایندی باشد این پرسش را از ذهن خود بیرون رانده بود، اما اکنون می‌دید نمی‌توان چندان به آسانی و کوتاهی به چنین پرسشی پاسخ داد. «نه، هیچ زیرکی بی‌روح و طنز غیر مستقیمی در وجود او نیست، سراپا سادگی دوست‌داشتنی و احساس است. فرشته فریب‌خورده‌ای است. چه دلنشین است نشستن و در انتظار شنیدن نغمه‌های خوش‌آهنگی ماندن که این چنین بی‌پرده و هنرمندانه از قلب و

روحش به بیرون سرریز می‌کنند!» باز به یاد چنگ سحرآمیز افتاد.

«حتماً با عشق بکر و بی سابقه‌ای به دام این ازدواج افتاده است. اگر آقای کازوبن ازدهایی بود که او را ربوده و بی تشریفات قانونی به کنام خود برده بود، می‌توانستی با یک مبارزه قهرمانانه نجاتش بدهی و به روی پاهایش بیفتی. اما کازوبن قویتر از ازدهاست: بانی خیری است که همه جامعه از او پشتیبانی می‌کنند.» درست در همین لحظه، که دورتا ازنگرانی تازه و پشیمانی وویل از اندیشه‌های ستایش‌آمیز درباره دورتا برافروخته می‌نمود، آقای کازوبن با ادب خلل‌ناپذیر همیشگی خود وارد اتاق شد.

احساس حیرت آقای کازوبن به هیچ رو آمیخته به شادمانی نبود، اما هنگامی که ویل از جا برخاست و علت آمدنش را توضیح داد، با ادب همیشگی خود با او برخورد کرد. آقای کازوبن غمگین‌تر از معمول خود بود، و شاید به همین خاطر پژمرده‌تر و رنگ‌باخته‌تر می‌نمود؛ و گرنه، به آسانی می‌شد گفت تفاوت نمایان سیمای شاداب پسرخاله‌اش چنین برداشتی در انسان ایجاد کرده است. نخستین بار که چهره ویل را می‌دید به یاد روزی آفتابی می‌افتادی، همین به ناپایداری سیمایش می‌افزود. با هر حالت خطوط چهره‌اش تغییر می‌کرد؛ چانه‌اش گاه بزرگ گاه کوچک می‌نمود، و چین کوچک روی بینیش برای دگرگونی آماده بود. هنگامی که سرش را یکباره برمی‌گرداند پنداشتی از لابلای موهایش نور می‌پاشید، و برخیها در این روشنایی پرتو نبوغ را می‌دیدند. برعکس او، آقای کازوبن تار و بی فروغ ایستاده بود.

هنگامی که دورتا چشمان مشتاقش را به سمت شوهرش برگرداند، شاید این تفاوت نمایان را احساس کرد، اما این احساس تنها آمیخته به نگرانی به خاطر او بود. نخستین رگه‌های ترحم و شفقت که از آگاهی برسر نوشت او و نه رویاهای خودش سرچشمه می‌گرفت. اما با بودن ویل در آنجا بیشتر احساس آزادی می‌کرد؛ برابری او با خود، جوانی، و شاید هم سادگی متقاعد ساختنش را خوشایند می‌یافت. نیاز شدیدی به هم صحبت داشت، و هرگز کسی را با چنین سرعت انتقال و انعطاف‌پذیری، کسی که همه چیز را درک می‌کرد، ندیده بود.

آقای کازوبن با لحنی جدی به ویل گفت، «امیدوارم در رم به تو خوش گذشته باشد و از وقتت کمال استفاده را کرده باشی — تصور می‌کردم قصد اقامت در جنوب آلمان را داری — تقاضا می‌کنم فردا شب به اینجا بیا و شام را با ما بخور تا بتوانیم مفصلاً گفتگو کنیم؛ فعلاً کمی خسته‌ام.» لادیزلا منظور او را درک کرد، پس از قبول دعوت به شام، بی‌درنگ خداحافظی کرد.

آقای کازوبن با خستگی خود را به روی گوشه‌ای از کاناپه انداخت، آرنجش را به روی دسته آن تکیه داد، سر به دست گرفت، چشم به زمین دوخت، و دورتا چشمان نگران‌ش را از او برنگرفت. با چهره‌ای اندک گلگون، چشمانی درخشان، در کنار او نشست و گفت، «بیخس که امروز با حرفهای تندم اذیت کردم. اشتباه از من بود. کار امروز را برایت دشوارتر کردم.»

آقای کازوبن با لحنی آرام، در حالی که سری به احترام خم می‌کرد، گفت، «خوشحالم که این‌طور احساس می‌کنی، عزیزم.» اما هنگامی که به دورتا نگریست چشمانش هنوز حالت اندوهگینی داشت.

دورتا با صدایی گرفته گفت، «ولی مرا که می‌بخشی، نه؟» آن چنان نیاز به نشان دادن احساسش داشت که آماده بود گناه خود را بزرگتر جلوه دهد. آیا عشق نمی‌توانست بازگشت پشیمانی را از دوردست ببیند، به گردنش بیاویزد و غرق بوسه‌اش کند؟

آقای کازوبن که بر خود فشار می‌آورد جمله‌ای خوب بر زبان آورد، با لبخند بی‌رمقی گفت، «دورتای عزیزم،» آن کس که با شنیدن اظهار پشیمانی راضی نشود، نه از زمینپان است و نه از بهشتیان.» تو که نمی‌خواهی با این فتوای سخت مرا از خود دور کنی.»

دورتا خاموش ماند، اما نتوانست جلوی ریزش اشک‌هایی که چشمانش را پر کرده بودند بگیرد.

آقای کازوبن گفت، «عزیزم، اعصابت تحریک شده است. من هم گرفتار عواقب نامطبوع فشار ذهنی زیاد هستم.» در حقیقت، خیال داشت به دورتا بگوید نمی‌بایست در غیاب او لادیزلا را به خانه بپذیرد، اما خودداری کرد، تا اندازه‌ای با

## پرو و جوان / ۳۱۷

این خاطر که از ادب به دور می دید دورتا را در لحظه پشیمانی با گله گذاری دیگری آزار دهد، و تا اندازه ای به این خاطر که نمی خواست با گفتگوی بیشتر اعصاب خود را تحریک کند، وانگهی، مغرورتر از آن بود که خوی حسودش را آشکار سازد. حسادتی که همه آنرا نسبت به همکاران دانش پژوهش به مصرف رسانده و هنوز مقداری از آن باقی مانده بود تا در راههای دیگر به کار برده شود. گونه ای حسادت یافت می شود که نیاز به شعله خیلی کمی دارد؛ به هیچ رو فروزان نیست، و به نوعی کرم خوردگی می ماند که در افسردگی ابرآلود و نمناک خودپسندی جریحه دار شده نمو می کند.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت، «فکر می کنم وقت لباس پوشیدن است.» هر دو از جا برخاستند و از آن پس هرگز به مشاجره آن روز خود اشاره ای نکردند. اما همچنانکه همه ما لحظات سرنوشت ساز زندگی خود، مرگ آرزویی قدیمی یا تولد امیدی تازه را، فراموش نمی کنیم، دورتا هم تا به آخر آنرا از یاد نبرد. امروز اندک اندک در می یافت که به عبث انتظار داشته است آقای کازوبن به ابراز احساسات او پاسخ دهد، درمی یافت باید این خیال خام را از سر بیرون کند، و این نگرانی در دلش ریشه می دواند که شوهرش از مسئله ای در زندگی رنج می برد و به کمک او نیاز دارد.

همه ما با پنداشتی احمقانه متولد شده ایم، دنیا را پستان پرشیری می پنداریم که باید وجود گرمی ما را سیراب کند؛ دورتا بسیار زود از این تصور احمقانه به درآمد، با این همه بسیار آسانتر توانسته بود در خیال مجسم کند چگونه زندگی خود را وقف آقای کازوبن خواهد کرد و از سرچشمه نیرو و دانایی او خرد و نیرو خواهد گرفت تا اینکه با آن روشنی که دیگر بازتاب بلکه احساس است — اندیشه ای که مانند شیء جامدی در ذهن جای گرفته است — تصور کند آقای کازوبن هم به یکسان خود را کانونی می داند که همه سایه روشنها باید همواره با گونه ای احترام از آن ساطع شوند.





## فصل بیست و دوم

زمانی بلند گفتگو کردیم، خوب و ساده بود.  
چون از بدی هیچ نمی دانست، خوبی می کرد؛  
از گنجینه های قلبش هدیه هایی نثار من کرد،  
همچنانکه گوش می دادم، بی هیچ اندیشه ای،  
روحم را به او بخشیدم، و هرگز بازش نیاورد.  
— آلفرد دو موسه



روز بعد ویل لادیزلا سر میز شام رفتار خوشایند و دلپذیری داشت و به آقای کازوبن فرصتی برای ناخشنودی نداد. به نظر دورتا چنین می آمد که ویل، بهتر از هر کسی که تاکنون دیده بود، می تواند شوهرش را به گفتگو بکشاند و با دقت و احترام به سخنانش گوش فرا دهد. البته، شنوندگان حوالی تپتون چندان هوشمند نبودند! ویل خود فراوان سخن می گفت، اما حرفهایش را با چنان حالت شتابزده و بی اهمیتی بر زبان می آورد که طنین زنگوله پس از صدای ناقوس بزرگ را داشت. ویل همواره خلق خوشی نداشت، اما امروزیکی از روزهای خوش خلقیش بود. رویدادهای کوچکی از زندگی تهیدستان رم را توصیف کرد که چون آزادانه در میان آنان رفت و آمد می کرد می توانست به آسانی ببیندش؛ خود را درباره نظرات نادرست میدل تون درباره رابطه دین یهود و کاتولیک با آقای کازوبن هم عقیده یافت؛ به آسانی، با لحنی نیمه علاقمند و نیمه خندان، گفتگو را به لذتی که از گوناگونی رم می برد کشاند، و این سخنان با قیاسهای مداوم به ذهن قابلیت انعطاف می دادند و سبب می شدند دوره های تاریخی گوناگون را به صورت بخشهای جدا از هم و بی ارتباط منطقی ببیند. می گفت مطالعات آقای کازوبن گسترده تر از آن بوده است که چنین چیزهایی را ببینند، و شاید هرگز چنین تأثیر ناگهانی را احساس نکرده باشند، اما خود او درباره کل تاریخ درک تازه ای به دست آورده است. «این مناظر پراکنده نیروی تخیلم را تحریک کرده و قدرت خلاقه ای به من

داده است.» هرچند گاه، بسیار کم، به دورتا رومی‌کرد و درباره گفته‌های او به بحث می‌پرداخت، چنانکه گویی نظر او را در روزبازپسین می‌بایست به حساب آید. احساس سهیم بودن در شکل‌گیری عقاید جهانیان گفتگو را به ویژه شادتر می‌سازد، و آقای کازوبن هم به همسر جوانش، که بهتر از بیشتر زنان صحبت می‌کرد، و به راستی پیش از ازدواج این موضوع را دریافته بود، افتخار می‌کرد.

حال که اوضاع بر وفق مراد پیش می‌رفت، این خبر آقای کازوبن که کار در کتابخانه را یکی دو روز به کنار خواهد گذاشت و پس از مطالعه کوتاهی دیگر، دلیلی برای طولانی‌تر کردن اقامتش در رم نخواهد داشت به ویل جرأت داد بگوید، «آقای کازوبن، حیف است خانم کازوبن یکی دو کارگاه نقاشی را ندیده از رم بروند. میل ندارید ایشان را به دیدن این کارگاهها ببرید؟ این جور چیزها را نباید نادیده گذاشت؛ بی‌نظیرند، نوعی زندگی است که مانند گیاه تازه کوچکی همراه با حشرات مخصوصش روی فسیل بزرگی درآمده است. خوشوقت می‌شوم اگر اجازه بدهید شما را به یکی دوتایشان ببرم— فقط یکی دوتا، که خسته کننده نباشد.»

آقای کازوبن، که دید دورتا با حالتی علاقمند سرش را به سمت او برگرداند، به ناگزیر پرسید، «میل داری برویم؟ حالا که دیگر سراسر روز در خدمت هستیم.» قرار گذاشتند روز بعد ویل بیاید و آنها را با خود ببرد.

ویل نتوانست مجسمه‌ساز هلندی، توروالدسن را، که حتی آقای کازوبن سراغش را گرفت، از قلم بیندازد، اما بسیار پیش از آنکه روز به نیمه برسد آنها را به سمت کارگاه نقاشی ادولف نومان کشاند. «نومان یکی از نقاشان مهمی است که هنر مسیحی را دوباره زنده کرده است، یکی از آن کسانی که نه تنها به این هنر جان تازه‌ای داده بلکه حالت اسرارآمیز و باشکوه همه رویدادهای مسیحیت را که مردان بزرگ قرنهای متمادی شاهد آنها بوده‌اند گسترش داده است. در حال حاضر پهلویش نقاشی یاد می‌گیرم.»

ویل افزود، «چند طرح رنگ و روغن زیر نظر او کشیده‌ام. از کپی کردن نفرت دارم. باید حتماً از خودم در کارم مایه بگذارم. نومان دارد قدیسین در حال کشیدن گردونه کلیسا را می‌کشد، و من هم طرحی از تامبورلین<sup>۱</sup> در حال راندن ارابه

### پرو جوان / ۳۲۳

شاهان مغلوب را می‌کشم. من مثل نومان روح مذهبی ندارم. گاهی به خاطر زیاده‌روی در استعاره‌گویی دستش می‌اندازم. اما این بار می‌خواهم خودم روی دستش بزنم. تامبورلین در طرح من سمبول پیشروی عظیم تاریخ جهان است که خاندانهای سلطنتی ارابه‌اش را می‌کشند. به عقیده من این برگردان اسطوره‌ای خوبی است.» ویل به آقای کازوبین نگرست، و او که از این برخورد سطحی به سمبولیسم<sup>۲</sup> سخت ناراحت می‌نمود، سری به احترام خم کرد.

دورتا گفت، «اگر بتوانید این همه مطلب را در یک تابلو بگنجانید کار بزرگی کرده‌اید. اما باید خیلی چیزها را برایم توضیح بدهید، حتی منظورتان. تامبورلین مظهر زلزله و آتشفشان است؟»

ویل خندان پاسخ داد، «آه بله، و مهاجرتهای ملت‌ها و صاف کردن جنگلها... آمریکا و ماشین بخار. هر چیز که فکرش را بکنید!»

دورتا لبخند بر لب به شوهرش نگرست و گفت، «چه خلاصه‌نویسی مشکلی! باید از همه دانشت استفاده کنی تا بتوانی بخوانیش.»

آقای کازوبین پلکها را به هم زد و دزدانه به ویل نگرست. احساس می‌کرد ویل به او می‌خندد. اما به هیچ رومی توانست چنین گمانی به دورتا ببرد. نومان را سخت به نقاشی سرگرم یافتند، اما هیچ مدل زنده‌ای در آنجا ندیدند؛ کارگاه بسیار مرتب بود، و خود نومان سرزنده و نازیباً پیراهن خاکستری بر تن و کلاه قهوه‌ای روشنی بر سر داشت، چنانکه گویی درست همین ساعت انتظار از راه رسیدن بانوی انگلیسی را می‌کشید.

نقاش درباره کارهای تمام شده و ناتمام خود، در حالیکه به آقای کازوبین و دورتا هر دو می‌نگرست، به انگلیسی روانی به سخنوری پرداخت. ویل هرچند گاه با لحنی پرحرارت و سخنانی ستایش‌آمیز وارد گفتگو شد و توجه مهمانان را به برخی نکات باارزش کارهای دوستش جلب می‌کرد؛ و دورتا احساس می‌کرد چیزهای تازه‌ای دستگیرش می‌شود و به مریم مقدسی که بر تخت سلطنت و پشت بر منظره‌ای روستایی نشسته بود، یا قدیسی که ماکتهای ساختمان در دست داشت و قدیس دیگری که چاقویی تصادفاً جمجمه‌اش را شکافته بود با نظر تازه‌ای

می نگردد. برخی چیزها که به نظر او بسیار غریب می‌آمدند معنا و حتی مفهومی طبیعی می‌یافتند، اما همه اینها گویا به آن رشته از دانش تعلق داشت که آقای کازوبن به آن نپرداخته بود.

دورتا روبه ویل کرد و گفت، «فکر می‌کنم بیشتر ترجیح می‌دهم احساس کنم تابلویی قشنگ است تا اینکه مجبور باشم رمز و رازش را کشف کنم، اما این تابلوها حتماً بیشتر از کار شما برایم قابل درک است.

«درباره کارهای من جلو نومان حرفی ننزید. می‌گویند همه‌شان مزخرف هستند، بدترین فحشی که به زبان می‌آورد!»

دورتا نگاه بی‌ریایش را به نومان دوخت و پرسید «واقعاً این طور است؟» نومان چهره‌اش را درهم کشید و پاسخ داد، «آه، درباره نقاشی جدی فکر نمی‌کند. می‌خواهد دنبال ادبیات برود، که به نقاشی ربطی ندارد.»

نومان واژه «بی‌ربطی» را چنان کشید که به آن لحن تمسخرآمیزی داد. ویل چندان خوشش نیامد، اما لبخندی ساختگی بر لب آورد؛ و آقای کازوبن، گرچه از لهجه آلمانی نقاش نفرت داشت، اما سختگیری عاقلانه او احترامش را برانگیخت. هنگامی که نومان لحظه‌ای ویل را به کناری کشید و نخست به بوم بزرگی، و آنگاه به آقای کازوبن نگریست، و باز به نزد آنها آمد و گفت، «آقا، دوست من لادیزلا فکر می‌کند مرا می‌بخشید اگر بگویم نمی‌توانم از طرح سر شما برای تابلویی از سرتوماس آکیناس صرف‌نظر کنم. توقع بزرگی است، اما به ندرت چیزی را که می‌خواهم پیدا می‌کنم — خیال در واقعیت.»، از احترام آقای کازوبن به او هیچ کاسته نشد.

آقای کازوبن، که چهره‌اش از شادی شکفته بود، گفت، «آقا، واقعاً متعجب می‌کنید، اما اگر سیمای من، که همیشه عادت داشته‌ام آنرا در زمره عادی‌ترین قیافه‌ها بدانم، برای نشان دادن خصوصیات آن پزشک فرشته صفت مفید واقع گردد، بسیار سرافراز می‌شوم. یعنی، به شرط اینکه وقت زیادی نگیرد و خانم کازوبن به ماندن در اینجا ایرادی نداشته باشند.»

اما هیچ چیز نمی‌توانست دورتا را تا این حد به وجد آورد مگر یک صدای غیبی

## پیر و جوان / ۳۲۵

که آقای کازوبن را داناترین و باارزشتترین همه مردان عالم می خواند. در آن صورت ایمان متزلزلش بار دیگر استوار می گردید.

وسایل کار نومان به طرز حیرت انگیزی آماده بود، و طراحی و همچنین گفتگو بی درنگ آغاز شد. دورتا نشست و در خاموشی آرامش بخشی فرورفت، مدتها بود چنین احساس خوشبختی نمی کرد. همه کسانی که در اتاق بودند انسانهای خوبی به نظر می رسیدند، و به خود می گفت «اگر فقط کمتر از این بیسواد بودم رم را پر از زیبایی می دیدم، امید حالت غم انگیزش را از بین می برد.» هیچ سرشتی نمی توانست این چنین عاری از بدگمانی باشد؛ زمانی که دختر کوچکی بود به حق شناسی زنبورها و عواطف عالی گنجشکان ایمان داشت و هنگامی که فرومایگی خود را ظاهر می ساختند سخت ناراحت می شد.

نقاش چابک دست از آقای کازوبن درباره مسایل سیاسی انگلستان پرسشهایی می کرد و به پاسخهای مفصل او گوش می داد، و در سراسر این مدت ویل برپله ای مشرف بر اتاق نشسته بود.

اندکی بعد نومان گفت، «کاش می توانستم این را نیم ساعتی کنار بگذارم و باز رویش کار کنم — بیا و نگاه کن لادیزلا — فکر می کنم تا اینجا عالی شده باشد.»

ویل فریادها و سوگندهایی از گلویش خارج ساخت تا نشان دهد احساس ستایشش بیش از آن است که با جمله سازی بتواند بیانش کند، و نومان با افسوس ترحم انگیزی گفت، «آه — کاش می توانستم روی این بیشتر کار کنم — اما می دانم کارهای دیگری دارید — نمی توانم این توقع را داشته باشم — حتی خواهش کنم فردا باز هم بیاید.»

دورتا گفت، «آه، بگذار بمانیم! ما که امروز کار دیگری بجز گردش کردن نداریم، مگر نه؟ حیف است طرح سر حتی المقدور خوب از آب درنیاید.»  
 آقای کازوبن گفت، «آقا، درباره این موضوع من در خدمت شما هستم. حال که درون سرم را بدست کاهلی رها کرده ام، می شود بیرونش را هم صرف این کار کنم.»

نومان گفت، «شما بی اندازه خوب هستید— حالا دیگر خوشحالم!»، آنگاه به آلمانی با ویل به گفتگو پرداخت، و به قسمتهایی از طرح خود اشاره کرد، چنانکه گویی درباره آن به بحث مشغول بودند. آنگاه لحظه‌ای طرح را به کنار گذاشت، و چنانکه گویی به دنبال کاری برای سرگرمی مهمانانش می‌گردد نگاهش را با حالت مبهمی به اطراف دواند، و آنگاه به آقای کازوبن رو کرد و گفت، «شاید عروس زیبا، بانوی رؤف، بی میل نباشند برای گذران وقت طرح کوچکی از ایشان بکشم— البته، همانطور که می‌دانید، نه برای آن تابلو، فقط به عنوان یک طرح آزمایشی.»

آقای کازوبن تعظیم کوتاهی کرد و گفت، «تردیدی ندارم که خانم کازوبن این لطف را در حقتان می‌کنند.»، و دورتا بی درنگ گفت، «کجا بنشینم؟»  
نومان سراپا پوزش‌خواهی از او تقاضا کرد بایستد و اجازه بدهد خود او حالتش را درست کند، و دورتا بی ناز و اداها و خنده‌های ساختگی که اغلب در چنین مواقعی ضروری پنداشته می‌شوند، پذیرفت. نومان گفت، «می‌خواهم مانند کلارای مقدس بایستید— این طور خم بشوید، دستتان را زیر چانه‌تان بگذارید— این طور— به آن چهارپایه نگاه کنید، لطفاً همین‌طور!»

ویل همزمان میل داشت برپای کلارای مقدس بیفتد و دامن ردایش را ببوسد و نومان را که در حال مرتب کردن طرز قرار گرفتن بازوی او بود با مثنی بر زمین بیندازد. همه این جریان به نظرش گستاخی و بی حرمتی می‌رسید، و از آوردن دورتا به آنجا سخت پشیمان بود.

نقاش به کار مشغول شد، و ویل، که آرامش خود را باز یافته بود، به این سو و آن سو رفت و کوشید تا آنجا که در قدرت داشت آقای کازوبن را سرگرم سازد؛ اما سرانجام نتوانست کاری کند زمان برای این مرد محترم زود بگذرد، هم چنانکه از حالت چهره و اظهار نگرانش از خسته شدن خانم کازوبن پیدا بود.

نومان کنایه او را درک کرد و گفت، «خوب، آقا، اگر باز هم به من لطف کنید، خانمتان را آزاد می‌گذارم.»

از اینرو آقای کازوبن شکیبایی بیشتری نشان داد، و هنگامی که سرانجام



### پرو و جوان / ۳۲۷

معلوم شد سیرتوماس آکیناس به جلسه دیگری کار نیاز دارد، پذیرفت روز بعد بار دیگر بیایند. روز بعد طرح سانتا کلارا هم باز چند بار دستکاری شد. آقای کازوبن از نتیجه این دیدار نه تنها ناراضی نبود بلکه ترتیب خرید تابلوی سن آکیناس را هم داد. در این طرح توماس آکیناس در میان علمای کلیسا به مباحثه‌ای نشسته بود که شتوندگان بالای سرش کم و بیش به دقت به آن گوش می‌دادند و مجردتر از آن بود که به روی پرده نقاشی آورده شود. پس از آن درباره سن کلارا صحبت کردند، اما نومان که چندان از این طرح رضایت نداشت، مطمئن نبود بتواند رایش کار کند و تابلوی با ارزشی از آن در بیاورد؛ از اینرو نمی‌توانست درباره فروش آن تصمیم قطعی بگیرد.

درباره گفته‌های خنده‌دار نومان راجع به آقای کازوبن یا گفته‌های شاعرانه‌اش درباره دورتا چندان سخن را به دراز نمی‌کشانم. ویل هم در این کار او را تنها نمی‌گذاشت، با این تفاوت که هر بار دوستش سخنی درباره جزئیات زیبایی دورتا بر زبان می‌آورد، ویل از این گستاخی سخت به خشم می‌آمد: «چه واژه‌های شرم‌آوری به کار می‌برد، چه حقی دارد درباره لبه‌ایش صحبت کند؟ نمی‌شود درباره او طوری حرف زد که انگار یک زن معمولی است.» ویل نمی‌دانست درست چه می‌اندیشد، اما خشمگین می‌شد. و با این همه، هنگامی که پس از اندکی مقاومت پذیرفت کازوبنها را به کارگاه دوستش ببرد، برای ارضای غرورش به این کار وسوسه شده بود — غرور برای اینکه خود به نومان فرصت دیدن زیباییهای دورتا — یا حالت فرشته‌وش او را بدهد، چه عبارتهای معمولی که برای توصیف زیباییهای جسمی به کار می‌روند در مورد دورتا شایسته نمی‌نمودند (مسلماً همه تپتون و حوالی آن، همچنین خود دورتا، اگر می‌شنیدند که درباره زیبایش چنین گزافه‌گویی می‌کنند سخت متحیر می‌شدند. در آن بخش از کشور دورتا بروک تنها «زن جوان خوبی» بود).

ویل گفت، «نومان، لطفی در حق من بکن و دست از سر این موضوع بردار. درباره خانم کازوبن نباید طوری حرف بزنی مثل اینکه یکی از این مدلهای نقاشی است.» نومان خیره به او نگرست.

«باشد! درباره آکیناس خودم حرف می‌زنم. گذشته از همه حرفها سرش چندان شکل بدی ندارد. شرط می‌بندم اگر از خود آن دانشمند بزرگ تقاضا می‌کردند پرتره‌اش را بکشند خیلی خوشحال می‌شد. هیچ کس مثل این دانشمندان شق و رق خودپسند نیست! حدسم درست بود؛ به پرتره زنش خیلی کمتر از مال خودش علاقه نشان داد.

ویل با دندانهای به هم فشرده و سخت خشمگین گفت، «فضل فروش خودنمای بی‌احساسی است.» نومان از دینی که ویل به آقای کازوبن داشت چیزی نمی‌دانست، اما خود ویل در اندیشه آن بود و آرزو می‌کرد با چکی خود را از زیر بار آن نجات دهد.

نومان شانه‌ای بالا انداخت و گفت، «دوست عزیز، خیلی خوب می‌شد زودتر می‌رفتند. دارند اخلاق خوبت را خراب می‌کنند.»

اکنون همه امید و نقشه ویل به روی این متمرکز شده بود که دورتا را تنها ببیند. تنها می‌خواست دورتا بیشتر متوجهش بشود؛ می‌خواست در خاطره او جای ویژه‌ای داشته باشد. مهربانی پرشور بی‌پرده‌اش را، که می‌دید حالت معمول اوست، نمی‌توانست تحمل کند. پرستش زنی نشسته بر اریکه سلطنت، دوردست و دست‌نیافتنی نقش بزرگی در زندگی مردان بازی می‌کند، اما در بیشتر موارد پرستشگر آرزو دارد معبودش، بی‌فروآمدن از جایگاه بلند خود، با تفقدی، نشانه رضایتی قلب او را شاد کند. این درست همان چیزی بود که ویل می‌خواست. اما این درخواست خیالی او خالی از تضاد نبود. منظره دورتا که چشمان سرشار از نگرانی و تمنایش را به سوی شوهرش برمی‌گرداند بسیار زیبا بود. اگر این حالت وظیفه شناسانه را نداشت مقداری از هاله تقدس خود را از دست می‌داد. اما طاقت تحمل این را نداشت بیند چنین باده نابی در ریگزار آقای کازوبن به هدر رود. میل شدیدی به گفتن سخنانی برضد او احساس می‌کرد، و دلایلی که او را از این کار باز می‌داشت چندان از شکنجه روحیش نمی‌کاست.

ویل را برای شب بعد به شام دعوت نکرده بودند، از اینرو خود را متقاعد ساخت که وظیفه دارد سری به آنجا بزند، و برای این کار نیمروز را، که معمولاً

آقای کازوبن در خانه نبود، انتخاب کرد.

دورتا، که نمی دانست آقای کازوبن خوش ندارد همسرش در غیاب او از ویل پذیرایی کند، بی درنگ او را پذیرفت، به ویژه چون برای خداحافظی آمده بود. هنگامی که ویل پا به اتاق گذاشت دورتا داشت به چند قطعه نگین که برای سلیبا خریده بود نگاه می کرد. با ویل به گونه ای سلام و احوالپرسی کرد که گویی آمدنش را به آنجا هیچ غیر عادی نمی داند، و بی درنگ نگینهایی را که در دست داشت به سمت او گرفت. «خیلی خوشحالم که آمدید. شاید بتوانید بگویید این نگینها خوب هستند یا نه. می خواستم موقع انتخابشان شما هم باشید، اما آقای کازوبن مخالفت کرد، گفت دیر می شود. کارش را فردا تمام می کند، و سه روز دیگر می رویم. خیالم از بابت نگینها راحت نیست. لطفاً بنشینید و نگاهی به آنها بیندازید.»

«من زیاد وارد نیستم، اما آن سنگهای هومری حرف ندارند: واقعاً قشنگند. رنگشان هم خوب است، کاملاً به شما می آیند.»

«آه، مال خواهرم هستند، که رنگ پوستش کاملاً با من فرق دارد. شما او را در لوویک با من دیدید؟ رنگ موهایش روشن است، و خیلی خوشگل — لاقبل به نظر من. خیلی دوست داشتنی و سربراه است. تا به حال این قدر از همدیگر دور نبوده ایم. وقتی می خواستم بیایم به من گفت برایش چند تا نگین بخرم و اگر خوب از آب در نیایند خلقم تنگ می شود.»

ویل، که روی مبلی دور از دورتا می نشست و او را که در جعبه ها را می بست نگاه می کرد، گفت، «مثل اینکه از نگین خوشتان نمی آید؟»

«بله، راستش همین طور است، به نظر من این چیزها ارزشی در زندگی ندارند.»

«شما درباره هنر به طور کلی عقاید عجیبی دارید. برای چه؟ هیچ انتظار نداشتم نسبت به زیباییها این طور بی اعتنا باشید.»

«خیال می کنم خیلی چیزها را احساس نمی کنم. دوست دارم زندگی را زیبا کنم — یعنی زندگی همه را. و آنوقت، این همه آثار هنری، که به نظرم می آید

در زندگی مردم نقشی ندارند و دنیا را هیچ بهتر نکرده‌اند، غمگینم می‌کنند. فکر اینکه بیشتر مردم از آنها محروم هستند نمی‌گذارد درست از چیزی لذت ببرم.»

«اسم این را می‌گذارم وسواس غمخواری. درباره مناظر طبیعی، شعر، و همه چیزهای زینتی هم می‌توانید همین حرف را بزنید. اگر این وسواس ادامه پیدا کند، آنوقت باید ناراحت بشوید چرا خوبیهای خودتان از دیگران بیشتر است. بهترین پارسایی خوش بودن است— وقتی امکانش باشد. آنوقت به وظیفه خودتان که حفظ خوبیهای کره زمین است عمل کرده‌اید. بعلاوه، شادی به دیگران هم سرایت می‌کند. هیچ فایده ندارد بخواهید مسئولیت همه دنیا را به دوش بگیرید؛ وقتی شاد هستید، از هنر و چیزهای دیگر لذت می‌برید، این مسئله خود بخود حل می‌شود. می‌خواهید همه جوانهای دنیا را وادارید یکصدا درباره بدبختیهای دنیا گله و شکایت کنند و پند اخلاقی بدهند؟ خیال می‌کنم به خوبیهای بدبختی ایمان دارید و می‌خواهید خودتان را در این راه فدا کنید.» ویل سکوت کرد، چیزهایی بر زبان آورده بود که قصد گفتنش را نداشت.

اما اندیشه‌های دورتا در جهت دیگری سیر می‌کرد، و با لحن آرامی پاسخ داد: «نظرتان درباره من هیچ درست نیست. من ابدأ موجود غمگین و افسرده‌ای نیستم. هیچ وقت مدت زیادی غمگین باقی نمی‌مانم. برعکس سلیا، عصبانی و بداخلاقم؛ خشمم را بیرون می‌ریزم و آنوقت باز دنیا خوب و قشنگ می‌شود. نمی‌توانم چشم بسته به چیزهای باشکوه ایمان بیاورم. کاملاً میل داشتم از هنرهای این جا لذت ببرم، اما خیلی چیزها هستند که من نمی‌فهمشان، خیلی چیزها که به نظرم می‌رسند به جای زیبایی زشتی را تقدیس می‌کنند. خود تابلو و مجسمه ممکن است خیلی خوب باشند، اما احساس پشت آنها پست و حیوانی و بعضی اوقات خنده‌دار است. تک و توک چیزهایی پیدا می‌شوند که از همان نظر اول خوب و زیبا به نظر می‌رسند، چیزهایی که می‌شود با کوههای آلپ یا غروب خورشید از روی کوه پینسیان مقایسه‌شان کرد؛ وقتی می‌بینم در میان تعداد عظیم آثار هنری که این همه کار برده‌اند تعداد آثار خوب چقدر کم است دلم بیشتر می‌سوزد.»

### پیر و جوان / ۳۳۱

«البته که همیشه مقدار کارهای ضعیف خیلی خیلی زیاد است: چیزهای نادر به خاک مناسب احتیاج دارند.»

«خدای من. می بینم که کار خوب انجام دادن باید خیلی دشوار باشد. از وقتی به رم آمده ام اغلب به فکرم می رسد اگر زندگی ما را هم می شد به دیوار آویزان کرد از این تابلوها خیلی زشت تر و ناشیانه تر به نظر می رسیدند.»

دورتا دهان گشود تا مطلب دیگری بگوید، اما منصرف شد و سکوت کرد. ویل با تکان تند سر خود، که عادتش بود، و با لحنی پرحرارت گفت، «شما خیلی جوان هستید— این جور فکرها با جوانی شما هیچ تناسبی ندارند. طوری حرف می زنید مثل اینکه هرگز جوانی را تجربه نکرده اید. هیچ خوب نیست— مثل اینکه وقتی بچه بودید دنیای مردگان را در خیال دیده اید، مثل داستان آن پسر بچه. شما را با آن عقاید وحشتناکی بار آورده اند که دوست داشتنی ترین زنها را برای بلعیدن انتخاب می کنند. و حالا می روید خودتان را در آن زندان سنگی لوویک حبس می کنید، زنده به گور می شوید. فکرش دیوانه ام می کند! کاش هرگز ندیده بودمتان و این دورنما اذیت نمی کرد.»

ویل باز ترسید پا از گلیم خود فراتر گذاشته باشد، اما معنایی که ما از واژه ها استنباط می کنیم، به احساسات ما بستگی دارند، و لحن ناامید آمیخته به خشم او برای دورتا، که همواره نسبت به دیگران شور و حرارت نشان می داد و واکنش چندانی از آنها دریافت نمی کرد، چنان سرشار از مهربانی می نمود، که سخت احساس سپاسگزاری کرد و با لبخند مهرآمیزی پاسخ او را داد.

«خیلی ممنونم که نگران هستید. به خاطر این است که خودتان از لوویک خوشتان نمی آمد، خیال زندگی دیگری را داشتید. اما لوویک خانه ای است که من برای خودم انتخاب کرده ام.»

صدایش هنگام به زبان آوردن این جمله آخر حالتی شاعرانه و جدی به خود گرفت، ویل نمی دانست چه بگوید. چه فایده که برخیزد و بر دمپایش بوسه زند، به او بگوید برایش می میرد؟ خوب پیدا بود که به چنین چیزهایی نیاز ندارد. یکی دو لحظه ای خاموش ماندند، و آنگاه دوباره گفتگو را آغاز کرد؛ چنان می نمود که

سرانجام تصمیم گرفته است درباره مطلبی که ذهنش را به خود مشغول داشته بود صحبت کند.

«می خواستم درباره حرفی که آن روز زدید باز چیزی بپرسم. شاید نصف آن به خاطر لحن پرحرارتان بود؛ متوجه شده‌ام حرفهایتان را با لحن تندی می‌زنید؛ من خودم وقتی تند حرف می‌زنم مسایل را بزرگ می‌کنم.»

ویل، که می‌دید دورتا برای نخستین بار با شرم و تردید سخن می‌گوید، پاسخ داد: «چه حرفی؟ من اغلب موقع حرف زدن مبالغه می‌کنم؛ اختیار زبانم از دستم رها می‌شود. به احتمال زیاد هرچه گفتم پس می‌گیرم.»

«منظورم چیزی است که درباره زبان آلمانی گفتید- یعنی، برای مطالبی که آقای کازوبن دارد رویشان کار می‌کند. درباره این موضوع خیلی فکر کردم، و به نظرم می‌رسد با دانشی که آقای کازوبن دارد باید همان اسنادی را که محققین آلمانی در اختیار دارند داشته باشد- این طور نیست؟» تردید دورتا از این احساس مبهم سرچشمه می‌گرفت که می‌دید درباره دانش و اطلاعات آقای کازوبن با شخص سومی گفتگو می‌کند.

«نه کاملاً همان مطالب. آقای کازوبن شرق‌شناس نیست، می‌دانید که ادعا نمی‌کند درباره این قسمت اطلاعات دست اول دارد.»

«اما مدتها پیش نویسندگانی که درباره مسایل امروزی اطلاعاتی نداشتند کتابهایی درباره عهد باستان نوشته‌اند که هنوز خیلی باارزشند، و مورد استفاده قرار می‌گیرند. چرا کتاب آقای کازوبن باارزش نباشد، مثل مال آنها؟» دورتا با لحن سرزنش‌آمیزی این سخنان را بر زبان آورد. اما جدالی در ذهنش می‌گذشت که می‌بایست آنرا با صدای بلند بگوید.

«بستگی به هدف موضوع تحقیق دارد. موضوعی که آقای کازوبن انتخاب کرده مانند شیمی در حال تغییر است؛ کشفیات جدید نقطه نظرهای جدید مطرح می‌کنند. کتابی درباره عناصر چهارگانه یا کتابی در رد عقاید پاراسلوسوس<sup>۵</sup> به درد چه کسی می‌خورد؟ نمی‌بینید که چهار دست و پا به دنبال نویسندگان قرن گذشته خریدن هیچ فایده‌ای ندارد؟ از نویسندگانی مانند بریان<sup>۶</sup> تقلید کردن- اشتباهاتشان

### پرو جوان / ۳۳۳

را تصحیح کردن، در میان بنجله‌های گذشته زندگی کردن و تئوریهای دست و پا شکسته‌ای درباره نوه‌های نوح بیرون دادن آخرچه فایده‌ای دارد؟»

دورتا با نگاهی آمیخته به غم و خشم گفت، «چطور دلنات می‌آید این حرفها را بزنید؟ اگر واقعاً همین‌طور باشد که می‌گوئید، چه چیز غم‌انگیزتر از به هدر رفتن این همه کار و زحمت؟ اگر واقعاً فکر می‌کنید مردی مثل آقای کازوبن، با این همه خوشقلبی، استعداد و سواد در کار بهترین سالهای زندگیش دارد با شکست روبرو می‌شود، تعجب می‌کنم چرا ناراحت نیستید.» از اینکه توانسته بود احتمال چنین شکستی را بدهد از خود حیرت می‌کرد و به ویل، که او را به این کار کشانده بود، احساس خشم می‌کرد.

«شما درباره واقعیت مطلب از من سؤال کردید، نه درباره احساسات من. اما اگر بخواهید به خاطر واقعیت تنبیهم کنید، باشد، حرفی ندارم. در وضعی نیستم که بتوانم احساساتم را نسبت به آقای کازوبن بر زبان بیاورم؛ چون به مداحیهای یک مستمری‌بگیر تعبیر می‌شوند.»

چهره دورتا از شرم سرخ شد. «لطفاً مرا ببخشید. به قول شما، تقصیر خودم بود که این موضوع را مطرح کردم. واقعاً هم، نظرم کاملاً غلط است. شکست بعد از کار سخت باشکوه‌تر از تلاش نکردن و شکست نخوردن است.»

«کاملاً با شما موافقم، برای همین تصمیم گرفته‌ام با خطر نرسیدن به هیچ شکستی مبارزه کنم. شاید سخاوت آقای کازوبن به ضرر من بوده، خیال دارم از آزادی عملی که این سخاوتمندی به من می‌دهد چشم‌پوشی کنم. خیال دارم به انگلستان بروم و با کار و زحمت خودم پیشرفت کنم، و به هیچ کس بجز خودم متکی نباشم.»

«خیلی خوب است؛ به این احساس احترام می‌گذارم. اما مطمئنم آقای کازوبن فقط در فکر خیر و صلاح شما هستند.»

ویل به خود گفت، «حالا که زن کازوبن شده، غرور و سرسختی می‌تواند به جای عشق به دردش بخورد.» در حالی که از جا برمی‌خاست به دورتا گفت، «دیگر شما را نمی‌بینم.»

«آه، صبر کنید تا آقای کازوبین بیاید. خیلی خوشحالم که شما را دردم دیدم. خیلی دلم می‌خواست شما را بشناسم.»  
 «و حالا باعث شده‌ام از دست من عصبانی باشید. باعث شده‌ام از من بدتان بیاید.»

«آه، نه. خواهرم می‌گوید اگر کسی برخلاف میلم حرف بزند عصبانی می‌شوم. اما امیدوارم آدمی نباشم که به این خاطر از مردم بدم بیاید. اغلب بعد از مدتی از اینکه عصبانی شده‌ام از خودم بدم می‌آید.»

«با اینحال، از من خوشتان نمی‌آید. خاطره بدی از من پیدا کرده‌اید.»  
 «ابتداً این طور نیست. خیلی هم از شما خوشم می‌آید.»  
 ویل چندان خوشنود نبود، اندیشید، «اگر از من بدش می‌آمد اهمیت بیشتری در نظرش داشتم.» با چهره‌ای گرفته، اگر نگوییم عبوس، خاموش ایستاد.  
 دورتا شادمان افزود، «و خیلی هم کنجکاوم بدانم چه کار می‌خواهید بکنید. معتقدم هر کس برای کاری ساخته شده است. اگر به این موضوع اعتقاد نداشتیم، به نظرم موجود کوله‌فکری بودم— خیلی چیزها هست، علاوه بر نقاشی، که من هیچ اطلاعی از آنها ندارم. اگر بفهمید درباره موسیقی و ادبیات، که شما خیلی به آن واردید، چقدر کم مطالعه کرده‌ام حتماً تعجب می‌کنید. نمی‌دانم چه حرفه‌ای را می‌خواهید انتخاب کنید: شاید می‌خواهید شاعر بشوید؟»

«معلوم نیست. شاعر بودن یعنی داشتن روحی که کوچکترین تفاوت اشیاء و انسانها از نظرش دور نماند، قدرت تشخیصی که مثل دست هنرمندی همه تارهای احساس را به لرزه درمی‌آورد— روحی که در آن دانش بی‌درنگ به احساس تبدیل می‌شود، و احساس مثل عضو جدیدی در برابر دانش واکنش نشان می‌دهد. این حالت‌های زودگذر همیشه برای احساس پیش نمی‌آیند.»

«اما شما خود شعر را از قلم می‌اندازید. به نظر من شاعر بدون شعرش ناقص است. می‌فهمم منظورتان درباره تبدیل دانش به احساس چیست، چون به نظرم می‌آید این درست همان چیزی است که برای من اتفاق می‌افتد. مطمئنم هرگز نمی‌توانم شعر بگویم.»



## پرو جوان / ۳۳۵

ویل با نیروی خلاقیتی که در آغاز بهار، صبحگاهان و زمانهایی از این گونه نشان می‌دهیم گفت، «شما خودتان شعرید، یعنی بهترین بخش وجود یک شاعر—ذهنیت شاعر در بهترین حالت روحیش.»

دورتا، با چشمانی که برق شیطنت در آن می‌درخشید و با لحنی خندان که به نغمه پرنندگان می‌مانست، گفت، «از شنیدنش خیلی خوشحالم. چقدر مهربانید که از این حرفها به من می‌زنید!»

«کاش می‌توانستم کاری بکنم که بشود اسمش را مهربانی گذاشت—کاش کوچکترین خدمتی برای شما از دستم برمی‌آمد. می‌ترسم هیچ وقت امکانش پیش نیاید.»

«آه، چرا! می‌آید. آن وقت همیشه به یاد خواهم داشت که چقدر خوبی مرا می‌خواهید. اولین بار که شما را دیدم کاملاً امیدوار بودم که روزی با هم دوست می‌شویم—به خاطر نسبتتان با آقای کازوبن.» چشمان دورتا از اشک می‌درخشید، و ویل هم احساس می‌کرد چشمان خودش از قانون طبیعت پیروی می‌کنند و از اشک پر می‌شوند. اگر چیزی می‌توانست در آن لحظه اثر ابهت، وقار دلنشین، بزرگی روح خالی از بدگمانی و ناآزموده دورتا را از بین ببرد یادآوری نام آقای کازوبن هم می‌توانست.

دورتا از جا برخاست و انگیزه‌ای نیرومند او را به قدم زدن واداشت. لحظه‌ای بعد روبروی ویل ایستاد و با حالتی جدی چشم به او دوخت.

«حتی همین حالا هم می‌توانید کاری برایم بکنید. قول بدهید هرگز دیگر از این موضوع صحبتی به میان نیاورید—منظورم، درباره نوشته‌های آقای کازوبن است—یعنی، به آن شکل. خودم صحبت را به اینجا کشاندم. تقصیر من بود. اما قول بدهید.»

خون به چهره ویل دوید «البته، قول می‌دهم.» اگر هرگز دیگر کلام زنده‌ای درباره آقای کازوبن بر زبان نمی‌آورد و از کمکهای مادی او چشم‌پوشی می‌کرد، خود را مجاز می‌دانست هرچه بیشتر از او نفرت داشته باشد. گوته می‌گوید، شاعر باید بداند چگونه نفرت داشته باشد؛ و ویل دست کم این فضیلت را داشت. به

دورتا گفت، «حالا دیگر باید بروم، نمی‌توانم تا وقت آمدن آقای کازوبن صبر کنم. موقع رفتنتان می‌آیم و با او خداحافظی می‌کنم.» با یکدیگر دست دادند و خداحافظی کردند.

اما هنگام بیرون رفتن از در بزرگ ساختمان آقای کازوبن را دید. برای ویل آرزوی موفقیت کرد، و مؤدبانه گفت نیازی نیست به خود زحمت بدهد و روز بعد برای خداحافظی بیاید، چون تدارک سفر وقتی برای این‌گونه کارها نمی‌گذاشت. همین که آقای کازوبن به خانه آمد دورتا به او خبر داد که ویل تا چند دقیقه پیش آنجا بود و قول داده است که باز هم بیاید. آقای کازوبن پاسخ داد، «بیرون در دیدمش، و فکر نمی‌کنم لزومی به خداحافظی دوباره وجود داشته باشد.» لحن صدا و حالت چهره‌اش نشان می‌داد که علاقه‌ای به گفتگو در این باره ندارد. از اینرو دورتا منتظر موقع مناسب ماند. شب به شوهرش گفت، «درباره پسرخاله‌ات آقای لادیزلا باید موضوعی را به تو بگویم، که فکر می‌کنم نظرت را درباره او تغییر بدهد.»

«چه موضوعی، عشق من؟» (در سردترین لحظاته‌اش با دورتا او را «عشق من»

خطاب می‌کرد.)

«تصمیم قطعی گرفته است که بیکارگی را کنار بگذارد و دیگر چشم‌داشتی به سخاوتمندی تو نداشته باشد. خیال دارد به انگلستان برگردد و خودش کار کند، فکر کردم این را به فال نیک بگیرم.»

«نگفت دقیقاً قصد دارد به چه کاری خود را مشغول کند؟»

«نه، اما گفت احساس می‌کند سخاوتمندی تو برایش خطرناک است. در این باره حتماً برایت نامه می‌نویسد. حالا که این تصمیم را گرفته است به او خوش بین تر نشده‌ای؟»

«منتظر می‌شوم تا در این باره با من مکاتبه کند.»

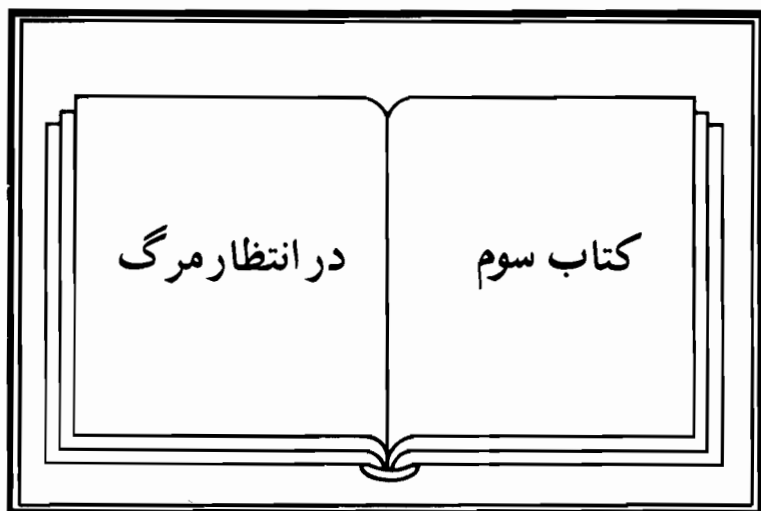
دورتا دستش را به روی دست شوهرش گذاشت و گفت، «به او گفتم مطمئنم هر کاری برایش می‌کردی خیر و صلاحش را در نظر داشتی. یاد حرفه‌ای افتادم که آن بار در لوویک درباره‌اش زدی.»

### پرو جوان / ۳۳۷

آقای کازوبن دستش را درپاسخ نوازش همسرش به روی دست او گذاشت، اما نگاهش چندان خالی از ناراحتی نبود. «وظیفه‌ای درقبالش داشتم. اعتراف می‌کنم سرنوشت این مرد جوان هیچ برایم مهم نیست، و فکر می‌کنم، لزومی ندارد درباره زندگی آینده‌اش صحبت کنیم، چون تصمیم‌گیری درباره آن به ما مربوط نیست.»

دورتا دیگر نامی از ویل نبرد.







## فصل بیست و سوم

اسبت گرچه تنومند و درخشان  
و شلاقت هر چند گرانها  
سوگند می خورم، شکستت می دهم،  
ای جوان خوش سیما.





چنانکه دیدیم، اندیشه قرضی فرد وینسی را به خود مشغول داشته بود، و اگر چه چنین بار سبکی نمی توانست این جوان سبکروح را چند ساعت پیاپی دلتنگ سازد، اما مسایل فرعی و وابسته به این بدهکاری لحظه ای ذهنش را آسوده نمی گذاشتند. بستانکار آقای بامبریج، دلال اسب همان ناحیه بود، که جوانان خوشگذران میدل مارچی سخت به مصاحبتش علاقه نشان می دادند. بدیهی است فرد در تعطیلات به سرگرمی بیشتر از آنچه پول نقدش تکافو می کرد نیاز داشت، و آقای بامبریج، که همواره آماده خدمتگزاری بود، نه تنها در مورد کرایه اسبها و پول اسبی که تصادفاً به طرز جبران ناپذیری صدمه دیده بود به او اعتماد داشت بلکه برای باخته های احتمالی در بازی بلیارد به او مساعده هم می داد. بدهکاریش رو بهمرفته به صدوشصت پوند می رسید. بامبریج به هیچ رو نگران پولش نبود، چه می دانست وینسی جوان ضامن دارد، و همچنین مدرکی هم داشت، و فرد نخست سفته ای با امضای خودش به او داده بود. سه ماه بعد با امضای کالب گارت این سفته را تجدید کرده بود. در هر دو مورد فرد اطمینان داشت که خود در موقع مقرر بدهکاریش را می تواند پرداخت کند، چه اندوخته فراوانی از خوش بینی در اختیار داشت. یقین می دانم نمی پرسید آیا این اطمینان بر واقعیت های خارجی استوار بود یا نه؛ می دانیم؛ چنین اطمینانی کمتر میتدل و مادی است: گونه ای بی خیالی است که سبب می شود انتظار داشته باشیم خردمندی پروردگار یا حماقت دوستان، اسرار ناشناخته بخت و اقبال یا اسرار باز

هم ناشناخته‌تر ارزش فردی ما در جهان کائنات، پیشامدهای خوشایندی به دنبال خواهد آورد که با خوش ذوقی ما در مورد لباس و رویهمرفته علاقه ما به بهترین چیزهای زندگی ناهماهنگی نداشته باشد. فرد اطمینان داشت که از شوهر خاله‌اش هدیه‌ای خواهد گرفت، بخت و اقبال پیایی به او لبخند خواهد زد، و از راه «تاخت زدن» سرانجام اسبی چهل پوندی را به اسبی که هر لحظه می‌تواند صد پوند بفروشدش تبدیل خواهد کرد—چون «قدرت تشخیص» همواره معادل مبلغ نامعینی پول نقد است. به هر صورت بر فرض نقش بر آب شدن همه اینها، که تنها بدبینی بیمارگونه می‌توانست تصور آنها به ذهن خود راه دهد، می‌توانست همیشه (هنگام موعد پرداخت سفته) به جیب پدرش متوسل شود، از اینرو اندوخته امیدواری فرد بیش از حد بزرگ می‌نمود. درباره گنجایش جیب پدرش تنها تصور مبهمی داشت: مگر نه اینکه تجارت چیز قابل انعطافی بود؟ مگر نه اینکه زیانهای یک سال را سود سال دیگر جبران می‌کرد؟ وینسی‌ها در رفاه و با ولخرجی زندگی می‌کردند، نه بنابر شیوه‌های خودنمایانه جدید، بلکه بنابر عادات و سنتهای خانوادگی، از اینرو فرزندان‌شان معیاری برای صرفه‌جویی نداشتند، و بزرگترین‌شان هنوز بر این تصور کودکانه باقی بودند که پدرشان می‌تواند هر چه بخواهد بخرد. آقای وینسی خود عادات میدل مارچی پر هزینه‌ای داشت—پول زیاد خرج شکار، سرداب شربش و دادن مهمانی شام می‌کرد، و خانم وینسی از آن‌گونه حسابهای جاری با کاسبکاران داشت که به انسان لذت خرید بدون پرداخت پول را می‌دهند. اما فرد می‌دانست پدرها عادت دارند بر سرپول فرزندان‌شان را آزار دهند؛ و اگر فرد پسرده از قرضی برمی‌داشت پدرش طوفانی به پا می‌کرد، و فرد از هوای طوفانی در داخل خانه بیزار بود. پدرش را بیش از آن دوست داشت که به او بی‌احترامی کند، و طوفان را، با یقین به گذرا بودنش، تحمل می‌کرد، اما تا هنگام فروکش آن خوش نداشت مادرش را گریان ببیند و ناگزیر باشد به جای خوش بودن حالتی عبوس به خود بگیرد؛ چه فرد خوشخوب بود و بیشتر به خاطر حفظ ظاهر چهره‌اش را درهم می‌کشید. از قرار، آسانترین راه تجدید موعد پرداخت سفته این بود که آنها به امضای دوستی برسانند. چرا نه؟ با پشتوانه‌های فراوان امیدواری که در اختیار داشت، به چه دلیل

### در انتظار مرگ / ۳۴۵

نمی‌بایست بر تعهدات مالی دیگران رقمی بیفزاید؟ تنها این مسئله مطرح بود: کسانی که اسمشان ارزش پولی داشت معمولاً موجوداتی بدبین بودند، و تمایلی نداشتند باور کنند که اوضاع و احوال جهان به سود نجیب‌زاده خوش برخوردی خواهد چرخید.

هنگامی که قصد درخواست کمک داریم نام دوستانمان را از نظر می‌گذرانیم، خصوصیات خوبشان را به یاد می‌آوریم، اهانت‌های کوچکشان را می‌بخشیم، و در مورد هریک از آنها به نوبت می‌کوشیم به این نتیجه‌گیری برسیم که با اشتیاق کمکمان خواهند کرد، اشتیاق خودمان به دریافت کمک را به آنها سرایت می‌دهیم. با این همه همواره برخیها را به عنوان کسانی که چندان مشتاق نیستند به کنار می‌گذاریم تا اینکه دیگران درخواستمان را رد کنند؛ و از قضا فرد بجز یک نفر همه دوستانش را به کنار گذاشت، به این دلیل که درخواست کمک از آنها ناخوشایند بود، چه اعتقاد داشت که خود دست کم (به بقیه بشریت کاری نداشت) حق دارد از هر چه ناخوشایند است آسوده باشد. اینکه روزی یکسره دچار وضع نامطموعی شود— شلوازی بپوشد که از فرط شستشو کوتاه شده باشد، به خاطر نداشتن اسب ناگزیر به پیاده‌روی باشد، به هر طریقی «سرش را بدزد»— امر محالی می‌نمود که خوش‌بینی ذاتی او به هیچ‌رو قادر به پذیرش آن نبود. و فرد از تصور اینکه دیگران او را به خاطر نیازش به کمک مالی برای پرداخت قروض ناچیزش تحقیر کنند واهمه داشت. از اینرو دوستی که برای درخواست کمک انتخاب کرد تهیدست‌ترین و مهربانترینشان بود، یعنی، کالِب گارت.

گارتها بسیار به فرد علاقه داشتند، و فرد هم سخت به آنها مهر می‌ورزید؛ چه هنگامی که او و روزاموند کوچک و گارتها مرفه‌تر بودند، پیوند اندک دو خانواده از طریق دو ازدواج آقای فدرستون (نخست با خواهر آقای گارت، و بعد با خواهر خانم وینسی) به دوستی مختصری منجر شد که بیشتر بین فرزندان دو خانواده ادامه یافت: بچه‌ها در فنجان اسباب بازی یکدیگر چای می‌نوشیدند و سراسر روز با یکدیگر بازی می‌کردند. مری دختر بچه شیطانی بود، و فرد درشش سالگی او را بهترین دختر دنیا می‌دانست، و با حلقه‌ای برنجی که از چتری کنده بود او را به

همسری خود در آورد. در سراسر دوران تحصیلش دلبستگی خود را به گارتها و عادت رفتن به خانه آنها به عنوان خانه‌ای دوم را از دست نداد، اگرچه بزرگترهای دو خانواده سالها بود رابطه‌ای با یکدیگر نداشتند. حتی هنگامی که کالب گارت مرد موفق بود، وینسی‌ها با او و همسرش با بیمیلی رفت و آمد می‌کردند، چه در میدل مارچ تفاوت اجتماعی بین خانواده‌های مختلف به طرزناپیدایی وجود داشت؛ و اگرچه کارخانه‌داران قدیمی هم مانند دوکها نمی‌توانستند با کسانی بالاتر از خود پیوند دوستی برقرار سازند، می‌دانستند از گونه‌ای برتری اجتماعی موروثی برخوردارند که در عمل با نکته‌بینی بسیار مشخص می‌شد، اما با هیچ قانونمندی بیان کردنی نمی‌نمود. از آن پس آقای گارت در کارهای ساختمانی، که متأسفانه آنرا به مساحی، ارزیابی و پیشکاری افزوده بود، با شکست روبرو شد، و تا مدتی کاملاً برای طلبکاران خود به این کار ادامه داده، و به سختی روزگار گذرانده بود، تا بتواند سرانجام اصل و فرع بدهیهایش را بپردازد. اکنون در این کار توفیق یافته بود، و همه کسانی که تلاشهای شرافتمندانه‌اش را سرمشق بدی نمی‌دانستند به او به دیده احترام می‌نگریستند؛ اما در هیچ جای دنیا احترام هرگز بزرگان را به دیدار خانواده‌ای نمی‌کشاند که اثاثیه‌ای مناسب و سرویس شام کامل ندارند. خانم وینسی هرگز از دوستی با خانم گارت لذت نمی‌برد و اغلب از او به عنوان زنی یاد می‌کرد که مجبور بوده است برای در آوردن نانش کار کند— بدین معنا که خانم گارت پیش از ازدواج آموزگار بود، که در آن صورت، مانند پارچه فروشی که انواع پارچه‌های چلووار را از هم تمیز می‌داد یا جهانگردی که کشورهای خارجی را می‌شناخت، خانم گارت هم با کتابهای تاریخ و دستور زبان انگلیسی آشنایی داشت: هیچ زن مرفهی نمی‌بایست چنین چیزهایی را بداند. و از هنگامی که مری خانه آقای فدرستون را اداره می‌کرد، بی‌علاقگی خانم وینسی از گارتها به موضوع مشخص تری تبدیل شده بود، می‌ترسید فرد با این دختر نازیبا که پدر و مادرش «این چنین با صرفه‌جویی زندگی می‌کردند» نامزد شود. فرد، که از این جریان باخبر بود، هرگز در خانه صحبتی از این به میان نمی‌آورد که به دیدن خانم گارت رفته است، هرچند که به تازگی بیش از گذشته این کار را می‌کرد، چه

### در انتظار مرگ / ۳۴۷

دل بستگی سوزان و روزافزونی به مری او را بیش از پیش به سمت خویشان دختر می‌کشاند.

آقای گارت در شهر دفتر کوچکی داشت، و فرد برای درخواست پول به این جا رفت. بی زحمت چندانی آنرا دریافت کرد، چه تجربه‌های دردناک و فراوان گذشته هنوز نتوانسته بود به کالب بیاموزد درباره مسایل مالی خود احتیاط بیشتری نشان دهد یا او را نسبت به هموعانش، تا هنگامی که ثابت نکرده بودند شایسته اعتماد نیستند، بی اعتماد سازد؛ و نظر بسیار خوبی نسبت به فرد داشت. مطمئن بود «پسرک آدم خوبی از آب در می‌آید — بچه با محبت و بی‌ریایی است، شخصیت قرصی دارد — می‌شود به او اطمینان کرد.» کالب چنین پیش خود استدلال می‌کرد. یکی از مردان نادری بود که در مورد خود سخنگیزند و در مورد دیگران سهل‌انگار. از خطاهای هموعانش شرمسار بود و هرگز تمایلی به صحبت درباره آنها نشان نمی‌داد؛ از اینرو احتمال نداشت ذهنش را از بهترین روش سخت کردن الوار و سایر طرحهای مبتکرانه منحرف سازد تا پیشاپیش درباره اشتباهات دیگران به قضاوت بنشیند. اگر ناگزیر می‌شد کسی را سرزنش کند، نخست می‌بایست همه کاغذهای روی میزش را جابجا کند، یا با عصایش روی زمین طرحهای گوناگون بکشد، یا پول خردهای جیبش را بشمارد تا بتواند آغاز به صحبت کند؛ و ترجیح می‌داد کارهای اشخاص دیگر را انجام دهد تا اینکه از کارهایشان ایراد بگیرد. متأسفانه مربی خوبی نبود.

هنگامی که فرد جریان بدهکاریش را برای او تعریف کرد، و افزود میل دارد بدون زحمت دادن به پدرش خود آنرا بپردازد، و اظهار اطمینان کرد که به زودی پولی دریافت خواهد کرد، و از اینرو کسی را دچار دردسر نخواهد کرد، کالب عینکش را به روی پیشانی گذاشت، گوش داد، به چشمان روشن و جوان مورد علاقه‌اش نگریست، و گفته‌هایش را باور کرد، چه بین اعتماد درباره آینده و راستگویی درباره گذشته تفاوتی نمی‌دید؛ اما احساس کرد باید تذکر دوستانه‌ای درباره رفتارش به او بدهد و پیش از امضای سفته سخت نصیحت کند. از اینرو، کاغذ را گرفت و عینکش را پایین آورد، فاصله سفته را با خود اندازه گرفت، دست

به سوی قلمش برد و نگاهی به نوک آن انداخت، در جوهر فرو بردش و باز نگاهی به نوک آن انداخت، آنگاه کاغذ را اندکی از خود دور کرد، باز عینکش را به روی پیشانی گذاشت، ابروان انبوهش را کمی بالا برد، که به چهره اش حالت مهربانی خاصی می داد (همین یک بار این شاخ و برگها را بر من ببخشید، اگر کالب را می شناختید سخت به این جزئیات رفتار او دل می بستید)، و با لحن آرامی گفت، «بدشمنی بود، هان؟ که زانوهای اسب را شکستی؟ و آنوقت، این سفته ها، هیچ فایده ندارد با این دلالهای حقه باز اسب سر و کار پیدا کنی. دفعه دیگر حواست را جمع کن، پسرم.»

پس از آن کالب عینکش را پایین کشید، و با دقتی که همواره در همه موارد مربوط به کسب و کار به کار می برد، شروع به نوشتن نام خود کرد. در حالی که اندکی سرش را به یک سو گرفته بود به حروف درشت و تناسب و خط شکسته آخر آن نگرست، آنگاه کاغذ را به فرد داد و گفت، «خداحافظ» و بی درنگ باز سر در نقشه ای فرو برد که برای انبارهای سرجمز چتام می کشید.

یا به خاطر علاقه اش به این کار، یا به دلیلی که خود بهتر می دانست، ماجرای امضای سفته را از یاد برد، و خانم گارت را از آن بی خبر گذاشت.

این واقعه آسمان زندگی فرد را تغییر داد و افق دوردست را برایش تار کرد و به همین سبب هدیه شوهرخاله فدرستون آنچنان برایش اهمیت یافت که نخست به خاطر امید زیاده از حد و آنگاه ناامیدی بیش از حد رنگ به رنگ شد. قبول نشدنش در امتحانات انبوه قرضه اش را در نظر آقای وینسی نابخشودنی تر ساخته و طوفان بی سابقه ای در خانه به راه انداخته بود. پدرش سوگند خورد اگر یک بار دیگر چنین وضعی پیش بیاید، فرد باید برود و هر طور که می داند نانش را در بیاورد؛ و از آن پس هرگز لحن مهرآمیز خود را به پسر باز نیافت، به ویژه آنکه درست در همین روزها فرد با گفتن این مطلب که دیگر نمی خواهد کشیش بشود و ترجیح می دهد «دنبال آن کار را نگیرد» سخت خشم پدر را برانگیخته بود. فرد می دانست اگر خود و خانواده اش در نهان او را وارث فدرستون تلقی نمی کردند می بایست انتظار سختگیری بیشتری داشته باشد، همچنین می دانست چون آقای فدرستون به او

### در انتظار مرگ / ۳۴۹

می‌بالد پیداست که دوستش دارد ناگزیر نیست مراقب کردار و رفتارش باشد. همانطور که هرگاه نجیب‌زاده جوانی جوهری بدزد این عمل او را جنون دزدی می‌خوانیم، با لیخندی فیلسوفانه درباره‌اش صحبت می‌کنیم، و هرگز به فکر فرستادنش به دارالتأدیب نمی‌افتیم، درست مثل اینکه پسری زنده‌پوش شلغمی دزدیده است. به راستی هم بیشتر مردم میدل مارچ از زاویه کارهایی که شوهرخاله فدرستون امکان داشت برای فرد انجام دهد به او می‌نگریستند؛ و آنچه که شوهرخاله فدرستون به هنگام ضرورت یا کلاً به منزله مظهر نیک بختی می‌توانست برایش انجام دهد در ذهن خود او دورنمای خیالی بی‌کرانی تشکیل می‌داد. اما آن هدیه صد پوندی بیکران نبود، همین که به دستش گرفت توانست بشماردش. اگر همه آنرا به پرداخت بدهیش اختصاص می‌داد باز مقداری کسر می‌آورد که یا با «قوه تشخیص» خود یا شانس به شکل دیگری جای خالی را می‌بایست پر کند. چه آن ماجرای ساختگی قرض گرفتن، که در پی آن پدرش را برای دریافت مدرک به نزد آقای بولسترود روانه کرد، باز هم سبب می‌شد نتواند برای پرداخت کامل بدهیش از پدر تقاضای کمک کند. فرد آن قدر باهوش بود که پیش‌بینی کند خشم تمایزها را برهم خواهد زد و انکار این مطلب که به اتکاء وصیتنامه شوهرخاله‌اش پول قرض کرده است دروغگویی تلقی خواهد شد. به نزد پدرش رفته بود تا خبر جریان ناگواری را به او بدهد و خیر ناگوار دیگر را ناگفته گذاشته بود: در چنین مواردی فاش‌گویی کامل همواره حالت دورویی گذشته را دارند. اما فرد همواره به خاطر خودداری از دروغگویی حتی دروغهای کوچک به خود می‌بالید؛ اغلب در برابر آنچه دروغهای کوچک روزاموند می‌نامید شانه بالا می‌انداخت و چهره درهم می‌کشید (تنها برادران می‌توانند درباره دختران زیبا این تصورات را به ذهن خود راه دهند)، و برای اینکه متهم به دروغگویی نشود، حتی حاضر بود گرفتاریها و سختیها را به جان بخرد. این فشارهای روحی نیرومند بودند که فرد را واداشتند هشتاد پوند از پولش را به مادرش بسپرد. ای کاش بی‌دزنگ همه آنرا به آقای گارت می‌داد، اما چون قصد داشت شصت پوند باقیمانده را هم تهیه کند، بیست پوندش را پیش خود نگهداشته بود، بذری که هرگاه با قوه قضاوت کاشته و با بخت

و اقبال آبیاری می‌شد، امکان داشت سه برابر بار دهد— با توجه به اینکه زمین روح بیکران مرد جوانی بود که همه ارقام را زیر فرمان خود داشت، و این عمل ضرب بسیار آسان بود.

فرد قمارباز نبود: بیماری خاصی که همه نیروی ذهن و اعصاب، همچون میخواره‌ای که تشنه جرعه‌ای شراب است، به روی احتمال برد یا خطر باخت متمرکز می‌گردد؛ تنها به آن نوع قمار سبک علاقه داشت که خاصیت الکلی ندارد، بازی سرگرم کننده‌ای است که نیروی تخیل را برمی‌انگیزد، و رویدادها را بنا به میل خود شکل می‌دهد، و چون خود بیمی از بادهای طوفانزا ندارد، می‌پندارد خوب است دیگران در چنین هوایی به سفر بروند، خوش بینی از هرگونه طاس اندازی لذت می‌برد، چون پیروزی را مسلم می‌داند، و از بالا بردن داو تنها لذتی سخاوتمندانه‌تر می‌برد. فرد بازی کردن، به ویژه بلیارد را دوست داشت، همچنانکه شکار یا اسب‌دوانی از روی موانع را دوست داشت؛ و بلیارد را تنها به این خاطر بیشتر دوست داشت که پول می‌خواست و امیدوار بود ببرد. اما بذر گندم بیست پوندی در این تکه زمین سبز و فریبنده حاصلی به بار نیاورد— دست کم همه آن مقداری که در جاده کنار زمین به هدر نرفته بود— موعده پرداخت سفته فرامی‌رسید و فرد بجز هشتاد پوندی که به مادرش سپرده بود پولی نداشت. اسب تنگ نفسی را که اکنون

سوار می‌شد مدتها پیش شوهر خاله فدرستون به او هدیه داده بود؛ پدرش همواره به او اجازه می‌داد اسب نگهدارد، تمایلات خود آقای وینسی این آسایش طلبی پسر نافرمان را بدیهی و منطقی نمودار می‌ساخت. پس، این اسب دارایی خود فرد بود، و از فرط نگرانی به خاطر سفته‌ای که به زودی می‌بایست پرداخت شود تصمیم گرفت از این دارایی که بدون آن زندگی ارزش چندانی نداشت بگذرد. با گونه‌ای رشادت این تصمیم را گرفت— رشادتی که بیم از زیرپا گذاشتن قولش به آقای گارت، دلبستگی به مری و ترس آمیخته به احترام از نظر مری به خود بر او تحمیل کرده بود. «به بازار هفتگی هوندسلی، که قرار است فردا صبح شروع شود، می‌روم، و— خیلی ساده اسبم را می‌فروشم. با دلچایان برگردم؟ خوب، خیال نمی‌کنم اسب بیشتر از سی پوند بیزرد، و هیچ معلوم نیست بعد چه می‌شود؛ هیچ فایده ندارد از



## در انتظار مرگ / ۳۵۱

حالا ناامید بشوم. صد درصد مطمئنم اتفاق خوبی می افتد.» هر چه بیشتر می اندیشید، بیشتر مطمئن می شد پیشامد خوبی برایش روی خواهد داد، و منطقی تر به نظر می رسید خود را با تفنگ و باروت برای شکارشانس مجهز سازد. «با بامبریج و هاروک «بیطار» به طرف هوندسلی راه می افتم، و بدون آنکه رک و راست چیزی از آنها ببرسم، ملتفت می شوم چه نظری راجع به اسبها دارند.» پیش از حرکت هشتادپوند را از مادرش گرفت.

بیشتر کسانی که فرد را همراه بامبریج و هاروک سوار بر اسب در حال بیرون رفتن از میدل مارج دیدند، پنداشتند که پسر وینسی بنا بر معمول به دنبال خوشگذرانی می رود؛ و اگر خود برخلاف همیشه در اندیشه مسئله ای جدی نبود، احساس می کرد، همچنانکه از جوان بشاشی می توان انتظار داشت، به دنبال تفریح و سرگرمی می رود. با توجه به اینکه فرد جوان با فرهنگی بود، رفتار و گفتار جوانان دانشگاه نرفته را نمی پسندید، و اشعار شبانی معصومانه ای می سرود که همچون فلوت نواختنش ساده بود، این گرایش او به بامبریج و هاروک نمی توانست توجه مردم را جلب نکند؛ و نه عشق به اسب و سواری بلکه تنها واژه اسرارآمیز «خوشگذرانی» می توانست چنین گرایشی را توجیه کند. تحت هر عنوان بجز «خوشگذرانی» مصاحبت آقایان بامبریج و هاروک مسلماً ملال آور تلقی می شد؛ به اتفاق آنان در زیر باران تند و ریز به هوندسلی رسیدن، به مهمانخانه «شیرسرخ» در خیابانی تار از غبار زغال سنگ رفتن، و در اتاقی که با یک نقشه جغرافیایی کثیف، تابلوی زشتی از اسب گمنامی در اصطبل، و تابلوی از اعلیحضرت جورج چهارم با شلوار و کراوات و خلط دانه‌های سربی گوناگون تزیین شده بود شام خوردن، اگر به خاطر واژه «خوشی» نبود تحملش کارچندان ساده ای نمی نمود.

آقای هاروک چهره ای به ظاهر ژرف و درک ناپذیر داشت، و همین حالت نیروی خیال را برمی انگیخت. یک نگاه به لباسهایش کافی بود تا با شادمانی دریایی با اسب سرو کار دارد (مثلاً کلاهش، که لبه آن بسیار اندک رو به بالا برگشته بود تا گمان نبرید به پایین برگشته است)، و چشمان مغولی، بینی و چانه ای که مانند لبه کلاهش رو به بالا گرایش داشتند و حالت لیخندی ناپیدا،

تغییرناپذیر، و بدگمان به سیمایش می داد، که از همه حالتها بر انسانهای حساس تأثیر عمیق تری می گذارد، و هرگاه با سکوت کافی همراه باشد به دارنده آن شهرت درک پایان ناپذیر، اندوخته بی کرانی از شوخ طبعی می دهد — خشک تر از آنکه جاری شود و شاید کبره بسته و بی حرکت — و داوری هوشمندانه ای که اگر بخت یاری می کرد و برزباناش جاری می شد، بی گمان «خود خودش» بود. سیمایی که در تمام پیشه ها دیده می شود، اما شاید در یک اسب شناس بزرگترین تأثیر را بر جوانان اسب پرست انگلیسی گذاشته باشد.

آقای هاروک، در پی پرش فرد دربارہ مچ پای اسبش، روی زمین یک برنشست و سه دقیقه تمام چشم به حرکت اسب دوخت، آنگاه باز رو به جلو نشست، دهنه اسبش را کشید، و با نیمرخنی که بی کم و کاست همچون گذشته بدگمان می نمود خاموش به پیش رو چشم دوخت.

از اینرو نقشی که آقای هاروک در گفتگو بازی کرد سخت مؤثر بود. آمیخته ای از عواطف گوناگون در فرد برانگیخت — میلی جنون آمیز به زدن هاروک تا عقیده اش را از دهانش بیرون بکشد، و نگرانی از دست دادن دوستی او. همیشه امکان داشت هاروک در لحظه مناسب چیز با ارزشی بگوید.

آقای بامبریج رفتار بی تکلف تری داشت و عقایدش را بدون صرفه جویی به زبان می آورد. حراف، تنومند بود، و به «ولنگاری» شهرت داشت — بیشتر به خاطر دشنام دادن، میگساری، و کتک زدن زنش. کسانی که در معامله با او زیان دیده بودند او را مرد شریری می خواندند، اما خود او دلالتی اسب را ظریفترین هنرها می دانست و با لحنی حق به جانب استدلال می کرد که اصول اخلاقی در این حرفه نقشی ندارند. بی شک مرد پولسازی بود، ظرفیت زیادی برای میگساری داشت، رویهمرفته مانند درخت غار شاخ و برگ می داد و رشد می کرد. اما موضوع گفتگوهایش محدود بود، و مانند ترانه زیبا و قدیمی «جرعه های براندی» پس از مدتی این احساس را به انسان می داد که به طرز سرگیجه آوری به نقطه آغاز خود بازمی گردد. اما برخیاها بر این عقیده بودند که وجود آقای بامبریج به بعضی از محافل میدل مارچ رنگ و بوی خاصی می دهد، و در اتاق بیللیارد و بار سالن «آردهای

### در انتظار مرگ / ۳۵۳

«سبز» بامبریج شخصیت برجسته‌ای بود. حکایت‌هایی درباره قهرمانان اسب سواری و لطیفه‌های زیرکانه‌ای درباره مارکیها و کنتها تعریف می‌کرد که نشان می‌داد حتی در میان کلاهداران مسابقات اسب سواری هم پیوند خونی نیرومندی وجود دارد؛ قدرت حافظه‌اش را در مورد اسب‌هایی که خود خریده و فروخته بود به نمایش می‌گذاشت، و پس از گذشت سالها هنوز با شور و حرارت درباره‌شان سخن می‌گفت، اینکه چطور می‌توانستند بی‌آنکه خم به ابرو بیاورند چندین مایل چهار نعل بتازند، گاه برای کمک به نیروی تخیل شنوندگانش با لحنی جدی سوگند می‌خورد که به عمرشان چنین چیزی ندیده‌اند. سخن کوتاه، بامبریج مردی خوشگزاران و مصاحبی بشاش بود.

فرد زیرکی نشان داد و به دوستانش نگفت که برای فروختن اسبش به هوندسلی می‌رود؛ می‌خواست غیرمستقیم عقیده واقعی آنها را درباره قیمت اسب خود بداند، بی‌خبر از اینکه نظر حقیقی را نمی‌توان از چنین داوران برجسته‌ای بیرون کشید. آقای بامبریج رایگان چاپلوسی نمی‌کرد. به فرد می‌گفت تا به حال ملتفت نشده بود این اسب کهرچقدر پر سروصدا نفس می‌کشد، دیگر چیزی به مرگش نمانده است.

«وینسی، چه خطبی کردی موقع عوض کردن اسبت نیامدی پهلوی من! به خدا، از آن شاه بلوطی خوشگل تر چیزی پیدا نمی‌شد، آنوقت دادیش این حیوان خنگ را گرفتی. اگر کمی تند ببری به اندازه بیست تا اره کش نفس نفس می‌زند. به عمرم فقط یک اسب تند نفس‌تر از این دیدم که آن هم قزل‌پگول گندم فروش بود؛ هفت سال پیش گاریش را با آن می‌کشید، و می‌خواست بخرمش، من هم گفتم، «خیلی ممنون، پگ، اما من سازهای بادی معامله نمی‌کنم. همین را گفتم. همه جا پخش شد. این حرفم را می‌گویم و با اینحال سروصداش از اسب تو کمتر بود.»

فرد خشمگین‌تر از معمول گفت، «اِهه، تو که همین حالا گفتی اسب او بدتر از مال من بود.»

«دروغ گفتم. یک ذره با هم فرق نداشتند.»

فرد به اسبش مهمیز زد، و اندکی از راه را یورتمه رفتند. هنگامی که باز از شتاب خود کاستند، آقای بامبریج گفت، «اما آن قزل بهتر از مال تو یورتمه می رفت.»

فرد، که نیاز شدیدی داشت به خود یادآوری کند در کنار یاران سرخوش اسب می راند تا بتواند بر خشم خود چیره شود، پاسخ داد، «از راه رفتنش گله ای ندارم. راستی، هاروک، خیلی تمیز یورتمه می رود، نه؟»

آقای هاروک با بیطرفی کامل، همچون پرتره ای اثر هنرمندی بزرگ، چشم به پیش روی خود دوخت.

فرد یکسره از امید شنیدن نظر واقعی آنها چشم پوشید، اما پس از کمی تفکر دریافت که سخنان تحقیرآمیز بامبریج و سکوت هاروک برخلاف آنچه این دو میل دارند نشان دهند امید بخشند و اسبش چندان بی ارزش نیست.

همان شب، به راستی، پیش از آغاز بازار هفتگی، فرد چنین پنداشت فرصت مناسبی برای فروش اسبش یافته است، و از اینکه دوراندیشی کرده و هشتاد پوندش را با خود آورده بود خشنود شد. کشاورز جوانی که آقای بامبریج را می شناخت به مهمانخانه آمد و درباره فروش اسب خود، که دیاموند می نامیدش، و می گفت شخصیت مشهوری است، به گفتگو پرداخت. «برای خودم فقط اسبی می خواهم که بتواند گاهی گاری هم بکشد، چون همین روزها می خواهم زن بگیرم و شکار را کنار بگذارم. اسبم را همین نزدیکها در اصطبل دوستی گذاشته ام؛ هنوز هوا تاریک نشده و می توانید بیایید و نگاهی به آن بیندازید.» اصطبل این دوست در پس کوچه ای قرار داشت که مانند همه کوچه های دیگر آن دوران به آسانی و بی آنکه پولی بابت خرید سم بدهید مسموتان می کرد. فرد، برخلاف دوستانشان، براندی نوشیده بود تا تاب مناظر و بوهای تهوع آور را بیاورد، اما امید اینکه سرانجام اسبی یافته است که می تواند با سود بفروشد آن قدر نشاط آور بود که صبحگاه روز بعد او را باز به این کوچه کشاند. مطمئن بود اگر با کشاورز به توافق نرسد، بامبریج براو پیشدستی خواهد کرد؛ چه فرد می پنداشت فشار اوضاع بر تیز هوشیش افزوده و او را از نعمت خلاقه بدگمانی برخوردار کرده است. «اگر بامبریج قصد

### در انتظار مرگ / ۳۵۵

خریدن اسب را نداشت، محال بود آن چنان ارزشش را پایین بیاورد (با توجه به اینکه مال دوستش بود)؛ همه کسانی که اسب را دیدند - حتی هاروک - آشکارا متوجه ارزش آن شدند. برای آنکه آدم بتواند از همنشینی با این جور اشخاص حداکثر استفاده را ببرد، باید بداند چطور از حرفهایشان نتیجه گیری کند، و مثل احمقها آنها را به معنای ظاهریشان نگیرد.» اسب خاکستری خال خالی بود، و فرد می دانست پیشکار لرد مدلیکوت درست دنبال چنین اسبی می گردد. در خلال همان شب بامبریج، پس از رفتن کشاورز، یکی دو بار گفت دیده است اسبهای بدتر از این هشتاد پوند خرید و فروش شده اند. البته بیست بار دیگر سخنانی برخلاف این گفته خود بر زبان آورد، اما هنگامی که می دانید حقیقت چیست می توانید اعترافات گوینده را به محک آزمایش بگذارید. و فرد می دانست نظرش درباره اسبها بی ارزش نیست. کشاورز در کنار اسب نسبتاً خوب اما تنگ نفس فرد آن اندازه ایستاده بود که نشان دهد ارزش توجه دارد، و احتمال داشت که با بیست و پنج پوند اضافی با دیاموند عوضش کند. در آنصورت، پس از اینکه فرد اسب تازه اش را به هشتاد پوند می فروخت، از این معامله پنجاه پوند سود به جیب می زد و می توانست صد و سی و پنج پوند از بدهکاریش را بپردازد، و باقیمانده پولی که پرداختش به دوش آقای گارت می افتاد از سی و پنج پوند تجاوز نمی کرد. هنگامی که بامداد شتابزده لباس می پوشید، آن چنان اهمیت از دست ندادن این شانس نادر را درک می کرد که اگر بامبریج و هاروک هر دو می کوشیدند منصرفش کنند، نمی توانستند درباره منظور واقعی خود فریبش دهند: می دانست کاسه ای زیر نیم کاسه است و این دو موجود حيله گر خوبیش را نمی خواهند. در مورد خرید و فروش اسب تنها سرنخ را بدگمانی می دانست. اما همانگونه که می دانیم شک و بدبینی نمی تواند همواره به کار آید، و گرنه زندگی از حرکت باز می ایستاد؛ باید به چیزی ایمان داشت و ایمان هم داریم، و آن هم در عمل ایمان به قوه قضاوت خودمان است، حتی زمانی که قوه قضاوتمان اسیر و بنده قوه قضاوت یک نفر دیگر باشد. فرد به سودآوری این معامله ایمان داشت، و حتی پیش از آنکه بازار هفتگی هنوز کاملاً آغاز شود، اسب خاکستری را در ازاء اسب کهنش و سی پوند پول نقد - تنها

۳۵۶ / میدل مارچ

پنج پوند بیشتر از آنچه انتظار داشت — به دست آورده بود.  
اما اندکی نگران و خسته بود، شاید به خاطر جدال ذهنی، و بی آنکه در انتظار  
خوشیهای دیگر بازار هفتگی بماند، سفر چهارده مایلیش را به سوی خانه آغاز کرد.  
می خواست آهسته براند و اسبش را خسته نکند.

## فصل بیست و چهارم

بشیمانی ستمگر از ستمی که روا داشته است  
چندان از بار سنگین رنج و اندوه ستمدیده  
نمی‌کاهد.

— شکسپیر: سوناتها





افسوس باید بگوییم تنها دو روز پس از رویدادهای خوش بازار هفتگی فردِ وینسی دچار یاسی شد که تا آن هنگام نظیرش را احساس نکرده بود. نه اینکه از یافتن خریداری برای اسبش ناامید شده باشد، بلکه پیش از انجام معامله با پیشکار مدلیکوت، این دیاموند، که امیدی معادل هشتاد پوند در آن سرمایه گذاری شده بود، بی اندک هشدار ناگهان در اصطبل شروع به جفتک اندازی کرده، چیزی نمانده بود مهتر را بکشد، و سرانجام پایش در طنابی که بالای تخته آخورش آویخته بودند گیر کرد، و پایش لنگ شد. این ایراد، مانند کشف تندخویی در شوهر یا زن پس از ازدواج، هیچ راه چاره‌ای ندارد، و به سببی نامعلوم فرد زیر ضربه این نگونبختی حالت فتری معمول خود را نشان نداد؛ خوب می دانست که تنها پنجاه پوند دارد، و اکنون هیچ امیدی به افزایش آن نیست، و تا پنج روز دیگر موعد پرداخت سفته صد و شصت پوندی فرامی رسد. حتی اگر از پدرش با این عنوان که باید مانع زیان آقای گارت شد تقاضای کمک می کرد، می دانست که پدرش آقای گارت را به تشویق و لخرجی و فریبکاری متهم می کند و از کمک به او برای نجات از عواقب این رفتار خودداری می ورزد. آن چنان افسرده بود که نتوانست نقشه‌ای بکشد مگر اینکه یکر است به نزد آقای گارت برود و حقیقت تلخ را با او در میان بگذارد، پنجاه پوند را به او بدهد و دست کم این مبلغ را از خطر بودن در نزد خود دور سازد. پدرش، که در انبار کارخانه بود، هنوز از ماجرای شکستن پای اسب خبر نداشت؛

اگر می فهمید، داد و بیداد به راه می انداخت که چرا حیوان شرور را به اصطبل او آورده اند، و پیش از روبرو شدن با آن ناراحتی کوچک، فرد می خواست همه شہامتش را به کار گیرد تا بتواند با ناراحتی بزرگتری روبرو شود. اسب پدرش را برداشت، چه عزم جزم کرده بود پس از گفتگو با آقای گارت، به استون کورت برود و همه چیز را به مری اعتراف کند. در حقیقت، شاید اگر مری و عشقی که به مری داشت نبود، وجدانش کمتر آزارش می داد: نخست اینکه پیوسته بدهکاریش را به یادش نمی آورد، و دیگر اینکه وادارش نمی کرد، برخلاف عادت همیشگی خود که کار ناخوشایندی را به امروز و فردا می افکند، بی درنگ دست به کار شود. حتی بیشتر انسانهای نیرومندتر از فرد وینسی نیمی از درستکاری خود را مدیون کسی هستند که دوستش دارند. یکی از شخصیت‌های برجسته عهد باستان پس از مرگ بهترین دوستش گفت «صحنه نمایش همه کارهایم فروریخته است»، و خوشبخت آن بازیگرانی که تماشاچیان خواستار نهایت کوشش آنان هستند. بی گمان اگر مری گارت نظرات مشخصی درباره نیک و بد سرشت انسانها نداشت در این زمان وضع فرد بسیار فرق می کرد.

آقای گارت در دفتر کارش نبود، و فرد به سمت خانه آنها، که اندکی دور از شهر قرار داشت، به راه افتاد. خانه ای ساده با یک باغ میوه در جلویش، ساختمانی تک افتاده، قدیمی، نیمه چوبی که پیش از توسعه شهر خانه ای روستایی بود و اکنون باغهای خصوصی شهرنشینان احاطه اش می کرد. اگر خانه ها هم مانند دوستانمان سیمای خاصی داشتند و دل بستگی بیشتری به آنها پیدا می کردیم. خانواده گارت، که نسبتاً پر جمعیت بود، چون مری چهار برادر و یک خواهر داشت، به این خانه، که بهترین اثاثیه اش سالها پیش به فروش رفته بود، بسیار علاقه داشتند. فرد هم از آن خوشش می آمد، و همه جای آن، حتی اتاق زیر شیروانی، که بوی خوش سیب و به می داد، خوب می شناخت، تا به امروز هرگز بدون انتظارات دلنشین به در این خانه نیامده بود؛ اما اکنون قلبش سخت می تپید، می دید شاید ناگزیر باشد در برابر خانم گارت که بیش از شوهرش ترس آمیخته به احترامش را برمی انگیزد خبر بد را به آقای گارت بدهد. نه اینکه خانم

### در انتظار مرگ / ۳۶۱

گارت مانند دخترش مری به طنزگویی و شوخیهای فی البداهه عادت داشته باشد. دست کم در این سن و سال هرگز به میل گرفتن سخنان ناسنجیده تن در نمی داد، چه همانطور که خود می گفت این یوغ را در جوانی به دوش کشیده و تسلط بر نفس را فرا گرفته بود. یکی از نادر کسانی بود که توانایی درک چیزهای تغییرناپذیر را داشت و بی اندک گله و شکایتی به آنها تن در می داد. چون صفات نیک شوهرش را می پرستید، بسیار زود به ناتوانی او در حفظ منافع مالی خود پی برده و بی آنکه خم به ابرو بیاورد به عواقب آن گردن نهاده بود. با بزرگواری از بالیدن به قوری یا تور لباس بچه ها چشم پوشیده و هرگز درباره نابخردی آهای گارت که اگر مانند مردان دیگر بود چه پولها که حالا نداشت رازهای رقت انگیزی در گوش همجنسانش به نجوا نمی گفت. بدین سبب همجنسانش او را مغرور یا غیرعادی می پنداشتند و گاه هنگام صحبت از او با شوهرشان می گفتند «آن خانم گارت نازنین تو». خانم گارت هم، که از بیشتر زنان میدل مارچ تحصیل کرده تر بود، آنها را چندان بی ایراد نمی دانست — مگر زن بی ایراد هم پیدا می شود؟ — و نسبت به همجنسان خود، که معتقد بود از جنس پایین تری هستند، سختگیری نشان می داد. از سوی دیگر، نسبت به خطاهای مردان بیش از حد با گذشت بود، و اغلب می شنیدند که این خطاها را طبیعی می خواند. و همچنین، باید اعتراف کرد خانم گارت در برابر آنچه حماقتشان می خواند اندکی بیش از حد ایستادگی نشان می داد؛ گذار از معلمی سرخانه به زنی خانه دار بر ذهنش اثری پایدار گذاشته بود، و به ندرت فراموش می کرد که گرچه دستور زبان و لهجه اش از سطح میدل مارچ بالاتر است، کلاه پارچه ای ساده بر سر می گذارد، غذای خانواده را خود می پزد، و جوراب همه را خود وصله می کند. هر چند گاه شاگردانی می پذیرفت که به شیوه ارسطو قدم زنان به آنها درس می داد، وادارشان می کرد کتاب یا لوحه به دست در آشپزخانه به دنبالش راه بیفتند. می پنداشت برایشان خوب است ببینند چگونه می تواند در حال درست کردن کف صابون، «بی نگاه کردن به کتاب»، اشتباهاتشان را تصحیح کند، و زنی که آستینهایش را تا نزدیک شان هایش بالا زده است می تواند درباره وجه شرطی یا منطقه حاره همه چیز را بداند، و خلاصه کلام اینکه می تواند دارای «تحصیلات» و

همه چیزهای خوبی که به «ات» ختم می شوند باشد و عروسک بی مصرفی نباشد. هنگامی که سخنانی براین روال آموزنده بر زبان می آورد، اخم کوچکی در پیشانیش دیده می شد، که از حالت مهربان سیمایش نمی کاست، گفته هایش را با صدایی بم و لحن پر حرارت و خوشایندی ادا می کرد. بدیهی است این زن نمونه جنبه های خنده داری هم داشت، اما شخصیتش سبب می شد این ویژه گیهای غریب نادیده گذاشته شوند، همچنانکه شراب بسیار خوب مزه شکست را تحمل پذیر می سازد.

نسبت به فرد وینسی احساس مادرانه ای داشت و همواره خطاهایش را براو می بخشید، هر چند اگر مری پیشنهاد ازدواج فرد را می پذیرفت شاید هرگز او را نمی بخشید، چه آن داوری سختگیرانه ای که نسبت به همجنسان خود به کار می برد شامل دخترش هم می شد. همین نظر سرشار از گذشت به فرد سبب می شد که مرد جوان خوار شدن در چشم او را تحمل ناپذیر بیابد. و اکنون می دید در وضعیتی دشوارتر از آنچه می پنداشت باید خبر تلخ را بدهد، چه آقای گارت صبح زود رفته بود به ساختمانی در همان نزدیکی سر بزند. خانم گارت در ساعات معینی همواره در آشپزخانه بود، و امروز صبح همزمان چند کار انجام می داد. در یک گوشه آن اتاق جادار بر روی میز چوبی بسیار تمیزی شیرینی پای درست می کرد، از در باز آشپزخانه کارهای سالی را در کنار اجاق و تگار خمیرگیری می پایید، و به کوچکترین پسر و دخترش، که با کتاب و لوحه شان رو بروی او پشت میز ایستاده بودند، درس می داد. طشت و رخت آویزی در انتهای دیگر آشپزخانه نشان می داد که شستشوی تکه های کوچک لباس هم در جریان است.

خانم گارت، که آستینهایش را بالا زده بود، ماهرانه شیرینی درست می کرد — و رنده به دست داشت و با دو انگشت کناره های خمیر را زینت می داد — و در همان حال با حالت خنده داری که خوشایند بود با لحنی جدی نظرات درست درباره تطابق فعل یا ضمیر با «اسمهای قابل شمارش یا بیشتر از یک عدد» را تشریح می کرد. همان موهای مجعد و چهره چهار گوش مری را داشت، اما زیباتر و ظریفتر، پوستی سفید، اندام درشت زنانه، و نگاهی مصمم. با آن کلاه سفید

### در انتظار مرگ / ۳۶۳

پارچه‌ای و چیندار انسان را به یاد منظره دلنشین یک زن فرانسوی که زنبیل در دست به سمت بازار می‌رود می‌انداخت. هنگامی که به مادر می‌نگریستید، شاید به خود می‌گفتید دختر هم مانند او خواهد شد، دورنمایی که با جهیزیه برابر است — مادر پشت سر دختر ایستاده و گویی با لحن ستیزه‌جویانه‌ای چنین می‌گوید، «هم چنان خواهد شد، که من اکنون هستم.»

خانم گارت با نیشگان خمیر روی پای سیب را زینت می‌داد؛ و در همان حال به بن، پسری پر جنب و جوش با ابروانی پر پشت که به جای گوش دادن به درس همه حواسش متوجه این پای بود، گفت، «خوب، بن، بیا یک بار دیگر این قسمت را مرور کنیم.» «با توجه به معنی کلمه که فرد یا جمع بودن منظور را می‌سازند — حالا یک بار دیگر بگو ببینم معنی این عبارت چه بود.» (خانم گارت، مانند آموزگاران نامدار، روشهای قدیمی مورد علاقه خود را داشت، و اگر روزی آب همه جا را فرامی‌گرفت می‌کوشید کتاب «دستور زبان لیندلی موری» را بالای سرش نگهدارد تا از خطر امواج در امان بماند.)

بن با چهره‌ای درهم رفته پاسخ داد، «آه — معنیش این است — که باید اول فکر کنید بعد حرف بزنید. از دستور زبان بدم می‌آید. آخر به چه درد می‌خورد؟»  
 «برای اینکه درست حرف بزنی و بنویسی تا مردم بتوانند منظورت را بفهمند. دلت می‌خواهد مثل آن پیرمرد، جاب، حرف بزنی؟»  
 «بله؛ خنده‌دارتر است. می‌گویند «شما ایستا» — که با شما بایست فرقی ندارد.»

یتی، با لحنی که احساس برتری را به برادرش می‌رساند، گفت، «اما وقتی می‌خواهد بگوید گوسفند در باغ است طوری می‌گوید که آدم خیال می‌کند می‌خواهد بگوید کشتی در باغ است.»  
 «اگر آدم خنگ نباشد، این خیال را نمی‌کند. آخر کشتی چگونه می‌تواند از دریا به این جا بیاید؟»

خانم گارت گفت، «این چیزها به تلفظ مربوط هستند، که کوچکترین در زبان انگلیس کشتی Ship و گوسفند تلفظ نزدیکی دارند. — م.»

قسمت دستور زبان است. بن، آن پوست گلابی را قرار است خوکها بخورند؛ اگر تو بخوریش، باید قسمتی شیرینیت را به خوکها بدهم. جاب فقط باید درباره چیزهای خیلی ساده حرف بزند. اگر به اندازه او دستور زبان بلد بودی خیال می‌کنی درباره چیزهای مشکل‌تر چطور حرف می‌زدی یا می‌نوشتی؟ کلمات را غلط و پس و پیش به کار می‌بردی، و به جای اینکه مردم بفهمند چه می‌گویی، حوصله‌شان سر می‌رفت و رویشان را برمی‌گرداندند. آنوقت چه کار می‌کردی؟»

«عین خیالم نمی‌شد، حرف نمی‌زدم.» تا آنجا که به دستور زبان مربوط می‌شد این پیامد را خوشایند می‌یافت.

«می‌بینم داری خسته و خنگ می‌شوی، بن.» خانم گارت به این گونه کارشکنیها از جانب پسر کوچکش عادت داشت. پس از درست کردن شیرینی، به سمت رخت‌آویز و طشت به راه افتاد و گفت، «بیاید این جا و داستانی را که چهارشنبه برایتان تعریف کردم برایم تعریف کنید، داستان سین سیناتوس را می‌گویم.»

بن گفت، «من بلدم! کشاورز بود.»

لتی، که با آرنج او را به کنار می‌زد، گفت، «بن، رومی بود. بگذار من

تعریف کنم.»

«خنگ خدا، کشاورز رومی بود، و داشت شخم می‌زد.»

«بله، اما قبل از آن — اولش این طوری شروع نشد — مردم می‌خواستندش.»

«آخر، باید اول بگویی چه جور آدمی بود. مرد عاقلی بود، مثل پدرم، و برای

همین مردم همیشه می‌خواستند نصیحتشان بکنند. مرد شجاعی بود و می‌توانست بجنگد. پدرم هم می‌تواند بجنگد — مگر نه، مادر؟»

«خوب، بن، بگذار من داستان را درست تعریف کنم، همان طور که مادر

تعریف کرد. مادر، لطفاً بگو بن حرف نزنند.»

خانم گارت، که کلاهها را از طشت بیرون می‌آورد و می‌چلانند، گفت،

«لتی، واقعاً خجالت دارد. وقتی برادرت قصه را شروع کرد، می‌بایستی صبر

می‌کردی، شاید می‌توانست درست تعریف کند. اخم می‌کنی و هل می‌دهی، مثل

## در انتظار مرگ / ۳۶۵

اینکه می‌خواهی با آرنجه‌های جنگ را ببری، راستی که قیافه بی‌تربیتی پیدا می‌کنی! مطمئنم، سین سیناتوس هیچ خوشش نمی‌آمد ببیند دخترش این رفتار را دارد.» (لحن خانم گارت هنگام اعلام این حکم وحشتناک بسیار جدی بود، و لتی احساس کرد از دست دادن فرصت شیرین زبانی و احترامش، از آنجمله خوار شدن در چشم رومیها، زندگی را برایش دشوار ساخته است.) «خوب، بن»

«خوب— آه— خوب— بله، یک عالمه جنگ می‌کردند و همه‌شان کله‌خر بودند، و— درست مثل شما نمی‌توانم تعریف کنم— اما می‌خواستند یک نفر کاپیتان و شاه و همه چیزشان بشود.»

لتی با حالتی رنجیده و میل به پشیمان کردن مادرش گفت، «دیکتاتور»  
 «باشد، دیکتاتور! اما این لغت خوبی نیست، و تازه مجبورشان هم نمی‌کرد روی لوحه چیز بنویسند.»

خانم گارت با حالتی جدی گفت، «زود باش، بن، فکر نمی‌کنم این قدر بیسواد باشی. گوش بله، در می‌زنند، بدو، لتی، برو در را باز کن.»  
 فرد بود؛ و چون لتی به او گفت پدرش هنوز برنگشته، اما مادرش در آشپزخانه است، فرد راه گریزی نداشت. هنگامی که خانم گارت در آشپزخانه کار می‌کرد و فرد به خانه‌شان سر می‌زد، همواره برای دیدنش به آشپزخانه می‌رفت، و امروز نمی‌توانست از عادت همیشگی خود سر باز زند. خاموش دست به دورشانه لتی گذاشت، و بی‌شوخیها و نوازشهای همیشگی خود، با او به آشپزخانه رفت.

خانم گارت از دیدن فرد در این ساعت حیرت کرد، اما عادت نداشت حیرتش را آشکار کند، در همان حال که به کارش سرگرم بود تنها با لحن آرامی پرسید، «تویی، فرد، این وقت روز؟ رنگ و رویت پریده. خبری شده؟»

«می‌خواهم با آقای گارت صحبت کنم.» و پس از مکثی کوتاه، چون شکی نداشت خانم گارت جریان سفته را می‌داند، و سرانجام باید در برابر او با آقای گارت صحبت کند، افزود، «و با شما هم همین طور.»

خانم گارت، که می‌پنداشت بین فرد و پدرش در خانه مسئله‌ای پیش آمده است، گفت، «کالب تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردد. حتماً زود برمی‌گردد چون روی

میزش کاری دارد که باید امروز صبح تمام کند: اشکالی ندارد همین جا منتظر بشوی تا کارهایم را تمام کنم؟»

بن، که شلاق فرد را گرفته بود و آنرا با مهارت روی گربه امتحان می‌کرد، گفت: «باقی قصه سین سیناتوس را دیگر لازم نیست تعریف کنم، نه؟»

«نه، حالا برو بیرون. اما آن شلاق را همین جا بگذار. چقدر بدجنسی که تورتویز بیچاره را شلاق می‌زنی! فرد، لطفاً شلاق را از او بگیر!»

فرد دستش را به سوی او گرفت «بیا، پسر جان، بده به من.»  
بن شلاق را با حالتی به او پس داد که گویی ناگزیر به آن نیست.  
«می‌گذاری امروز سوار اسبت بشوم؟»

«امروز نه — یک وقت دیگر. امروز اسب خودم را نیاورده‌ام.»

«امروز مری را می‌بینی؟»

قلب فرد از احساس پشیمانی تیر کشید. «بله، فکر می‌کنم.»

«بگو زود بیاید خانه، شاه وزیر بازی کنیم، و بخندیم.»

خانم گارت، که می‌دید فرد ناراحت شده است، گفت: «بن، بس کن دیگر، بدو برو بیرون.»

پس از رفتن بچه‌ها فرد احساس کرد باید چیزی بگوید تا وقت بگذرد. هنوز نمی‌دانست منتظر آقای گارت بماند یا از فرصت مناسبی در گفتگو استفاده کند و خود خانم گارت را در جریان بگذارد، پول را به او بدهد و برود. «خانم گارت، حالا فقط لتی و بن شاگردتان هستند؟»

«یکی — فقط یکی. فانی هاک بات ساعت یازده ونیم می‌آید. حالا درآمدم خیلی زیاد نیست. شاگردهایم کم شده‌اند. اما کمی پول برای کارآموزی آلفرد کنار گذاشته‌ام. نودودو پوند دارم. حالا دیگر می‌تواند برود مدرسه آقای هانمر کار یاد بگیرد؛ دیگر درست موقعش است.»

فرصت برای دادن این خبر که آقای گارت در آستانه از دست دادن نودودو پوند و بیشتر است مناسب نبود. فرد خاموش ماند. خانم گارت، که چینهای لبه کلاهی را می‌چلانند، بی‌خبر از همه جا گفت: «جوانهایی که به دانشکده می‌روند



## در انتظار مرگ / ۳۶۷

بیشتر از اینها خرج دارند. و کالب فکر می‌کند آلفرد مهندس برجسته‌ای از کار در می‌آید؛ می‌خواهد پسرک امکانات خوبی داشته باشد. آهان، آمد! صدای پاهایش را می‌شنوم. بیا برویم به اتاق نشیمن با او حرف بزنیم، می‌آیی؟»

هنگامی که وارد اتاق نشیمن شدند کالب کلاهش را به زمین گذاشته و پشت میز نشسته بود. قلم را که می‌خواست در جوهر فرو برد در نیمه راه نگهداشت و اندکی متعجب گفت، «هان، فرد؟ پسرم چطور شد صبح به این زودی اینجا آمدی؟» اما چون حالت شاد همیشگی را در چهره فرد ندید، بی‌درنگ افزود، «در خانه تان چیزی شده - اتفاقی افتاده؟»

«بله، آقای گارت، آمده‌ام چیزی بگویم که حتماً نظر بدی راجع به من پیدا می‌کنید. آمده‌ام به شما و خانم گارت بگویم که نمی‌توانم سر قولم بایستم. بالاخره نتوانستم پول سفته را تهیه کنم. بدشانسی آوردم؛ از صدو شصت پوند همین پنجاه پوند را دارم.»

هنگام صحبت پنجاه پوند را از جیبش در آورده و آنرا جلو آقای گارت گذاشته بود. همچون پسر بچه‌ای شرمسار، بی‌درنگ همه حقیقت را بر زبان آورده بود و دیگر چیزی برای گفتن نمی‌یافت. خانم گارت مهوت و خاموش چشم به شوهرش دوخت. کالب از شرم سرخ شد، و پس از سکوت کوتاهی گفت، «آه، سوزان، فراموش کردم به تو بگویم: زیر سفته‌ای را برای فرد امضاء کردم؛ صدو شصت پوند بود. قول داد که خودش می‌تواند پولش را بدهد.»

تغییر آشکاری در چهره خانم گارت دیده شد. تغییری مانند سطح آرام دریایی که در اعماقش غوغایی برپاست. چشمانش را به فرد دوخت، گفت، «حتماً از پدرت خواسته‌ای بقیه پول را به تو بدهد و او قبول نکرده.»

فرد لبانش را به دندان گزید و با زحمت بیشتری گفت، «نه، اما می‌دانم فایده ندارد؛ چون فایده‌ای نداشت، نخواستم اسم آقای گارت را به وسط بکشم.» کالب، که به اسکناسها می‌نگریست و با حالتی عصبی کاغذهایش را جابجا می‌کرد، با لحن مردد همیشگی خود گفت، «بد موقعی این اتفاق افتاد. چیزی به کریسمس نمانده - در حال حاضر وضعم اصلاً تعریفی ندارد. می‌دانی، باید مثل

یک خیاط از همه چیز کمی بزنم. چکار کنیم، سوزان؟ تا آخرین پنی پول بانک را باید بگیریم. صدوده پوند لازم دارم، لعنت بر شیطان!»

خانم گارت با لحنی جدی و مصمم، گرچه گوشی تیز می توانست لرزشی در آن احساس کند، گفت، «باید نود و دو پوندی را که برای آلفرد کنار گذاشته ام به تو بدهم. و مطمئنم مری تا حالا توانسته از حقوقش بیست پوند کنار بگذارد. پول او را هم می گیریم.»

خانم گارت دیگر به فرد نگاه نکرد و به هیچ رو در اندیشه یافتن جمله ای نبود که قلب او را سخت با آن به درد آورد. این زن غریب، در حال حاضر غرق در اندیشه یافتن راه حلی بود، به تصورش هم نمی گنجید که با سخنان تلخ یا فوران خشم شاید بتواند به نتیجه بهتری دست یابد، اما برای نخستین بار سبب شده بود فرد گزش پشیمانی را احساس کند. عجیب است، قبلاً ناراحتیش از این موضوع مایه می گرفت که به یقین گارتها او را مرد نادرستی خواهند پنداشت و از چشمشان خواهد افتاد. درباره آسیب و گزندی که با عهدشکنی خود ممکن بود بر این خانواده وارد آورد به هیچ رو نیندیشیده بود، چه آقایان جوان خوش بین عادت ندارند نیروی تخیل خود را درباره نیازهای دیگران به کار اندازند. به راستی هم بیشتر ما را با این تصور پرورانده اند که بالاترین انگیزه برای انجام ندادن کار نادرست ارتباط با موجوداتی ندارد که از این کار نادرست زیان می بینند. اما در این لحظه فرد ناگاه خود را موجود ردل و پستی می دید که اندوخته دو زن را از آنها ربوده بود.

با لکنت گفت، «خان گارت، همه اش را — بالاخره — پس می دهم.»

خانم گارت، که، نفرت خاصی از واژه های زیبا در لحظه های نازیباً داشت، اکنون نتوانست از به زبان آوردن سخن نیشداری خودداری ورزد. «بله، بالاخره. اما پسرها را نمی شود بالاخره برای کارآموزی فرستاد؛ درپانزده سالگی باید کارآموزیشان را شروع کنند.» هرگز تا به این حد برای توجیه خطاهای فرد احساس بی میلی نمی کرد.

کالب گفت، «سوزان، بیشتر تقصیر خودم است. فرد قول داد خودش پول را تهیه می کند. اما من خودم نمی بایست سفته را امضاء می کردم.» در حالی که نگاه

### در انتظار مرگ / ۳۶۹

شفقت آمیزش را به فرد می دوخت پرسید، «حتماً این در و آن در زده‌ای و همه راه‌های شرافتمندانه را امتحان کرده‌ای؟» کالب با ملاحظه‌تر از آن بود که نامی از آقای فدرستون ببرد.

«بله، به هر دری زدم — باور کنید. اگر سراسبی که می‌خواستم بفروشم بدشانسی نمی‌آوردم، حالا می‌بایست صدوسی پوند داشتم. شوهر خاله‌ام هشتاد پوند به من داد، و خودم هم اسبم را سی پوند فروختم و روی آن پول گذاشتم و یک اسب دیگر خریدم. خیال داشتم این یکی را هشتاد پوند یا بیشتر بفروشم — می‌خواستم بدون اسب این طرف و آن طرف بروم — اما حالا چموش و چلاق از آب در آمده. کاش من و اسب به درک می‌رفتیم تا این گرفتاری را برای شما پیش نمی‌آوردیم. هیچ کس را به اندازه شما دوست ندارم؛ شما و خانم گارت همیشه خیلی به من مهربانی کرده‌اید. هرچند، این حرف‌ها فایده‌ای ندارد. از این به بعد همیشه به نظرتان آدم ردلی هستم.»

فرد برگشت و شتابزده از اتاق بیرون رفت، می‌دانست رفتار زنانه‌ای نشان می‌دهد و به طرز ناروشتنی احساس می‌کرد که پشیمانیش به حالی گارته‌ها سودی نخواهد داشت. دیدنش که به روی اسب جست زد و شتابان از در بزرگ بیرون رفت.

خانم گارت گفت، «از فرد مأیوس شدم. فکرش را هم نمی‌کردم پای تو را به قرضه‌هایش بکشاند. می‌دانستم ولخرج است، اما فکر نمی‌کردم آن قدر پست باشد که قرضه‌هایش را به گردن قدیمی‌ترین دوستش، که از همه وضعش خراب‌تر است، بیندازد.»

«خودم حماقت کردم، سوزان»

همسرش با لبخند و تکان سر گفت، «این را که می‌دانم. اما اگر جای تو بودم نمی‌رفتم جارش بزنم. برای چه این چیزها را از من قایم می‌کنی؟ با دکمه‌هایت هم همین کار را می‌کنی؛ دکمه‌ات می‌افتد و به من نمی‌گویی و با سر آستین آویزان بیرون می‌روی. اگر زودتر به من گفته بودی، شاید می‌توانستم فکر بهتری بکنم.»

«سوزان، می دانم، خیلی اوقات تلخ است. هیچ دلم نمی آید پولی را که برای آلفرد به زحمت جمع کرده ای از تو بگیرم.»

«چه خوب شد جمعش کردم؛ حالا خودت به زحمت می آفتی، چون خودت باید به پسرک درس بدهی. باید این عادهای بد را از سرت بیندازی. بعضی مردها به عرق خوری عادت دارند، و تو هم به کار کردن بدون مزد. باید کمی جلو خودت را بگیری. و باید سوار اسب بشوی و بروی پهلوی مری و هر چه آن بچه پول دارد بگیری.»

کالب صندلی را به پشت رانده و خود به جلو خم شده بود، سرش را تکان می داد، و با دقت بسیار نوک انگشتانش را به هم جفت می کرد.

«طفلک مری! سوزان، متأسفانه شاید به فرد علاقه داشته باشد.»

«آه نه! همیشه به فرد می خندد، و خیال می کنم فرد محبت برادرانه ای به او

دارد.»

کالب پاسخی نداد، اما اندکی بعد عینکش را پایین آورد، صندلیش را به جلو کشید، و گفت، «لعنت بر این سفته! — مرده شور این جور چیزها را ببرد! جلوی کسب و کار را می گیرند!»

همه اندوخته ناسزاگویییش را با جمله نخست بر زبان آورد، همچنانکه به آسانی می توان مجسم کرد حالت غرولند داشت. اما به سختی می توانید مجسم کنید دو واژه «کسب و کار» را چگونه در لفافی از احترام پر شور و مذهبی، همچون شیء مقدسی در لفاف پارچه زردوزی شده، بر زبان می آورد.

کالب گارت اغلب به این موجود هزار سر و هزار پا، کارچشم ناپوشیدنی، که به جامعه خوراک و پوشاک و سرپناه می داد می اندیشید و در شگفت می شد. در دوران کودکی نیروی تخیلش را برانگیخته بود. طنین چکشهای بزرگ در جایی که شیروانی یا کشتی می ساختند، فریاد کار کارگران، همههم کوره، غرش رعدآسای ماشین بخار، در گوش او صدای موسیقی دلتوازی داشتند؛ قطع درختان و بارگیری الوار، لکوموتیو عظیمی که چراغش در دوردستهای جاده مانند نور ستاره ای می لرزید، جراثقالی در اسکله، کالاهای انباشته در انبارها، همه کارهای عضلانی

### در انتظار مرگ / ۳۷۱

و گوناگونی که به دقت نیاز داشتند همه این مناظر دوران جوانی اثر شعری بدون شاعر را براو داشتند، فلسفه‌ای بی‌یاری فلاسفه و مذهبی بی‌یاری الهیات برای او ایجاد کرده بودند. از دوران نوجوانی آرزو داشت در این کار نشاط‌انگیز، که با نام «کسب و کار» به آن حالت پرابهتی می‌بخشید، سهم هرچه بزرگتری داشته باشد؛ اگرچه تنها زمان کوتاهی نزد مساحی کارآموزی کرده و بیشتر رموز کار را خود فراگرفته بود، بیش از همه متخصصین کشور با زمین، ساختمان، و معدن آشنایی داشت.

کارهای بشری را به طرز خامی طبقه‌بندی کرده بود، که مانند طبقه‌بندی بسیاری از مردان نامدار، در عصر پیشرفته کنونی موردپسند قرار نمی‌گیرد. آنها را به «کسب و کار»، سیاست، موعظه، تحصیل، و سرگرمی تقسیم می‌کرد. درباره چهار مقوله آخر مخالفتی نداشت، اما به همان چشمی به آنها می‌نگریست که انسان غیرمتمدنی به خدایان قبایل دیگر می‌نگرد. به همین ترتیب، به همه مقامها به دیده احترام می‌نگریست، اما خوش نداشت صاحب مقامی باشد که تماس نزدیکش را با «کسب و کار» قطع کند و با نشان افتخار گرد و غبار و گِل، رطوبت ماشین بخار، یا خاک خوشبوی جنگل و مزرعه سر و رویش را نیاراید. گرچه خود را مسیحی مؤمنی می‌دانست، و حاضر بود درباره مراسم الهی بحث کند، اما خیال می‌کنم کشیدن نقشه‌های خوب و عملی، کار درست و دقیق، و انجام صادقانه تعهدات را پرهیزگاری واقعی می‌شمرد؛ ابلیس از نظر او کارگری تن‌آسان بود. اما کالب هیچ روح مخالفت‌خوانی نداشت، و دنیا به نظر او چنان زیبا و شگرف می‌نمود که حاضر بود هر نظام و هر عقیده‌ای را بپذیرد، به این شرط که در برابر بهترین روشهای زهکشی، ساختمان محکم، اندازه‌گیری درست، و تونل‌سازی عاقلانه کارشکنی نمی‌کرد. در حقیقت، قلبی سرشار از احترام و ذهنی تیز برای کارهای عملی داشت. اما نمی‌توانست از عهده مسایل مالی برآید؛ ارزشها را خوب می‌شناخت، اما تخیل نیرومندی برای نتایج مالی سود و زیان نداشت، و چون به بهانه گرانی این موضوع را دریافت، تصمیم گرفت از آن شکلهای «کسب و کار» گرامیش که به این استعداد نیاز داشت صرفنظر کند. خود را یکسره به دست

## ۳۷۲ / میدل مارچ

کارهای گوناگونی سپرد که به سرمایه‌گذاری نیاز نداشتند، و یکی از آن مردان با ارزشی بود که همه اهالی منطقه میل داشتند برایشان کار کند، چون خوب کار می‌کرد، پول کم می‌گرفت، و اغلب رایگان کار می‌کرد. تعجبی ندارد که گارتها بسیار تهیدست بودند و «با صرفه‌جویی زندگی می‌کردند». هرچند خود به آن اهمیتی نمی‌دادند.

## فصل بیست و پنجم

عشق در پی خوشی و لذت خویش نیست،  
برای خود هیچ نمی خواهد،  
آسایش خود را فدای دیگری می سازد،  
در دوزخ ناامیدی بهشتی بر پا می دارد.  
عشق تنها در پی خوشی و لذت خویش است  
برای شادی خود دیگری را اسیر می سازد.  
از ناآسودگی دیگری شادمان می شود  
و در بهشت دوزخی بر پا می دارد.  
ویلیام بلیک : ترانه های تجربه





فرد وینسی می‌خواست زمانی که مری انتظار دیدنش را نداشت و شوهر خاله در طبقه پایین نبود به استون کورت برسد؛ در آن صورت شاید مری را در اتاق پذیرایی طبقه پایین تنها می‌یافت. برای اینکه در جاده شنی جلو خانه صدایی بلند نشود اسب را در حیاط گذاشت و بی‌کوچکترین صدایی بجز صدای دستگیره در وارد اتاق پذیرایی شد. مری در کنج همیشگی خود نشست، و خاطرات خانم پیوزی درباره دکتر جانسن را می‌خواند و می‌خندید، و با چشمان هنوز خندان سر بالا گرفت. با دیدن فرد که خاموش نزدیک شد و با چهره‌ای رنگ باخته، آرنج به روی طاقچه، روبرویش ایستاد، خنده از چشمانش محو شد. او هم خاموش ماند، و تنها چشمانش را با حالتی پرسشگرانه به او دوخت.

فرد گفت، «مری، من لات بی‌سروپای بی‌مصرفی هستم.»

مری نگران شد اما کوشید لبخند بزند «خیال می‌کنم یکی از این لقبها برای

یک دفعه بس باشد.»

«می‌دانم دیگر به من بدبین می‌شوی، فکر می‌کنی دروغگو هستم. فکر

می‌کنی حقه‌بازم. فکر می‌کنی به تو یا پدر و مادرت علاقه‌ای نداشتم. همیشه به من

خیلی بدبین بوده‌ای.»

«فرد، اگر دلایلت درست باشد قول می‌دهم همه چیزهایی را که درباره

خودت گفتمی باور کنم. اما خواهش می‌کنم فوراً بگو چه کار کرده‌ای. ترجیح

می دهم حقیقت تلخ را بدانم تا اینکه مجسمش کنم.»

«بدهکار بودم — صدوشصت پوندد. از پدرت خواستم سفته ای را امضاء کند. فکر می کردم چیز مهمی نیست. قول دادم خودم پول را تهیه کنم، و هر چه از دستم برمی آمد کردم. و حالا، خیلی بدشانسی آوردم — اسبم چموش از آب در آمد — فقط می توانم پنجاه پونددش را بدهم. و نمی توانم از پدرم بخواهم باقیش را بدهد؛ می دانم حاضر نمی شود حتی یک پنی بدهد. و شوهر خاله چند وقت پیش صد پوندد به من داد. چکار از دستم برمی آید؟ و حالا پدرت هیچ پول نقد ندارد، و مادرت مجبور است نود و دو پوندد پس اندازش را بدهد و می گوید تو هم باید پس اندازت را بدهی. می بینی چه ...»

«آه، طفلک مادر، طفلک پدر!» اشک چشمانش را پر کرد و بغض گلویش را گرفت، و کوشید جلوریزش اشکهایش را بگیرد. یکر است چشم به روبرو دوخت و اعتنایی به فرد نکرد، همه پیامدهای ناگوار این جریان را در خانه پیش چشم آورد. فرد هم، بیش از پیش دستخوش اندوه، چند لحظه ای خاموش ماند.

سرانجام گفت، «مری، ذره ای دلم نمی خواست این طور ناراحت کنم. هیچ وقت نمی توانی مرا ببخشی.»

«چه اهمیت دارد ببخشم یا نه؟ فکر می کنی اگر ببخشم وضع مادرم، که چهار سال درس داد و پول جمع کرد تا آلفرد را به کارآموزی بفرستد، بهتر می شود؟ اگر ببخشم آنوقت فکر می کنی همه این جریان خیلی خوشایند است؟»

«هر چه دلت می خواهد بگو، مری. حقم است.»

«هیچ دلم نمی خواهد چیزی بگویم. عصبانیت من هیچ فایده ای ندارد.»

چشمانش را پاک کرد، کتابش را به کناری انداخت، از جا برخاست و وسایل خیاطیش را آورد.

فرد چشم از او بر نمی داشت، امیدوار بود که نگاه مری به چشمانش بیفتد و ببیند تا چه اندازه پشیمان است. مری به آسانی می توانست بی اعتنا بماند.

هنگامی که مری نشست و بی درنگ به خیاطی مشغول شد، فرد گفت، «واقعاً به خاطر از دست رفتن پول مادرت ناراحتم. می خواستم بپرسم، مری — فکر

## در انتظار مرگ / ۳۷۷

نمی‌کنی که آقای فدرستون — اگر به او بگویی — یعنی، درباره کارآموزی آلفرد — فکر نمی‌کنی پولش را بدهد؟»

«خانواده من از گدایی خوشش نمی‌آید، فرد. ترجیح می‌دهیم برای پولمان کار کنیم. بعلاوه، خودت گفتی آقای فدرستون تازگی صدپوند به تو هدیه داده است. آقای فدرستون به ندرت به کسی هدیه می‌دهد؛ به ما که تا به حال نداده. مطمئنم پدرم از او چیزی تقاضا نمی‌کند؛ و حتی اگر خودم از او گدایی کنم، فایده ندارد.»

«مری، خیلی ناراحتیم. اگر می‌دانستی چقدر ناراحتیم دلت به حال من می‌سوخت.»

«خیلی چیزهای دیگر هست که باید دلم برایشان بسوزد. اما آدمهای خودخواه همیشه فکر می‌کنند ناراحتیشان از هر چیز دیگر در دنیا مهمتر است؛ به اندازه کافی هر روز از این قبیل آدمها می‌بینم.»

«انصاف نیست مرا خودخواه بدانی. اگر می‌دانستی جوانهای دیگر چه کار می‌کنند، آنوقت می‌دیدي آن قدرها بد نیستم.»

«می‌دانم کسانی که برای خودشان پول زیادی خرج می‌کنند و نمی‌دانند چطور باید پشش بدهند آدمهای خودخواهی هستند. همیشه در این فکرند که برای خودشان چه به دست بیاورند، و هیچ در فکر این نیستند که دیگران ممکن است چه چیزهایی از دست بدهند.»

«هر کسی ممکن است روزی بدشانسی بیاورد، مری، و ببیند نمی‌تواند سر موقع قرضش را بدهد. از پدر تو در دنیا آدم بهتری پیدا نمی‌شود، اما او هم گرفتاری پیدا کرد.»

«با چه جرأتی خودت را با پدرم مقایسه می‌کنی، فرد؟ پدرم چون همیشه به فکر کار مردم بود بدهکاری پیدا کرد، نه در نتیجه خوشگذرانی و تنبلی. و همیشه به خودش سختی داده، جان کنده تا بدهکاریهایش را بدهد.»

«و تو خیال می‌کنی هیچوقت نمی‌خواهم قرضم را بدهم، مری. انصاف نیست این قدر نسبت به من بدبین باشی. وقتی روی کسی این همه نفوذ داری، فکر می‌کنم بهتر است سعی کنی از این نفوذت برای اصلاح او استفاده کنی؛ اما تو

هیچوقت این کار را نمی‌کنی.» آنگاه با لحنی خسته و بیحال افزود «هرچند. دیگر باید بروم. دیگر درباره هیچ چیز با تو حرف نمی‌زنم. برای همه دردمندی که درست کرده‌ام جداً متأسفم — خداحافظ.»

مری کارش را به زمین گذاشت و به او چشم دوخت. اغلب در عشق دخترانه هم مهری مادرانه وجود دارد، و تجربه تلخ سرشت مری را تأثیرپذیر ساخته و از آن حالت سخت و بی‌اعتنای دخترانه به در آورده بود. با شنیدن آخرین گفته‌های فرد دردی آنی در قلب خود حس کرد، شبیه به آنچه مادری از تصور اشک یا فریادهای کودک شیطان و گریزپایش، که ممکن است گم شود و به خود گزندگی برساند، احساس می‌کند. و هنگامی که، سر بلند کرد، و چشمانش به نگاه گرفته و ناامید فرد افتاد، احساس ترحم بر خشم و همه نگرانیهای دیگرش چیره شد.

«آه، فرد، چقدر زنگ و رویت پریده! کمی بنشین. نمی‌خواهد حالا بروی. بگذار به شوهر خاله بگویم اینجا هستی. می‌گفت چرا یک هفته تمام است به اینجا نیامده‌ای.» مری شتابزده سخن می‌گفت، هرچه به ذهنش می‌رسید بر زبان می‌آورد بی آنکه بداند چه می‌گوید، اما لحنش نیمه مهرآمیز و نیمه ملتمسانه بود، و از جا برخاست تا به نزد آقای فدرستون برود. بدیهی است فرد احساس کرد گویی ابرها به کنار رفته‌اند و پرتوی آفتاب نمایان شده است؛ گامی برداشت و بر سر راه او قرار گرفت.

«مری، یک کلمه بگو، هرچه بخواهی می‌کنم. بگو از چشمت نیفتاده‌ام — بگو که هنوز امیدت را از من قطع نکرده‌ای.»

مری با لحن غمزده‌ای پاسخ داد «خیال می‌کنی بدگمانی به تو خیلی لذتبخش است؟ خیال می‌کنی وقتی می‌بینم این قدر تنبل و بی‌خیالی رنج نمی‌برم؟ چطور می‌توانی این قدر خوار و قابل تحقیر باشی در حالیکه می‌بینی دیگران چقدر کار می‌کنند و چه کارهای زیادی می‌شود انجام داد — چطور می‌توانی تحمل کنی عرضه هیچ کار مفیدی را نداشته باشی؟ فرد، با این همه خوشقلبی که تو داری، می‌توانی آدم با ارزشی بشوی.»

«سعی می‌کنم هر چه که تو بخواهی بشوم، مری، به شرط اینکه، بگویی

## در انتظار مرگ / ۳۷۹

دوستم داری.»

«از خودم شرم می‌شود بگویم مردی را دوست دارم که همیشه انگل دیگران است و همیشه روی کارهایی که دیگران ممکن است برایش بکنند حساب می‌کند. وقتی به چهل سالگی رسیدی چه جور آدمی می‌شوی؟ به نظرم مثل آقای بوئر — همان قدر تبیل، در اتاق پذیرایی خانم بک زندگی می‌کنی — خپل و ژولیده، دائم خدا خدا می‌کنی کسی تو را به شام دعوت کند — صبحها تصنیف خنده‌دار تمرین می‌کنی — آه نه! — یک آهنگ با فلوت یاد می‌گیری.»

همین که صحبت از آینده فرد به میان آورد لبخندی بر کنج لبش نشست (جانهای جوان انعطاف پذیرند)، و پیش از آنکه سخنانش را به پایان برساند، تجسم این منظره خنده‌دار چهره‌اش را یکسره شکفت. فرد از دیدن خنده تمسخر مری غم را از یاد برد، بی اختیار لبخندی زد و خواست دستش را بگیرد؛ اما مری به چابکی از کنارش گریخت و به سمت در رفت. «به شوهر خاله می‌گویم. باید یکی دو دقیقه با او حرف بزنی.»

فرد با خود می‌اندیشید، آینده‌ام تأمین است، و پیشگوییهای طنزآمیز مری به حقیقت نخواهد پیوست، تازه، حاضرم «هر کاری» که مری می‌گوید بکنم. «هیچ وقت جرأت ندارم جلو مری اسمی از ارثیه آقای فدرستون ببرم، محل نمی‌گذارد، می‌خواهد نشان بدهد باید فقط به خودم متکی باشم. اما اگر این دارایی واقعاً روزی مال من بشود آنوقت مجبور است تغییر وضعم را به حساب بیاورد.» پیش از آنکه با بیحالی از پله‌ها بالا برود همه این اندیشه‌ها از ذهنش گذشت. تنها مدت کوتاهی نزد شوهر خاله‌اش ماند، و آنگاه به این بهانه که سرماخورده است خداحافظی کرد؛ پیش از بیرون رفتنش از خانه مری را دیگر ندید. اما هنگامی که سوار بر اسب راه خانه را در پیش گرفت، احساس کرد بیشتر بیمار است تا غمگین. هنگامی که کالب گارت پس از تاریکی هوا به استون کورت رسید، مری متعجب نشد، گرچه پدرش به ندرت وقت داشت به دیدن او بیاید و به هیچ رو گفتگو با آقای فدرستون را خوش نداشت. از سوی دیگر، مرد سالخورده، خود را با این برادر زنی که نمی‌توانست آزارش دهد، ناراحت نمی‌شد تنگدستش بدانند،

نظرش را درباره هیچ چیز نمی خواست، و بیشتر از او درباره کشاورزی و کارهای مربوط به معدن اطلاعات داشت، خود را ناراحت احساس می کرد. اما مری مطمئن بود پدر و مادرش میل دارند او را ببینند، و اگر پدرش نیامده بود، روز بعد یکی دو ساعت مرخصی می گرفت و به خانه می رفت. کالب، پس از صرف چای با آقای فدرستون و گفتگو درباره قیمتها، از جا برخاست و خداحافظی کرد و آنگاه گفت، «مری، می خواهم با تو حرف بزنم.»

مری شمع برداشت و پدرش را به اتاق بزرگ دیگری که آتشی در بخاری آن نمی سوخت برد، شمع کم نور را روی میز بزرگ و سیاه چوب مانمون گذاشت، برگشت، به گردن پدر آویخت، و صورتش را در بوسه های کودکانه غرق ساخت؛ پدر سخت خشنود شد، گره از ابروان انبوهش گشود، همچون سگ بزرگ زیبایی که نوازش حالت مهربانی به چهره اش می بخشید. مری را از همه فرزندان بیشتر دوست داشت و به خود می گفت «گرچه همیشه حق با سوزان است، اما درباره این یک موضوع اشتباه می کند، طبیعی است که فرد یا هر کس دیگری مری را از همه دختران دیگر دوست داشتنی تر بداند.»

«دختر جان، باید موضوعی را با تو در میان بگذارم. زیاد خبر خوبی نیست، اما ممکن بود بدتر از این هم باشد.»

«درباره پول، پدر؟ به نظرم خودم بدانم چه شده.»

«هان؟ چطور ممکن است؟ می دانی، باز هم حماقت نشان داده ام، سفته ای را امضاء کرده ام، و حالا باید پولش را بدهم؛ و بدتر از همه اینکه مادرت باید پس اندازش را بدهد، و تازه باز هم پول کم می آوریم. صدوده پونده لازم داشتیم؛ مادرت نودودو پوند دارد، و من هم در بانک پول ندارم، و مادرت فکر می کند شاید تو کمی پس انداز کرده باشی.»

«آه بله؛ من بیشتر از بیست و چهار پوند ندارم. فکر کردم ممکن است بیایید، پدر، برای همین گذاشتمش توی کیفم. ببینید! اسکناسهای سفید قشنگ و سکه طلا.»

مری پول را از کیفش بیرون آورد و در دست پدرش گذاشت.

## در انتظار مرگ / ۳۸۱

کالب، مانند همیشه بی اعتنا به پول، تنها در اندیشه اثر این ماجرا بر احساسات مری بود. «خوب، اما چطور— ما فقط هیجده پوند لازم داریم؛ بیا، باقیش را بگذار توی کیفیت، بچه جان— اما تو از کجا خبر داشتی؟»

«فرد امروز صبح به من گفت.»

«آه! آمده بود که همین را بگوید؟»

«بله، فکر می‌کنم. خیلی ناراحت بود.»

«دختر جان، متأسفانه فرد قابل اعتماد نیست. شاید، قلباً آدم بدی نباشد. اما فکر می‌کنم حیف است دختری زندگی و خوشبختیش را وقف او بکند، مادرت هم همین طور فکر می‌کند.»

«من هم همین طور، پدر.» مری سر بلند نکرد، اما پشت دست پدر را به گونه اش چسبانده.

«دختر جانم، دلم نمی‌خواهد فضولی کنم. اما می‌ترسیم تو و فرد رابطه‌ای با هم داشته باشید، و می‌خواستم بگویم مراقب باشی. می‌دانی، مری...» در این لحظه لحن کالب مهرآمیزتر شد؛ تا این هنگام کلاهش را روی میز به این سو و آن سو می‌راند و به آن می‌نگریست، اما سرانجام چشم به دخترش دوخت «زن، هر قدر هم خوب باشد، مجبور است با خیلی چیزهای رنج‌آور زندگی زناشویی بسازد، مادرت به خاطر من با خیلی چیزها ساخته است.»

مری لبانش را بر پشت دست پدر فشرد و لبخندی به او زد.

«خوب، دختر جان، هیچ کس بی‌عیب نیست، اما» اینجا آقای گارت سرش را تکان داد تا جمله مناسبی پیدا کند— «بین، وقتی شوهری ابدأ قابل اعتماد نیست، پایبند هیچ اصل اخلاقی نیست و حاضر است در حق دیگران بدی بکند تا خودش ناراحتی نکشد، زن چقدر باید زجر بکشد. اصل مطلب را بگویم، مری. دو تا جوان ممکن است قبل از اینکه چیزی از زندگی سرشان بشود به همدیگر علاقه پیدا کنند، و شاید خیال کنند فقط اگر بتوانند با هم باشند خیلی خوش می‌گذرد؛ اما خیلی زود می‌فهمند زندگی جدی‌تر از این حرفهاست. هر چند، عزیزم، تو عاقلتر از خیلی دخترها هستی، ولای پر قوه هم بزرگ نشده‌ای؛ شاید هیچ لازم

نباشد این حرفها را بزنم، اما پدر نمی‌تواند نگران دخترش نباشد، و تو هم اینجا تک و تنهایی.»

«پدر، نگران من نباشید. فرد همیشه به من خیلی لطف کرده؛ آدم خوشقلب و مهربانی است، و فکر می‌کنم، با همه بی‌قیدی و تنبلیش، آدم درستی باشد. اما محال است نامزد کسی بشوم که استقلال مالی ندارد، ول می‌گردد و وقت تلف می‌کند به امید اینکه دیگران زندگیش را تأمین می‌کنند. شما و مادرم مرا مغرورتر از اینها بار آورده‌اید.»

آقای گارت، که کلاهش را برمی‌داشت، گفت، «درست است، درست است. پس خیالم راحت شد. اما بچه جان، دلم نمی‌آید دسترنج تو را بردارم و بروم.»

مری با لحنی سخت سرزنش‌آمیز گفت، «پدرا!» و پیش از آنکه کالب در حیاط را پشت سر خود ببندد، دختر گفت، «یک پاکت پرهم ماچ از قول من برایشان ببر.»

پس از بازگشت مری به اتاق آقای فدرستون، پیرمرد که نیروی غربی در حدس زدن داشت، با لحن نفرت‌انگیز معمول خود گفت، «لابد پدرت آمده بود دستمزدت را بگیرد. به نظرم، به زور خرجش را در می‌آورد. تو دیگر به سن قانونی رسیده‌ای؛ باید برای خودت پول پس انداز کنی.»

مری با لحن سردی پاسخ داد، «من پدر و مادرم را جزئی از خودم، بهترین جزء آن، می‌دانم.»

آقای فدرستون زیر لب غرید؛ نمی‌توانست انکار کند دختر فقیری مثل او به دردش خواهد خورد، از اینرو در جستجوی پاسخ دیگری برآمد، که زننده و به مورد باشد. «اگر فرد وینسی فردا آمد، مبادا با و راجیه‌ایت پایین نگهش داری؛ بفرستش پهلوی خودم.»



## فصل بیست و ششم

او مرا می زند و من دشنامش می دهم : آه چه

سعادتی ! اگر کار به گونه ای دیگر بود :

من او را می زدم و او دشنام می داد.

— شکسپیر : ترویلوس و کرسیدا



اما به دلایلی یکسره گریزناپذیر، فردِ روز بعد به استون کورت نرفت. از گشت و گذارش در کوچه‌های آلوده هوندسلی در جستجوی دیاموند، نه تنها اسبی چموش، بلکه گونه‌ای بیماری به ارمغان آورده بود که تا یکی دو روز تنها افسردگی و سردرد می‌نمود، اما پس از بازگشت از استون کورت آن چنان بدتر شد که، فرد به محض گام گذاشتن در اتاق ناهارخوری، خود را به روی کاناپه‌ای انداخت و در پاسخ اظهار نگرانی مادر گفت، «خیلی حالم بد است؛ به نظرم باید بفرستید دنبال رنج.»

رنج آمد اما چندان جای نگرانی ندید، و از «اختلال جزئی» سخن به میان آورد، و نگفت فردا دوباره خواهد آمد. نه اینکه تصور کنید رنج برای خانواده وینسی ارزشی قایل نبود. اما حتی محتاط‌ترین مردان از کار یکنواخت کسل می‌شوند، و در روزهای پرمشغله کارشان را بی‌دقت و رغبت انجام می‌دهند. دکتر رنج مردی با جثه کوچک، پاکیزه، ترشرو، کلاه گیسوی آراسته بود، کاری دشوار، خویی زود خشم، همسری سست و وارفته، و هفت فرزند داشت، و امروز صبح هم دیرش شده بود. راهی چهار مایلی برای رفتن به مینشن در آن سوی تپتون درپیش داشت، چه مرگ دکتر هیکز، پزشکی روستایی، کارپزشکان میدل مارچ را در آن ناحیه افزایش داده بود. سیاستمداران بزرگ اشتباه می‌کنند، برای چه پزشکان کوچک نکنند؟ دکتر رنج از فرستادن بسته‌های سفید همیشگی، که این بار

محتوی قرصهای سیاه و ملینی بود، غفلت نورزید. فردِ بینوا به هیچ رو احساس بهبودی نکرد، اما، چون هنوز باور نمی‌کرد بیمار شده است، در ساعت معمول هر روز از خواب برخاست و به طبقه پایین رفت، اما نتوانست صبحانه بخورد، در کنار بخاری نشست و لرز کرد. باز به دنبال دکتر رنچ فرستادند، اما وی برای عیادت بیمارانش رفته بود، و خانم وینسی که چهره دگرگون و حال نزار دردانه‌اش را دید گریه کنان گفت به دنبال دکتر مینشن خواهد فرستاد.

فردِ دست خشک و داغش را به سوی او گرفت و گفت، «آه، چیرند نگو، مادرا! چیز مهمی نیست؛ حالم به زودی خوب می‌شود. حتماً موقع سواری در آن هوای مرطوب و نکبتی سرما خوردم.»

روزاموند که کنار پنجره نشسته بود (پنجره‌های اتاق ناهارخوری بر خیابان بسیار آبرومند لوویک گیت مشرف بود)؛ گفت، «ماما! آقای لایدگیت آن جاست، دارد با یکی حرف می‌زند. اگر جای شما بودم صدایش می‌کردم. این بولسترود را او معالجه کرده. می‌گویند حال همه را خوب کرده.»

خانم وینسی، که تنها در اندیشه فردِ بونده آداب برخورد با پزشکان، بی‌درنگ از جا جست و پنجره را گشود. لایدگیت چند قدم دورتر در کنار نرده‌های آهنی خانه‌ای ایستاده بود، و پیش از آنکه خانم وینسی صدایش کند، از صدای گشوده شدن ناگهانی پنجره سر برگرداند. دو دقیقه دیگر در اتاق بود، و روزاموند لحظه‌ای در آنجا ماند تا نگرانی زیبایی، که مخالف همه نظراتش درباره زبندگی بود، به لایدگیت نشان دهد.

خانم وینسی، با پافشاری بسیار بر روی نکات بی‌اهمیت، به ویژه درباره آنچه دکتر رنچ راجع به آمدن یا نیامدنش گفته بود، داستان بلندی برای لایدگیت تعریف کرد. لایدگیت بی‌درنگ دریافت که در رابطه با رنچ وضع دشواری برایش پیش خواهد آمد، اما به خاطر وخامت حال بیمار اندیشه آنرا از ذهن بیرون راند: اطمینان داشت که فردِ به تب تیفوئید مبتلا شده است و درست همان دارویی را که نمی‌بایست بخورد خورده است. دستور داد بیمار بی‌درنگ به رختخواب برود، کسی پیوسته مراقب حال او باشد، و فلان و بهمان وسیله برایش تهیه شود، و برای

### در انتظار مرگ / ۳۸۷

جلوگیری از سرایت بیماری به دیگران سفارشهای دقیقی کرد. مادر بی‌نوا، وحش‌زده از این نشانه‌های خطر، با آسانترین جملاتی که به ذهنش می‌آمدند، از بار وحشتش می‌کاست. «آخر این دکتر رنج، که چندین سال است همه ما را معالجه می‌کند، به دکتر پیکاک ترجیحش دادیم، گرچه او هم دوست خانوادگیمان بود، برای چه این بلا را سر ما آورد. اصلاً نمی‌فهمم، چرا به بچه‌های من کمتر از بچه‌های مردم می‌رسد. وقتی بچه‌های خانم لارچر سرخک گرفته بودند معالجه‌شان کرد، البته نمی‌گویم باید محلشان نمی‌گذاشت. اگر بلایی سرفرد...»

در این جا گریه به خانم وینسی مجال نداد، و عضله گلوی مادرانه و چهره مهربانش متشنج شد.

این جریان در سرسرا به دور از اتاق فرد روی داد، اما روزاموند که در اتاق پذیرایی را گشوده بود اکنون با نگرانی به نزد آنها آمد. لایدگیت از جانب دکتر رنج پوزش خواهی کرد، و گفت شاید نشانه‌های بیماری روز گذشته پنهان بودند، این نوع تب در نخستین مراحل خود پزشک را دچار اشتباه می‌کنند. «همین الان به داروخانه می‌روم و برای اینکه وقت تلف نشود خودم نسخه را می‌پیچم، اما برای آقای رنج یادداشتی می‌فرستم و جریان را برایش شرح می‌دهم.»

«باید باز هم بیایید. باید خودتان به معالجه فرد ادامه بدهید. نمی‌توانم بچه‌ام را دست کسی بسپارم که معلوم نیست بیاید یا نه. خدا را شکر، که بد کسی را نمی‌خواهم، و آقای رنج، وقتی ذات‌الریه کرده بودم، جان مرا نجات داد، اما کاش می‌گذاشت بمیرم — اگر — اگر.»

لایدگیت، که به راستی معتقد بود رنج از عهده معالجه این نوع بیماری بر نمی‌آید، گفت، «پس، آقای رنج را همین جا ببینم؟»

روزاموند، که به کمک مادرش آمده بود و بازویش را می‌گرفت تا او را ببرد، گفت، «دکتر لایدگیت، لطفاً همین کار را بکنید.»

هنگامی که آقای وینسی به خانه آمد از رفتار رنج سخت خشمگین شد. «دیگر لازم نیست به این خانه بیاید. چه رنج خوشش بیاید یا نه، لایدگیت باید فرد

را معالجه کند. هیچ شوخی نیست آدم مریض تب دار در خانه داشته باشد. باید برای هم پیغام بفرستید که پنجشنبه شب برای شام نیایند. و لازم نیست پریچارد شراب بیاورد: هیچ چیز مثل براندی جلوی سرایت مریضی را نمی‌گیرد. من که براندی می‌خورم.» گویی می‌خواست بگوید دیگر تیراندازی با گلوله مشقی موردی ندارد. «این فرد، بچه جداً بدشانسی است. انشاء الله روزی شانس می‌آورد و همه این بدبیاریهایش را جبران می‌کند— وگرنه هیچ فایده ندارد آدم پسر ارشد داشته باشد.»

مادر با لبانی لرزان گفت، «وینسی، اگر دلت نمی‌خواهد خدا پسر من را از من بگیرد، این حرف را نزن.»

آقای وینسی با لحن ملایمتری گفت، «می‌دانم، لوسی، خیلی نگران هستی. هر چند، به این رنج حالی می‌کنم که چه فکری توی کله‌ام هست.» اندیشه‌ای ذهن آقای وینسی را به خود مشغول داشته بود، به طور مبهمی احساس می‌کرد که دکتر رنج نمی‌بایست بگذارد تب به خانه او، شهردار میدل مارچ، سرایت کند. من از آنهایی نیستم که درباره دکترهای جدید با کشیشهای جدید جاروجنجال راه بیندازند، می‌خواهند جزء دارو دسته بولستروود باشند یا نباشند، اما به رنج حالی می‌کنم چه فکری توی کله‌ام هست، می‌خواهد خوشش بیاید می‌خواهد نیاید.»

رنج به هیچ رو خوشش نیامد. لایدگیت تا آنجا که مقدورش بود با او مؤدبانه صحبت کرد، اما ادب مردی که شما را در وضع بدی قرار داده است، به ویژه اگر پیش از این هم از او نفرت داشتید، خشتان را بیشتر برمی‌انگیزد. پزشکان روستا موجودات زود خشمی بودند، برای حیثیت خود حساسیت زیادی نشان می‌دادند، و رنج از جمله زود خشم‌ترین آنان بود. مخالفتی با رفتن به خانه وینسیها نشان نداد، اما آن شب به راستی خلقتش را تنگ کردند. خانم وینسی گفت، «آه، آقای رنج، مگر من چه کرده بودم که این بازی را سر من در آوردید؟ رفتید و پشت سرتان را هم نگاه نکردید! شاید تا حالا نعش بچه‌ام جلو رویم افتاده بود.»

آقای وینسی، که از تیراندازی به دشمن مسری دست برنداشته و از اینرو سخت برافروخته بود، با شنیدن صدای رنج از جا پریزد و به سرسرا رفت تا رک و

## در انتظار مرگ / ۳۸۹

راست به او بگوید چه فکر می‌کند.

آقای وینسی تازگیها ناگزیر بود هنگام توییح کردن متخلفین حالتی رسمی به خود بگیرد، اکنون هم شستهایش را به زیر بغل فرو برد و سینه سپر کرد. «بین چه می‌گویم، رنج، جداً کار درستی نکردی گذاشتی تب این طور ناغافل وارد این خانه بشود. بعضی چیزها هستند که باید دادگاه به آنها رسیدگی می‌کرد و نمی‌کند - نظر من که این است.»

اما تحمل شماتهای غیرمنطقی برای رنج آنچنان دشوار نبود؛ آنچه بیشتر آزارش می‌داد این احساس بود که مرد جوانی مانند لایدگیت در نهان او را پزشک ناآزموده‌ای می‌دانست. بعدها رنج می‌گفت، «لایدگیت یک سری عقاید پوچ خارجیها را به رخ من کشید.» رنج خشم خود را در آن لحظه فرو خورد، اما بعد یادداشتی برای آقای وینسی فرستاد و اطلاع داد که به مداوای بیمار ادامه نخواهد داد. مشتریان خوبی بودند، اما رنج به هیچ رو قصد نداشت در مورد مسایل حرفه‌ای سر تعظیم در برابر کسی فرود آورد. به خود می‌گفت، «صبر کن، بالاخره یک روز اشتباهی می‌کند که من بتوانم مچش را بگیرم، آنوقت نشانش می‌دهم بی‌آبرو کردن همکارانش به خاطر فروش دارو چه معنی دارد.» اینجا و آنجا سخنان نیشداری، سزاوار پزشکی چاچول باز، درباره لایدگیت بر زبان آورد، تا در میان زودباوران حیثیتی ساختگی برای خود به دست آورد. زبان حرفه‌ای درباره دارو درمان را هرگز پزشکان درستکار اختراع نکردند.

لایدگیت از این موضوع سخت رنج می‌کشید. به خاطر نادانی باد به غبغب انداختن را نه تنها تحقیرآمیز، بلکه خطرناک می‌دانست، و به پزشکانی که شهرتی مانند پیشگویان داشتند رشک نمی‌برد. از اینکه ناگزیر بود در میان این پیشگویهای احمقانه کار کند سخت به خشم می‌آمد و بسیار امکان داشت با صراحت غیرحرفه‌ای به خود زیان برساند، و رنج هم همین را می‌خواست.

هرچند، اکنون لایدگیت پزشک خانوادگی وینسی‌ها، و این رویداد موضوع گفتگوی همه میدل مارچیهها بود. برخیها می‌گفتند که وینسیها رفتار ناشایستی از خود نشان داده‌اند، آقای وینسی رنج را تهدید کرده است، و خانم وینسی به او

تهمت زده که به پسرش زهر داده است. برخیها عقیده داشتند، که خواست خدا بود لایدگیت از کنار پنجره خانه آنها بگذرد، لایدگیت در مداوای تب بسیار حاذق است، و بولستروود حق دارد از او حمایت کند. برخی دیگر اعتقاد داشتند که آوردن لایدگیت به این شهر کار بولستروود بود؛ و خانم تافت، که همواره در حال شمردن دانه‌های بافتنی بود و در حین بافتن تکه‌های پراکنده و گمراه کننده‌ای از گفته‌های دیگران را می‌شنید، به سرش زده بود که لایدگیت پسر نامشروع بولستروود است، نکته‌ای که بدگمانیش را به مخالفان کلیسای دولتی توجیه می‌کرد.

روزی این خبر را به خانم فیبرادر داد، که او هم پسرش را از آن بی‌اطلاع نگذاشت. «می‌دانی هیچ چیز از بولستروود بعید نیست، اما برای لایدگیت دلم می‌سوزد.»

فیبرادر خنده بلندی سر داد و گفت، «آخر، مادر، شما که خودتان خوب می‌دانید لایدگیت از خانواده‌های معروف شمال است. قبل از آمدن به اینجا اسم بولستروود هم به گوشش نخورده بود.»

خانم فیبرادر با لحنی قاطع گفت، «کامدن، تا آنجا که به آقای لایدگیت مربوط می‌شود خوشحالم، اما در مورد بولستروود— شاید راست می‌گویند و پسر نامشروعی دارد.»



## فصل بیست وهفتم

الهه شعرا بگذار دربارہ عشقهای المپی ترانه سر  
دهد:  
ما انسانیم، دربارہ انسان سرود عاشقانه می سراییم.



یکی از دوستانم که فیلسوف برجسته‌ای است و می‌تواند با گفتگوی جدی درباره اثاثیه زشت خانه به آنها حالتی با اهمیت بدهد این مطلب پر معنی را به من گفت. آینه قدی یا سطح صیقلی اثاثیه‌ای فلزی که خدمتکار با دستمالی پاکش می‌کند پس از مدتی پر از خراشهای باریکی می‌شود؛ حال آنرا در برابر شمع روشنی قرار بدهید، شگفتا، چنان می‌نماید که خراشها با دایره‌های ظریف و متحدالمرکزی در پیرامون آن خورشید کوچک گرد آمده‌اند. بدیهی است خراشها هریک به میل خود به سوی می‌روند، تنها شمع شماست که این خطای بصری خوشایند را در مورد دایره‌های متحدالمرکز ایجاد می‌کند، چه نور آن از زاویه مناسبی بر شیء صیقلی می‌تابد. این مطلب را به عنوان مثال آوردم. خراشها رویدادها هستند، و شمع خودبینی هر کسی، مثلاً، روزاموند وینسی است. روزاموند پروردگاری از آن خود داشت که او را زیباتر از دختران دیگر آفریده بود و چنان می‌نمود که بیماری فرد و اشتباه دکتر رنچ را ترتیب داده است تا او و لایدگیت را بیشتر به هم نزدیک کند. اگر روزاموند به تقاضای پدر و مادرش تن در می‌داد و به استون کورت یا جای دیگری می‌رفت این ترتیب را برهم می‌زد، به ویژه آنکه لایدگیت این گام احتیاطی را ضروری نمی‌دانست. از اینرو، پس از اینکه بیماری فرد مشخص شد و بچه‌ها و خانم مورگان را به همین خاطر به ده فرستادند، روزاموند با تنها گذاشتن پایا و ماما مخالفت ورزید.

طفلک ماما به راستی دل هر کس را که از زنی زاده شده بود به رقت می آورد؛ و آقای وینسی، که زنش را بسیار دوست داشت، بیشتر نگران حال او بود تا فرد. اگر بر اثر پافشاری شوهر نبود لحظه ای آسایش نمی کرد: همه درخشندگیش از بین رفته بود؛ بی اعتنا به لباسهایش، که همواره تازه و رنگهای شادی داشتند، به پرنده بیماری با چشمانی بیحال و پروبال در هم ریخته شباهت داشت، هیچ یک از دیدنیها و نشیمنهای گذشته توجهش را جلب نمی کرد. هذیان گویی فرد که گویی او را از دسترس مادر دور می ساخت، قلبش را می درید. پس از نخستین فورانهای خشم درباره دکتر رنچ خاموش به این سو و آن سو می رفت؛ تنها به لایدگیت لابه می کرد. به دنبال او از اتاق بیرون می آمد، دستش را به روی بازوی او می گذاشت، و می نالید، «بچه ام را نجات بدهید.» یک بار گفت، «همیشه با من مهربان بوده، آقای لایدگیت، هرگز حرف تندی از زبانش نشنیدم» چنانکه گویی بیماری فرد بینوا گناه خود او بود. دوردست ترین تار و پودهای خاطره مادر به تکان در آمدند، و مرد جوانی که صدایش هنگام صحبت با او مهربانتر می شد، تبدیل به نوزادی گردید که مادر سخت به او عشق ورزیده بود، عشقی که پیش از به دنیا آمدن او به هیچ کس احساس نکرده بود.

لایدگیت می گفت، «خانم وینسی، من خیلی امیدوارم. بیا بید برویم پایین و درباره غذا حرف بزنیم.» به این ترتیب او را به اتاق نشیمن، که روزاموند در این هنگام آنجا بود، می برد، سرش را گرم می کرد، و زن بی آنکه متوجه شود عصرانه یا سوپی را که برایش تهیه کرده بودند می خورد. درباره این موضوعات بین او و روزاموند تفاهمی دائمی وجود داشت. لایدگیت پیش از رفتن به اتاق بیمار او را می دید، و دختر همواره از او می پرسید برای ماما چه کار می تواند بکند. حضور ذهن روزاموند و مهارتش در اجرای کوچکترین دستوراتش تحسین او را برمی انگیخت، و تعجبی ندارد که اندیشه دیدن روزاموند با علاقه اش به وضع بیمار درهم آمیخت. به ویژه از هنگامی که فرد مرحله بحرانی بیماری را پشت سر گذاشت، و لایدگیت رفته رفته به بهبودی او اطمینان یافت. زمانی که به بهبود بیمار امید کمتری داشت، توصیه کرده بود دکتر اسپراگ را به بالین بیمار بخوانند، (که ترجیح می داد، در صورت امکان، به خاطر

### در انتظار مرگ / ۳۹۵

رنج در این کار دخالتی نداشته باشد)، اما پس از دو مشاوره، مداوای بیمار را یکسره به لایدگیست سپردند، که او هم به دلایل زیادی در آن پشتکار زیادی نشان داد. هر صبح و شام به خانه آقای وینسی می آمد و اندک اندک این دیدارها شادبخش تر شد، چه حال فرد رو به بهبود گذاشت و آنگاه دورانی آغاز شد که فقط با تنی بیحال در بستر دراز می کشید و نه تنها به نهایت مهر و نوازش نیاز داشت بلکه آنرا درک هم می کرد، از اینرو خانم وینسی احساس می کرد این بیماری سبب شده است همه دلبستگیش را به نمایش بگذارد.

هنگامی که آقای فدرستون توسط لایدگیست پیغام فرستاد، که فرد باید زودتر خوب شود، چه او، پیتیر فدرستون، نمی تواند بی فرد سر کند و سخت دلش برای او تنگ شده است، پدر و مادر دلیل دیگری برای شادی یافتند. خود پیرمرد بستری شده بود. هنگامی که فرد توانست چشمهایش را باز کند خانم وینسی این پیام را به او داد، و فرد صورت ظریف و تکیده اش را، با سری که موی انبوه و طلاییش را تراشیده بودند، و چشمانی که درشت تر از هر گاه می نمود، آرزومند خبری از مری — اینکه درباره بیماریش چه فکر می کند — رو به سوی مادر برگرداند. کلمه ای بر زبان نیاورد؛ اما «تنها دلباختگانند که با چشم می توانند بشنوند.» و مادرنه تنها آرزوی فرد را حدس زد بلکه برای خشنودی خاطر او حاضر به هرگونه فداکاری بود.

در آن حالت بیخودی عاشقانه به پسرش گفت، «اگر بچه ام، فقط باز پسرکم را سرحال ببینم؛ و از کجا معلوم؟ شاید هم ارباب استون کورت! آنوقت با هر کس که دلش خواست می تواند عروسی کند.»

— «به شرط اینکه قبولم داشته باشند، مادر.» بیماری حالت کودکانه را به او داده بود و هنگام ادای این جمله اشک از چشمانش سرازیر شد.

خانم وینسی، که به هیچ رو باور نمی کرد کسی پیشنهاد ازدواج پسرش را نپذیرد، گفت، «آه، کمی ژله بخور، عزیزم.»

هنگامی که شوهرش در خانه نبود هرگز از بالین فرد دور نمی شد، و از اینرو روزها و هفته ها تنها بود. لایدگیست، طبعاً، هرگز در اندیشه آن نبود که دیر زمانی با او تنها بماند، با این همه، چنان می نمود گفت و شنودهای کوتاه و غیرخصوصی گونه ای

نزدیکی آمیخته به شرم بین آن دو ایجاد کرده است. هنگام گفتگو ناگزیر بودند به یکدیگر بنگرند، و به دلایلی نمی توانستند گفته هایشان را با حالتی عادی بر زبان آورند. لایدگیت از این احساس ناراحت بود، و یک بار مانند توله سگی اهانت دیده، به زمین، و به نقطه ای دیگر چشم دوخت. اما پیامد خوبی نداشت؛ روز بعد روزاموند به زمین نگرست، و در نتیجه هنگامی که باز نگاهشان با هم تلاقی کرد، هر دو بیش از گذشته احساس شرم کردند. در علم و دانش نمی توانست چاره ای برای آن بیابد، و چون قصد لاس زدن نداشت، در حماقت و بیخردی هم نمی توانست چاره ای برای آن بیابد. از اینرو هنگامی که همسایگان دیگر خانه را در قرنطینه احساس نکردند و هنگامی که فرصت دیدار روزاموند در تنهایی بسیار کاهش یافت لایدگیت احساس آسودگی خاطر کرد.

اما آن نزدیکی آمیخته به آرم، که در طی آن یکی احساس می کند دیگری احساسی به او دارد، همین که یک بار به وجود آمد اثر خود را به آسانی از دست نمی دهد. صحبت از هوا و سایر مطالب مؤدبانه دیگر تدبیری پوچ می نماید و کردار به سختی می تواند حالت طبیعی گذشته را باز یابد مگر اینکه هر دو شیفتگی متقابل را به صراحت بپذیرند، که ضرورتاً نباید احساسی عمیق و جدی باشد. بدین ترتیب بود که روزاموند و لایدگیت رابطه طبیعی گذشته را باز یافتند و گفت و شنودهایشان باز سرگرم کننده شد. مهمانان بنا بر معمول می آمدند و می رفتند، در اتاق پذیرایی باز آوای موسیقی به گوش رسید، و مهمان نوازی آقای وینسی، که درخور مقام شهرداریش بود، به حال گذشته بازگشت. لایدگیت، هر گاه که فرصتی می یافت در کنار روزاموند می نشست و می ماند تا به پایان و آواز خوانش گوش فرادهد، و در سراسر این مدت به شوخی خود را اسیر او می خواند. و در همه این مدت، تصمیم داشت اسیرش نشود. مهممل بودن این تصور که بی درنگ می تواند خانه و خانواده ای را اداره کند خود ضمانتی در برابر خطر بود. این سرگرمی اندکی دلباخته بودن خوشایند بود و جلو کارهای جدیتر را نمی گرفت. گذشته از هر چیز، لاس زدن به هیچ یک گزندی نمی رساند. روزاموند، به نوبه خود، هرگز از زندگی این چنین لذت نبرده بود. اطمینان داشت مورد ستایش کسی است که ارزش اسیر کردن دارد، و تفاوتی بین لاس زدن و

## در انتظار مرگ / ۳۹۷

عشق، هم در او و هم در خود، نمی دید. چنان می نمود که با بادی مساعد زورقش را به ساحل مقصود می رساند، و اندیشه خانه‌ای زیبا در لوویک گیت، که امیدوار بود به زودی خالی شود، ذهنش را بسیار به خود مشغول می داشت. پاک مصمم بود، پس از ازدواج، پای همه مهمانان ناخوشایند پدرش را از خانه خودش ببرد؛ و در خیال اتاق پذیرایی خانه مورد علاقه‌اش را با اثاثیه‌ای از سبکهای گوناگون می آراست.

البته به خود لایدگیت هم بسیار زیاد می اندیشید؛ او را کم و بیش مرد کاملی می دانست. «کاش فقط با نت موسیقی آشنایی داشت تا موقعی که بیانومی زدم کمتر حال یک فیل مجذوب و احساساتی را به خود بگیرد، کاش بیشتر متوجه ذوق و سلیقه من در انتخاب لباس می شد، آنوقت دیگر هیچ ایرادی نداشت.» چقدر با پلایمدیل یا آقای کایوس لارچر متفاوت می نمود! این دو جوان کوچکترین اطلاعی از زبان فرانسه نداشتند و نمی توانستند مانند لایدگیت درباره هیچ موضوعی صحبت کنند، مگر درباره رنگرزی و تجارت حمل و نقل، که البته خجالت می کشیدند نامی از آنها بر زبان بیاورند؛ نجیب زادگان میدل مارچی بودند، مغرور از شلاق سواری دسته نقره‌ای و جورابهای ساتن خود، متواضع و لحن شوخ آمیخته به شرم؛ حتی فرد از آنها بالاتر بود، چه دست کم لهجه و رفتار مرد دانشگاه دیده‌ای را داشت. در حالیکه لایدگیت خوب حرف می زد، رفتار مؤدبانه آمیخته به بی‌اعتنایی کسی را داشت که به برتری خود اطمینان دارد، چنان می نمود که همواره لباسهای مناسبی برتن دارد، بی آنکه چندان در بند آنها بوده باشد. هنگامی که گام به اتاق می گذاشت روزاموند به او افتخار می کرد، و هنگامی که با لبخند خاصی به او نزدیک می شد این احساس لذتبخش به روزاموند دست می داد که رفتار ستایش آمیز لایدگیت به او رشک دیگران را برمی انگیزد. چنانچه لایدگیت در می یافت در آن سینه لطیف چه احساس غروری به خود برانگیخته است درست مانند هر مرد دیگری، حتی مردی که کوچکترین آشنایی با بیماری شناسی مزاجهای چهارگانه یا بافتهای ریشه دار نداشت، از آن خشنود می شد؛ به نظر او یکی از ویژگیهایی که به زن حالت دل‌انگیزی می داد این بود که برتری مردی را نسبت به دیگران بدون اطلاع دقیقی از چند و چون آن احساس کند.

اما روزاموند از آن دخترانی نبود که نادانسته احساسات خود را بروزی دهند و به

جای آنکه احتیاط آمیخته به وقار و آداب دانی راهنمای کردارشان باشد تحت تأثیر انگیزه‌های آنی دست به کاری می‌زنند. تصور می‌کنید هرگز کوچکترین اثری از پیش‌بینی‌های شتابزده و رؤیاهایش درباره اثاثیه خانه و رفت و آمد با خانواده‌های اشرافی در گفتگوهایش حتی با ماما جانش بازتاب می‌یافت؟ برعکس، اگر می‌شنید خانم جوان دیگری این چنین بی‌شرمی و ناپختگی از خود نشان داده است، به زیباترین شیوه‌ای متحیر می‌شد و رفتار او را ناشایسته می‌خواند. به راستی، شاید هم آنرا باور نکردنی می‌پنداشت. چه روزاموند هرگز سخن ناستوده‌ای بر زبان نمی‌آورد، و همواره آمیخته‌ای از عواطف ظریف، موسیقی، رقص، نقاشی، ذوق و سلیقه در یادداشت برداری، تهیه دفتری از اشعار برگزیده، کمال زیبایی و سپیدی بود که همه نیروی مقاومت مرد محکوم به نیستی آن دوران را از او می‌گرفت. مبادا بی‌انصافی کنید و او را موجود بدی بپندارید؛ هیچ نقشه‌ای شیرانه، اندیشه‌ای ناپاک و مادی در سر نداشت؛ در حقیقت، هرگز به پول نمی‌اندیشید، مگر به عنوان شیئی ضروری که دیگران همواره در اختیارش می‌گذاشتند. هرگز عادت نداشت دروغی بیافد، و اگر گفته‌هایش ارتباط مستقیمی با حقیقت نداشت، خوب، منظوری نداشت. این هم جزیی از فوت و فنهای ظریفش بود، سبب می‌شد بیشتر مورد پسند قرار گیرد. طبیعت در به کمال رساندن شاگرد محبوب خانم لمون همه هنر خود را به کار برده بود، و همگان (بجز فرد) او را ترکیب نادری از زیبایی، هوشمندی، و خوش‌خوبی می‌دانستند.

لایدگیت بودن با او را بیش از پیش خوشایند می‌یافت؛ اکنون دیگر بی‌هیچ احساس شرم گفتگو، و نگاههای دلنشینی با یکدیگر ردوبدل می‌کردند، آنچه می‌گفتند برایشان بسیار پر معنی بود اگرچه شخص سومی گفته‌هایشان را شاید خنک و بی‌معنا می‌یافت؛ با این همه هرگز سخنی یا نجوایی که کس دیگری نتواند به آن گوش دهد بر زبان نمی‌آوردند. در حقیقت، لاس می‌زدند؛ و خیال لایدگیت آسوده بود که کار دیگری به جز لاس زدن نمی‌کنند. اگر مردی عقلش را به کار می‌انداخت و می‌دید نمی‌تواند عاشق بشود، البته که می‌توانست لاس بزند و در عین حال عقلش را گم نکنند. راستی هم، مردان میدل مارچی، بجز آقای



## در انتظار مرگ / ۳۹۹

فیربرادر حوصله انسان را سر می بردند، ولایدگیت به مسایل اقتصادی یا ورق بازی علاقه ای نداشت: برای سرگرمی چه کار می بایست می کرد؟ اغلب به خانه بولستروود دعوت می شد؛ اما دختران آن هنوز کودکانه بیش نبودند، و روش ساده لوحانه خانم بولستروود در آشتی دادن پرهیزگاری و دنیا دوستی، بی ارزشی این دنیا و زیبایی ظروف بلوری، آگاهی به وجود ژنده پوشان و داشتن بهترین پرده های ابریشمی، از سنگینی بار حالت جدی همیشگی شوهرش هیچ نمی کاست. خانه وینسها، با همه ایرادهایش، به نسبت صفای بیشتری داشت؛ وانگهی، روزاموند را در خود می پروراند. گل سرخ نیمه شکفته ای که چشم را نوازش می داد و آراسته به هنرهایی بود که مرد با فرهنگ را سرگرم می ساخت.

اما افزون بر همکارانش، به خاطر این موفقیت با دوشیزه روزاموند وینسی، دشمنانی برای خود دست و پا کرد. شبی دیر وقت وارد اتاق پذیرایی شد، وینسی ها مهمان داشتند. میز قمار شماری از میانسالان را به سوی خود کشیده بود، و آقای ید پلایمدیل (یکی از خواستگاران خوب میدل مارچ، گرچه نه یکی از مغزهای برجسته اش) با روزاموند گفتگو می کرد. ید آخرین شماره «یادگاری»، نشریه ای نفیس که پیشرفتهای آن عصر را منتشر می ساخت، با خود آورده بود؛ و از اینکه می توانست نخستین کسی باشد که آنرا به روزاموند نشان می دهد خود را بسیار خوش اقبال می پنداشت؛ به تصاویر خانمها و آقایانی با گونه ها و لبخندهای براق در گراورهای مسی اشاره می کرد و اشعار خنده دار را عالی و داستانهای احساساتی را جالب می خواند. روزاموند رفتاری دوستانه داشت، و آقای ید خوشحال بود که از بهترین اثر هنری — درست همان چیزی که دختر قشنگی را خشنود می سازد — برای «اظهار عشق» بهره می جوید. همچنین به دلایلی، بیشتر باطنی تا ظاهری، از سر و شکل خود رضایت داشت. از نظر بیننده ظاهر بین چانه اش حالتی ناپیدا داشت، گویی در گردنش محو شده بود. این چانه به راستی هنگام اندازه گیری جوراب ساتن، که در آن زمان چیز مفیدی بود، برایش دردسر ایجاد می کرد.

آقای ید گفت، «به نظر من این لیدی اس به شما شباهت دارد.» کتاب را

ورق نزد و با نگاهی عاشقانه به تصویر زن فریبده چشم دوخت. روزاموند گفت، «کمرش خیلی پهن است؛ به نظرم به همین خاطر نشسته است.» هیچ قصد تمسخر نداشت، اما با خود می‌اندیشید چقدر دستهای نِد سرخ است و چرا لایدگیت نمی‌آید. و در سراسر این مدت به توربافی ادامه داد. نِد، که به خود جرأت می‌داد از تصویر به همتای آن بنگرد، گفت، «نگفتم که به خوشگلی شماست.»

«خیال می‌کنم زبان باز ماهری باشید.» اطمینان داشت ناگزیر خواهد شد پیشنهاد ازدواج این مرد جوان را یک بار دیگر رد کند. اما اکنون لایدگیت به اتاق آمد، و پیش از آنکه به نزدیک روزاموند برسد، کتاب بسته شد، هنگامی که در سمت دیگر روزاموند نشست آرواره نِد پلایمدیل در پی این دگرگونی ناراحت کننده مانند فشارسنجی پایین افتاد. روزاموند نه تنها از آمدن لایدگیت بلکه از تأثیر آن شادمان شد: خوش داشت حسادت مردان را برانگیزد.

در همان حال که دست می‌دادند گفت، «چه قدر دیر می‌آیید! ماما همین چند لحظه پیش از آمدنتان قطع امید کرد. حال فردِ چطور است؟» «مثل همیشه؛ دارد خوب می‌شود، اما آهسته. به نظر من بهتر است به جایی برود — مثلاً به استون کورت — اما فکر نمی‌کنم مامانتان مایل به این کار باشد.» روزاموند با لحن زیبایی گفت، «طفلک فرد!» آنگاه به خواستگار دیگرش رو کرد و افزود «نمی‌دانید فردِ چقدر عوض شده. در تمام مدت ناخوشیش همه امیدمان به آقای لایدگیت بود.»

آقای نِد لبخندی ساختگی بر لب آورد، و لایدگیت شماره جدید «یادگاری» را به سمت خود کشید و آنرا گشود، آنگاه خنده‌ای کوتاه و تسمخ‌آمیز کرد و چانه‌اش را بالا انداخت، گویی از این حماقت بشری در شگفت بود.

روزاموند با لحنی ملایم و بی‌اعتنا گفت، «به چه چیز دارید این طور با بی‌حرمتی می‌خندید؟»

لایدگیت، که کتاب را شتابزده ورق می‌زد، چنان می‌نمود که همه آنرا با

## در انتظار مرگ / ۴۰۱

یک نگاه تا به آخر می‌بیند، و دستان سفید و بزرگش را به نمایش می‌گذاشت، با لحن مطمئن خود گفت، «نمی‌دانم کدام یک احمقانه‌تر است — گراوورها یا نوشته‌ها. به این داماد که از کلیسا بیرون می‌آید نگاه کنید. به قول نویسندگان دوران ملکه الیزابت به عمرتان «ظاهرسازی خوشمزه‌ای» مثل این دیده‌اید؟ هیچ خرازی فروشی این طور لبخند تملق‌آمیز می‌زند؟ با این حال قسم می‌خورم حتماً این گزارش او را یکی از بزرگترین مردان کشور معرفی کرده است.»

روزاموند، که برای نشان دادن تفریح خاطرش از این سخنان چندان زیاد روی نمی‌کرد، گفت، «چه آدم سختگیری هستید، مرا از خودتان می‌ترسانید.» پلایمدیل بی‌نوا درست همین گراوور را تحسین کرده بود، خلقش تنگ شد.

آقای پلایمدیل با لحنی رنجیده و شرمگین گفت، «به هر حال، خیلی از نویسنده‌های معروف در «یادگاری» چیز می‌نویسند، اولین بار است می‌شنوم کسی آنرا احمقانه می‌خواند.»

روزاموند، که با نگاهی خندان به لایدگیت می‌نگریست، گفت، «من با شما مخالفت می‌کنم و می‌گویم آدم بی‌فرهنگی هستید. خیال می‌کنم با لیدی بلسینگتون و ال. ای. ال‌آشنایی ندارید.» روزاموند خود به این نویسندگان بی‌علاقه نبود، اما نمی‌خواست با تعریف از آنها لایدگیت متوجه عقایدش بشود، و سخت هشیار بود ببیند او چه چیزی را مخالف ذوق و سلیقه خوب می‌داند.

نِد پلایمدیل، اندکی خوشحال از این برتری، گفت، «اما سر والتر اسکات چه؟ — حتماً آقای لایدگیت او را می‌شناسند.»

لایدگیت کتاب را بست و آنرا به کناری گذاشت «آه، من حالا دیگر ادبیات نمی‌خوانم. وقتی بچه بودم آن قدر کتاب خوانده‌ام که خیال می‌کنم برای یک عمرم بس باشد. قبلاً شعرهای اسکات را از حفظ می‌خواندم.»

روزاموند گفت، «خیلی دلم می‌خواهد بدانم از کی دست از خواندن ادبیات برداشتید تا مطمئن بشوم چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.»

آقای نِد پلایمدیل با لحن نیشداری گفت، «آقای لایدگیت حتماً می‌گویند ارزش دانستن ندارد.» لایدگیت هیچ رنجشی نشان نداد، اما با لحن مطمئنی که

## ۴۰۲ / میدل مارچ

پلایمدیل را سخت خشمگین ساخت به روزاموند رو کرد و گفت، «ارزشش را دارد، چون آن وقت خانم روزاموند هم می‌گوید چه می‌داند.»  
 آقای ید به زودی رفت بازی ویست را تماشا کند، و با خود می‌اندیشید که لایدگیت یکی از خودپسندترین و ناخوشایندترین اشخاصی است که سرنوشت بر سر راه او قرار داده است.

روزاموند، که در نهان به وجد آمده بود، گفت، «چقدر بی‌ملاحظه‌اید! هیچ متوجه هستید که ناراحتش کردید؟»

«چه؟ — کتاب آقای پلایمدیل است؟ متأسفم. اصلاً منظوری نداشتم.»  
 «کم کم باید حرفی را که اولین بار درباره خودتان زدید قبول کنم — خرس هستید و احتیاج به آموزش دارید.»

«خوب، پسرده‌ای هست که هر چه دلش بخواهد می‌تواند یادم بدهد. مگر با کمال میل حرفهایش را گوش نمی‌کنم؟»

به نظر روزاموند چنین می‌رسید که او و لایدگیت تقریباً نامزد شده‌اند. این اندیشه که نامزد دارد از مدت‌ها پیش در ذهنش بود؛ و می‌دانیم، اندیشه‌ها، همین که مصالح ضروریشان فراهم باشد هستی استوارتری می‌یابند. درست است، لایدگیت اندیشه عکس او را داشت، می‌خواست نامزد نشده باقی بماند، اما این تنها اندیشه‌ای منفی، سایه‌ای از تصمیماتی بود که هر لحظه امکان داشت خود را کنار بکشد. شرایط به سود اندیشه روزاموند بود، که حالتی فعال داشت، و با چشمانی آبی هشیار همه چیز را می‌دید، و حال آنکه اندیشه لایدگیت نابینا و بی‌خیال بود و به عروس دریایی می‌مانست و نادانسته ذوب می‌شد.

آن شب هنگامی که لایدگیت به خانه رفت، با علاقه همیشگی به شیشه داروهایش سر زد تا ببیند آزمایش‌هایش چگونه پیشرفت می‌کنند؛ و با دقت همیشگی یادداشتهای روزانه‌اش را نوشت. رؤیاهایی که به سختی می‌توانست خود را از آنها بیرون بکشد هیچ‌گونه پیوندی با خوبیهای روزاموند نداشتند، و بافت ابتدایی هنوز زیبایی ناشناخته‌اش بود. وانگهی، رفته رفته به دشمنی نیمه‌پنهان و رو به افزایش بین خود و سایر همکارانش علاقمند می‌شد، و این دشمنی، اکنون که روش اداره

### در انتظار مرگ / ۴۰۳

بیمارستان جدید به زودی اعلام می‌شد به احتمال زیاد شدت بیشتری می‌گرفت؛ و نشانه‌های امیدبخشی وجود داشت که بی‌اعتمادی برخی از بیماران دکتر پیکاک به او بر اثر موفقیت‌هایش در مورد بیماران دیگر به زودی از بین برود. همین چند روز پیش، هنگامی که تصادفاً در جاده لوویک روزاموند را دید و از اسبش پیاده شد و تا هنگامی که گله گاوی نگذشتند او را تنها نگذاشت، مردی سوار بر اسب او را متوقف کرد و به او پیغام داد که به خانه شخص مهمی که دکتر پیکاک هرگز به آنجا نمی‌رفت سر بزنند؛ و دومین بار بود که ماجرای از این گونه روی می‌داد. آن مرد پیشخدمت سر جیمز چتام و خانه ملک لوویک بود.



## فصل بیست و هشتم

اولی : به خانه و به کنار همسر شافتن  
از شادی دو جانبه برخوردار شدن  
همواره بهترین کار است.  
دومی : آه، چه راست می‌گویی.  
تفویم روز غم انگیزی رقم زده است  
برای دو جان که عشق  
جدایی ناپذیرشان ساخته،  
حتی مرگ شیرین است،  
اگر بسان موجی غلطان  
آن دو را در بازوان یکدیگر در بر بگیرد.  
چه اینان مرگ را از جدایی آسانتر می دانند.





خانم و آقای کازوبن، از سفر ماه عسل بازگشتند، و در نیمه ماه ژانویه به ملک لوویک رسیدند. هنگامی که جلو در از کالسکه پیاده شدند برف سبکی می بارید، و زمانی که دورتا از اتاق رختکنش به اتاق خصوصی سبزآبی رفت، ردیف درختان لیمورا دید که تنه شان را از زمین سفید بالا می کشیدند و شاخه های سفیدشان را به سمت آسمانی خاکستری و بی جنبش می گشودند. دشت دوردست، سفید و یکدست، در زیر ابری یکدست و پایین آویخته، کوچکتر می نمود. همه اثاثیه اتاق از آخرین باری که دیده بوده شان کوچکتر می نمود: گوزن نر در زمینه سبزآبی پرده ابریشمی به شبیحی می مانست؛ نسخه های کتابهای ادبی سنگین در قفسه کتاب بیشتر به نسخه بدل و بی جان کتاب شباهت داشتند. تابش آتش شاخه های خشک بلوط در بخاری دیواری گویی به طرز نابجایی زندگی و تب و تاب را به این محیط بازگردانده بود— همچون پیکر خود دورتا که با جعبه های جلد چرمی نگینهای سلیمه به این اتاق گام گذاشته بود.

چهره جوان و شادابش از شستشوی صبحگاهی می درخشید: از گیسوانش، که بافته و پشت سرش جمع کرده بود، و از چشمان قهوه ایش برقی جواهرگونه می تراوید؛ لبانش سرخی زنده ای داشت؛ سپیدی جاندار گلویزش از بالای یقه خزش نمایان بود، خزی که سپیدیش به گونه ای دیگر بود و گویی با مهری که از وجود خود او مایه می گرفت به دور گردنش می پیچید و به شنل آبی کمرنگش

می‌آویخت، آمیخته‌ای از دوپاکی جاندار و بیجان که زیبایی خود را در برابر پاکی بلورین برف بیرون حفظ می‌کرد. هنگامی که جعبه‌های جواهر را در بالکن روی میز می‌گذاشت، بی‌آنکه دستش را از روی آنها بردارد، بی‌درنگ غرق تماشای محوطه بی‌حرکت و سفیدی شد که دنیای پیش چشمش را می‌ساخت.

آقای کازوبن، که زود هنگام از خواب برخاسته و از تپش قلب اظهار ناراحتی کرده بود، اکنون در کتابخانه به معاونش، آقای تاکر، دستوراتی می‌داد. به زودی سلیا به عنوان ینگه و خواهر عروس به آنجا می‌آمد، و در خلال هفته‌های آینده دید و بازدیدهایی انجام می‌گرفت، همه در ادامه آن دوران گذاری که تصور می‌شد با هیجان سعادت عروسی همخوانی دارد، برای حفظ آن بیکاری پر مشغله، خوابی که بیننده رفته رفته متوجه خواب بودنش می‌شود. وظایف زندگی زناشویی، که پیش از این بسیار بزرگشان می‌پنداشت، گویی همراه با اثاثیه و منظره سفید و مه‌آلود بیرون کوچکتر شده بودند. بلندبهای روشنی که انتظار داشت همراه شوهرش روی آنها گام بسپارد اکنون حتی در خیال هم به زحمت می‌توانست ببیندشان؛ اتکاء دلپذیر روحی به انسان بسیار بالاتر اکنون به کوششی ناراحت کننده و آمیخته به بیمی مبهم تبدیل شده بود. آن روزهای سرشار از فعالیت و فداکاری زنانه که قرار بود به شوهرش نیرو ببخشد و زندگی خودش را سرشار از نور و زیبایی سازد پس کی آغاز می‌شد؟ شاید به آن شکل که در خیال دیده بود هرگز؛ اما به شکل ناشناخته دیگری— آری، به شکل ناشناخته دیگری. در این وصلتی که سوگند خورده بود تا پایان عمر به آن وفادار بماند؛ وظیفه به شکل جدیدی خود را نمایان می‌ساخت و به عشق همسرانه معنایی تازه می‌داد.

تا آن هنگام برف بود و آسمان مه‌آلود و خاکستری پایین آویخته— فشار خفه کننده دنیای زن نجیب‌زاده‌ای بود، که همه کارها را برایش انجام می‌دادند، و هیچ کس از او درخواست کمک نمی‌کرد— جایی که احساس پیوند با زندگی پر بار و گونه‌گون را می‌بایست به زحمت در خیال مجسم کند، نه اینکه نیازهای واقعی نیروهایش را به فعالیت وادارند و پیوندش را با زندگی برقرار سازند. از هنگامی که درس صبحگاهی را به کنار گذاشته بود و روی پیانو، که از آن نفرت

## در انتظار مرگ / ۴۰۹

داشت، آهنگهای احمقانه تمرین می‌کرد، همه ماجرای زندگیش در این پرسش و پاسخ خلاصه می‌شد: «چه کار کنم؟» «هر کار که دلت می‌خواهد، عزیزم.» ازدواج، که قرار بود در آن راهنمایی برای کارهای پر ارزش و مفید بیابد، هنوز او را از بیکاری دلتنگی آور زنی مرفه آزاد نساخته بود؛ هنوز ساعات فراغتش را با اندیشه درباره لذت ابراز محبت آزادانه پرنکرده بود. جوانی شکوفایش، که نبض زندگی در آن می‌تپید، در اسارت روحی بود که با چشم انداز سرد، بی‌رنگ، باریک شده، با اثاثیه کوچک شده، کتابهای هرگز خوانده نشده، گوزن شبخ مانند در منظره‌ای رنگ باخته و خیالی در پیوند بود.

در نخستین دقایقی که دورتا از پنجره بالکن به بیرون نگرست بجز افسردگی و ملال چیزی احساس نکرد؛ آنگاه خاطره‌ها به ذهنش آمدند، به پنجره پشت کرد، در اتاق به قدم زدن پرداخت. اندیشه‌ها و امیدهایی که نخستین بار با دیدن این اتاق در حدود سه ماه پیش به ذهنش راه یافتند اکنون به شکل خاطره در آمده بودند؛ درباره آنها همان‌گونه قضاوت می‌کرد که ما درباره گذشته‌ها و رفته‌ها قضاوت می‌کنیم. پنداشتی نبض همه هستی کندتر از نبض او می‌تپید، و ایمان مذهبییش فریادی یکه و تنها بود، تقلایی برای بیدار شدن از کابوسی که در آن همه اشیاء می‌پژمردند و جمع و کوچک می‌شدند. هریک از آثیایی که به یاد می‌آورد حالت سحرانگیز خود را از دست می‌دادند، مات و بیروح می‌شدند، تا آنکه نگاه سرگردانش به مجموعه تابلوهای کوچک رسید، و در آنجا سرانجام چیزی که وسعت و معنایی تازه یافته بود: پرتره کوچک خاله جولایای آقای کازوبن بود، مادر بزرگ ویل لادیزلا، که شوهر نامناسبی کرده بود. دورتا اکنون می‌توانست در خیال او را زنده ببیند— چهره ظریف زنانه که با این همه حالتی خود رأی داشت، ویژگی غریبی که توصیف آن دشوار بود. آیا تنها خویشاوندانش ازدواج او را نامناسب می‌دانستند؟ یا خود دریافته بود اشتباه کرده است، و مزه تلخ و شور اشکهایش را در خاموش و خلوت شب چشیده بود؟ «از زمانی که نخستین بار چشمم به این تابلوی کوچک افتاد چه تجربه‌هایی که از سر نگذراندم!» دوستی تازه‌ای با این تصویر احساس کرد، گویی می‌توانست سخنان دورتا را بشنود و می‌توانست ببیند چگونه به

آن می نگرده. این زنی بود که در ازدواج با دشواریهایی روبرو شد. نه تنها این، بلکه رنگها پررنگ تر شدند، گویی لبها و چانه اش بزرگتر شدند، چهره مردانه بود و با نگاهی بی پرده به او می نگرید، تو گویی می خواست بگوید جالب تر از آن است که کوچکترین تکان پلکهایش را بتوان نادیده و بی تعبیر گذاشت. این تصویر زنده گرمای دلنشینی به قلب دورتا تاباند؛ احساس کرد خود لبخند می زند، هنگامی که از تابلو روبرو گرداند، روی مبل نشست و باز سر بلند کرد، پنداشتی هنوز با کسی که روبرویش نشسته است سخن می گوید. اما همچنانکه به اندیشیدن ادامه داد لبخند از روی لبهایش محو شد، و سرانجام با صدای بلندی گفت، «آه، این جور حرف زدن چه بیرحمی است! چه غم انگیز— چه وحشتناک!»

در دم از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت، از سرسرا با این انگیزه مقاومت ناپذیر گذشت که برود و شوهرش را ببیند و بپرسد کاری برای او از دستش ساخته است یا نه. شاید آقای تاکر رفته و آقای کازوبن در کتابخانه تنها بود. احساس می کرد تنها اگر در چهره شوهرش شادی از دیدار خود را ببیند همه غمهای دقایقی پیش را از یاد خواهد برد.

اما هنگامی که به سرپلکان چوب بلوط سیاه رسید، سلیا را دید که بالا می آید، و پایین آقای بروک را دید که به ردوبدل کردن سلام و احوالپرسی و تبریک با آقای کازوبن مشغول بود.

سلیا با صدای آرام خود گفت، «دو دو!»، آنگاه خواهرش را، که دستش را به دور کمر او حلقه کرد، بوسید و چیزی نگفت. خیال می کنم اندکی دزدانه اشک ریختند، آنگاه دورتا از پله ها پایین دوید تا به عمویش خوش آمد بگوید.

آقای بروک پس از بوسیدن پیشانی او گفت، «هیچ احتیاج نیست بپرسم حالت چطور است، عزیزم. می بینم که رم به تو ساخته است — خوشبختی، نقاشیهای دیواری، آثار عتیقه — از این جور چیزها. خوب، خیلی خوشحالم که برگشتی، و حالا خیلی از هنر سردر می آوری، هان؟ اما رنگ و روی کازوبن کمی پریده، به او گفتم — می دانی، کمی پریده. مطالعه در تعطیلات دیگر شورش را در آوردن است. من خودم از این زیاده رویها می کردم.» آقای بروک هنوز دست

## در انتظار مرگ / ۱۱۴

دورتا را در دست داشت، اما رویش را به سمت آقای کازوبن برگردانده بود— «درباره نقشه برداری، خرابه‌های باستانی، معابد— فکر می‌کردم سرنخ را به دست آورده‌ام، اما دیدم مرا به جاهای خیلی باریک می‌کشاند، و شاید هم فایده‌ای نداشته باشد، می‌دانی، در این قبیل چیزها می‌توانی خیلی عمیق فرو بروی، باز به جایی نرسی.»

دورتا هم با نگرانی چشم به شوهرش دوخته بود و می‌اندیشید کسانی که پس از مدتها دوری او را می‌بینند شاید نشانه‌هایی در سیمایش بیابند که خود به سبب نزدیکی متوجه آنها نشده است.

آقای بروک، که متوجه حالت چهره برادرزاده‌اش شده بود، گفت، «عزیزم، هیچ جای نگرانی نیست. کمی گوشت گاو و گوسفند انگلیسی حالش را سر جا می‌آورد. وقتی نشستی که نقاش از روی تو آکیناس را بکشد، می‌دانی، بهتر بود رنگت پریده باشد. اما آکیناس، خوب— کمی بیش از حد ضعیف بود، مگر نه؟ کسی این روزها آکیناس می‌خواند؟»

آقای کازوبن، که با وقار و بردباری این پرسشهای زود هنگام را تحمل می‌کرد، گفت، «کتابهای او برای اشخاصی که ذهن سطحی دارند نوشته نشده است.»

دورتا به فریاد آقای کازوبن رسید و گفت، «عموجان، قهوه را در اتاق خودتان می‌خورید؟»

«بله؛ و باید بروی پهلوی سلیا؛ خبر خوبی برایت دارد. بهتر است خودش برایت تعریف کند.»

اتاق سبزآبی دورتا، اکنون که سلیا با شنلی درست مانند خواهرش در آن نشسته بود آرام و خشنود نگینها را تماشا می‌کرد، حالت شادتری داشت.

سلیا، با گونه‌هایی گلگون از شرم، که دورتا عادت داشت به مناسبتهای گوناگون بر چهره‌اش ببیند، پرسید، «فکر می‌کنی خوب است آدم برای ماه غسل به رم برود؟»

«برای همه کس مناسب نیست، مثلاً، نه برای تو، عزیزم.» امکان نداشت به

کسی بگوید نظرش درباره سفر ماه غسل به رم چیست.  
«خانم کادوالدر می‌گوید هیچ کار درستی نیست مردم برای ماه غسل به جای دوری مسافرت کنند. می‌گوید خیلی از هم خسته می‌شوند و نمی‌توانند مثل خانه خودشان راحت با هم بگو مگو کنند. ولیدی چتام می‌گوید ماه غسل به بات رفت.»  
سلیا چندین بار رنگ به رنگ شد.

همچون پیام آوری که دوان دوان می‌آمد  
و از سوی قلب خبرهای خوشی می‌آورد.  
این رنگ به رنگ شدن‌ها با سرخی شرم همیشگی متفاوت می‌نمود و می‌بایست معنای جدیتری داشته باشد.

«سلیا! خبری شده؟ جداً می‌خواهی خبر مهمی به من بدهی؟»  
در چشمان سلیا برق شیطنتی درخشید «برای اینکه تو به مسافرت رفتی، دودو، آنوقت بجز من هیچ کس نبود با سر جیمز حرف بزند.»  
دورتا صورت خواهرش را بین دو دست خود گرفت و با نگرانی چشم به او دوخت. ازدواج سلیا اکنون موضوعی جدیتر از گذشته می‌نمود. «فهمیدم. درست همانطور که فکر می‌کردم و امیدوار بودم.»  
«همین سه روز پیش از من خواستگاری کرد. ولیدی چتام این قدر مهربان است.»

«و تو خیلی خوشحالی؟»

«بله. نمی‌خواهیم به این زودیها عروسی کنیم. برای اینکه خیلی چیزها هنوز آماده نیست. و من هم دلم نمی‌خواهد به این زودی عروسی کنم چون به نظر من نامزدی خیلی خوب است. و بعد از آن همه عمرمان زن و شوهر هستیم.»  
«کیتی، جداً فکر می‌کنم از این بهتر نمی‌توانستی شوهری پیدا کنی. سر جیمز مرد خوب و درستکاری است.»

«دودو، کار کلیه‌ها را هم نیمه کاره نگذاشته. وقتی بیاید همه چیز را خودش برایت تعریف می‌کند. از دیدنش خوشحال می‌شوی؟»  
«البته که خوشحال می‌شوم. این چه سؤالی است؟»

### در انتظار مرگ / ۴۱۳

«فقط می‌ترسیدم خیلی با سواد شده باشی.» سلیمیا دانش آقای کازوین را  
گونه‌ای رطوبت می‌پنداشت که با گذشت زمان ممکن بود بدن مصاحبش را سراپا  
نمناک کند.





## فصل بیست ونهم

دریافتم که نبوغ دیگران نمی تواند خشنودم سازد.  
نافرجامی نظراتم این سرچشمه آسودگی خاطر را  
در من خشکانیده بود—

گلد اسمیت



یک روز، چند هفته پس از بازگشت به لوویک، دورتا اما چرا همیشه دورتا؟ مگر تنها باید از نقطه نظر او به این ازدواج نگریست؟ هیچ درست نیست همه توجه، و همه تلاشمان برای فهمیدن جانهای جوانی به مصرف برسد که به رغم گرفتاری شاداب می نمایند؛ چه اینان هم روزی شکوفایی خود را از دست خواهند داد و با غمهای دیرپا و فرساینده ای آشنا خواهند شد که ما کوشیده ایم نادیده شان بگیریم. آقای کازوبن، به رغم پلک زدنهای و خالهای سفیدی که سلیا از آنها خوشش نمی آمد و نداشتن عضلات پرپیچ و خمی که روح سرچیمز را می آزد، احساسی نیرومند در درونش و مانند باقی ما روحی آرزومند داشت. ازدواج کرده بود—کاری نه غیرعادی بلکه مورد پذیرش جامعه و موجبی برای جشن و سرور به ذهنش راه یافته بود که دیگر زمان آن رسیده است به دوران تجردش خاتمه دهد، و اندیشیده بود مردی که مقام خوبی دارد باید زنی جوان و شاداب را به همسری انتخاب کند — هر چه جواتر بهتر، چون تعلیم پذیرتر و فرمانبردارتر است— خانم جوانی که از لحاظ اجتماعی از او پایین تر نباشد. به اصول مذهبی معتقد، پرهیزگار، و فهمیده باشد. برای چنین زنی حاضر بود مقررری قابل ملاحظه ای تعیین کند، و برای خوشبختی او از هیچ کاری فروگذار نکند؛ در عوض، خود از سعادت خانوادگی برخوردار شود و آن چنانکه از مردی انتظار می رفت و غزلسرایان قرن شانزده اهمیت زیادی برای آن قایل بودند، نسخه بدلی از خود به یادگار بگذارد. اما اکنون زمانه

تغییر کرده بود، و هیچ شاعری از آقای کازوبن انتظار نداشت نسخه بدلی مانند خود به یادگار بگذارد؛ وانگهی، هنوز در انتشار نسخه‌هایی از کلید همه اساطیر توفیقی به دست نیاورده بود، اما همیشه خواسته بود ازدواج کند، و این احساس که به سرعت سالها را پشت سر می‌گذارد، و چشمانش تارتر می‌شود، و تنهایی آزارش می‌دهد برآنش داشت برای دست یافتن به شادیهای خانوادگی، پیش از آنکه گذشت سالها دسترسی به آنها را هم غیرممکن سازد، دیگر وقت تلف نکند.

و هنگامی که دورتارا دید او را حتی بالاتر از انتظارات خود یافت. این دختر شاید به راستی می‌توانست او را از استخدام منشی، کاری که از آن بیمی آمیخته به بدگمانی داشت، بی‌نیاز کند. (آقای کازوبن می‌دانست همه انتظار دارند قدرت ذهنی فوق‌العاده‌ای از خود نشان دهد.) خداوندگار، لطف کرده و همسر مورد نیازش را در اختیار او گذارده بود. همسر، یعنی خانم جوان فروتنی که ذره‌ای جاه‌طلبی ندارد و دارای استعداد قدردانی جنس لطیف است، مسلماً شوهرش را صاحب ذهنی نیرومند می‌پندارد. این پرسش که آیا پروردگار با قرار دادن خود او بر سر راه دوشیزه دورتا بروک در حق او هم لطف کرده است هرگز به ذهن آقای کازوبن راه نیافت. جامعه هرگز از مردی نخواست است همان اندازه که درباره شرایط دختر زیبایی برای خوشبخت ساختن خود می‌اندیشد بر شرایط خود برای خوشبخت ساختن او هم بیندیشد. آخر مگر مرد می‌تواند نه تنها همسرش بلکه شوهر همسرش را هم انتخاب کند؟ یا مگر قرار است برای داشتن فرزندی زیبا اندام خود را به زیباییها مجهز سازد؟ هنگامی که دورتا با ابراز احساسات فراوان پیشنهاد ازدواج او را پذیرفت، کاملاً به نظرش طبیعی آمد؛ و پنداشت که خوشبختیش آغاز خواهد شد.

در زندگی گذشته‌اش چندان مزه خوشبختی را نچشیده بود. برای آشنایی با شادی مفرط انسان باید تنی نیرومند یا روحی پر شور داشته باشد. آقای کازوبن هرگز جسمی نیرومند نداشت، و روحش حساس بود بی‌آنکه پر شور باشد؛ بیحال‌تر از آن بود که از حالت وقار و طمأنینه به شادی سودایی گذر کند؛ در همان زمین مردابی که از تخم بیرون آمده بود پرپر می‌زد، همواره به بالایش می‌اندیشید و

## در انتظار مرگ / ۴۱۹

هرگز پرواز نمی‌کرد. سرشتش از آن گونهٔ ترحم‌انگیزی بود که از ترحم نفرت دارد و بیش از همه می‌ترسد کسی از آن آگاه شود؛ از آن گونهٔ زود رنجی غرورآمیز و باریکی که حجم تبدیل شدن به غمخواری ندارد و همچون نخ نازکی با وزش نفسهای خوداندیشی یا در نهایت وسواس خودخواهانه تکان می‌خورد. و آقای کازوبن وسوسهای فراوانی داشت: قدرت فوق‌العاده‌ای در مهار کردن احساسات و تمایلات خود داشت، عزم خدشه‌ناپذیری به درستکار بودن بنابر قانون و مقررات داشت: نمی‌بایست بنابر عقاید عمومی کوچکترین ایرادی بر او وارد باشد. از جنبه کردار به این هدفها رسیده بود؛ اما دشواری بی‌ایراد ساختن کلید همه اساطیر همچون سرب بر ذهنش سنگینی می‌کرد، و جزوات — یا به گفته خودش کارهای ثانوی — که توسط آنها افکار عمومی را می‌سنجید و گزارشات به یادگار ماندنی کوچکی از پیشرویش بودند به هیچ رو با استقبال روبرو نمی‌شدند. شک داشت که سرشماس آنها را خوانده باشد. این تردید که مغزهای بزرگ بریزنوز درباره آنها به راستی چه می‌اندیشند عذابش می‌داد و اطمینان داشت که دوست قدیمش کارپ آن مقاله تحقیرآمیز را درباره آنها نوشته بود. (این مقاله را آقای کازوبن اکنون در یکی از کشورهای کلید کرده میز تحریرش، و همچنین در یکی از پستوهای تاریخ حافظه‌اش نگه‌میداشت.) اینها خیالات غم‌انگیزی بودند که می‌بایست با آنها دست و پنجه نرم کند و آن افسردگی و تنگ خلقی را به دنبال می‌آوردند که پیامد هر خواست بسیار بزرگ است؛ حتی ایمان مذهبی همراهِ با تزلزل ایمان به قدرت نویسندگیش دچار تزلزل می‌شد، حتی امید مسیحی به جاودانگی روح تنها هنگامی می‌توانست تسلی بخش باشد که امید جاودانگی کلید همه اساطیر — کتاب هنوز نانوشته — بر جای بود. من که برای او بسیار دلم می‌سوزد. در نهایت سرنوشت غم‌انگیزی است انسان از تحصیلات عالی برخوردار باشد و با این همه نتواند از آن لذت ببرد. به تماشای این چشم‌انداز گسترده زندگی نشسته باشد و هرگز از یاد وجود کوچک، گرسنه، و لرزان از سرمایش غافل نشود — هرگز نتواند یکسره از افتخاراتی که شاهد آن است برخوردار شود، هرگز نتواند با شور و جذبۀ خود را در اندیشه روشن، سودایی سوزان، گرمای فعالیت غرق کند، بلکه

همواره دانش جویی بی نیروی خلاقیت، بلند پرواز و بی شهامت، دشوارپسند و تار چشم باشد. متأسفانه باید بگویم مقام معاونت اسقف یا حتی اسقفی به حال آقای کازوبن چندان سودی نداشت. بی شک یکی از یونانیان باستان دریافته است که پشت ماسک بزرگ و شیپور جارزنی هنوز چشمان کوچک و ضعیف ما هستند که باید طبق معمول دزدانه نگاه کنند و لبان لرزانمان هستند که کم و بیش با نگرانی صدایمان را میزان کنند.

آقای کازوبن اندیشیده بود، به این ملک ذهنی که ربع قرن پیش این چنین به واکنشهای حسی گوناگون تقسیم شده بود، خوشبختی با عروس جوان زیبایی را ضمیمه کند؛ اما حتی پیش از ازدواج، همچنانکه دیدیم، از این آگاهی که سعادت تازه برای او سعادتبخش نیست، خود را دستخوش افسردگی جدیدی یافت. قلب به سوی عادت دیرین و آسان گذشته کشش داشت. و هرچه ژرفتر در رابطه خانوادگی فرورفت حس وظیفه شناسی و آداب دانی بر هر خشنودی خاطری چیره می شد. ازدواج، مانند مذهب و دانش پژوهی، حتی مانند خود نویسنده، مقدر بود تبدیل به نیازی ظاهری شود، و ادوارد کازوبن مصمم بود همه نیازها را بی کوچکترین جای ایرادی برآورده سازد. حتی کشیدن دورتا به کار در کتابخانه، بنا بر تصمیمش پیش از ازدواج، کوششی بود که همواره وسوسه می شد آنرا به آینده ای نامعلوم موکول کند، و اگر به خاطر درخواستهای مصرانه خود دورتا نبود شاید هرگز این کار آغاز نمی شد. اکنون دورتا هر روز صبح به کتابخانه می آمد و در جای همیشگی خود می نشست و به دستور شوهرش مطلبی را به صدای بلند می خواند یا رونویسی می کرد. چون آقای کازوبن برنامه ای فوری در پیش داشت تعیین کار آسانتر بود: تصمیم داشت کار ثانوی دیگری منتشر کند، جزوه کوچکی درباره یافته های تازه ای در مراسم مذهبی مصریان قدیم که با آن می توانست برخی از اظهارات واربرتن<sup>۵</sup> را تصحیح کند. اشارات توضیحی و زیرنویسها حتی در این کار هم بسیار وسیع بودند، اما نه کاملاً بی انتها، و قرار بود جملات را به شکلی بنویسد که خواندنتان برای بریزنوز نسلهای آینده جالب باشد. این کارهای فرعی به

• ویلیام واربرتن (۱۷۷۹-۱۶۹۸) اسقف، متقد، و محقق در مسائل الهیات.

## در انتظار مرگ / ۴۲۱

جا ماندنی همواره آقای کازوبن را سخت به هیجان می‌آوردند؛ تصادم نقل قولها یا کشمکش عبارتهای جدلی در ذهنش طنین می‌انداخت و هضم غذا را دشوار می‌ساخت. و از همان آغاز تصمیم داشت با جمله‌ای به زبان لاتین کتاب را به کسی تقدیم کند، هنوز مطمئن نبود چه جمله‌ای خواهد نوشت، اما قدر مسلم این بود که کتاب را به کارپ تقدیم نمی‌کرد. این پشیمانی زهرآگین روح آقای کازوبن را می‌خورد که زمانی یکی از جزوه‌هایش را به کارپ تقدیم کرده و در آن این عضو تیره جانوران را در شمار *Viros nullo aevo Perituros* جای داده بود، اشتباهی که به یقین سبب می‌شد نسلهای آینده نویسنده آنرا مورد تمسخر قرار دهند و حتی در حال حاضر هم پایک ورتنچ به این خاطر در دل به او بخندند.

از اینرو آقای کازوبن یکی از پرکارترین روزهای زندگی‌اش را می‌گذراند، و همچنانکه لحظاتی پیش گفتم، دورتا صبح زود، پس از اینکه شوهرش به تنهایی در کتابخانه ناشتایی خورد، به او پیوست. در این هنگام سلیبا برای دومین بار، و شاید آخرین بار پیش از ازدواجش، به لوویک آمده بود، و در اتاق پذیرایی انتظار سرجمز را می‌کشید.

دورتا دیگر یاد گرفته بود از چهره شوهرش حالت روحی او را بخواند، و دریافت که از ساعتی پیش هوای صبحگاهی مه‌آلودتر شده است. بی‌صدا به سمت میزش رفت، آقای کازوبن با لحن سردی که می‌فهماند سخن گفتن را تکلیف ناخوشایندی می‌داند، گفت، «دورتا، یک نامه برایت آمده است، که در جوف پاکتی خطاب به من قرار داشت.»

نامه‌ای دو صفحه‌ای بود، و دورتا بی‌درنگ به امضای آن نگاه کرد. با حیرت آمیخته به خشنودی گفت، «آقای لادیزلا؟ چه حرفی برای نوشتن به من دارد؟» و در حالی که به شوهرش می‌نگریست افزود، «اما می‌توانم حدس بزنم برای توجه نوشته است.»

آقای کازوبن با چهره‌ای درهم رفته و در حالی که به دورتا نمی‌نگریست با قلمش به نامه اشاره کرد و گفت، «اگر میل داشته باشی می‌توانی بخوانیش. اما بهتر است پیشاپیش بگویم که باید پیشنهاد او را برای آمدن به اینجا رد کنم.

امیدوارم مرا تا مدتی از سرگرمیهایی که تا به حال غیرقابل اجتناب بوده‌اند معاف کنی، به خصوص از دیدن مهمانانی که نشاط و پرگویشانشان برایم خسته‌کننده است.»

فوران خشمشان در رم آن چنان آثاری محو‌نشدنی در ذهن دورتا برجای گذاشته بود که از آن هنگام آسانتر می‌دید خشم خود را فرو بنشانند تا اینکه باز عواقب سرریز کردن آنرا تحمل کند، و از آن هنگام برخورداری بین زن و شوهر پیش نیامده بود. این پیش‌بینی، آن هم با لحنی چنین تند، که دورتا می‌توانست آرزومند پذیرایی از مهمانانی باشد که شوهرش آنان را ناخوشایند می‌یافت، این جبهه‌گیری بی‌جهت در برابر گله‌گزاری خودخواهانه همسرش، نیشی گزنده‌تر از آن بود که دورتا تحملش کند تا بعدها پشیمان نشود. پنداشته بود می‌توانست در برابر جان‌میلتون شکیبایی نشان دهد، اما هرگز تصورش را نکرده بود که جان‌میلتون می‌توانست چنین رفتاری داشته باشد؛ و برای لحظه‌ای آقای کازو بن به طرز احمقانه‌ای نادان و به طرز نفرت‌انگیزی بی‌انصاف جلوه نمود. آن «کودک نوزاد»، که به زودی بر بسیاری از طوفانهای دورن دورتا چیره می‌شد، هنوز نمی‌توانست از روی این تند باد با گامی بلند بجهد. نخستین جمله‌اش را با چنان لحن تندی بیان کرد، که آقای کازو بن یکه خورد و حیرت زده به او نگریست و برق خشم را در چشمانش دید.

«چرا این تهمت ناروا را به من می‌زنی که حاضرم به کاری برخلاف میل تو دست بزنم و ناراحتت کنم؟ طوری با من حرف می‌زنی انگار چیزی هستم که باید از خودت در مقابل آن دفاع کنی. لاف‌قل صبر کن بین بدون تو در فکر خوشی خودم هستم یا نه.»

«دورتا، تو خیلی عجولانه قضاوت می‌کنی.»

به طور قطع این زن جوانتر از آن بود که ترس آمیخته به احترامی از شوهرش داشته باشد. مگر اینکه رنگ، باخته و زشت می‌بود و همه چیز را مسلم فرض می‌کرد.

دورتا با همان لحن تند گفت، «فکر می‌کنم این تو بودی که اول درباره



## در انتظار مرگ / ۲۳

احساس من عجولانه قضاوت کردی.» آتش خشم هنوز شعله ور بود، و می‌اندیشید اگر شوهرش از او عذرخواهی نکند فرومایگی خود را نشان خواهد داد.

«دورتا، اگر ممکن است، دیگر درباره این موضوع صحبت نخواهیم کرد. من برای این قبیل مباحثات نه وقت دارم و نه انرژی کافی.»

در این هنگام آقای کازوبن قلمش را در جوهر فرو برد و وانمود کرد دوباره به نوشتن مشغول است، گرچه دستش آن‌چنان می‌لرزید که گویی واژه‌ها را به خط زبان ناشناخته‌ای می‌نوشت. پاسخهایی هستند که، چون خشم را از خود می‌رانند، تنها آنرا به سوی دیگر اتاق می‌فرستند، و هنگامی که طرف مقابل با خونسردی از بحث کردن امتناع می‌ورزد در حالیکه حس می‌کنید کاملاً حق به جانب شماست بیشتر خشمتان برانگیخته می‌شود، به ویژه آنکه بحث بر سر مسایل زناشویی باشد و نه مسایل فلسفی.

دورتا دو نامه لادیزلا را ناخوانده بر روی میز تحریر شوهرش باقی گذاشت و در جای همیشگی خود نشست، بی‌اعتنایی و خشم و رنجش او را از خواندن این نامه‌ها باز می‌داشت، درست همانگونه که چون گمان تصاحب شیء بی‌ارزشی را به ما برده‌اند آنرا به دور می‌اندازیم. به هیچ‌رو نمی‌توانست حدس بزند برای چه این نامه‌ها سبب تندخویی شوهرش شده‌اند: تنها می‌دانست سبب شده‌اند شوهرش او را برنجاند. بی‌درنگ آغاز به نوشتن کرد، و دستش نمی‌لرزید؛ برعکس، هنگام نوشتن نقل قولهایی که شوهرش روزپیش به او داده بود، احساس می‌کرد که حروف را با خط زیبایی می‌نویسد، و چنین می‌نمود که دستور زبان جملات لاتینی را که از چند روزپیش به رونویسی آنها مشغول بود و رفته رفته معنایشان را می‌فهمید، بهتر از معمول درک می‌کند. در آزرده‌گیش گونه‌ای احساس برتری وجود داشت، که در حال حاضر تنها به شکل خطوطی استوار نمود می‌یافت نه به شکل فشرده، در ندایی درونی، که «فرشته بزرگ و مهربان» گذشته را موجودی حقیر بخواند.

نیم ساعتی با این آرامش ظاهری گذشت، و دورتا در خلال آن سرش را از روی کار برداشت که ناگاه صدای افتادن کتابی را به روی زمین شنید و هنگامی که تند به آن سونگریست آقای کازوبن را روی نردبان کتابخانه دید که از دردی

سخت به جلو خم شده بود. دورتا از جا جست و بی درنگ خود را به او رساند؛ از قرار نفس کشیدن را دشوار می‌یافت. دورتا به روی چهارپایه‌ای پرید، خود را به آرنج او رساند، و با لحنی که همه دلبستگی و هراس قلبش را نمایان می‌ساخت گفت، «می‌توانی به من تکیه بدهی، عزیزم؟»

آقای کازوبن، دو سه دقیقه که برای دورتا بی‌پایان می‌نمود، در همان حال ماند، نه یارای تکان خوردن داشت و نه حرف زدن، تنها نفسهای بریده‌ای می‌کشید. هنگامی که سرانجام از سه پله نردبان پایین آمد و خود را به روی یک صندلی، که دورتا به پای نردبان کشیده بود، انداخت، دیگر نفسهای تندی نمی‌کشید اما سخت بی‌رمق می‌نمود و هر لحظه امکان داشت از حال برود. دورتا به شدت زنگ را به صدا در آورد، و اندکی بعد به آقای کازوبن کمک کردند به روی نیمکت دراز بکشد؛ بیهوش نشد و هنگامی که سرجمز به کتابخانه آمد، اندک اندک نیرو می‌گرفت. سرپیشخدمت سرجمز را در سرسرا دیده و به او گفته بود، «آقای کازوبن در کتابخانه غش کرده است.»

اندیشه‌ای که بی‌درنگ از ذهن سرجمز گذشت این بود، «خدای بزرگ! درست همان چیزی که انتظارش را داشتم.» به نظر این پیشگوچنین رسید که اگر به اصرار از او می‌خواستند نامی بر ناراحتی آقای کازوبن بگذارد، «غش» مناسب‌ترین واژه‌ای بود که به ذهنش می‌رسید. از سرپیشخدمت پرسید که به دنبال دکتر فرستاده‌اند یا نه. پیشخدمت پاسخ داد: «تا به حال که اتفاق نیفتاده بود آقا به دکتر احتیاج داشته باشند، اما بهتر نیست کسی را به دنبال حکیم بفرستیم؟»

هنگامی که سرجمز وارد کتابخانه شد، آقای کازوبن توانست اندکی از ادب همیشگی خود را نشان دهد، و دورتا، که با زانو زدن در کنار او و زارزار گریستن در برابر ترس و اکتش نشان می‌داد، اکنون از جا برخاست و خود پیشنهاد کرد کسی با اسب به دنبال پزشک برود.

سرجمز گفت، «توصیه می‌کنم دنبال لایدگیت بفرستید. مادرم از او دعوت کرده بود به دیدنش برود، می‌گوید دکتر فوق‌العاده ماهری است. از زمان فوت پدرم نظر خوبی به دکترها نداشت.»

## در انتظار مرگ / ۴۲۵

دورتا به شوهرش نگر است، و او موافقت خود را با اشاره نشان داد. بنابراین به دنبال دکتر لایدگیت فرستادند و او بسیار زود آمد، چه مهر سر جیمز چتام را به دنبالش فرستاده بودند که لایدگیت را می‌شناخت، و او را که در کنار اسپش راه می‌رفت و بازوی خود را به دوشیزه روزاموند وینسی داده بود در جاده لوویک دید. سلیا، که در اتاق پذیرایی نشسته بود، چیزی از این ماجرا نفهمید تا اینکه نامزدش به او خبر داد. پس از شنیدن شرح ماجرا از زبان دورتا سر جیمز دیگر بیماری آقای کازوبن را «غش» نمی‌دانست، با این همه آنرا «چیزی از همین قبیل» خواند.

دستان کوچک سلیا را، همچون کاسبرگی به دور غنچه گل، در دستان خود گرفت و فشرد. و سلیا، تا آنجا که خوشبختی کامل خودش اجازه می‌داد، با لحنی بسیار اندوهگین گفت، «طفلك دودوی نازنین— چقدر وحشتناک! چقدر بد شد که حال آقای کازوبن خوب نیست؛ اما من هیچوقت از او خوشم نمی‌آمد. و خیال نمی‌کنم نصف آن قدر که باید دورتا را دوست داشته باشد دوستش ندارد، اگر چه می‌بایست خیلی دوستش داشته باشد. چون مطمئنم کسی زنش نمی‌شد— نه عزیزم؟»

«من که همیشه فکر می‌کنم خواهرت خودش را فدا کرد.»

«بله. اما طفلك دودو هرگز همان کاری را نمی‌کند که دیگران می‌کنند، و خیال می‌کنم هیچ وقت هم عوض نشود.»

«زن بسیار شریفی است.» سر جیمز وفادار خاطره روشن و تازه‌ای از این گونه داشت. دقایقی پیش دورتا را دیده بود که بازویش را به مهربانی زیر سر شوهرش گذاشته و با اندوهی وصف‌ناپذیر به او می‌نگرد. سر جیمز نمی‌دانست این اندوه تا چه حد با پشیمانی آمیخته است.

سلیا با خود می‌اندیشید، «گفتنش کاری ندارد، اما زندگی کردن با دودو کار آسانی نیست.» و به سر جیمز گفت، «بروم پهلوی دودو؟ فکر می‌کنی کاری از من برایش برمی‌آید؟»

«فکر می‌کنم بهتر است تا لایدگیت نیامده سری به او بزنی. فقط زیاد نمان.»

سرجمز پس از رفتن سلیا، در اتاق قدم می‌زد و به نظر نخست خود درباره نامزدی آقای کازوبن و دورتا می‌اندیشید و با یادآوری خونسردی آقای بروک در این باره باز احساس خشم کرد. «اگر کادوالادر—اگر همه به این جریان مثل من نگاه می‌کردند، شاید می‌شد جلوی این ازدواج را گرفت. خیلی پستی می‌خواهد آدم بگذارد دختری به این جوانی درباره سرنوشت خودش کورکورانه تصمیم بگیرد و هیچ کس قدمی برای نجاتش برندارد.» از مدتها پیش سرجمز دیگر به خاطر خود از این ماجرا اندوهگین نبود؛ نامزدی با سلیا قلبش را ارضاء می‌کرد. اما سرشتی جوانمردانه داشت (مگر خدمت بی‌چشمداشت به زنان از افتخارات شوالیه‌های کهن نبود؟)؛ پاسخ رد به عشقش آنرا به کینه بدل نکرده بود؛ این عشق با مرگ خود بویهای خوشی در هوا می‌پراکند—خاطرات پراکنده‌ای که با هاله‌ای مقدس در پیرامون دورتا می‌چرخیدند. می‌توانست همواره دوست و برادر او باقی بماند، و به کارهای او با اعتماد کامل بنگرد.

## فصل سی ام

آنکه نابهنگام آهنگ آسودن دارد، خسته است.  
پاسکال



آقای کازوبن دیگر دچار حمله دومی به شدت نخستین نشد و پس از یکی دو روز به حال عادی خود بازگشت. اما چنان می نمود که لایدگیّت به وضع بیمار اهمیت زیادی می دهد. نه تنها با گوشی معاینه اش می کرد (که در آن دوران هنوز استفاده از آن رایج نبود)، بلکه ساکت در کنار بیمارش می نشست و به او می نگریست. به پرسشهای آقای کازوبن درباره وضع خود، پاسخ می داد که علت بیماری خطای همیشگی روشنفکران است — کار سنگین و یکنواخت؛ و علاج آن قناعت به کار سبک و تفریحات گوناگون. آقای بروک، که در خلال یکی از عیادتهای لایدگیّت در گوشه ای نشسته ای بود، پیشنهاد کرد آقای کازوبن مانند آقای کادوالادر به ماهیگیری برود، و کارگاه خراطی دایر کند، اسباب بازی، پایه میز، و از این قبیل چیزها بسازد.

آقای کازوبن با لحن تلخی گفت، «خلاصه، توصیه می کنی منتظر فرارسیدن دوران کودکی دوم باشم.» آنگاه به لایدگیّت نگریست و افزود، «این چیزها برای من همان قدر تفریح دارند که چیدن دانه های شاهدانه برای زندانیان دارالتأدیب.»

لایدگیّت لبخند بر لب گفت، «اقرار می کنم تفریح توصیه چندان درستی نیست — درست مثل این است که به مردم بگویند باید روحیه شان را از دست ندهند. شاید بهتر بود می گفتم باید به جای کار کردن بگذارید حوصله تان سر

برود.»

آقای بروک گفت، «بله، بله، دورتا را وادار کن شبها با تو نخته نرد بازی کند. و بدمینگتون، من که فکر می‌کنم برای روز هیچ بازی بهتر از بدمینگتون نیست. یادم می‌آید زمانی خیلی مد بود. البته، شاید برای چشمه‌های خوب نباشد، کازوبن. اما می‌دانی، باید کمی رفع خستگی کنی. آهان، می‌توانی مطالعه چیز آسانی را شروع کنی؛ مثلاً، صدف‌شناسی. همیشه به نظرم می‌آید باید موضوع آسانی باشد. یا از دورتا بخواهی چیزهای سبکی برایت بخواند، کتابهای اسمولت-رودریک، ندوم، همفری کلینکر؛ کمی مبتدلند، اما حالا که دورتا عروسی کرده ممکن است هر چیزی را بخواند. یادم می‌آید خیلی مرا می‌خندانند— دربار شلوار یک سوارکار قسمت خیلی خنده‌داری دارد. حالا دیگر از این بذله‌گوییها خبری نیست. من همه این چیزها را خوانده‌ام، اما برای تو شاید تازگی داشته باشد.»

آقای کازوبن، برای نشان دادن احساس خود در این باره می‌توانست بگوید، «بله، همانقدر که خوردن خار برایم تازگی دارد.» اما تنها سری به احترام و به حالت تسلیم و رضا در برابر عموی همسرش فرود آورد، و اظهار داشت، «که به طور قطع دسته معینی از اشخاص این کتابها را خوانده و به کار گرفته‌اند.»

قاضی با کفایت شهر در بیرون اتاق به لایدگیت گفت، «می‌دانید، کازوبن زیاده از حد در یک رشته کار کرده است، برای همین وقتی به او می‌گویید دست از کارش بکشد، که معتقدم واقعاً کار عمیقی است— می‌دانید، در زمینه تحقیق، معطل می‌ماند که چه‌کار کند. من هیچ وقت راضی نشدم به یک کار بچسیم؛ همیشه هر چیزی را آزمایش می‌کردم. اما کشیوها بد جوری دست و بالشان بسته است. کاش اسقفش می‌کردند، حالا! جزوه خوبی به نفع پیل نوشت. آن موقع می‌توانست بیشتر جنب و جوش داشته باشد، بیشتر جلوه کند؛ شاید کمی گوشت می‌آورد. اما توصیه می‌کنم با خانم کازوبن حرف بزنید. در هر کاری زرنگی نشان می‌دهد، برادرزاده‌ام را می‌گویم. به او بگویید، بگویید شوهرش احتیاج به تفریح، سرگرمی احتیاج دارد: بگویید برای سرگرمی او راههایی پیدا کند.»



## در انتظار مرگ / ۴۳۱

پیش از توصیه آقای بروک لایدگیت خود تصمیم گرفته بود با دورتا صحبت کند. دورتا در اتاق نبود تا به پراکنده گوییها و پیشنهادات جالب عمویش درباره شاد کردن محیط لوویک گوش فرادهد، اما معمولاً در کنار شوهرش می نشست، و نشانه های راستین نگرانی شدید در چهره و صدایش هرگاه مطلبی به وضع روحی و جسمی شوهرش مربوط می شد نمایشنامه جالبی بود که لایدگیت به تماشای آن رغبت داشت. به خود می گفت تنها به وظیفه پزشکی خود عمل می کند و می خواهد حقیقت را درباره وضع احتمالی شوهرش با او در میان بگذارد، اما مسلماً این اندیشه هم از ذهنش می گذشت که گفتگوی محرمانه با دورتا جالب خواهد بود. پزشکان از مشاهدات روانشناسانه خوششان می آید، و گاه در خلال چنین بررسیهایی به پیشگوییهای بی نهایت خطیری می پردازند که مرگ و زندگی به آسانی هیچ و پوچشان می سازند. لایدگیت اغلب چنین غیب گوییهای بی اساس را به تمسخر می گرفت، و اکنون هم تصمیم داشت احتیاط را از دست ندهد.

سراخ خانم کازوبین را گرفت، اما دورتا به پیاده روی رفته بود، از اینرو لایدگیت به سمت در به راه افتاد، در همین هنگام سلیا و دورتا، هر دو با چهره برافروخته بر اثر کشمکش با باد آخرین ماه زمستان از راه رسیدند. در پی خواهش لایدگیت، که می خواهد چند لحظه ای با او تنها صحبت کند، دورتا در کتابخانه را، که تصادفاً نزدیکترین در بود، گشود، چه در آن لحظه تنها به مطالبی می اندیشید که لایدگیت می خواست درباره آقای کازوبین بگوید. نخستین بار بود که پس از بیماری شوهرش به این اتاق می آمد، و خدمتکار پرده های پشت پنجره را به کنار زده بود. اما از شیشه های بالایی نوری کافی برای خواندن به اتاق می آمد.

در وسط اتاق ایستاد و گفت، «می بخشید که اتاق تاریک است، از وقتی کتاب خواندن را قدغن کردید، آقای کازوبین پایش را به اینجا نگذاشته است. اما امیدوارم بزودی باز بتواند بیاید. حالش رو به بهبود نیست؟»  
«چرا، خیلی سریعتر از آنچه اول انتظار داشتم، تقریباً به حال عادی برگشته.»

گوش تیز دورتا در لحن صدای لایدگیت زنگ خطری شنید. «فکر نمی کنید

باز بیماریش عود کند؟»

«اظهارنظر درباره این نوع بیماریها مشکل است. تنها نکته‌ای که از آن

اطمینان دارم این است که باید بسیار مراقب بود تا اعصابش را خسته نکند.»

«خواهش می‌کنم کاملاً بی‌پرده صحبت کنید. اگر بدانم موضوعی در کار بوده

که من از آن اطلاعی نداشتم و اگر می‌دانستم وضع فرق می‌کرد نمی‌دانید چقدر

ناراحت می‌شوم.» صدایش هنگام گفتن این سخنان به ناله می‌مانست؛ پیدا بود از

تجربه‌ای دردناک و نه چندان دور برمی‌خیزد.

به لایدگیت گفت، «بنشینید.» خود به روی نزدیکترین صندلی نشست و

دستکش و کلاهش را به سویی انداخت، گویی اکنون که مسئله مرگ و زندگی

در میان بود دیگر نیازی به رعایت تشریفات نمی‌دید.

لایدگیت گفت، «حرفی را که همین حالا زدید نظر مرا تأیید می‌کند. فکر

می‌کنم پزشک وظیفه دارد حتی المقدور از آن نوع احساس پشیمانها جلوگیری کند.

اما خواهش می‌کنم توجه داشته باشید آقای کازوبن از آن نوع بیمارانی هستند که

مشکل بشود پیش‌بینی کرد کارشان به کجا می‌کشد. امکان دارد کمابیش با وضع

فعلی پانزده سال یا حتی بیشتر زندگی کند.»

دورتا رنگ به چهره نداشت، و هنگامی که لایدگیت از سخن گفتن

بازایستاد، با صدای آهسته‌ای گفت، «منظورتان این است که خیلی مراقب

باشیم.»

«بله — در مقابل هر نوع هیجان روحی، و در مقابل کار زیاد.»

«اگر مجبور شود از کارش دست بکشد می‌میرد.»

«متوجهم. تنها چاره‌اش این است، که به هر وسیله، مستقیم یا غیرمستقیم،

سعی کنید نگذارید از حد اعتدال خارج شود و کارش متنوع باشد. همانطور که

گفتم، خوشبختانه ناراحتی قلبی آقای کازوبن، که معتقدم باعث آن حمله قلبی

شد، فعلاً در مرحله خطرناکی نیست. از طرف دیگر، امکان دارد این بیماری خیلی

سریع پیشرفت کند: یکی از آن بیماریهایی است که گاهی باعث مرگ ناگهانی

می‌شود. باید از هر کوششی برای پیشگیری فروگذار نکرد.»

## در انتظار مرگ / ۴۳۳

دورتا خاموش نشسته بود، به مجسمه‌ای از سنگ مرمر شباهت داشت، گرچه روحش در جوش و خروش بود و صحنه‌ها و طرح‌های گوناگونی از ذهنش گذشت. سرانجام با همان صدای آهسته گفت، «لطفاً کمکم کنید. بگوئید چه کاری از دست من ساخته است.»

«نظرتان درباره سفر به خارج چیست؟ تازگیها به رم رفته بودید، این طور نیست؟»

خاطرات سفر رم، که این راه چاره را یکسره بی فایده می‌نمایاند، آن چنان دورتا را تکان داد که از آن حالت بیجانی و بی جنبشی به در آمد. اشک به گونه‌هایش غلتید و با لحن اندوهگین کودکانه‌ای گفت، «آه، سفر فایده ندارد— هیچ چیز از آن بدتر نیست. هر چه که برایش لذتبخش نباشد هیچ فایده‌ای ندارد.»

لایدگیت، سخت متأثر شد، با این همه ازدواج این زن با مردی مانند آقای کازوبن کنجکاویش را برانگیخته بود. زنایی از گونه دورتا در سنتهای ذهنی او جایی نداشتند.

«کار درستی کردید به من گفتید. از شما ممنوم که حقیقت را به من گفتید.»

«اگر جای شما بودم کوچکترین حرفی نمی‌زدم که آقای کازوبن متوجه چیزی بشود، به نظر من بهتر است فقط باید متوجهش کرد که نباید خودش را خسته کند و بعضی چیزها را هم رعایت کند. هر نوع نگرانی برایش بدترین چیز است.»

لایدگیت از جا برخاست، و دورتا هم بی اراده همزمان با او از جا برخاست، شنش را که خفه‌اش می‌کرد بیرون آورد و به گوشه‌ای انداخت. لایدگیت سری به احترام خم کرد و به سوی در به راه افتاد، ناگهان انگیزه‌ای، که اگر دورتا تنها بود به دعایی تبدیل می‌شد، او را برآن داشت با لحنی گریان بگوید، «آه، شما مرد دانایی هستید، مگر نه؟ شما از اسرار مرگ و زندگی باخبرید. اندرزم بدهید. فکر کنید ببینید چه کار از دست من برمی‌آید. شوهرم سراسر زندگیش کار کرده و چشم امید به آینده داشته. هیچ چیز دیگری برایش اهمیتی ندارد. و هیچ چیز دیگری

برای من مهم نیست...»

تا سالها بعد، لایدگیت اثر این درخواست را که بی اختیار بر زبان دورتا آمده بود از یاد نبرد. درخواست کمک انسانی از انسان دیگر، که هر دو با سرشتی همانند در یک فضای آشفته، همان فضای در هم آمیخته و هر چند گاه روشنی که زندگی نام دارد، به این سو و آن سو می رفتند. اما اکنون چه می توانست به این زن بگوید جز اینکه فردا باز به دیدن آقای کازو بن خواهد آمد؟

پس از رفتن او، اشک از چشمان دورتا جوشید و از بار سنگینی اندوهش کاست. همین که به یاد آورد شوهرش نباید متوجه ناراحتیش بشود اشکهایش را خشک کرد، نگاهی به اطراف دواند و به خود گفت باید به خدمتکار بگوید اینجا را باز مثل معمول نظافت کند چون آقای کازو بن هر لحظه امکان دارد بخواهد به کتابخانه بازگردد. روی میز تحریر شوهرش نامه های رسیده را دید که از روز بیماریش دست نخورده باقی مانده بودند، و دورتا خوب به یاد می آورد که نامه های لادیزلا هم در میان آنها هستند، و نامه ای را که برای خودش نوشته بود نخوانده گذاشته است. این نامه ها باز او را به یاد حمله قلبی شوهرش می انداخت و احساس پشیمانی از سخنان خشم آلودی را که می پنداشت سبب این حمله بوده است تشدید می کرد. از اینرو خواندن آنها را به آینده گذاشته بود و میلی نداشت برود و آنها را از کتابخانه بردارد. اما اکنون به یادش آمد که آنها را باید از دسترس شوهرش دور سازد؛ گرچه نمی دانست از چه رو سبب ناراحتی شوهرش شده اند، اما مصمم بود نگذارد شوهرش باز عصبانی شود؛ شتابزده چشمانش را به روی نامه دواند تا ببیند برای جلوگیری از آمدن لادیزلا نیازی هست پاسخی بنویسد یا نه.

ویل نامه را در رم نوشته و مضمون آن چنین بود: «... آقای کازو بن. متنی که شما به گردن من دارید آن قدر سنگین است که با هیچ عبارتی نمی توانم احساس سپاسگزاری خود را بیان کنم. باید انسان موجود رذل و حقیری باشد که قدر این همه سخاوتمندی را نداند. اما احساس می کنم اگر بخواهم حق شناسی خود را از طریق کلمات بیان کنم مانند این است که بگویم «من انسان شریفی هستم.» اکنون به این نتیجه رسیده ام باید عیوبم را — که بارها به آن اشاره

## در انتظار مرگ / ۴۳۵

کردید— اصلاح کنم، متأسفانه برای این کار باید به شرایط دشواری تن در دهم که گشاده دستی شما تا این هنگام مرا از مبتلا شدن به آن معاف ساخته بود. امیدوارم برای جبران زحماتتان، اگر واقعاً بتوان جبران‌شان کرد، ثابت کنم که تحصیلاً تم مفید بوده است و در آینده نیازی به کمک مالی شما، که شاید دیگران برای دریافت آن محق‌تر باشند، پیدا نکنم. مانند بسیاری از مردان جوانی که سرمایه‌ای بجز مغز خود ندارند به وطن باز می‌گردم تا شانس خود را بیازمایم. دوستم نیومان مسئولیت تحویل «مباحثه»، تابلوی سفارشی، شما را به عهده من گذاشته است، که با اجازه شما و خانم کازوبن خودم شخصاً آنرا به لوویک می‌آورم. ارسال نامه‌ای از طرف شما به پستخانه پاریس سبب خواهد شد در وقت نامناسب به دیدنتان بیایم. در ادامه بحثمان راجع به هنر در رم نامه‌ای برای خانم کازوبن نوشته و ضمیمه کرده‌ام.»

لادیزلا در نامه‌اش به دورتا او را به خاطر غمخواری بیمارگونه‌اش، به این خاطر که با نگاهی بی‌تفاوت و سالم به زندگی، آنچنان که بود، نمی‌نگریست سرزنش می‌کرد— نامه‌ای سرشار از نشاط و جوانی که دورتا اکنون نمی‌توانست بخواندش. بی‌درنگ می‌بایست فکری به حال نامه نخست می‌کرد؛ شاید هنوز وقت داشت تا ویل را از آمدن به لوویک بازدارد. سرانجام نامه را به عمویش، که هنوز در خانه بود، داد و از او خواهش کرد به ویل خبر دهد که آقای کازوبن بیمار است و به همین خاطر آمادگی پذیرایی از مهمان ندارد.

هیچ کس مانند آقای بروک آمادگی نامه نوشتن نداشت: تنها مشکلش نوشتن نامه‌ای کوتاه بود، و این بار نظراتش بیش از سه صفحه بزرگ و حاشیه آنها را گرفت. به دورتا تنها این را گفته بود، «حتماً، عزیزم، می‌نویسم. جوان خیلی باهوشی است— لادیزلا را می‌گویم— اطمینان دارم ترقی می‌کند. نامه خوبی است— می‌دانی، نشان می‌دهد، چیزهایی سرش می‌شود. خبر مرضی کازوبن را به او می‌دهم.»

اما نوک قلم آقای بروک دارای قدرت تفکر بود، و می‌توانست جمله بسازد، به ویژه جملات نیک خواهانه، و باقی ذهن آقای بروک نمی‌توانست خود را به پای آن برساند. اظهار تأسف می‌کرد و راه چاره پیش پای مردم می‌گذاشت، و هنگامی

که آقای بروک آنها را می‌خواند واژه‌هایشان را بسیار زیبا می‌یافت — به طرز حیرت‌انگیزی مناسب — و او را به سمت نوشتن نتیجه‌ای سوق می‌دادند که هرگز به آن نیندیشیده بود. این بار، قلمش از اینکه ویل لادیزلا نمی‌توانست درست در همین روزها به آن حوالی بیاید تا آقای بروک بیشتر با او آشنا شود و بتوانند با یکدیگر سیاه‌قلم‌های قدیمی ایتالیایی را نگاه کنند اظهار تأسف می‌کرد — همچنین به مرد جوانی که با اندوخته‌ای از نظرات راه تازه‌ای در زندگی پیش می‌گرفت علاقه خود را نشان می‌داد — آنچنانکه در پایان صفحه دوم آقای بروک را وسوسه کرد از مرد جوان بخواهد، حال که آمادگی پذیرایی او را در لوویک ندارند، به ملک تیپتون بیاید. «چرا که نه؟ می‌توانیم به کارهای زیادی دست بزنیم، دوران رشد غربی است؛ افق سیاست گسترش می‌یابد، و...» سخن کوتاه، قلم آقای بروک به سخنرانی کوتاهی پرداخت که به تازگی برای روزنامه پایانیر میدل مارچ نوشته بود، هنگامی که آقای بروک به چسباندن درپاکت مشغول بود، از یورش طرح‌های ناروشن به ذهنش احساس هیجان می‌کرد. «مرد جوانی که می‌تواند به نظرات شکل بدهد، خرید روزنامه پایانیر تا راه را برای کاندیدای جدیدی هموار کند، بهره‌برداری کردن از اسناد جمع‌آوری شده — از کجا معلوم این کارها به جایی نرسد؟ حالا که سلیا می‌خواهد همین روزها عروسی کنند خیلی خوب می‌شود مرد جوانی سر میز با من بنشیند، لااقل برای مدتی.»

اما بی‌آنکه به دورتا بگوید در نامه چه نوشته است به تیپتون بازگشت، چه دورتا سخت در اندیشه شوهرش بود، و، به راستی، این چیزها به هیچ رو توجهش را جلب نمی‌کردند.

## فصل سی و یکم

چگونه می‌خواهی آهنک ناقوس سنگینی را که  
نمی‌توانی  
تکانش بدهی بشنوی؟ در زیر آن فلوتی بنواز:  
به دقت گوش فراده، هنگامی که نوای فلوت  
بسان جویباری نقره فام روان می‌شود، ناقوس  
بزرگ به لرزه در می‌آید— هزاران موج، آهسته و  
لطیف،  
همزمان به نوای فلوت پاسخ می‌دهند.





همان شب لایدگیت از خانم کازوبن برای روزاموند سخن به میان آورد و درباره دل بستگی شدیدی که این زن به شوهر پرکار، مبادی آداب و سی سال از خویش بزرگترش نشان می داد با آب و تاب صحبت کرد.

روزاموند گفت، «البته که به شوهرش علاقه دارد.» گویی می خواست بفهماند این امر پیامد اجتناب ناپذیر ازدواج است، و لایدگیت این کنایه او را بسیار دلنشین یافت؛ اما روزاموند همزمان با خود می اندیشید بانوی ملک لوویک بودن با شوهری که شاید در آستانه مرگ باشد چندان غم انگیز نیست. «فکر می کنید زن زیبایی است؟»

«در قشنگیش تردیدی نیست، اما هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم» روزاموند با لبخندی که چال گونه هایش را نمایان می ساخت گفت، «حتماً از لحاظ حرفه ای درست نیست. اما حالا دیگر کارتان سکه است! چند روز پیش به خانه سرچتام رفتید؛ و حالا هم به عیادت آقای کازوبن می روید.»

«بله. اما مریضهای فقیر را به ثروتمندان ترجیح می دهم. بیماریهای ثروتمندان یکنواخت تر است، و آدم مجبور است نق و نوقهای بیشتری را تحمل کند و با احترام بیشتری به چرندیات گوش بدهد.»

«از میدل مارچها بدتر نیستند. لاقل شما به خانه های بزرگ می روید و همه جا عطر گل رز به مشامتان می خورد.»

لایدگیت سرش را به روی میز خم کرد و دستمال لطیف او را با یک انگشت بلند کرد، چنانکه گویی می‌خواهد بوی خوش آنرا به بینی بکشد، و آنگاه با چشمانی خندان به او نگر بست و گفت، «راست می‌گویند، مادمازل مونترنسی.» اما این روزگار خوشی و آزادی که لایدگیت در خلال آن در پیرامون گل زیبای میدل مارچ بال و پر می‌زد نمی‌توانست تا ابد ادامه یابد. امکان نداشت بتوان در میدل مارچ، مانند هر جای دیگر، به انزوای اجتماعی دست یافت، و دو نفری که پیوسته در حال خوش و بش کردن بودند به هیچ رومی‌توانستند از «پیچیدگیها، اثرها، ضربات، تکانها، و برخوردهایی که تک تک اشیاء دستخوش آنها هستند» گریزی داشته باشند. و هر آنچه دوشیزه روزاموند وینسی انجام می‌داد نمی‌توانست از چشم دیگران پنهان بماند به ویژه آنکه خانم وینسی، پس از اندکی کشمکش، سرانجام رضایت داده بود مدتی با فرد به استون کورت برود، چه برای خشنود ساختن خاطر فدرستون سالخورده چاره دیگری وجود نداشت؛ وانگهی می‌بایست مراقب رفتار مری گارت با پسرش باشد، چرا که به نسبت بهبودی حال اندیشه عروسی همچون مری تحمل ناپذیرتر می‌گردید.

مثلاً، حال که روزاموند تنها مانده بود، عمه هاریت بولستروود بیشتر به دیدن او می‌آمد. چه خانم بولستروود به برادرش به راستی احساسی خواهرانه داشت، و همواره می‌اندیشید برادرش می‌بایست همسر بهتری برای خود انتخاب می‌کرد، اما به برادرزاده‌هایش بسیار علاقمند بود و آرزوی سعادتشان را داشت. خانم بولستروود با خانم پلایمدیل از دیرباز دوست بود. درباره پارچه ابریشمی، شکل لباس زیر، ظروف چینی و کشیها سلیقه تقریباً یکسانی داشتند؛ درباره رفتارهای گوناگونشان از قبیل وضع جسمانی و اداره خانه با یکدیگر درودل می‌کردند، و برتریهای کوچکی در خانم بولستروود، یعنی، حالت جدی بیشتر، توجه به مسایل ذهنی، و خانه‌ای در بیرون شهر، بی‌آنکه سبب جدایی آن دو شود، به گفتگوهایشان تنوع می‌داد: مرد و زنانی نیکخواه، بودند و بی‌خبر از انگیزه‌های خود.

خانم بولستروود، که باامداد یکی از این روزها به دیدار خانم پلایمدیل آمده

## در انتظار مرگ / ۴۴۱

بود، بی آنکه منظوری داشته باشد، گفت دیگر نمی تواند بنشیند چون باید به دیدن طفلک روزاموند برود.

خانم پلایمدیل، زنی با چشمان گرد و تیز همچون بازی رام شده، گفت، «برای چه می گویی طفلک روزاموند؟»

«دختر خوشگلی است و در تربیتش خیلی بی فکری نشان داده اند. می دانی، مادرش هیچ وقت حالت جدی ندارد، برای همین همیشه نگران بچه ها هستم.»  
«خوب، هاریت، بگذار رک و راست بگویم، همه خیال می کنند تو و آقای بولستروود باید از این وضعی که پیش آمده خوشحال باشید، چون برای پیشرفت آقای لایدگیت هر کار از دستتان برمی آمده کرده اید.»

خانم بولستروود حیرت زده گفت، «سلینا، منظورت چیست؟»  
«نه اینکه به خاطر این خدا را شکر نکنم، البته بهتر از خیلایهای دیگر می توانست از عهده نگهداری زنی مثل روزاموند بریاید، اما بیشتر دلم می خواست دختر دیگری را بگیرد. با اینحال مادر نمی تواند نگران نشود، و بعضی از جوانها بعد از این جور پیشامدها به راه بد می افتند. بعلاوه، بگذار رک و پوست کنده بگویم، هیچ خوشم نمی آید غریبه ها به شهرمان بیایند.»

«راستش نمی دانم، سلینا. آقای بولستروود خودش یک وقتی در این شهر غریبه بود. حضرت ابراهیم و موسی غریبه بودند، و به ما گفته اند همیشه از غریبه ها پذیرایی کنیم، خصوصاً وقتی هیچ گناهی ندارند.»

«هاریت، منظورم از جنبه مذهبی نبود، من به عنوان یک مادر این حرف را زدم.»

«سلینا، مگر تا به حال با عروسی پسرت با برادرزاده ام مخالفتی از من دیده ای؟»

خانم پلایمدیل، که هرگز درباره این موضوع با «هاریت» درد دل نکرده بود، گفت، «آه، این روزاموند خانم خیلی مغرور است — بجز غرور چه می تواند باشد؟ هیچ کدام از جوانهای میدل مارچ را در شان خودش نمی داند: این را از زبان مادرش شنیدم. به نظر من هیچ مسیحی مؤمنی نباید این خلق و خور را داشته باشد.»

اما، آن طور که همه می‌گویند، حالا دیگر مردی به اندازه خودش مغرور پیدا کرده است.»

خانم بولستروود، که از این بی‌خبری خود سخت احساس خواری و خفت می‌کرد، گفت: «منظورت این است که روزاموند و آقای لایدگیت رابطه‌ای دارند؟»

«هاریت، یعنی واقعاً تو خبر نداری؟»

«آه، من خیلی کم از خانه بیرون می‌آیم، و هیچ به شایعه‌پراکنی علاقه ندارم؛ هیچ شایعه‌ای هم به گوشم نمی‌خورد. تو خیلها را می‌بینی که من نمی‌بینم. کسانی که شما با آنها رفت و آمد می‌کنید با دوستان و آشنایان ما فرق می‌کنند.»

«خوب، آخر هاریت، موضوع بر سر برادرزاده خودت و کسی است که آقای بولستروود به او خیلی لطف دارد— و تو هم همین طور! خیال می‌کردم او را برای کیت، وقتی بزرگتر شد، در نظر گرفته‌ای.»

«فکر نمی‌کنم در حال حاضر مسئله جدی باشد، وگرنه برادرم به من می‌گفت.»

«خوب، مردم همه یک طور نیستند، اما هر کس روزاموند خانم و آقای لایدگیت را با هم می‌بیند خیال می‌کند نامزد هستند. هرچند، به من هیچ ربطی ندارد. می‌خواهی نقشه دستکشهای بافتنی را نشانت بدهم؟»

پس از این گفتگو خانم بولستروود با ذهنی نگران رهسپار خانه برادرش شد. خود سر و وضع آراسته‌ای داشت، اما با احساس تأسفی بیش از معمول دید که لباس روزاموند از مال او گرانبهاتر است. روزاموند، که لباس گردش برتن داشت، تازه از راه رسیده بود. خانم بولستروود نسخه زنانه و کوچکتر برادرش بود و به هیچ روزنگ و روی پریده شوهرش را نداشت. نگاهش بی‌ریا و سخنانش خالی از هرگونه اشاره و کنایه‌ای بود.

هنگامی که به اتاق نشیمن رفتند، خانم بولستروود با حالتی جدی نگاهش را به اطراف دواند و گفت: «می‌بینم که تنها هستی، دخترجان.» روزاموند مطمئن بود

### در انتظار مرگ / ۴۴۳

که عمه اش خیال دارد درباره مطلب خاصی صحبت کند. اما چینه‌های کلاه روزاموند آنچنان زیبا بود که خانم بولستروود هوس کرد کیت هم درست چیزی شبیه به آن داشته باشد، و هنگام گفتگو پیوسته چشمان تیزبینش به سمت چینه‌های فراوان کلاه برادرزاده اش برمی‌گشت.

«روزاموند، همین حالا درباره تو چیزی شنیدم که خیلی متعجبم کرد.»  
چشمان روزاموند هم بر روی یقه گلدوزی شده عمه اش پرسه می‌زد، «چه حرفی، عمه جان؟»

«اصلاً باورم نمی‌شود — که تو با آقای لایدگیت نامزد بشوی من خبر نداشته باشم — پدرت به من نگوید.» در این لحظه چشمان خانم بولستروود سرانجام با نگاه روزاموند برخورد کرد، و روزاموند که سرخ شده بود، گفت، «عمه جان، من نامزد نشده‌ام.»

«پس چطور بر سر زبانها افتاده است — همه شهر حرفش را می‌زنند؟»  
روزاموند، که در دل خشنود بود، پاسخ داد «به نظر من نباید به حرفهای مردم اهمیت داد.»

«آه، عزیز من، این قدر بی فکر نباش؛ این قدر همشهریانت را بی اهمیت حساب نکن. یادت باشد حالا دیگر بیست و دو سال داری و هیچ ثروتی به تو نمی‌رسد: مطمئنم پدرت نمی‌تواند چیزی برایت کنار بگذارد. آقای لایدگیت خیلی روشنفکر و باهوش است؛ می‌دانم همین موضوع آدم را مجذوب می‌کند. من خودم دوست دارم با این جور مردها صحبت کنم، و شوهر عمه ات هم او را مرد کاردانی می‌داند. اما شغل پزشکی این جا درآمدی ندارد. مسلماً همه اش نباید در فکر زندگی این دنیا باشیم؛ اما دکترها به ندرت عقاید مذهبی دارند — خیلی به مغز و شعورشان می‌نازند. و تو هم برای زندگی با یک مرد فقیر تربیت نشده‌ای.»

«عمه جان، آقای لایدگیت فقیر نیست. قوم و خویشهای خیلی پولداری دارد.»

«خودش به من گفت فقیر است.»

«چون به کسانی که زندگی سطح بالایی دارند عادت کرده است.»

«روزاموند عزیز من، تو اصلاً نباید در فکر زندگی سطح بالا باشی.»  
روزاموند چشم به زیر دوخت و با کیفیت بازی کرد. دختر زود خشمی نبود و هرگز حاضر جوابی نمی‌کرد. اما عزم جزم کرده بود آن طور که خوش دارد زندگی کند.

خانم بولستروود، که چشم از برادرزاده اش بر نمی‌داشت، گفت، «پس واقعاً راست است؟ خیال داری زن آقای لایدگیت بشوی؟ شما دو تا به توافق رسیده‌اید، اگر چه پدرت خبر ندارد؟ راستش را بگو، عزیزم، آقای لایدگیت به تو پیشنهاد ازدواج کرده است؟»

روزاموند بینوا چندان احساس خوشی نداشت. تا این هنگام نسبت به احساسات و قصد لایدگیت تردیدی نداشت، اما هنگامی که عمه اش این پرسشها را می‌کرد ناتوانی در دادن پاسخ را سخت ناگوار یافت. غرورش جریحه دار شد، اما سلطه بر کردارش مانند همیشه به یاریش آمد.

«عمه جان، خواهش می‌کنم مرا ببخشید. ترجیح می‌دهم در این باره حرفی نزنم.»

«عزیزم، امیدوارم تا وقتی امید موفقیت حتمی نداشته باشی به مردی علاقمند نشوی. و یادت نرود که به دو خواستگار جواب رد داده‌ای! اگر نخواهی به بخت پشت پا بزنی هنوز یکیشان هست. دختر خیلی خوشگلی را می‌شناختم که سر آخر مجبور شد به خاطر این کار شوهر نامناسبی بکند. آقای ند پلایمدیل جوان بد قیافه‌ای نیست — شاید به نظر بعضیها خوش قیافه هم باشد؛ پدر و مادرش همین یک پسر را دارند، و کارخانه‌ای به این بزرگی بهتر از شغل پزشکی است. نه اینکه خیال کنی ازدواج مهمترین چیز است. اول از همه باید در فکر رضای خدا باشی. اما یک دختر باید اختیار قلبش را داشته باشد.»

«اگر اختیار قلبم دست خودم باشد هرگز آنرا به آقای پلایمدیل نمی‌دهم. اگر کسی را دوست داشته باشم هیچ وقت تغییر عقیده نمی‌دهم.» روزاموند خود را در نقش یکی از شخصیت‌های داستانهای عاشقانه احساس می‌کرد و می‌پنداشت خوب بازی کرده است.

## در انتظار مرگ / ۴۴۵

خانم بولستروود، که از جا برمی خاست تا برود، با لحن غمناکی گفت، «می فهمم جریان از چه قرار است، عزیزم، به کسی علاقه پیدا کرده‌ای که به تو محبتی ندارد.»

«جداً اشتباه می‌کنید، عمه جان.»

«پس کاملاً مطمئنی آقای لایدگیت به تو علاقه دارد؟»

روزاموند احساس می‌کرد گونه‌هایش آتش گرفته است، خوار و تحقیر شده بود. پاسخی نداد، و خانم بولستروود، که دیگر تردیدی برایش باقی نمانده بود، او را ترک گفت.

آقای بولستروود در مسایل دنیوی و بی اهمیت بنا بر میل همسرش رفتار می‌کرد، و اکنون هم خانم بولستروود، بی آنکه دلیلی برای خواهش خود بیاورد، از آقای بولستروود خواست در نخستین فرصت از خلال سخنان لایدگیت دریابد آیا خیال دارد در آینده‌ای نزدیک ازدواج کند یا نه. آقای بولستروود خبر آورد که لایدگیت به هیچ رو چنین خیالی ندارد. و در پاسخ پرسشهای همسرش اظهار داشت، «از صحبت‌های لایدگیت این استنباط را نکردم که به دختری علاقمند است و خیال دارد به زودی ازدواج کند.» خانم بولستروود اکنون احساس کرد وظیفه‌ای جدی در پیش رو دارد، و به زودی ترتیبی داد تا بتواند تنها با لایدگیت گفتگو کند. در خلال این گفتگو صحبت را از چگونگی وضع مزاجی فرد وینسی و اظهار نگرانی درباره خانواده بزرگ برادرش به سخنان کلی درباره خطراتی کشاند که در برابر جوانان قرار دارد تا نتوانند در زندگی سروسامانی بگیرند. «مردهای جوان اغلب خود سر هستند، پدر و مادر را از خودشان مأیوس می‌کنند، و پولی را که پدر و مادر خرجشان کرده‌اند جبران نمی‌کنند، و دخترها در معرض شرایط نامساعدی قرار دارند که زندگی آینده‌شان را به خطر می‌اندازد.»

«بخصوص دختری که خیلی زیباست و مهمانان زیادی به خانه‌شان می‌آیند. ممکن است مردی صرفاً به خاطر سرگرمی همه توجه او را به خودش جلب کند، و همین باعث فراری شدن مردهای دیگر می‌شود. به نظر من، آقای لایدگیت، گناه بزرگی است مردی مانع خوشبختی دختری بشود.» در این لحظه خانم بولستروود

چشم به لایدگیت دوخت — نگاهی اگر نه سرزنش آمیز اما یکسره هشداردهنده... لایدگیت به او نگرست — شاید حتی نگاهش را خیره به چشمان او دوخت و پاسخ داد، «البته. از طرف دیگر، مرد باید خیلی احمق باشد که تصور کند نباید به دختری توجه نشان بدهد چون دختر ممکن است عاشقش بشود، یا دیگران این طور خیال کنند.»

«آه، آقای لایدگیت، شما خودتان می دانید چه امتیازاتی بر جوانهای این جا دارید، و آنها نمی توانند با شما رقابت کنند. شاید رفتن مرتب شما به دیدن یکی از خانواده های این جا به ضرر خوشبختی دختر خانواده تمام شود و اگر هم خواستگار مناسبی برایش پیدا شد جواب رد بدهد.»

خشنودی لایدگیت از برتری خود بر جوانان میدل مارچی به اندازه رنجش از کنایه های خانم بولستروود نبود. خانم بولستروود احساس کرد آن چنانکه باید منظور خود را فهمانده و با به کار بردن واژه «ضرر» پرده بزرگ منشا نه ای بر توده ای از جزئیاتی کشیده است که شماری از آنها هنوز از گوشه و کنار آن نمایان بودند. لایدگیت خشمگین می نمود، با یک دست موهایش را به کنار زد، دست دیگرش را با کنجکاوای به روی جیب جلیقه اش کشید و آنگاه خم شد و سگ کوچک سیاه را به سوی خود خواند، و سگ آن اندازه قدرت درک داشت که این نوازش پوچ را رد کند. از آداب معاشرت به دور بود که بی درنگ برخیزد و برود، چون تازه با سایر مهمانان شام خورده و تازه چای نوشیده بود.

به نظر من این ضرب المثل از امثال حضرت سلیمان حذف شده است: همچنانکه زبان زخمی ریگ را به آسانی احساس می کند، وجدان ناراحت کنایه ها را می شنود. روز بعد آقای فیبرادر هنگام خداحافظی با لایدگیت در خیابان، پیشنهاد کرد شب یکدیگر را در خانه وینسی ببینند. لایدگیت پاسخ داد، «نه — کار دارم — باید دیگر از شبها بیرون رفتن دست بردارم.»

«چه، می خواهی مثل اولیس به دکل طناب پیچت کنند، و در گوشه های پنهان فرو کنی، هان؟ خوب، اگر می خواهی آواز پریان افسونگر و سوسه ات نکنند، این احتیاط کاری بد نیست.»



## در انتظار مرگ / ۴۴۷

چند روز پیش از این، لایدگیت این گفته‌های کشیش را به دل نمی‌گرفت و آنها را به شیوه همیشگی سخن گفتن کشیش نسبت می‌داد. اکنون چنین می‌نمود که در این گفته‌ها کنایه‌ای نهفته است «رفتار احمقانه‌ای در پیش گرفتم، باعث شدم مردم رفتارم را بد تعبیر کنند؛ البته خود روزاموند که نه؛ مطمئنم او حرفها و کارهایم را جدی نگرفته است. قدرت عجیبی برای درک هر نوع رفتاری از خودش نشان می‌دهد، اما اطرافیانش بی‌شعور و فزولند. هرچند، دیگر نباید این اشتباه ادامه پیدا کند.» عزم جزم کرد که دیگر بجز برای کار به خانه وینسی نرود، و براین تصمیم خود پا برجا ماند.

روزاموند سخت اندوهگین شد. اضطرابی که پرسشهای عمه‌اش برانگیخته بود آنچنان افزایش یافت که پس از ده روز ندیدن لایدگیت به هراسی واقعی تبدیل شد. دهشت از خلّی که در پیش بود، آن احساسی که مانند اسفنجی، آسان و مرگبار، امیدهای انسان را در خود فرومی‌کشد. اکنون زندگی پیش از گذشته ملال‌آور می‌نمود، بسان بیابانی بی‌آب و علف که دست ساحری آنرا برای زمانی کوتاه به باغی تبدیل کرده بود. احساس می‌کرد طعم شکست در عشق را می‌چشد و نخواهد توانست در پیرامون هیچ مرد دیگری قصرهای خیالی بسازد— رؤیاهایی که در شش ماه گذشته آنچنان مایه شادیش بودند. روزاموند بینوا اشتهايش را از دست داد و خود را همان قدر رها شده و تنها احساس می‌کرد که بازیگری در نقش آریادنه<sup>۱</sup>—آردیانه زیبایی که با جامه‌دانهای پر از لباس در انتظار ایستاده است و امیدی به رسیدن کالسکه ندارد.

ترکیبات شگفت بسیاری در جهان وجود دارند که همه به یکسان عشق نامیده می‌شوند و همه خواستار امتیازات خشمی شاعرانه هستند که توجیهی برای هر کاری است (در ادبیات و در تئاتر). خوشبختانه روزاموند به این فکر نیفتاد که از روی ناامیدی دست به کاری بزند؛ گیسوانش را به زیبایی همیشه آراست، آرامش و غرورش را از دست نداد. امید بخش‌ترین فرضیه‌اش این بود که عمه بولستروودش به طریقی لایدگیت را از دیدار او بازداشته است؛ هرچیزی از بی‌تفاوتی خود جوش لایدگیت بهتر بود. هر کس که گمان کند برای لاغر و تکیده شدن و هرگونه اثرات

قابل اندازه‌گیری عشق ده روز کافی نیست، از آنچه در سرزن جوان بیکاری می‌گذرد کوچکترین اطلاعی ندارند.

در روز یازدهم هنگامی که لایدگیت استون کورت را ترک می‌کرد خانم وینسی از او خواست به شوهرش خبر بدهد که حال قدرستون سالخورده تغییر محسوسی کرده است و افزود که میل دارد شوهرش همان روز به استون کورت سری بزند، لایدگیت می‌توانست به کارخانه آقای وینسی برود، یا روی یک ورق کاغذ از دفتر یادداشتش پیام را بنویسد و به خدمتکار خانه بدهد. اما این راه‌های ساده به خاطرش راه نیافت، که می‌توانیم نتیجه‌گیری کنیم هیچ ایرادی نمی‌دید در ساعتی که آقای وینسی در خانه نبود به آنجا برود و یادداشت را به روزاموند بدهد. شاید مردی، به دلایل گوناگون، نخواهد زنی از لذت مصاحبتش برخوردار شود، اما به ندرت امکان دارد حتی خردمندی سالخورده از تصور اینکه دل کسی برایش تنگ نشده است احساس شادمانی کند. برای پیوند زدن عادهای قدیمی با جدید چند جمله شیطنت‌آمیز درباره مقاومت خود در برابر خوشیها و عزم راسخش به محروم کردن خود حتی از نواهای دلنشین راه متین و آسانی می‌نمود. همچنین باید اعتراف کرد اندیشه‌های گذرا درباره اینکه چه چیزی سبب شده بود خانم بولستروود آن کنایه‌ها را بر زبان آورد مانند تازی نازک و چسبنده در تار ضخیم تفکراتش تنیده شده بود.

دوشیزه روزاموند وینسی تنها بود، و هنگامی که لایدگیت وارد شد آنچنان خون به صورتش دوید که لایدگیت هم شرمگین شد، و به جای شیطنت، بی‌درنگ دلیل آمدنش را توضیح داد و با لحن رسمی خواهش کرد که پیام به آقای وینسی رسانده شود. روزاموند، که نخست پنداشته بود دوران خوشبختیش بار دیگر آغاز می‌شود، سخت از رفتار لایدگیت رنجید؛ اکنون دیگر گونه‌هایش گلگون نبود، و به سردی، بی‌افزودن کوچکترین کلمه زایدی، پذیرفت پیام مادرش را برساند، در حال بافتن توری بود و همین سبب می‌شد بتواند نگاهش را به بالاتر از چانه لایدگیت ندوزد. در همه شکستها، گام نخست نیمی از همه ماجراست. لایدگیت، پس از اینکه زمان کوتاهی خاموش نشست و شلاق سواریش را تکان داد، از جا

## در انتظار مرگ / ۴۴۹

برخاست که برود، و روزاموند، که احساس خواری و مبارزه برای پنهان کردن آن آشفته‌اش ساخته بود، چنانکه گویی یک‌ه خوردده است بی اختیار از جا برخاست و بافتنی از دستش بر زمین افتاد. لایدگیت بی درنگ خم شد تا آنرا بردارد. هنگامی که سر بلند کرد صورت بسیار زیبایی را که بارها دیده بود چگونگی به روی گردنی سفید و زیبا با حرکتی دلنشین و مغرورانه می‌چرخد بسیار نزدیک خود یافت. اما اکنون گونه‌ای لرزش و درماندگی در آن چهره دید که به رقتش آورد و سبب شد با نگاهی پرسشگرانه به روزاموند بنگرد. در این لحظه روزاموند درست حالت بی‌ریایی دوران کودکیش را داشت: احساس کرد اشک در چشمانش می‌جوشد، چاره‌ای نبود جز اینکه بگذارد مانند قطرات آب به روی گلی آبی رنگ همانجا بماند یا بگذارد به روی گونه‌هایش بغلتند.

آن لحظه بی‌ریایی نقطه تبلور شیطنت به عشق بود. فراموش نکنید مرد بلندپروازی که به این گلهای آبی زیر قطرات شبنم می‌نگریست بسیار خونگرم و بی‌پروا بود. هیچ نفهمید بافتنی را کجا گذاشت؛ اندیشه‌ای که از تاریکترین زوایای ذهنش گذشته بود این اثر معجزه‌آسا را براو گذاشت که نیروی عشق سوزان بار دیگر در او زنده کرد. نیرویی که در تابوتی در باز، زیر پوشش نازکی از خس و خاک خفته بود. سخنانش شتابزده و ناشیانه بودند، اما لحن گفتنش به آنها حالت اعتراف سوزان و پرتمایی داد.

«چه شده؟ غصه داری. به من بگو. خواهش می‌کنم.»

هرگز کسی با چنین لحنی با روزاموند صحبت نکرده بود. یقین ندارم حرفهای خود لایدگیت را شنید یا نه؛ اما به او نگریست و اشکها به گونه‌هایش غلتیدند. هیچ پاسخی نمی‌توانست از این سکوت کاملتر باشد، و لایدگیت، که همه چیز را از یاد می‌برد، یکسره دستخوش یورش احساس شفقت، که این موجود جوان دوست داشتنی برای خوشبخت شدن به او نیاز دارد، دستهایش را به دور شانه‌های او گذاشت، به مهربانی و مردانه در آغوشش کشید و هر یک از دو قطره اشک بزرگ را بوسید. همواره با ناتوانان و رنجدیدگان به مهربانی رفتار می‌کرد. روشی غریب، اما آسان، برای رسیدن به توافق بود. روزاموند خشمگین نشد، اما اندکی خود را با

کمر روی آمیخته به وجد کنار کشید، اکنون لایدگیت می‌توانست در کنارش بنشیند و با ناشیگری کمتری سخن بگوید. روزاموند به عشق خود اعتراف کرد، و لایدگیت با گشاده‌دستی آنی واژه‌های از سر سپاسگزاری و دل بستگی بر زبان آورد. نیم ساعت بعد هنگامی که خانه وینسی را ترک می‌کرد پیمان زناشویی بسته، روحش از آن خود نبود، بلکه به زنی تعلق داشت که او را اسیر خود ساخته بود.

همان شب باز به خانه وینسیها آمد تا با آقای وینسی گفتگو کند، آقای وینسی تازه از استون کورت بازگشته بود، اطمینان داشت که به زودی خیرِ درگذشتِ آقای فدرستون را خواهد شنید. واژه فرخنده «درگذشت»، که به موقع به ذهنش راه یافته بود، او را حتی سرخوستر از شبهای دیگر ساخته بود. واژه مناسب همواره از نیرویی برخوردار است و به کارهای ما قاطعیتی می‌بخشد. مرگ فدرستون سالخورده، هنگامی که به صورت درگذشت تلقی می‌شد، جنبه‌ای صرفاً قانونی به خود می‌گرفت، آنچنانکه آقای وینسی می‌توانست انفیه‌دانش را بیرون بیاورد، انفیه به بینی بکشد، و بی‌تظاهر به جدی بودن شادمان باشد؛ و آقای وینسی از جدی بودن و تظاهر هر دو نفرت داشت. چه کسی از مرگ شخصی که ثروت عظیمی به ارث می‌گذارد تاکنون احترام آمیخته به هراس احساس کرده یا به خاطر حق تصرف ملکی بزرگ سرود عزا سر داده است؟ آن شب آقای وینسی گرایش داشت با دیده‌ای خوشبینانه به همه مسایل بنگرد: حتی به لایدگیت گفت فرد مانند همه خانواده از جسمی نیرومند برخوردار است و باز به زودی سالم و سرحال خواهد شد؛ و هنگامی که لایدگیت از او خواست به نامزدیش با روزاموند رضایت دهد، بی‌کوچکترین مخالفتی پذیرفت، و بی‌درنگ درباره مناسب بودن ازدواج برای مردان و دوشیزگان جوان به گفتگو پرداخت و گویا گفته‌هایش را با پیشنهاد آشامیدن پانچ به پایان رساند.

## فصل سی و دوم

همانند گربه ای که با زبان شیر می آشامد هر  
پیشنهادی را حریصانه می پذیرند.

شکسپیر : طوفان



اطمینان و شادی شهردار میدل مارچ که از پافشاری آقای فدرستون به ماندن فرد و مادرش در استون کورت سرچشمه می‌گرفت در مقایسه با هیجان و جوش و خروش خویشاوندان نسبی مرد سالخورده بسیار اندک بود. بدیهی است، اکنون که پیرمرد بستری بود، اینان احساس پیوند خانوادگی‌شان را بیشتر نشان می‌دادند و به طرز نمایان بر شمارشان افزوده شده بود. طبیعی است: چون هنگامی که «طفلك پیترا» در اتاق نشیمن طبقه پایین بر صندلی راحتی خود می‌نشست همان قدر مقدمشان در این خانه گرامی بود که مقدم سوسک در آشپزخانه، گرچه خود اینان بیشتر از کسانی که خون فدرستونی رقیق‌تری در رگهایشان جریان داشت به دلایلی ترجیح می‌دادند به اینجا بیایند. برادر سلومون و خواهر جین ثروتمند بودند، و رفتار صادقانه و خالی از هرگونه ادب ساختگی را که در این خانه با آن روبرو می‌شدند دلیل این نمی‌دیدند که برادرشان در لحظه خطر تنظیم وصیتنامه اش برتری ثروت را نادیده بگیرد. هرگز آن قدر بی‌عاطفگی نشان نداده بود که این خواهر و برادر ثروتمند را از خانه اش بیرون براند، و به نظرشان بدیهی می‌رسید که برادر جوانه، خواهر مارتا، و بقیه را از خود دور سازد، چه اینان ثروتی نداشتند. پسند برادرشان را که پول مثل تخم مرغ خوبی است که باید در لانه گرمی نگهداری شود همواره به یاد داشتند.

اما برادر جوانه، خواهر مارتا، و همه تبعیدیان نیازمند نقطه نظر دیگری داشتند.

احتمالات همچون صورتهایی که در منبت کاری یا کاغذ دیواری دیده می‌شوند گوناگونند، اگر نیروی خیالتان را به کار اندازید، هر نقشی، هر گونه که بخواهید، می‌توانید در آنها ببینید. تهیدستها و آنهایی که کمتر از همه محبت دیده بودند احتمال می‌دادند که چون پیتز در دوران زنده بودنش کاری برای آنها انجام نداده بود، در واپسین لحظات فراموششان نمی‌کرد. جونا می‌گفت مردان دوست دارند وصیتنامه‌شان حیرت‌انگیز باشد، در حالیکه مارتا استدلال می‌کرد، «از پیتز بعید نیست. بیشتر پولش را برای کسانی بگذارد که کمتر از همه انتظارش را دارند. برادر خود آدم، که با پاهای ورم کرده آن بالا افتاده، حتماً متوجه می‌شود که برادر و خواهر خود آدم واجب‌تر از غریبه‌ها هستند، و اگر وصیتنامه‌اش را عوض نکند، حتماً پولی به ارث می‌گذارد. به هر حال چند تا قوم و خویشهای نسبی باید در این خانه مراقب کسانی باشند که به زحمت می‌شود قوم و خویش حسابشان کرد.»

وانگهی چیزهایی نظیر وصیتنامه‌های جعلی و وصیتنامه‌های مشکوک هم بودند که حالت خیال‌انگیزی داشتند و به طریقی سبب می‌شدند کسانی که نامشان در وصیتنامه نیامده بود بتوانند از آنها بهره‌گیری کنند. و تازه، کسانی که خویشاوندان نسبی نبودند امکان داشت هنگام بردن چیزهایی غافلگیر شوند— «و پیتز بیچاره آنجا افتاده و کاری از دستش بر نمی‌آید! یک نفر باید حتماً اینجا باشد و کشیک بدهد.» برخی از برادرزادگان، خواهرزادگان، عمه و عمو و خاله و دایی زادگان با زیرکی بسیار درباره کارهایی بحث می‌کردند که از پیتز فدرستون، مردی قادر به واگذاری ثروتش، کسی که از انجام کارهای غریب لذت می‌برد، امکان داشت سر بزنند. اما همه آنها با جین و سولون هم‌عقیده بودند که باید از منافع خانوادگی خود دفاع کنند، و شایسته است که به استون کورت سر بزنند. خواهر مارتا، یا به قولی، خانم کرانچ، که در چاکی فلاتز زندگی می‌کرد و تنگی نفس داشت، نمی‌توانست به این سفر بیاید؛ اما پسرش، که برادرزاده خود پیتز بیچاره بود، می‌توانست به نمایندگی از مادرش به استون کورت بیاید، و مراقب باشد که دایش جوانه از چیزهای غیرمحمتملی که احتمال داشت روی دهد سود نجوید. در حقیقت در رگهای همه کسانی که دارای خون فدرستونی بودند این احساس همگانی جریان



## در انتظار مرگ / ۴۵۵

داشت که هر کس باید مراقب کسان دیگری باشد و همه کسان دیگر از یاد نبرند که قادر متعال مراقبشان است.

بدین ترتیب خویشاوندان نسبی بی وقفه در حال پیاده شدن از کالسکه یا رفتن از استون کورت بودند، و وظیفه ناخوشایند رساندن پیامشان به آقای فدرستون و وظیفه ناخوشایندتر پاسخ پیرمرد که هیچ یک را نمی خواهد ببیند به عهده مری گارت بود. مری به عنوان مدیر خانه آقای پیتر فدرستون خود را موظف می دید بنا به رسم اهالی شهرستان از آنها دعوت کند برای صرف ناهار یا شام تشریف داشته باشند، اما اکنون که آقای فدرستون بستری شده بود تصمیم گرفت درباره افزایش مصرف غذا در طبقه پایین با خانم وینسی مشورت کند.

خانم وینسی، که شادمانی و پروبال شاداب خود را بازیافته بود، گفت، «آه، عزیز من، وقتی پای مریض رو به مرگ و دارایی در بین است باید دست و دلبازی نشان داد. خدا می داند، من از دادن آخرین تکه گوشت به آنها دریغ ندارم— فقط، بهترین تکه هایش را برای مجلس ختم نگهدار. همیشه گوشت گوساله، پنیر بریده آماده داشته باش. وقتی پای مریض رو به مرگ در کار است باید مهمان نوازی کرد.»

برخی از مهمانان از راه می رسیدند، گوشت گوساله و خوک فراوان می خوردند، اما از استون کورت نمی رفتند. مثلاً، برادر جوانه (در بسیاری از خانواده ها چنین اشخاص ناخوشایندی یافت می شوند؛ شاید حتی در اشرافی ترین خانواده ها گونه های غول پیکری باشند، که بدهکارهای غول آسا دارد و به بهای از دست دادن پول فراوان از میگساری آماس کرده اند) بله، برادر جوانه، که ثروتش را از دست داده بود، عمدتاً با حرفه ای می زیست که نمی توانست به آن ببالد، گرچه این حرفه از کلاهبرداری در بازار سهام یا میدان مسابقه اسب دوانی بهتر بود، و تا هنگامی که برادر جوانه گوشه دنجی برای نشستن و غذای کافی برای خوردن داشت، دیگران می توانستند بدون نظارت او انجامش دهند. این بار کنج آشپزخانه را انتخاب کرد، از لحاظی به این خاطر که آنرا بیش از هر جای دیگر دوست داشت و از لحاظی به این خاطر که نمی خواست با سولومون در زیر یک سقف بنشیند، چه

نظر تند برادرانه‌ای نسبت به او داشت. اکنون که بهترین کت و شلوار خود را به تن کرده، در صندلی راحتی بسیار خوبی نشسته بود، و به خوراکی‌های خوب دسترسی داشت، به طرز آرامش بخشی خود را در استون کورت احساس می‌کرد و هرچند گاه خود را در حال و هوای روزهای یکشنبه و بارمیکه «مرد سبز» می‌دید؛ و به مری می‌گفت تا وقتی برادر بیچاره‌اش در این دنیاست او از دسترسش دور نخواهد شد. پردردسرتترین افراد یک فامیل معمولاً یا هوشمندان یا ابلهان آن هستند. در میان فدرستونها جوانه از همه هوشمندتر بود و پیوسته با خدمتکارانی که از کنار بخاری می‌گذشتند شوخی می‌کرد، اما به مری مظنون بود و نگاه سردش را از او برنمی‌داشت. مری کم و بیش به راحتی می‌توانست تاب این یک چشم را بیاورد، اما

متأسفانه کرانچ جوان هم که این همه راه از چاکلی فلا ترا آمده بود تا مادرش را نمایندگی کند و مراقب دایش جوانه باشد، وظیفه خود می‌دید در آشپزخانه بنشیند تا دایش تنها نماند. کرانچ جوان دقیقاً نقطه توازن بین تیزهوشی و بلاهت نبود، بیشتر به سمت ابلهان گرایش داشت و با چشمان نیم بسته به پیرامون خود می‌نگریست تا همه احساسات خود، مگر ضعف شخصیش را، در برده ابهام بگذارد. هنگامی که مری گارت پا به آشپزخانه می‌گذاشت و آقای جوانه فدرستون با نگاه سرد و بدگمانش حرکات او را می‌باید، کرانچ جوان، سرش را به همان سمت می‌چرخاند، نگاه چشمان نیمه بازش را به او می‌دوخت، چنانکه گویی به عمد این کار را می‌کرد. مانند کولیهای که هنگام گوش دادن به انجیل با ناباوری چشمان خود را تنگ می‌کردند. مری تاب تحمل این یکی را دیگر نداشت؛ گاه خلقتش تنگ می‌شد، گاه حالت جدی خود را از دست می‌داد. روزی فرصتی پیش آمد تا منظره آشپزخانه را برای فرد توصیف کند، اما نتوانست جلو رفتن او را به آنجا بگیرد. فرد می‌خواست وانمود کند می‌خواهد از آشپزخانه بگذرد، اما همین که آن چهارچشم را دید ناگزیر شد خود را شتابزده به نزدیکترین در برساند، که از قضا در آبدارخانه بود، و آنجا در زیر سقف بلند در میان قابلمه‌ها قهقهه بلندی سرداد، که طنین پوچ آن به روشنی در آشپزخانه به گوش رسید. آنگاه از در دیگری پا به گریز نهاد، اما آقای جوانه، که پیش از این صورت سفید و تکیه، پاهای لاغر و بلند او را ندیده

## در انتظار مرگ / ۴۵۷

بود، درباره این نکات سر و وضع او لطیفه‌هایی ساخت که هوشمندانه آنها را با نسبت‌های غیراخلاقی درهم می‌آمیخت.

«تام، تو که نمی‌توانی از این شلواریهای شیک بپوشی، پروپاچه‌اش را نداری.» همزمان چشمکی به برادرزاده‌اش می‌زد تا نشان دهد این گفته تردیدناپذیر مفهوم ضمنی ژرفتری دربردارد. تام به پاهایش نگریست، اما آشکار نمی‌کرد فضایل اخلاقیش را به پاهای بلندتر و شلواری خوشبوخت و گرانبها ترجیح می‌دهد یا نه.

در اتاق نشیمن بزرگ هم پیوسته چشمانی به پاسبانی سرگرم بودند و به «شب‌پایی» بر بالین بیمار اظهار علاقه می‌کردند. بسیاری می‌آمدند، ناهار می‌خوردند، و می‌رفتند، اما برادر سولومون و بانویی که پیش از خانم وال بودن بیست و پنج سال تمام جین فدرستون نام داشت حق خود می‌دانستند هر روز به آنجا بیاند و چند ساعتی بنشینند و مری گارت حیل‌گر را بپایند (که خیلی آب زیر کاه بود و به هیچ رومی نمی‌توانستی از نقشه‌هایش سر در بیاوری)، و از تصور این که اجازه نداشتند به اتاق آقای فدرستون بروند هرچند گاه در صورتشان چینها و نشانه‌هایی از گریه بدون اشک پدیدار می‌شد. گویی هر لحظه‌ای امکان داشت سیلابی به راه اندازند. چه بیزاری پیرمرد از خویشان نزدیکش با کاهش توانایی او به گفتن سخنان نیشدار رو به افزایش می‌گذاشت. از آنجا که رمق گزیدن نداشت زهر را به رگهای خود باز می‌گرداند.

چون در درستی پیامی که مری برایشان آورده بود تردید داشتند، هر دو با لباس سیاه — خانم وال با دستمال سفید نیمه تا کرده‌ای در دست — و هر دو با چهره نیمه ماتمزده و سرخ در آستانه در اتاق خواب حاضر شدند. خانم وینسی با گونه‌های صورتی و روبروهای صورتی به برادر خودشان شربت تقویتی می‌خوراند، و فرد سپید چهره، با موهای کوتاهی که مانند موهای قماربازان جعد خورده بود. در مبل بزرگی لمیده بود.

همین که چشم فدرستون سالخورده به این پیکره‌های عزادار افتاد خشم بیش از داروی تقویتی به او نیرو داد. روی تخت دراز می‌کشید و به چند متکا تکیه می‌داد

و همیشه عصای سرطلایش را در کنار خود می‌گذاشت. اکنون آنرا برداشت و دور سرش به شدت چرخاند، گویا می‌خواست این اشباح زشت را از خود دور سازد، و با صدایی زیر و گوشخراش فریاد زد، «برگرد، برگرد، خانم وال! برگرد، سولومون!»

خانم وال گفت، «آه، برادر پیتتر»، اما سولومون دستش را بر دهان او گذاشت. مردی با لبهای گوشتالو، چشمان کوچک مرموز بود، هفتاد سال داشت، و خود را حيله گتر از برادر پیتترش می‌دانست، به راستی هم فریب هیچ انسان دیگری را نمی‌خورد، چون نمی‌توانستند طمع‌آلود تر و حيله گتر از آنچه او می‌پنداشتشان باشند. می‌اندیشید مردی صاحب مال و ثروت، که درپارسای چیزی از دیگران کم ندارد، می‌تواند هرچند گاه با جمله معترضه ملایمی حتی دل نیروهای نامرئی را به دست آورد.

با لحن تملق‌آمیز اما رسمی گفت، «برادر پیتتر جا دارد درباره شرکت مانگانز با شما صحبت کنم. قادر متعال خبر دارد من چه خیالی دارم...»

«پس بیشتر از من خبر دارد.» عصایش را به نشان آتش بس روی تخت گذاشت، اما عصا هنوز حالت تهدیدآمیزی داشت، چه آنرا سرو ته گذاشته بود تا در صورت جنگ تن به تن بتواند از آن به عنوان چماق استفاده کند، و چشمان خود را به سرب‌بی‌موی برادرش دوخت.

سولومون از همان آستانه در گفت، «برادر جان، شاید از اینکه با من صحبت نکرده‌اید پشیمان شده‌اید. حاضرم با کمال میل امشب پهلویتان بنشینم، جین هم همین‌طور، عجله‌ای نیست، هروقت دلتان خواست وقت مرا بگیرید و حرف بزنید.»

«بله، عجله‌ای نیست وقت هم مال خودت.»

خانم وال با صدای گرفته و خشن همیشگی خود گفت، «اما برادر جان، عزرائیل عجله می‌کند، منتظر شما نمی‌شود. و وقتی آنجا بیفتد و زبانتان بند بیاید شاید از غریبه‌هایی که دور و برتان هستند خسته بشوید و یاد من و بچه‌هایم بیفتید.» در این لحظه از تجسم منظره تأثرآور برادرش که بی‌زبان در روی تخت افتاده بود بغض گلویش را گرفت و مجال به پایان رساندن سخنانش را نیافت.

## در انتظار مرگ / ۴۵۹

«نه، هیچ به یاد شما نمی‌افتم. به یاد هیچ کدامتان نمی‌افتم، وصیتنامه‌ام را نوشته‌ام، گفتم که وصیتنامه‌ام را نوشته‌ام.» در این هنگام صورتش را به سمت خانم وینسی برگرداند و قاشقی دیگر از داروی تقویتی بلعید.

خانم وال، که چشمهایش را همان سمت می‌دوخت، گفت، «بعضیها باید از خودشان خجالت بکشند جایی را که حق دیگران است گرفته‌اند.»

سولومون با لحن ملایم و طنزآمیزی گفت، «آه، خواهر جان، من و تو خوب، خوشگل و باهوش نیستیم: باید فروتنی نشان بدهیم و بگذاریم آنهايي که از ما بزرگترند خودشان را جلو ما بیندازند.»

فرد دیگر تاب نیاورد؛ از جا برخاست و در حالی که به آقای فدرستون

می‌نگریست، گفت، «قربان، می‌خواهید من و مادرم برویم تا شما بتوانید با خانواده‌تان حرف بزنید؟»

فدرستون با تند خویی پاسخ داد، «بنشین سر جای، از جای تکان نخور.» کوشید باز عصایش را بردارد، اما چون دسته آن کنار دستش نبود موفق نشد. «سولومون، خداحافظ. خانم وال، خداحافظ، برو و دیگر پشت سرت را نگاه نکن.»

سولومون گفت، «برادر جان، چه خواهی چه نخواهی، من طبقه پایین هستم. به وظیفه‌ام عمل می‌کنم، تا ببینیم خداوند چه صلاح می‌داند.»

خانم وال در ادامه گفته برادرش افزود، «بله، درباره بیرون رفتن ملک از دست خانواده، خانواده‌ای که پسرهای زحمتکشی برای این ملک دارد. اما دلم برای پسرهایی می‌سوزد که این‌طور نیستند و دلم به حال مادرهایشان می‌سوزد. خدانگهدار، برادر پیتتر.»

سولومون گفت، «برادر جان، یادت باشد بعد از تو من از همه بزرگترم، و از همان اول خوب پول درآوردم، درست مثل خود تو، و حالا هم خودم زمینی دارم که قباله اش به اسم فدرستون است.»

با دیدن پیرمرد، که کلاه گیش را به روی گوشهایش کشید و چشمانش را بست و دهانش را سخت به هم فشرد، گویی عزم جزم کرده بود که کور و کر

باشد، خواهر و برادر در رفتن شتاب کردند.

با این همه هر روز به استون کورت می آمدند و بر سرپست خود موضع می گرفتند، گاه و بیگاه با صدایی آهسته به گفت و شنودی کند می پرداختند؛ اظهارات و پاسخهایشان آن چنان با یکدیگر بی ارتباط بود که هرگاه کسی سخنانشان را می شنید می پنداشت صدای ماشین خودکاری را می شنود، و از خود می پرسید این مکانیسم پیچیده به راستی به سخن گفتن ادامه خواهد داد، یا ناگهان از کار خواهد ایستاد و خاموش خواهد شد. سولومون و جین هیچ خوش نداشتند با شور و حرارت و هوشمندانه سخن بگویند، می دانستند کار آن به کجا می کشد: نمونه اش برادر جوانه، که در پشت همان دیوار نشسته بود.

اما پاسداریشان را در اتاق نشیمن طبقه پایین گاه و بیگاه حضور مهمانان دیگری از دور و نزدیک متنوع می ساخت. اکنون که پیتر فدرستون در طبقه بالا بود، همه کارشناسانی که در محل یافت می شدند می توانستند درباره دارائیش به گفتگو بنشینند: برخی از همسایگان روستایی و میدل مارچی سخت با خانواده فدرستون موافق بودند و با آنها اظهار همدردی می کردند، و برخی از مهمانان زن هنگام گفتگو با خانم ویل آن چنان متأثر می شدند که اشک به چشمانشان می آمد چه به یاد می آوردند که چگونه در گذشته مردان سالخورده و حق ناشناس فامیل از روی کینه و عداوت با تبصره وصیتنامه های خود امیدهای اینان را نقش بر آب ساخته بودند. اگر مری گارت پا به اتاق می گذاشت این گفت و شنودها همانند ارگی که ناگهان از کار بایستد نیمه کاره می ماند، و همه چشمها به سوی او به عنوان یکی از وارثین احتمالی یا کسی که شاید به صندوقهای آهنین دسترسی داشت برمی گشت.

اما مردان جوانی که خویشان نسبی یا سببی خانواده بودند از جنبه ای ناروشن و قابل بحث مری را ستایش می کردند. به خود می گفتند رفتار بدی ندارد و شاید هم بخت به او روی آورد، آنوقت می توانستند این جایزه متوسط را برابری از اینرو مری هم سهمی از تمجیدها و رفتار احترام آمیز نصیبش می شد.

به ویژه از جانب آقای بورتروپ ترامبول، مردی مجرد و دلال حراجی برجسته در آن حوالی که بیشتر در فروش زمین و گله دست داشت: به راستی شخصیتی

## در انتظار مرگ / ۴۶۱

نامدار، که اسمش روی پلاکاردهایی در همه جا دیده می‌شد و حق داشت به حال همه کسانی که نمی‌شناختندش دل بسوزاند. با آقای فدرستون خویشاوندی دوری داشت و پیرمرد کمتر از سایرین با او تندخویی می‌کرد، چه در مسایل تجاری از او سود می‌جست؛ و در آن برنامه مربوط به مراسم تشییع جنازه پیرمرد، که خود دستور تنظیمش را داده بود ترامبول می‌بایست یکی از کسانی باشد که تابوت را بر دوش می‌گذاشتند. در وجود آقای ترامبول ذره‌ای آزمندی زننده نبود— تنها آگاهی صادقانه‌ای به شایستگی خود، که، می‌دانست، در صورت پیش آمدن رقابت می‌تواند با آن بر حریفان خود پیروز شود. می‌اندیشید «اگر پیرمرد فدرستون، که با من یکی واقعاً رفتارش انسانی بوده، ارث خوبی برایم گذاشته باشد، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که هیچ وقت دم برایش تکان نداده‌ام و تملقش را نگفته‌ام، و بر طبق تجربه بیست ساله‌ام، که از کارآموزی در پانزده سالگی شروع شده و هیچ چیز پنهان‌کردنی وجود ندارد، راهنماییش کرده‌ام.» احساس تحسینش را نسبت به پیرمرد نه تنها مخفی نمی‌ساخت، بلکه بنابر عادت حرفه‌ای و شخصی همواره از قیمت‌گذاری‌های بالا لذت فراوانی می‌برد. ناشیانه می‌کوشید دانشمندانه سخن بگوید و محال بود عبارت عامیانه‌ای به کار ببرد و در دم اصلاحش نکند— که کار بجایی بود، چه با صدای بلندی صحبت می‌کرد و به قدرت‌نمایی علاقه داشت، پیوسته می‌ایستاد یا قدم می‌زد، جلیقه‌اش را با حالت مردی که به درستی عقاید خود اطمینان دارد پایین می‌کشید، با انگشت سبابه موها و لباسش را مرتب می‌کرد، و هر یک از این سلسله حرکات را با تکان دادن نشانهای بدلی که به زنجیر ساعتش آویخته بود آغاز می‌کرد و هر از گاهی لحنش حالت تندی به خود می‌گرفت، اما بیشتر هنگام اصلاح نظرات نادرست، که در دنیا فراوان یافت می‌شوند و به ناگزیر مردی که اهل مطالعه است و تجربیاتی دارد شکیبایی خود را از دست می‌دهد. خانواده فدرستون را کوتاه‌فکر می‌دانست، اما چون مرد دنیا دیده و شخصیتی با اسم و رسم بود، از هیچ چیز تعجبی نمی‌کرد و حتی به آشپزخانه می‌رفت تا با آقای جوان و کراچی گفتگو کند، و تردیدی نداشت که با پرسشهای مهم خود درباره چاکلی قلاتر این جوان را سخت تحت تأثیر قرار داده است. اگر کسی می‌گفت

آقای بورتروپ ترومبل، چون دلال حراج است، باید از همه چیز سر در بیاورد، او خاموش لبخند می‌زد، موهایش را مرتب می‌کرد، و اطمینان داشت که این گفته چندان از حقیقت به دور نیست، رویهمرفته، دلال حراج درستکاری بود، و از کسب و کارش احساس شرم نمی‌کرد، و به خود می‌گفت که «اگر روزی به نخست وزیر کشور، آقای پیل، اکنون سیر رابرت، معرفی می‌کنند، نخست وزیر حتماً متوجه می‌شود با چه آدم مهمی طرف شده.»

پس از بهره‌مند شدن از نعمت استثنایی گفتگو با فدرستون سالخورده در ساعت یازده و نیم به اتاق پذیرایی بازگشت، پشت به بخاری دیواری بین سولومون و خانم وال ایستاد، و گفت، «خانم گارت، اگر اجازه بدهید، بدم نمی‌آید یک برش از آن گوشت خوک و یک لیوان آبجو برایم بیاورند. احتیاجی نیست شما بیرون بروید؛ اجازه بدهید خودم زنگ بزنم.»

«متشکرم. کار دارم.»

خانم وال گفت، «خوب، آقای ترومبل، خیلی مورد لطف قرار گرفتید.»

دلال حراج، که با بی‌اعتنایی با نشانهای آویخته بر زنجیر ساعتش بازی می‌کرد، گفت، «چرا، چون با پیرمرد حرف زدم؟ آخر، می‌دانید همیشه به من خیلی متکی بود.» آنگاه لبه‌ایش را به هم فشرد و با حالت اندیشناکی ابرو درهم کشید.

سولومون با لحنی اندکی خاضعانه، که می‌پنداشت زیرکانه است، چون ثروتمند بود و نیازی به خضوع نداشت، گفت، «می‌شود کسی بپرسد برادرش چه گفته است؟»

«آه بله، هر کسی می‌تواند بپرسد. هر کسی می‌تواند استفهام کند. هر کس می‌تواند به اظهاراتش حالتی استفهامی بدهد. ناطقین زبردست دنیا مدام همین کار را می‌کنند، حتی زمانی که انتظار جوابی ندارند. این نوع صحبت کردن را صنایع بدیعی می‌نامند.» دلال حراج در این هنگام از مهارت خود در سخنوری لبخندی بر لب آورد.

«آقای ترومبل، اگر بشنوم چیزی به شما بخشیده هیچ ناراحت نمی‌شوم. هیچ



### در انتظار مرگ / ۴۶۳

وقت با کسانی که استحقاقش را دارند مخالف نیستم. با کسانی مخالفم که مستحق نیستند.»

«آه، درست همین نکته است، می دانید، همین نکته است. انکار نمی شود کرد که اشخاص نامستحق وارث می شوند، حتی وارث درجه دوم. معمولاً وصیتنامه ها را این طور تنظیم می کنند.» باز لبهایش را به هم فشرد و اندکی اخم کرد.

این واژه های بلند بر روی خانم وال، که خود امید چندانی نداشت، اثر ناگواری گذاشت «یعنی، آقای ترومبل، شما حتم دارید که برادرم زمینش را به کسی بخشیده که جزء خانواده نیست؟»

سولومون، که می دید به پرسش خواهرش پاسخی نمی دهد، گفت، «اگر آدم زمینش را به خیریه ببخشد بهتر است تا به بعضیها.»

«چه، به پرورشگاه؟ علناً از فرمان خدایی سرپیچی کند که به او ثروت بخشیده؟»

هنگامی که خانم وال صحبت می کرد، آقای نور تروپ ترومبل به سمت پنجره به راه افتاد، انگشت سبابه اش را به دور دستمال گردنش، سپس به روی خط ریشش، آنگاه به دور انحنای موهای سرش کشید. سپس به سمت میز کار مری گارت رفت، کتابی را که روی میز بود برداشت، و با صدایی بلند، لحنی خودنمایانه، و تلفظی نادرست عنوانش را خواند، تو گویی آنرا به حراج می گذاشت: آن گیر شتاین، یا دختر میه، اثر نویسنده کتاب ویورلی. آنگاه کتاب را باز کرد، و با لحن پرطمطراقی آغاز به خواندن کرد. «از زمانی که سلسله حوادث زیر در قاره اروپا روی داد تقریباً چهار قرن گذشته است.» واژه به راستی ستایش انگیز «اروپا» را با تأکید به روی آخرین سیلاب آن ادا کرد، نه به این خاطر که از عامیانه بودن این گونه تلفظ باخبر نبود، بلکه چون احساس می کرد به زیبایی پرشکوهی که طرز خواندنش به تمام جمله داده بود می افزاید.

اکنون خدمتکار با سینی غذا آمد، از اینرو خطر پاسخگویی به خانم وال را از سر گذارنده بود. خواهر و برادر به او می نگریستند و می اندیشیدند که تحصیلات به

طرز غم‌انگیزی جلو کارهای جدی را می‌گیرد. آقای بورتروپ به راستی کوچکترین اطلاعاتی از مضمون وصیتنامه نداشت، اما به هیچ رو نمی‌توانست خود را راضی کند بی‌اطلاعیش را بروز دهد حتی اگر او را به جرم خودداری از معرفی جنایتکار دستگیر می‌کردند.

«فقط یک لقمه گوشت و یک لیوان آبجومی خورم. چون همیشه در خدمت مردم هستم باید هروقت که فرصت کردم لقمه‌ای بخورم.» پس از اینکه با شتاب هراس‌آوری چند لقمه پی‌پی فرو داد افزود، «به نظر من این بهترین گوشت کشور است. به نظر من از گوشت قصر فرشتیت بهتر است— و تصور می‌کنم داور بدی نباشم.»

خانم وال گفت، «بعضیها گوشت خوک زیاد شیرین دوست ندارند. اما طفلک برادرم همیشه شیرینش را دوست دارد.»

«هر کس آزاد است از چیزهای بهتر خوشش بیاید؛ اما، خدای بزرگ، چه عطری! اگر قرار بود اینها را حراج کنم همه را خودم برمی‌داشتم. کیف دارد آدم از این نوع گوشت روی میزش بگذارد.»

بشقابش را به کنار زد، لیوانی آبجو برای خود ریخت و صندلیش را اندکی به جلو کشید، و از این فرصت استفاده کرد تا نگاهی به رانهایش بیندازد و با رضایت دستی به آنها بکشد— آقای ترومیل همه حالتها و حرکات کمتر سبکسراانه‌ای را داشت که خاص نژادهای شمالی است.

هنگامی که مری به اتاق بازگشت آقای ترومیل گفت، «خانم گارت، می‌بینم اثر جالبی اینجا دارید. نویسنده کتاب ویورلی، یعنی سروالتر اسکات، آنرا نوشته است. خودم یکی از کتابهایش را خریده‌ام— ایوانهو— چیز خوبی است، اثر ارزنده‌ای است. شرط می‌بندم هیچ نویسنده‌ای نتواند به این زودبها از او جلو بزند— به عقیده من هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند به این سرعت بر او تفوق بجوید. همین حالا داشتم قسمتی از آغاز «آن‌گیر شتاین» را می‌خواندم. آغاز خوبی دارد.» (آقای ترومیل هیچ‌گاه کاری را شروع نمی‌کرد؛ همواره چه در زندگی خصوصی چه در روی شیبی کسی دستی کار می‌کرد.) می‌بینم اهل مطالعه‌اید.

## در انتظار مرگ / ۴۶۵

عضو کتابخانه میدل مارچ هستید؟»

«نه. آقای فرد وینسی این کتاب را برایم آورد.»

«من خودم اهل مطالعه‌ام. خودم بیشتر از بیست جلد کتاب نفیس دارم، و خوشحالم که همه از آثار برگزیده هستند. همچنین تابلوهایی اثر موریلو، روبنس، تینر، تیتیان، وندایک و سایرین. خانم گارت، خوشوقت می‌شوم هر کتابی را که بخواهید در اختیارتان بگذارم.»

مری، که باز شتابزده از اتاق بیرون می‌رفت، پاسخ داد، «خیلی ممنوم. من خیلی کم وقت مطالعه دارم.»

همین که مری در پشت سر خود بست، آقای سولومون، که با سر به سمت در بسته اشاره می‌کرد، و با صدای آهسته‌ای گفت، «حتماً برادرم چیززی برای او گذاشته است.»

خانم وال گفت، «گرچه، زن اولش خیلی از او پائین‌تر بود. جهیزیه‌ای نیاورد، و این دختر فقط خواهرزاده زنش است. و خیلی هم متکبر. و برادرم همیشه مزدش را داده.»

آقای ترومبل، که نوشیدنی‌اش را سر کشیده بود، از جا برخاست و جلیقه‌اش را پایین کشید. «به نظر من دختر فهمیده‌ای است. وقتی دارو را قطره قطره در لیوان می‌ریخت تماشايش می‌کردم. قربان، خیلی دقت نشان می‌دهد. این امتیاز بزرگی برای یک زن است، و برای دوستان در طبقه بالا هم، طفلک پیرمرد نازنین، امتیاز بزرگی است. مردی که برای زندگی ارزش قایل است باید زنش را پرستار خودش تلقی کند؛ اگر روزی زن بگیریم، همین کار را می‌کنم، و معتقدم آن قدر تجربه دارم که از این لحاظ مرتکب اشتباه نشوم. بعضی مردها باید ازدواج کنند تا وضعشان بهتر شود، اما اگر روزی خودم به این خاطر خواستم ازدواج کنم امیدوارم کسی خبرم کند - مطلع کند. خدانگهدار، خانم وال. خدانگهدار، آقای سولومون. امیدوارم تحت شرایط شادتری همدیگر را ببینیم.»

هنگامی که آقای ترومبل با تعظیم کوتاهی از اتاق بیرون رفت، سولومون، به جلو خم شد، و به خواهرش گفت، «جین، شرط می‌بندم برادرم برای آن دختر پول

حسابی وصیت کرده باشد.»

«از حرفهای آقای ترومبل این طور بوییش می آید. طوری حرف می زند انگار دخترهای من نمی توانند قطره به برادرم بدهند.»

«دلال حراج است، حرفهایش سر و ته ندارد. گرچه خوب پول در می آورد.»

## فصل سی و سوم

چشمانش را ببندید، پرده‌ها را بکشید؛ همه به  
تفکر بنشینیم.

شکسپیر— هنری چهارم.



آن شب پس از ساعت دوازده مری گارت پرستار آقای فدرستون را مرخص کرد و خود سراسر شب در اتاق او به پاسداری نشست. گرچه پیرمرد، هرگاه به توجه او نیاز داشت، سخت تندخویی می‌کرد، مری اغلب پرستاری شبانه او را به عهده می‌گرفت و از این کار خوشش می‌آمد. در طول شب وقفه‌هایی پیش می‌آمد که در خلال آن می‌توانست ساکت بنشیند و از آرامش بیرون و روشنایی اندک اتاق لذت ببرد. آتش سرخ با صدای نرم شعله‌هایش به هستی جدی و آرامی می‌مانست، بی‌نیاز از سوداهای ناچیز، آرزوهای احمقانه، کوشش در راه چیزهای نامعلوم بی‌ارزشی که هر روز تحقیر مری را برمی‌انگیختند. مری به اندیشه‌های خود علاقه داشت و می‌توانست در روشنایی شفق بنشیند و دستها بر دامن بگذارد و خود را با تفکراتش سرگرم کند؛ چه بسیار زود به دلایل روشنی به این باور رسیده بود که روزگار بر وفق مراد او نخواهد چرخید، از اینرو وقت خود را با بهت و ناامیدی به این خاطر به هدر نمی‌داد. و از هم اکنون زندگی را گونه‌ای نمایشنامه کم‌دی می‌دانست که با غرور و بزرگواری عزم جزم کرده بود نقش شخصیت فرومایه یا خیانتکار را در آن بازی نکند. مری پدر و مادری داشت که به آنها افتخار می‌کرد، و قلبش چشمه‌ای جوشان از مهر و سپاسگزاری بود، چه از دیرباز آموخته بود از زندگی انتظار نابی نداشت، و گرنه موجود بدینی از کار در می‌آید.

امشب، همچنانکه عادت داشت، نشسته بود و رویدادهای آن روز را از نظر

می‌گذرانند، و اغلب از یادآوری صحنه‌هایی که نیروی خیالش به جنبه‌های خنده‌دارشان می‌افزود لبخندی بر کنج لبانش می‌نشست: «مردم چه توهمات خنده‌داری دارند، کلاه دلقکی بر سر دارند و خود نمی‌دانند، دروغهای خودشان را مات و ناپیدا و دروغهای دیگران را شفاف تصور می‌کنند، خودشان را تافته جدا بافته می‌دانند، خیال می‌کنند صورتهای همه زیر نورچراغ زرد است اما مال خودشان گل انداخته.» با این همه خیال خام برخیها به نظر مری چندان خنده‌دار نمی‌نمودند. در نهان معتقد بود که به رغم علاقه فدرستون به دیدن وینسی‌ها در کنار خود، پیرمرد اینان را هم مانند خویشاوندانی که از خود می‌راند ناامید خواهد ساخت، و این اطمینانش هیچ اساسی نداشت بجز آشنایی نزدیکش با خلق و خوی فدرستون. نگرانی آشکار خانم وینسی از تنها ماندن او و فرد غرورش را جریحه‌دار می‌ساخت، با این همه با خود می‌اندیشید، «اگر سر آخر فرد بفهمد که شوهر خاله‌اش پیشیزی برایش نگذاشته است چه اثر بدی بر روحیه‌اش می‌گذارد.» هنگام گفتگو با فرد می‌توانست بر سر این موضوع دستش بیندازد، اما هنگامی که تنها بود حماقت‌های او چندان مایه تفریح خاطرش نمی‌شدند.

با این همه مری اندیشه‌هایش را دوست داشت؛ ذهنی جوان و نیرومند که سوداها توازنش را بر هم زده‌اند از آشنایی با زندگی بهره می‌برد و با علاقه به تماشای قدرتهای خود می‌نشیند. مری قلبی سرشار از نشاط داشت.

اندیشه‌هایش یکسره تهی از حرمت یا شفقت برای پیرمرد بستری بودند؛ چنین عواطفی را درباره موجود سالخورده‌ای که بجز درد گناهان گذشته چیزی از زندگی در او باقی نمانده است بیشتر می‌توان نشان داد تا احساس کرد. آقای فدرستون همواره جنبه ناخوشایند سرشت خویش را به مری نشان داده بود؛ به خویشاوندی او نمی‌بالید، تنها به کارش نیاز داشت. نگران بودن درباره روح مردی که پیوسته بر شما خشم می‌گیرد تنها از عهده قدیسین جهان برمی‌آید، و مری در این دسته جای نداشت. هرگز درپاسخ پیرمرد درشتی نکرده، و همواره با وفاداری به او خدمت کرده بود؛ این نهایت کاری بود که می‌توانست برای او انجام دهد. خود آقای فدرستون به هیچ رو نگران روحش نبود و از پذیرفتن کشیش به بالین خود درباره این



## در انتظار مرگ / ۴۷۱

موضوع خودداری ورزیده بود.

امشب یک بار هم تندخویی نکرده، و یکی دو ساعت نخست را آرام در رختخوابش دراز کشیده بود، تا اینکه سرانجام مری صدای برخورد دسته کلیدش را بر صندوقچه رویی که همواره در کنار خود نگه میداشت شنید. حدود ساعت سه با لحن بسیار شمرده‌ای گفت، «دخترخانم، بیا اینجا.»

مری به کنار تخت رفت و دید که پیرمرد خود صندوقچه رویی را از زیر لحاف بیرون کشیده است، گرچه معمولاً از مری می‌خواست این کار را برایش بکنند؛ کلیدی را از بقیه جدا کرده بود. اکنون قفل صندوقچه را باز کرد، و از آن کلید دیگری بیرون آورد، و با چشمانی که گویی همه تیزی‌نی خود را باز یافته است به مری نگریست و گفت، «چند نفرشان در خانه هستند؟»

مری، که به شیوه سخن گفتن پیرمرد عادت داشت، گفت، «یعنی قوم و خویشهای خودتان، آقا؟» پیرمرد با تکان سر پاسخ مثبت داد.

«آقای جوانه فدرستون و تام کرانچ شب اینجا می‌خوانند.»

«که اینطور، پس دست برنمی‌دارند، هان؟ و بقیه — لابد هر روز می‌آیند — سولومون و جین و برویچه‌هاشان؟ می‌آیند که سرک بکشند، حساب کنند و جمع بزنند؟»

«همه‌شان هر روز نمی‌آیند. آقای سولومون و خانم وال هر روز می‌آیند، و

آنهای دیگر اغلب سری می‌زنند.»

پیرمرد با چهره درهم کشیده گوش می‌داد، و آنگاه خطوط صورتش را به حال عادی بازگرداند و گفت، «چقدر خزند! گوش بده، دخترخانم. ساعت سه نصف شب است، و هوش و حواس من کاملاً سر جایش است. می‌دانم چقدر دارائی دارم، و پولم و همه چیزهای دیگر را کجا گذاشته‌ام. همه چیز آماده است و می‌توانم هر وقت که خواستم تغییر عقیده بدهم و در لحظه آخر هر کار که دوست دارم بکنم. می‌شنوی، دخترخانم؟ هوش و حواسم سر جایش است.»

«خوب، آقا؟»

فدرستون با صدای آهسته و لحن حيله‌گرانه‌تری گفت، «دو تا وصیتنامه

نوشته‌ام، و می‌خواهم یکیش را بسوزانم. حالا هر کاری می‌گویم بکن. این کلید صندوقچه آهنینم است که در آن گنجی گذاشته‌امش. ورقه برنجی را آن قدر فشار بده که از جایش بیرون برود؛ بعد می‌توانی با کلید قفل جلویی را باز کنی. وقتی درش را باز کردی کاغذ رویی را بردار— رویش با خط درشت نوشته آخرین وصیتنامه.»

«خیر، آقا. این کار را نمی‌کنم.»

پیرمرد، که از این مقاومت یکه خورده بود، با صدای لرزانی گفت، «من دارم می‌گویم، باید بکنی.»

«من به صندوقچه آهنی یا وصیتنامه شما دست نمی‌زنم. نباید کاری کنم که باعث سوءظن مردم به من بشود.»

«دارم می‌گویم، عقلم سالم است. یعنی دم مرگم هر کاری که دلم خواست نمی‌توانم بکنم؟ عمداً دو وصیتنامه تهیه کردم. می‌گویم کلید را بردار.»  
 مری، که سخت احساس انزجار می‌کرد، با لحنی مصمم‌تر از پیش گفت،  
 «خیر، آقا، محال است.»

«حرف گوش کن، من زیاد وقت ندارم.»

«در این مورد کاری از دست من بر نمی‌آید، آقا. نمی‌گذارم پایان زندگی شما آغاز زندگی مرا آلوده کند. به صندوقچه یا وصیتنامه شما دست نخواهم زد.»  
 اندکی از تختخواب فاصله گرفت.

پیرمرد لحظاتی با نگاهی تهی خاموش ماند. کلید جدا کرده را همچنان در دست داشت، آنگاه با حرکتی عصبی با دست چپ استخوانی خود شروع به بیرون‌ریختن محتویات صندوقچه رویی کرد.

آنگاه با لحنی شتابزده گفت، «دخترخانم، بین چه می‌گویم! پولها را بردار — اسکناس و سکه‌های طلا را — نگاه کن — برشان دار — همه‌اش مال تو — هر کار که می‌گویم بکن.»

کوشید کلید را تا آنجا که امکان داشت به سوی مری دراز کند، و مری باز چند گام به عقب برداشت.

### در انتظار مرگ / ۴۷۳

«من نه به کلیدتان دست می‌زنم نه به پول، آقا. لطفاً دیگر از من نخواهید این کار را بکنم، وگرنه می‌روم برادران را صدا می‌کنم.»

پیرمرد دستش را به روی تخت گذاشت و مری برای نخستین بار در زندگیش مردی را دید که مانند کودکی می‌گریست. با لحنی که تا حد امکان می‌کوشید مهربان باشد گفت، «آقا، لطفاً پولهایتان را سرچایش بگذارید»، آنگاه رفت و سرچایش در کنار بخاری نشست، امیدوار بود با این کار پیرمرد را متقاعد سازد که پافشاری بیهوده است.

اندکی بعد پیرمرد نیروی تازه‌ای گرفت و با لحنی مشتاقانه گفت، «پس ببین چه می‌گویم، برو جوانک را صدا کن. فرد وینسی را صدا کن.»

قلب مری با ضربان تندتری تپید. اندیشه‌های گوناگون درباره پیامدهای احتمالی سوزاندن وصیتنامه دوم به ذهنش هجوم آوردند. ناگزیر بود تصمیم بگیرد.

«به شرطی صدایش می‌کنم که بگذارید آقای جوانه و دیگران را هم صدا کنم.»

«حرف گوش کن، فقط او را صدا کن، جوانک را. هر کار دلم بخواهد می‌کنم.»

«آقا، صبر کنید تا هوا روشن بشود، تا همه از خواب بیدار شوند. یا اینکه بگذارید همین حالا سیمونز را صدا کنم برود وکیل را بیاورد. تا دو ساعت دیگر می‌تواند خودش را به اینجا برساند.»

«وکیل؟ وکیل را می‌خواهم چه کار بکنم؟ گفتم که، هیچ کس نباید بفهمد. هر کار که دلم بخواهد می‌کنم.»

«آقا، بگذارید یک نفر دیگر را صدا کنم.» از وضعی که پیش آمده بود به هیچ رو خوش نمی‌آمد. — تنها با پیرمرد، که نیروی عصبی غریبی از خود نشان می‌داد و می‌توانست بدون حمله سرفه‌های همیشگی پیاپی حرف بزند؛ با این همه مری نمی‌خواست بی‌جهت با پیرمرد مخالفت کند و بر شدت آشفتگی و خشمش بیفزاید. «خواهش می‌کنم اجازه بدهید یک نفر دیگر را صدا کنم.»

«گفتم به کار من کاری نداشته باش. ببین، دختر خانم. پول را بردار. محال

## ۴۷۴ / میدل مارچ

است در زندگی بازچنین فرصتی گیرت بیاید. نزدیک به دویست پوند است— توی صندوقچه باز هم هست، هیچ کس هم نمی داند چقدر اینجا پول بود. برش دار و هر کار که می گویم بکن.»

مری در کنار آتش ایستاده بود، و در روشنایی شعله سرخ آن پیرمرد را می دید، که به متکاها و پستی تخت تکیه داده، کلید را در دست استخوانیش نگهداشته بود. پول روی لحاف بود.

«فایده ندارد، آقا. صدایش نمی کنم. پولتان را سرجایش بگذارید. دست به پولتان نمی زرم. حاضرم برای راحتی شما هر کاری که بگویید بکنم، اما به پول یا کلیدتان دست نمی زرم.»

«هر کار دیگر! هر کار دیگر!» صدایش خشناک و گرفته بود، مانند کسی که خواب ترسناکی می بیند و می کوشد فریاد بزند اما صدایش به زحمت شنیده می شود. «من هیچ چیز دیگر نمی خواهم. بیا این جا— بیا این جا.»

مری، که خوب می شناختش، با احتیاط به سمت او رفت. دیدش که دسته کلید را پایین گذاشت و کوشید عصایش را بردارد، در همان حال همچون کفتار پیری به مری نگرست، و عضلات چهره اش بر اثر کوشش برای برداشتن عصا درهم رفت.

«آقا، بگذارید کمی شربت به شما بدهم. سعی کنید آرام بگیرید. شاید خوابتان ببرد. فردا وقتی هوا روشن شد می توانید هر کار دلتان خواست بکنید.»

پیرمرد عصا را بلند کرد و با آنکه مری از دسترسش دور بود با تقلای فراوانی کوشید به سمت او پرتابش کند اما توفیق نیافت. عصا از دستش افتاد، و از روی تخت به پایین لغزید. مری گذاشت عصا همان جا بماند و خود به سمت صندلیش در کنار بخاری رفت. «بعداً می روم شربتت را می دهم. کم کم خسته می شود و دیگر نمی تواند مقاومت کند.» سرمای سخت سحرگاهی فرا می رسید، آتش بخاری رو به خاموشی می رفت، و مری می توانست از لابه لای پرده های پنجره نوری را که کرکره سفیدش ساخته بود ببیند. پس از اینکه مقداری هیزم در بخاری ریخت و شالی به روی شانه اش انداخت، با این امید که آقای فدرستون به زودی

## در انتظار مرگ / ۴۷۵

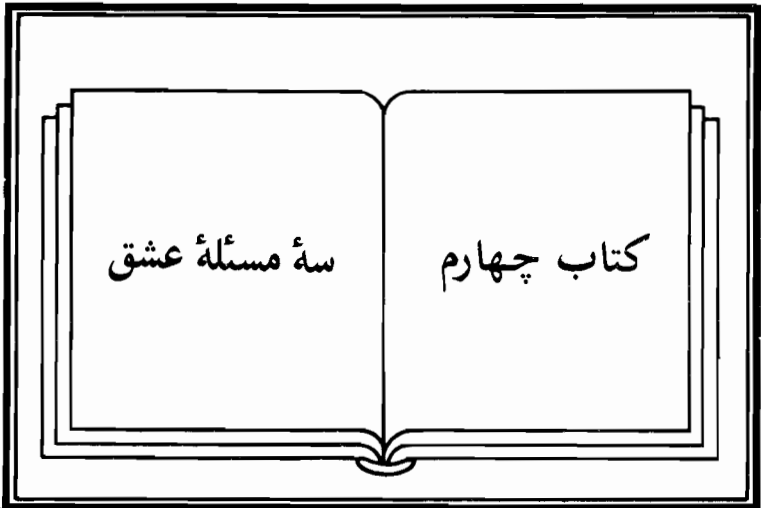
به خواب رود، کنار آتش نشست. اگر به سمت تخت می رفت شاید سبب می شد پیرمرد نتواند آرامش خود را باز یابد. پس از پرت کردن عصا دیگر چیزی نگفته بود، اما مری دیده بودش که باز دسته کلید را برداشته و دست راستش را به روی پولها گذاشته است. اما آنها را به صندوقچه باز نگرداند، شاید اندک اندک به خواب می رفت.

اما خود مری با یادآوری آنچه در واقعیت از سر گذرانده بود بیشتر آشفته شد. درباره درستی یا نادرستی رفتار خود، که در آن لحظه بحرانی فرصت اندیشیدن بدان را نیافته بود، فکر می کرد.

اندکی بعد هیزم خشک شعله کشید و همه گوشه و کنار اتاق را روشن کرد، و مری دید که پیرمرد با سری اندکی خم شده به یک سو آرام دراز کشیده است. با گامهای بیصدا به سمت تخت رفت. چهره پیرمرد به طرز غریبی بی حرکت می نمود؛ اما لحظه ای بعد شعله لرزان که به روی همه چیز می تابید او را دچار تردید ساخت. تپش دیوانه وار قلبش نمی گذاشت آنچه را که می دید باور کند؛ حتی هنگامی که دست بر صورت او گذاشت و به صدای قلبش گوش داد باورش نشد. به سمت پنجره رفت و آرام پرده و کرکره را به کنار زد تا اینکه روشنایی آسمان به روی تخت خواب افتاد.

لحظه ای بعد به سمت زنگ رفت. و آنرا به شدت به صدا درآورد. دقایقی چند نگذشته بود که همه یقین یافتند پیترو فدرستون، در همان حال که با دست راستش دسته کلید را به چنگ گرفته و دست دیگرش را به روی اسکناسها و سکه های طلا گذاشته بود، چشم از جهان فرو بسته است.









## فصل سی و چهارم

اولی: این قماش مردمان خس و خارو  
خاشاکند،  
نیروی ندارند، بی وزن و اهمیتند.  
دومی: اما سبکسران هم بی خیالند، هر جا که  
خوش آید می روند،  
و کسری وزن آنان را جبران می کنند.  
چه زورمندان ناتوانان را به زیر فرمان  
می آورند،  
پیشروی یکی عقب نشینی دیگری را در  
پی دارد،  
و اگر اندیشه سکاندار توان برقراری  
تعادل بین دو قطب مخالف را نداشته  
باشد، شاید کشتی در حال حرکت به  
گیل بنشیند.



بامداد یکی از روزهای ماه مه بود که پیتر فدرستون را به خاک می سپردند. در حومه بیروح و ملال آور میدل مارچ، ماه مه همواره گرم و آفتابی نبود، و در این روز خاص باد سردی شکوفه‌ها را از باغهای اطراف به روی خاکریزهای بستر گورستان کلیسا می ریخت. از شکاف ابرهایی که شتابان از آسمان می گذشتند خورشید هرچندگاه بر موجودات، خواه زشت خواه زیبا، که تصادفاً در زیر انوار زرینش قرار می گرفتند، پرتویی زود گذر می افکند. در گورستان کلیسا این موجودات سخت گونه گون می نمودند، چه، جماعتی از اهالی دهکده برای تماشای مراسم تشییع جنازه ایستاده بودند. این خبر همه جا پخش شده بود: قرار است «مراسم تلفین» بزرگی برپا شود؛ آقای پیر جزئیات کار را روی کاغذ نوشته است، چون می خواست تشییع جنازه اش از مال همه «اعیان و اشراف» بهتر باشد. مردم راست می گفتند، چه فدرستون سالخورده از آن موجوداتی نبود که عشق سیری ناپذیر و همواره گرسنه مال اندوزی همه عواطف دیگرش را بر باد داده باشد و پیشاپیش با مأمور کفن و دفن چانه بزند. پول را می پرستید، اما همچنین خوش داشت برای ارضای هوسهای غریب خود پول خرج کند، شاید بیش از همه هنگامی که از پول به عنوان وسیله نشان دادن قدرت خود به دیگران به شیوه ای کم و بیش ناراحت کننده سود می جست. اگر اکنون کسی بگوید شاید در وجود فدرستون پیر رگه هایی از نیکی هم وجود داشت، من به خود جسارت این گفته را می دهم؛ اما باید این نکته را

هم بیفزاییم که نیکی سرشت محجوبی دارد، به آسانی شهامت خود را از دست می‌دهد، و در آغاز زندگی هنگامی که بدیهای بی‌آزم با آرنج به کنارش می‌زنند، سخت گوشه‌نیشینی اختیار می‌کند و از اینرو کسانی به وجود نیکی در پیرمردی خود خواه اعتقاد پیدا می‌کنند که داوری بزرگوارانه و فرضیشان بر آشنایی نزدیک با او متکی نیست. به هر صورت، پیرمرد عزم جزم کرده بود مراسم تشییع جنازه سخاوتمندانه‌ای داشته باشد و کسانی را به آن دعوت کرده بود که ترجیح می‌دادند در خانه بمانند. حتی اظهار تمایل کرده بود زنان خویشاوند تا کنار گور همراهِش کنند، و خواهر مارتای بینوا به همین خاطر رنج سفر را بر خود هموار کرده و از چاکی فلا تر خود را به آنجا رسانده بود. رو بهمرفته او و خواهر جین این نشان محبت را از برادری که در زمان زنده بودنش آنها را از خود می‌راند، و پس از تبدیل شدن به میراث‌گذار به وجود آنان در کنار خود علاقه نشان می‌داد، به فال نیک می‌گرفتند (البته با چشمانی گریان)، تنها کاش این نشان محبت برادرشان شامل حال زن دیگری نشده بود — زنی که با پیراهن سیاه گرانبهایش نشان می‌داد چه امیدهایی در دل پرورانده است، و با گونه‌های گلگونش آشکارا اعلام می‌کرد از خویشاوندان نسبی نیست بلکه به آن گروه ناخوشایندی که قوم و خویشهای همسر نامیده می‌شوند تعلق دارد.

هر یک از ما به شیوه‌ای خیال‌پردازیم، چه خیال زاده آرزوست؛ و فدرستون بینوا که همواره به خیال خام کسانی که می‌پنداشتند توانسته‌اند با تملق‌گویی خود را در دل او جا کنند می‌خندید، خود دستخوش پندارهای خام بود. هنگام نوشتن برنامه تفریحش مسلماً نمی‌دانست لذتش از این نمایشنامه کوتاه به خیال‌پردازی درباره آینده محدود می‌شود. هنگام خندیدن به آزرده‌گی و خشمی که می‌توانست با نفوذ بی‌چون و چرای خود پس از مرگش در دل دیگران برانگیزد، به ناگزیر در خیال آن پیکر بیجان و کبودی را می‌دید که با خشنودی خاطر در تابوت دراز کشیده بود. از اینرو فدرستون پیر هم به شیوه خود خیال‌پرداز بود.

هرچند، خویشاوندان متوفی بنا بر دستور کتبی او بر سه کالسکه سوار بودند. کسانی هم با کراواتهای گرانبها و نوار سیاه به دور کلاهشان سوار بر اسب

## سه مسئله عشق / ۴۸۳

می آمدند و حتی کسانی که تابوت را بردوش داشتند نشانه های سوگواریشان از جنس بد و ارزاقیمتی نبود. صف سیاه پوشان، هنگامی که پیاده شدند، به خاطر کوچکی گورستان انبوه ترمی نمودند؛ چهره های گرفته انسانها و لباسهای سیاهی که در باد تکان می خوردند گویی سخن از دنیایی به میان می آوردند که به هیچ رو با ریزش آرام شکوفه ها و پرتو گذر آفتاب بر گلهای داوودی همخوانی نداشت. کشیشی که به استقبال صف تشییع کنندگان آمد آقای کاد والادر بود، باز هم بنا به دستور فدرستون، و بنا بر معمول به دلایل خاصی. به هیچ رو نمی خواست یک مُعاون کشیش مراسم تدفین را به جا آورد، چه آنها را به طرز غریبی خواری می شمرد. سخنی از آقای کازوبن هم نمی توانست در میان باشد، نه تنها به این خاطر که آقای کازوبن کارهایی از این گونه را نمی پذیرفت، بلکه چون خود مالک بود، و مقرری کلانی می گرفت و همچنین به این خاطر که کشیش کلیسای لوویک بود، و خطبه های صبح را ایراد می کرد، و چون پیرمرد هرگز در کلیسا به خواب نمی رفت و از اینرو ناگزیر بود سراسر موعظه را با تنگ خلقی گوش کند سخت از او نفرت پیدا کرده بود. با کشیشی که بالای سرش می ایستاد و برایش موعظه می کرد به هیچ رو موافق نبود. اما با آقای کاد والادر رابطه متفاوتی داشت: نهر قزل آلابی که از زمین آقای کازوبن می گذشت از میان ملک فدرستون هم گذر می کرد؛ از اینرو آقای کاد والادر کشیشی بود که به جای وعظ به او نیازی هم داشت. وانگهی، یکی از بزرگزادگانی بود که در چهارمایلی لوویک و در زیر همان آسمانی می زیست که استاندار و سایر بزرگان استان زندگی می کردند و فدرستون آنها را به طرز مبهمی برای نظام کشور ضروری می دانست. اجرای مراسم توسط آقای کاد والادر به انسان رضایت خاطر زیادی می داد، چه دست کم، چنانچه میل داشتید، می توانستید نامش را غلط تلفظ کنید.

اکنون به سبب این امتیازی که به کشیش تیپتون و فرشیت داده شده بود خانم کاد والادر در میان جمع کوچکی جای داشت که از پنجره بالایی ملک لوویک مراسم تشییع جنازه فدرستون پیر را تماشا می کردند. خانم کاد والادر به هیچ رو خوش نداشت به ملک لوویک بیاید، اما به گفته خودش، میل داشت مجموعه

حیوانات غریبی را که در این مراسم گرد آمده بودند تماشا کند، و از سر جیمز چتام و عروس جوانش خواسته بود به همراه کشیش و خودش به لوویک بیایند تا این دیدار رویهمرفته دلپذیر باشد.

سلیا گفته بود، «خانم کاد والادر هر جا که بگویید با شما می‌آیم، اما از مراسم تشییع جنازه خوشم نمی‌آید.»

«اما، عزیز من، حالا که کشیشی وارد فامیلتان شده باید دیگر سلیقه‌ات را تغییر بدی؛ من این کار را خیلی زود شروع کردم. وقتی زن همفری شدم تصمیم گرفتم از خطبه‌هایش خوشم بیاید، و از آخرش شروع کردم. کم کم علاقه‌ام شامل وسط و اولش هم شد، چون بدون گوش دادن به وسط و اولش نمی‌شد از آخرش خوشم بیاید.»

مادر سر جیمز چتام با قاطعیت و متانت گفت، «بله، مسلماً همین طور است.»

اتاقی که از پنجره‌اش به خوبی می‌توانستند مراسم تشییع را ببینند همان اتاقی بود که آقای کازوبین در دوران نقاهتش در آن بسر می‌برد؛ اما اکنون وی به رغم هشدارها و توصیه‌های پزشک شیوه زندگی گذشته را از سر گرفته بود، و امروز هم پس از اینکه مؤدبان به خانم کاد والادر خوش آمد گفت، بازی صدا به کتابخانه بازگشته بود تا درباره اشتباه علمی کاش و میزرم به اندیشه پردازد. دورتا هم، اگر به خاطر مهمانانش نبود، خود را در کتابخانه حبس می‌کرد، و به تماشای منظره به خاک سپردن فدرستون پیر نمی‌آمد. این مراسم، گرچه از روال و روند زندگی هرروزه او بسیار دور می‌نمود، بعدها، هرگاه، که به روی نقاط حساس ذهنش انگشت می‌گذاشتند، همواره به یادش می‌آمد، همچنانکه خاطره کلیسای سن پتر رم در تارهای لحظات افسردگیش تنیده شده بود. صحنه‌هایی که در سرنوشت انسانهای دیگر دگرگونیهای حیاتی به وجود می‌آورد تنها پسزمینه‌های زندگی ما هستند، با این همه، مانند منظره خاصی از مزارع و درختان، با دورانهایی که از سرنوشت خود ما پیوند می‌یابند و یکی از روشنترین بخشهای ذهن ما را می‌سازند. پیوند رؤیاگونه منظره‌ای غریب و اسرارآمیز با ژرفترین زوایای روح دورتا

## سه مسئله عشق / ۴۸۵

بی‌گمان بازتابی از احساس تنهایی و اندوه او بود که از سرشت پرشورش سرچشمه می‌گرفت. بزرگزادگان روستایی آن دوران در هوای اجتماعی رقیقی می‌زیستند؛ بر فراز کوه همچون نقطه‌هایی جدا از هم پراکنده بودند، و بر ردیف انبوه زندگی در دامنه کوه از دور و از بالا می‌نگریستند. و دورتا در آن زاویه دید و در هوای سرد کوه احساس آسودگی نمی‌کرد.

پس از ورود صف تشییع کنندگان به کلیسا، سلیا، که پشت سر شوهرش ایستاده بود تا بتواند آستین کت او را دزدانه نوازش کند، گفت: «من دیگر نگاه نمی‌کنم. حتماً دودو از این کار خوشش می‌آید؛ همیشه از چیزهای غم‌انگیز و آدمهای زشت خوشش می‌آید.»

دورتا، که با علاقه راهبی هنگام سفر، همه چیز را تماشا می‌کرد، پاسخ داد، «من خوشم می‌آید مردم را بشناسم. به نظرم می‌آید هیچ چیز از زندگی همسایگان خودمان نمی‌دانیم، مگر آنهایی که در کلبه‌ها زندگی می‌کنند. دائم از خودم می‌پرسم مردم چه طور زندگی می‌کنند و با پیشامدها چه برخوردی دارند. خیلی از خانم کاد والادر ممنونم که دنبالم آمد و از کتابخانه بیرونم کشید.»

«حق داری ممنونم باشی. کشاورزان ثروتمند لوویکی شما به اندازه بوفالو و گاو کوهان دار وحشی، کنجکاوند، و خیال می‌کنم نصف بیشترشان هم به کلیسا نمی‌آیند. با مستأجرین عمویت یا سر جیمز خیلی فرق دارند — هیولا هستند — کشاورزان بدون ارباب — نمی‌شود در هیچ طبقه‌ای جایشان داد.»

سر جیمز گفت: «بیشتر اینهایی که برای تماشا آمده‌اند لوویکی نیستند؛ به نظرم وارثینی هستند که از جاهای دور یا از میدل مارچ آمده‌اند. لاوگود می‌گوید پیرمرد پول و زمین زیادی به ارث گذاشته.»

«فکرش را بکن! آن هم وقتی خیلی از پسرهای جوان فامیل حتماً پول شامشان را ندارند.» و در حالی که سمت در سر برمی‌گرداند، گفت: «آه، آقای بروک. حالا بگو چرا احساس می‌کردم یک نفر کم داریم. حتماً آمده‌اید این تشییع جنازه عجیب و غریب را نگاه کنید.»

«نه، آدمم حالی از کازوبن بپرسم — می‌دانید، بینم حالش چطور است.» و

به دورتا، که به سمت او می آمد، نگاه کرد و افزود، «و خبر کوچکی آورده ام.» سری به کتابخانه زد و دیدم کازوین سرش را در کتاب فرو کرده. به او گفتم این طور نمی شود. می دانید، گفتم این طور نمی شود؛ به فکر زنت باش، کازوین «و او هم قول داد بیاید بالا. خبر را به او ندادم؛ گفتم باید بیاید بالا.»

خانم کاد والادر با صدای بلند گفت، «آه، حالا دارند از کلیسا بیرون می آیند. خدای من، همه جور آدمی در میانشان دیده می شود! لایدگیت، حتماً به عنوان پزشک. اما آن زن چقدر خوش قیافه است، و آن جوانک مو بور حتماً پسرش است. سر جیمز، آنها کی هستند، می شناسیدشان؟»

«وینسی را می بینم، شهردار میدل مارچ؛ آنها هم لابد پسرش و زنش هستند.» به آقای بروک نگرست و او هم سری تکان داد و گفت، «بله، خانواده خیلی خوبی هستند. وینسی آدم خیلی خوبی است؛ مایه افتخار کارخانه داران است. می دانید، او را در خانه من دیده اید.»

خانم کاد والادر گفت، «آه، بله؛ یکی از اعضاء کمیته مخفی شما.» سر جیمز با نفرت خاص یک شکارچی روباه گفت، «گرچه، به جای تفنگ با سگ به شکار می رود.»

«و یکی از کسانی که شیره بافنده های تپتون و فرشیت را می کشد. برای همین است که خانواده اش این قدر خوشگل و تر و تمیزند. این یکیها را نگاه کن، چه صورت سرخ و سیاهی دارند، مثل یک دست کوزه دسته دارند! ترا خدا همفری را نگاه کنید؛ با آن ردای سفیدش قیافه یک ملک مقرب زشت را پیدا کرده.» آقای بروک گفت، «اما تشییع جنازه خیلی جدی است، می دانید، اگر از آن جنبه قضیه نگاه کنید.»

«اما من از آن جنبه به قضیه نگاه نمی کنم. نمی توانم نقاب جدی بودنم را زیاد به صورتم بزنم. و گرنه پاره پاره می شود. دیگر وقتش بود که پیرمرد بمیرد، و هیچ کدام از این یاروها ناراحت نیستند.»

دورتا گفت، «چقدر غم انگیز! این مراسم شومترین و دلنتگ کننده ترین چیزی است که به عمرم دیده ام. زیبایی صبح را از آن می گیرد. هیچ نمی توانم فکرش را



بکنم یک نفر بمیرد و هیچ کس از مرگش غمگین نشود.»  
 می‌خواست باز هم صحبت کند، اما شوهرش را دید که وارد شد و اندکی دور  
 از دیگران نشست. حضور شوهرش همواره اثر شادببخشی بر او نمی‌گذاشت؛ احساس  
 می‌کرد اغلب ترجیح می‌دهد همسرش خاموش بماند.  
 خانم کاد والادر گفت، «البته. یک نفر از پشت آن مرد چهارشانه تازه  
 پیدایش شده که از همه‌شان عجیب‌تر است: سر کمی گردی دارد و چشم‌هایش  
 برآمده است — شکل قورباغه است — ترا خدا نگاه کنید. فکر می‌کنم از فامیل  
 دیگری باشد.»

سلیا، که کنجکاوی‌اش برانگیخته شده بود، از بالای سر خانم کاد والادریه  
 پایین نگریست، و گفت، «بگذارید ببینم! آه، چه قیافه عجیبی!» آنگاه با لحن  
 حیرت‌انگیزی یکسره از گونه‌ای دیگر افزود، «آه، دودو، آقای لادیزلا برگشته و تو به  
 من نگفته‌ای!»

دورتا از ترس یکه خورد؛ و همه رنگ‌پریدگی ناگهانی رخسارش را دیدند، در  
 دم به عمویش نگریست و آقای کازوبن به همسرش نگریست.  
 آقای بروک با سر به دورتا اشاره کرد و با لحنی بسیار عادی، چنانچه گویی  
 دورتا انتظار شنیدن این خبر را داشت، گفت، «با من آمده، می‌دانی؛ مهمان من  
 است. آمده مدتی در تپتون پهلوی من بماند. و تابلو را با کالسکه به اینجا  
 آورده‌ایم. کازوبن، می‌دانستم از دیدن تابلو خوشحال می‌شوی، می‌خواستم  
 غافلگیرت کنم. یک سر سوزن با خودت فرقی ندارد — می‌دانی، در نقش آکیناس.  
 کاملاً خوب از کار در آمده. لادیزلا خودش برایت توضیح می‌دهد. فوق‌العاده خوب  
 حرف می‌زند — به فلان و بهمان نکته اشاره می‌کند، از نقاشی و این جور چیزها سر  
 در می‌آورد — مصاحبتش دلنشین است، می‌دانی — از هر رشته‌ای سر در می‌آورد —  
 درست همان چیزی که مدتها بود دنبالش می‌گشتم.»

آقای کازوبن با حالتی سرد و مؤدبانه سری خم کرد، بر خشم خود چیره شد،  
 اما تنها تا آن حد که سخنی بر زبان نیاورد. او هم مانند دورتا نامه و پیل را به یاد  
 داشت؛ در میان نامه‌هایی که تا هنگام بهبودی برایش نگهداشته بودند آنرا نیافت و

به این نتیجه رسید که دورتا به ویل پیغام فرستاده است به لوویک نیاید، غرور و زود رنجیش او را از پیش کشیدن این مطلب باز داشته بود. اکنون چنین نتیجه گرفت که دورتا از عمویش خواسته است ویل را به تیپتون دعوت کند، و دورتا احساس می‌کرد هرگونه توضیحی در این لحظه امکان‌ناپذیر است.

چشمان خانم کاد والادر، که دیگر به گورستان نمی‌نگریست، بخش زیادی از نمایشنامه صامتی را دید که چندان برایش قابل فهم نبود، و بی اختیار این پرسش از دهانش بیرون پرید، «آقای لادیزلا دیگر کیست؟»

سر جیمز گفت، «یکی از قوم و خویشهای جوان آقای کازوبن» با سرشت نیکی که داشت بسا اوقات مسایل خصوصی دیگران را بسیار زود می‌دید و درک می‌کرد، و از نگاه تند دورتا به شوهرش حدس زد از موضوعی وحشت دارد.

آقای بروک گفت، «جوان نازنینی است، و کازوبن هر کار از دستش برمی‌آید برای او کرده است. کازوبن، زحمات در مورد او بی نتیجه نبود. امیدوارم مدت زیادی پهلوی من بماند و بتوانیم به اسنادم سر و صورتی بدهیم. می‌دانی، من طرحها و اطلاعات فراوانی دارم، و می‌بینم او درست همان کسی است که می‌تواند به آنها شکل بدهد — نقل قولهای مناسب را به خاطر می‌آورد، — omne tulit pu ctum، و از این قبیل چیزها — به مطلب سبک خاصی می‌دهد. مدت‌ها قبل دعوتش کردم، کازوبن، وقتی مریض بودی: دورتا گفت نمی‌توانی از کسی پذیرایی کنی، می‌دانی، و از من خواست جواب نامه‌اش را بدهم.»

دورتای بینوا احساس می‌کرد هریک از واژه‌های عمویش مانند ریگی در چشم آقای کازوبن فرو می‌رود. حالا نمی‌توانست به شوهرش توضیح بدهد که از عمویش نخواسته بود ویل لادیزلا را دعوت کند. به هیچ رو نمی‌توانست دریابد به چه جهت شوهرش میل دیدار ویل را ندارد — از لحظه مشاجره در کتابخانه به طرز دردناکی دریافته بود شوهرش از ویل نفرت دارد؛ اما در این هنگام به هیچ رو شایسته نمی‌دید سخنی بگوید که دیگران را متوجه این موضوع سازد. آقای کازوبن، به راستی، این دلایل آمیخته را برای خود روشن نکرده بود، مانند همه ما، به جای یافتن علت خشم و رنجش خود در صدد توجیه آن بود. اما میل داشت

## سه مسئله عشق / ۴۸۹

نشانه‌های خارجی احساسش را پنهان سازد و تنها دورتا می‌توانست دگرگونی چهره شوهرش را از شنیدن این خبر ببیند. آقای کازوبن با وقار تمام تعظیم کوتاهی کرد و با لحن یکنواخت همیشگی خود گفت، «شما فوق‌العاده مهمان‌نوازید، دوست عزیزم؛ به خاطر این مهمان‌نوازی نسبت به یکی از خویشانم بسیار از شما سپاسگزارم.»

مراسم تدفین اکنون به پایان رسیده بود، و گورستان کلیسا از جمعیت خالی می‌شد.

سلیا گفت، «خانم کاد والادر، حالا می‌توانید ببینیدش. درست شکل خاله آقای کازوبن است، همان که تابلوی کوچکش روی دیوار اتاق دورتاست—خیلی خوش‌قیافه است.»

خانم کاد والادر با لحن خشکی گفت، «جوانک خوش‌بر و رویی است. آقای کازوبن، این خواهرزاده شما می‌خواهد چه کاره بشود؟»  
«بخشید، خواهرزاده‌ام نیست. پسرخاله‌ام است.»

آقای بروک به جای آقای کازوبن پاسخ داد، «خوب، می‌دانید، دارد باله‌ایش را امتحان می‌کند. درست از همان جوانهایی است که در زندگی به جایی می‌رسند. خوشحال می‌شوم فرصتش را به او بدهم. منشی خوبی از کار در می‌آید، مثل هابس، میلون، سویفت—از این قبیل اشخاص.»

خانم کاد والادر گفت، «فهمیدم. کسی که می‌تواند سخنرانی بنویسد.»

«حالا می‌روم بیاورمش، هان، کازوبن؟ می‌دانی، نمی‌خواست سرزده بیاید. و می‌رویم پایین و تابلو را تماشا می‌کنیم. یک سر سوزن با خودت فرقی ندارد؛ متفکر عمیق و هوشمندی که انگشت سیاه‌اش را روی صفحه کتاب گذاشته است، سن یونوانچر یا یک نفر دیگر، با صورت چاق و سرخ، دارد به عکس تثلیث نگاه می‌کند. همه چیز سمبولیک است، می‌دانی—سبک هنری عالی: من تا حد معینی از این سبک خوشم می‌آید، اما نه زیاد، می‌دانی، سعی برای فهمیدنش آدم را خسته می‌کند. اما کازوبن، تو حسابی توی این تابلو جا افتاده‌ای. پوستت برای نقاشی خیلی مناسب است—محکم و شفاف و از این قبیل چیزها. خودم زمانی

۴۹۰ / میدل مارچ

دنبال این چیزها بودم. هرچند، می روم لادیزلا را بیاورم.»

## فصل سی و پنجم

نه، باور نمی‌کنم این چنین خواسته‌های دلفریبی  
را،  
ملاقات گروهی اندوهگین،  
اجرای مراسم مذهبی ممنوعه.  
خواندن وصیتنامه‌ای بلند و شگفت،  
که خاطره شبی زیبا به شرم را باقی می‌گذارد.  
برای تماشای اندوه عمیق ایشان باز خواهم گشت.  
باز خواهم گشت، همچنانکه به دنیای دیگری  
می‌اندیشم.

رگارد—



هنگامی که جانوران جفت جفت وارد کشتی نوح می‌شوند، می‌توان پنداشت که گونه‌های همانند درباره یکدیگر اندیشه‌های بسیاری از ذهنشان می‌گذشت و شمار جانورانی را که می‌بایست از یک اندوخته انبار علوفه تغذیه کنند بیش از حد زیادی می‌دانستند، چرا که به کاهش جیره خوراک خود می‌اندیشیدند. (متأسفانه توصیف وضع دردناک دو لاشخور در آن کشتی از عهده هیچ هنرمندی ساخته نیست، چه گلوی این پرندگان برهنه است، و گویا هیچ آداب و تشریفاتی را به هنگام خوردن به جا نمی‌آورند.)

از ذهن گوشتخوارانی که در مراسم عزاداری پیتر فدرستون شرکت کرده بودند نیز اندیشه‌های بدین‌گونه می‌گذشت، چه بسیاری از اندوخته محدودی را در خیال مجسم می‌کردند که میل داشتند بزرگترین سهم آن نصیب خود آنان بشود. خویشاوندان اصلی از دیرباز شناخته شده، و خویشاوندان نسبی خود جمع پرشماری را تشکیل می‌دادند، که، هرگاه خویشاوندان احتمالی غایب را هم به آن می‌افزودید میدان گسترده‌ای برای حدس و گمانهای حسادت‌آمیز و امیدهای رقت‌انگیزی به وجود می‌آمد. حسادت به وینسیها سبب شده بود همه بستگان تنی فدرستون در خصومت‌ورزی به آنها هم‌پیمان شوند، و چون هیچ نشانه شخصی وجود نداشت که یکی از خودشان بیش از دیگران ارث ببرد، همه به یکسان می‌ترسیدند که زمین نصیب «این فرد لنگ دراز» بشود، گرچه هنوز برای حسادتهای مبهم‌تر،

مثلاً نسبت به مری گارت، فراغت و احساس کافی زیاد داشتند. سولومون آن اندازه فرصت می‌یافت که فکر کند جونا لیاقتش را ندارد، و جونا در دل سولومون را حریص بخواند؛ جین، خواهر بزرگتر، معتقد بود که فرزندان مارتا نباید به اندازه فرزندان خودش توقع داشته باشند؛ و مارتا، که به موضوع ارشدیت چندان وقعی نمی‌نهاد متأسف بود که چرا خواهرش این قدر «حریص» است. این بستگان بسیار نزدیک طبعاً از توقعات بیش از حد دائمی زادگان و عمه زادگان و عموزادگان و فرزندان اینان متحیر بودند و پیش خود حساب می‌کردند که اگر میراث این خرده وارثین زیاد باشد به چه مبلغ قابل توجهی سر خواهد زد. دو عموزاده، و بجز آقای بورتروپ ترومبل، یکی از نوه‌خاله‌ها برای شنیدن وصیتنامه حضور داشتند. این نوه‌خاله، جوآب فروش میدل مارچی، رفتاری مؤدبانه و آرزوهای بزرگی داشت. دو عموزاده مردانی میانسال از اهالی براسینگ بودند، یکی از آنها، که بارها صدف و خوراکیهای دیگری خریده و به پسر عمویترش هدیه کرده بود، خود را سزاوار میراث می‌دانست، آن دیگری، یکسر خاموش و گرفته، دستها و چانه‌اش را به روی دسته عصبایی گذاشته بود و او هم خود را سزاوار میراث احساس می‌کرد، و این احساسش نه بر خدمتی کوچک بلکه بر اوژه کلی سزاواری متکی بود؛ هر دو از شهروندان خوشنام براسینگ بودند و آرزو می‌کردند جونا فدرستون ساکن آن جا نبود. بذله‌گویی هوشمند فامیل را بیگانگان بیشتر در میان خود می‌پذیرند.

سولومون، که شب پیش از مراسم عزاداری اندیشه‌هایش را بر زبان می‌آورد، به خواهرش گفت، «خود ترومبل حتماً پنج پوندی می‌برد — هیچ برو برگرد ندارد — از برادرم بعید نیست قولی به او داده باشد.»

خواهر مارتای بینوا، که تصورش درباره اسکناسهای صد پوندی معمولاً به مقدار اجاره نپرداخته‌اش محدود می‌شد، گفت، «ای داد، ای داد!»

اما صبح فردا بیگانه‌ای که گویی از کره ماه به میان آنها افتاده بود جریان عادی حدس و گمانهای آنها را برهم زد. این همان بیگانه‌ای بود که خانم کاد والادر صورتش را به قورباغه تشبیه کرد: مردی سی و دو سه ساله، که چشمان برآمده، لبهای باریک، دهان رو به پایین، موهای براقی که رو به عقب شانه کرده



## سه مسئله عشق / ۴۹۵

بود و فرورفتگی ناگهانی بالای ابروان به او حالت تغییرناپذیر جانوری دوزیستی می داد. تردیدی نبود که وارث دیگری به جمعشان افزوده شده است؛ وگرنه چرا می بایست به مراسم سوگواری دعوت شده باشد؟ احتمالات تازه‌ای به میان آمده، بر شک و تردیدها افزوده بود، و همین موضوع سبب قطع گفتگوها در کالسکه‌های عزاداری شد. همه ما از کشف ناگهانی موضوعی که راحت و آسوده وجود داشته و شاید در نهان خیره به ما می‌نگریسته است در حالیکه ما یکسره بدون به حساب آوردن او طرح زندگیمان را می‌ریخته‌ایم سخت احساس خواری و خفت می‌کنیم. هیچ کس بجز مری گارت این بیگانه مشکوک را ندیده بود، آن هم تنها دو بار، هنگامی که آقای فدرستون در اتاق نشیمن طبقه پایین چندین ساعت با او گفتگو کرده بود. مری یک بار فرصتی یافته و این جریان را با پدرش در میان گذاشته بود، و شاید بجز وکیل فدرستون کالب گارت تنها کسی بود که بیشتر با کنجکاوای تا نفرت و بدگمانی به ناشناس می‌نگریست. کالب گارت، که امیدی اندک و آزمندی کمتری داشت، بی‌میل نبود حدس و گمانهایش درست از کار درآید، و زمانی که بیگانه ناشناس (از قرار نامش ریگ بود)، به اتاق نشیمن طبقه پایین گام گذاشت و روی صندلی کنار در نشست تا هنگام خواندن وصیتنامه حاضر باشد، حالت آرام کالب گارت، که چانه‌اش را می‌مالید و زیرکانه به او می‌نگریست گویی درختی را ارزیابی می‌کرد، با چهره‌های سرشار از نگرانی و ریشخند دیگران تفاوت نمایانی داشت. درست در همین هنگام آقای سولومون و آقای جونا همراه وکیل برای یافتن وصیتنامه به طبقه بالا رفته بودند، و خانم وال، که بین خود و آقای بورتروپ دو صندلی خالی یافت، میل کرد برود و در کنار آن صاحب نظر بزرگ بنشیند، و آقای ترومبل، مصمم به نشان ندادن ذره‌ای شگفتی یا حیرت، که شایسته مردی با توانیهای او نبود، نشانهای بدل آویخته بر زنجیر ساعتش را تکان می‌داد و خود را صاف و مرتب می‌کرد.

خانم وال کلاه کربپ دارش را به سمت گوش آقای ترومبل برد و با صدای خشن خود، که می‌کوشید کسی آنرا نشنود، گفت: «آقای ترومبل، لابد شما می‌دانید طفلک برادرم چه کار کرده است.»

«خانم محترم، حرفهایی که به من گفته شد محرمانه بودند.» دستهایش را جلو دهانش گرفته بود تا این راز را فاش نسازد.

«آنهايي که به خوش اقبالیشان اطمینان دارند هنوز هم ممکن است ناامید بشوند.» خانم وال از بیان این گفته اندکی احساس آرامش کرد.  
«امیدها اغلب موهوم و بی اساسند.»

خانم وال، که به وینسیها می نگریست، گفت، «آه!» و آنگاه به سر جای خود بازگشت و در کنار خواهرش مارتا نشست.

با همان صدای آهسته به خواهرش گفت، «طفلك پيتر جدا خسيس بود. هيچ کدام از ما نمی دانیم چه فکری در سرش داشت. فقط امیدوارم، مارتا، آن قدر که خیال می کنیم گناهکار نبود.»

بینوا خانم کرانچ فربه بود، آسم داشت و هنگام صحبت کردن نفسش می گرفت، وانگهی به دلیل دیگری می بایست به گفته هایش حالتی سرزنش ناپذیر و کلی بدهد، از اینرو حتی نجواهایش بسیار بلند و به هممه ناگهانی ارگی خارج از کوک شباهت داشتند.

«جین، من به عمرم طمعکار نبوده ام. اما شش تا بچه دارم و سه تا هم خاک کرده ام، زن مرد پولداری هم نشدم. بزرگترین بچه ام، که همین جا نشسته، نوزده سال دارد. پس دیگر خودت حدس بزن. و همیشه پول کم می آوریم و محصول هم هیچ وقت وضعش معلوم نیست. اما هرگز بجز از خدا از هیچ کس گدایی و تقاضای کمک نکرده ام؛ گرچه وقتی آدم یک برادر عزب دارد و یک برادر دیگر که بعد از دوبار زن گرفتن بچه دار نشده. خوب، هرکسی جای من بود فکریایی به سرش می زد!»

در خلال این مدت، آقای وینسی نگاهی به چهره بی حالت آقای ریگ انداخت و انفییه دانش را بیرون آورد و باز کرد، اما باز درش را بست و سرچایش گذاشت، زیرا اگرچه این سرگرمی نیروی تشخیص را زیاد می کرد مناسب این مجلس نبود. در گوش همسرش گفت، «بعید نیست فدرستون با عاطفه تر از آن باشد که ما خیال می کردیم. این مجلس عزا نشان می دهد به فکر همه بوده؛ وقتی مردی

## سه مسگله عشق / ۴۹۷

دلش بخواهد قوم و خویشهایش در تشییع جنازه اش شرکت کنند، حتی عارش نشود که بعضیهایشان فقیرند، اثر خوبی روی آدم می‌گذارد. اگر بفهمم برای خلیها ارثیه های کوچکی گذاشته است خیلی خوشحال می‌شوم. خیلی از گرفتاریها را می‌شود با این ارثیه های کوچک رفع کرد.»

«مراسم از این آبرومندتر نمی‌شود، کرب و ابریشم و همه چیز.»

متأسفانه فرد به زحمت می‌توانست جلو خنده اش را بگیرد، خنده ای که به اندازه انفیه دان پدرش به هیچ رو شایسته آن مجلس نبود. فرد تصادفاً از زبان آقای جوانه عبارت «بچه حرامزاده» را شنیده بود، و با این اندیشه در ذهن، از دیدن چهره مرد ناشناس، که از قضا رو برویش نشسته بود، خنده اش می‌گرفت. مری گارت، که می‌دید فرد چگونه دهانش را پیچ و تاب می‌دهد و راه چاره را در سرفه های ساختگی می‌یابد، زیرکانه به نجاتش شتافت و از او خواست جایشان را با یکدیگر عوض کنند و به کنج تاریکتری فرستادش. فرد نسبت به همه، از جمله ریگ، گرایشی دوستانه داشت؛ چون نسبت به همه کسانی که از خود کم اقبالتر می‌پنداشت احساس ترحم می‌کرد محال بود به رفتار ناشایستی دست بزنند؛ با این همه، به سختی می‌توانست جلو خنده اش را بگیرد.

اما ورود وکیل و دو برادر توجه همه را جلب کرد.

وکیل آقای استندیش بود، و آن روز بامداد با این پندار به استون کورت آمده بود که کاملاً می‌داند تا پایان روز چه کسی خشنود و چه کسی ناامید خواهد شد. وصیتنامه ای که انتظار خواندنش را داشت سومین و آخرین وصیتنامه ای بود که برای آقای فدرستون تنظیم کرده بود. آقای استندیش همواره رفتاری یکسان داشت؛ با همه به یکسان با صدایی بم و مؤدبانه صحبت می‌کرد، چنانکه گویی در هیچ یک از آنها تفاوتی نمی‌بیند، و بیشتر درباره محصول علوفه، که قرار بود «به خدا، خیلی خوب!» باشد و درباره آخرین خبرهای مربوط به شاه و دوک کلارنس، که سرپای وجودش ملوان، و از اینرو برای حکومت بر جزیره انگلیس ساخته شده بود، گفتگو می‌کرد.

پیتر فدرستون اغلب هنگامی که در کنار بخاری دیواری می‌نشست و به

شعله‌های آن چشم می‌دوخت با خود می‌اندیشید که چگونه روزی متعجب خواهد شد. درست است که اگر در ولپسین لحظات به میل خود رفتار کرده و وصیتنامه‌ای را که وکیل دیگری تنظیم کرده بود می‌سوزاند، به این هدف کوچک دست نمی‌یافت؛ با این همه از اندیشیدن درباره آن لذت می‌برد. و آقای استندیش به راستی حیرت کرد، اما به هیچ رو متأسف نشد؛ برعکس، از گرمای گونه‌ای کنجکاوای که در ذهنش برانگیخته شده بود لذت می‌برد، میل داشت افزایش حیرت خانواده فدرستون را در برابر دو وصیتنامه ببیند.

سولومون و جونا هنوز نمی‌دانستند چه احساسی در این باره داشته باشند؛ به نظرشان می‌رسید که وصیتنامه نخستین خالی از اعتبار نخواهد بود و خواستهای پیترا بینوا در دو وصیتنامه آنچنان به هم گره خواهد خورد که کار به دادگستری خواهد کشید و برای اینکه هر یک به میراث خود دست یابند باید مدتها انتظار بکشند. در دوسری که دست کم این یک امتیاز را داشت که شامل حال همه می‌شد. از اینرو هنگامی که دو برادر به اتفاق آقای استندیش به اتاق نشیمن طبقه پایین گام گذاشتند هر دو حالتی بی تفاوت و جدی داشتند؛ اما سولومون دستمال سفیدش را باز بیرون آورد تا برای عبارتهای تأثرانگیز وصیتنامه آماده باشد، و گریستن در مراسم عزاداری، هر چند بدون اشک، معمولاً بی‌فایده نبود.

شاید در این لحظه قلب مری‌گارت بیش از همه از هیجان می‌تپید، چه خود می‌دانست عملاً سبب شده است وصیتنامه دومی وجود داشته باشد، و شاید با این کار خود بر سرنوشت بسیاری از کسانی که در آنجا نشسته بودند اثر مهمی گذاشته باشد. هیچ کس جز خود او نمی‌دانست در آخرین شب چه روی داده بود.

آقای استندیش، که در وسط اتاق بر سر میز نشسته بود، هیچ شتابی نشان نمی‌داد، حتی هنگامی که برای صاف کردن سینه‌اش چندین بار سرفه کرد. «وصیتنامه‌ای را که در دست دارم، خود من در نهم اوت ۱۸۲۵ تنظیم کردم و دوست متوفی ما به آن صورت قانونی داد. اما می‌بینم سند لاجقی، که من تا این زمان از آن بی‌اطلاع بودم، و دارای تاریخ بیستم ژوئیه ۱۸۲۶، در این جا وجود دارد.» آقای استندیش از پشت عینک با احتیاط تمام چشمانش را به روی

## سه مسگله عشق / ۴۹۹

وصیتنامه دواند و افزود، «و می بینم که این وصیتنامه دوم متممی هم، به تاریخ اول مارس ۱۸۲۵، دارد.»

خواهر مارتا گفت، «ای داد، ای داد!»، نمی خواست کسی صدایش را بشنود، اما فشار این همه تاریخ وادارش می کرد چیزی بگوید.

آقای استنیش گفت، «با خواندن وصیتنامه اول کار را شروع می کنم، چون از قرار معلوم متوفی هم چنین منظوری داشته است، در غیر این صورت آنرا از بین می برد.»

مقدمه به نظر حاضران بیش از اندازه بلند می نمود، و چندین نفر، از جمله سولومون، چشم به زیر دوخته بودند و سرشان را با حالت رقت انگیزی تکان می دادند؛ همه، بجز مری، از نگرستن به چشمان یکدیگر خودداری می ورزیدند، و همه چشمها به روی خالهای روی میز یا سربی موی آقای استنیش دوخته شده بودند. هنگامی که همه می کوشیدند به جای خاصی نگاه نکنند، مری می توانست با خاطری آسوده به تماشای آنها بنشیند. با شنیدن عبارت «میراث و ماترک» دید که رنگ سیمایشان به طرز نامحسوسی تغییر کرد، گویی بدن همه شان دستخوش لرزشی خفیف شد، تنها چهره آقای ریگ بی تغییر باقی ماند. وی همچنان آرام نشسته بود، و، در واقع، حاضرین، که سخت به مسایل مهمتری سرگرم بودند و به رقمهای بغرنج ارثیه های گوش می دادند که ممکن بود در وصیتنامه بعدی تغییر یابد یا نیابد، یکسره او را از یاد برده بودند. خون به چهره فرد دوید، آقای وینسی احساس کرد باید حتماً انقیه دانش را در دست بگیرد، گرچه در آنرا باز نکرد.

این بخش از وصیتنامه با میراثهای کوچک آغاز شد، و حتی یادآوری این موضوع که وصیتنامه دیگری هم هست و شاید طفلک پیتتر تغییر عقیده داده باشد نمی توانست خشم و انزجار رو به افزون را فرو نشانند. همه دوست داریم در همه زمانها، گذشته، حال، آینده، با ما خوب رفتار کنند. و آنوقت پیتتر را ببینید که پنج سال پیش برای خواهران و برادران خودش هر یک دو بیست پوند و برای خواهران و برادرزادگانش تنها یک صد پوند به ارث گذاشته بود؛ نامی از گارتهای به میان نیامد، اما قرار بود خانم وینسی و روزاموند هر یک صد پوند ارث ببرند. آقای ترومبل

عصای سر طلا و پنبجاه پوند؛ عموزادگان و عمه زادگان و فرزندان آنها همین مبلغ سخاوتمندانه را به ارث می بردند، که، به قول پسر عمومی خاموش و گرفته، از آن نوع میراثیابی بود که به هیچ کار انسان نمی آمد؛ و برای خویشاوندان دور و فقیری که در مجلس حاضر بودند خرده میراثهای از این گونه. رویهمرفته، با یک حساب سرانگشتی، کلک سه هزار پوند کنده شده بود. پس پیتر باقی پولش را برای که گذاشته بود — زمین چه؟ چه چیزهایی را در وصیتنامه دوم فسخ کرده و چه چیزهایی را فسخ نکرده بود — آیا وصیتنامه دوم بهتر یا بدتر بود؟ همه عواطف به شرایط خارجی بستگی دارند، و ممکن است نادرست از کار دربیانند. مردها آن اندازه قدرت داشتند که تاب اضطراب این بلا تکلیفی را بیاورند و برخی با لبهای آویخته، برخی با لبهای به هم فشرده، بسته به عادت ماهیچه هایشان، خاموش بنشینند. اما جین و مارتا در برابر هجوم این تردیدها از پا در آمدند و به زیر گریه زدند — بینوا خانم کرانچ نیمی خشنود از صد پوندی که کاری در ازاء آن انجام نداده بود و نیمی متأثر از ناچیز بودن میراثش و خانم وال با ذهنی یکسره مملو از این احساس که به رغم خواهرتنی بودن کم و شخص دیگری زیاد ارث می برد. اکنون همه انتظار داشتند این ارثیه «زیاد» نصیب فرد وینسی بشود، اما خود وینسیها هنگامی که شنیدند ده هزار پوند به فرد بخشیده شده است حیرت کردند — زمین هم نصیب او می شد؟ فرد لبهایش را به دندان گزید؛ نمی توانست جلو لبخندش را بگیرد، و خانم وینسی خود را خوشبخت ترین زن دنیا احساس کرد، و در این احساس گیج کننده وصیتنامه دوم را یکسره از یاد برد.

دارئهای دیگر و مسئله زمین هنوز حل نشده باقی مانده بود، اما همه اینها تنها به یک نفر می رسید، و آن یک نفر — ای احتمالات! ای امید مورد عنایت پیرمردی خسیس قرار گرفتن! ای همه واژه های پایان ناپذیری که هنوز از بیان حماقت انسانها ناتوانید! — آن یک نفر جاشوا ریگ بود، که اجرای وصیتنامه را هم می بایست به عهده می گرفت و از این پس جاشوا قدرستون نامیده می شد.

صدای آهسته جابجاشدن حاضرین همچون لرزشی به سراسر اتاق دوید. همه بار دیگر به ریگ خیره شدند، که به هیچ رو متحیر نمی نمود.

## سه مسئله عشق / ۵۰۱

آقای ترومبل، که برای نخستین بار ترجیح می داد بی اطلاعی خود را در گذشته بروز دهد، گفت، — «عجیب ترین نوع تنظیم وصیتنامه! اما یک وصیتنامه دیگر هم هست — سند دیگری هم هست. هنوز آخرین خواسته های متوفی را نشنیده ایم.»

مری گارت می دانست آنچه قرار بود بشنوند هنوز واپسین خواسته های پیرمرد نبود. در وصیتنامه دوم بجز ارثیه های کوچکی که به خویشاوندان دور می رسید (متمم وصیتنامه شماری از اینها را هم تغییر داد) همه ارثیه های دیگر لغو شد، و همه زمینهای لوویک، همه دامها و اثاثیه خانه به جاشوا ریگ رسید. بقیه دارایی می بایست به مصرف بنای نوانخانه ای برای مردان سالخورده برسد، نام این نوانخانه را می بایست نوانخانه فدرستون بگذارند و در قطعه زمینی که متوفی برای آموزش روح خود خریده بود بنا کنند. به هیچ یک از حاضرین پیشزی نمی رسید، اما آقای ترومبل عصای سرطلایی را به ارث برد. مدتی طول کشید تا مهمانان قدرت بیان خود را باز یابند. مری جرأت نگاه کردن به فرد را نداشت.

آقای وینسی نخستین کسی بود که صحبت کرد — پس از اینکه به شدت انفیه به بینی کشید — خشم و انزجار خود را با صدای بلندی بیان کرد. «عجیب ترین وصیتنامه ای که به عمرم شنیدم! لابد عقلش را از دست داده بود. به نظر من که این وصیتنامه دوم بی اعتبار است. هان، استندیش؟»

«دوست متوفی ما همیشه می دانست چه کار دارد می کند. وصیتنامه از لحاظ قانونی کوچکترین ایرادی ندارد. یکی از وکلای براسینگ، کلمنز، وصیتنامه را تنظیم و امضاء کرده. نامه اش ضمیمه سند است. وکیل بسیار محترمی است.»

آقای بورتروپ گفت، «من هرگز متوجه اختلال حواسی — خبط دماغی — در خدا بیامرز فدرستون نشدم. اما این کارش عجیب است. همیشه با کمال میل به او خدمت می کردم، و خودش علناً به من می فهماند که موقع تنظیم وصیتنامه خدماتم را فراموش نمی کند. دادن عصای سرطلایی به نشان سپاسگزاری از من کار خنده داری است، خوشبختانه پول برای من ارزشی ندارد.»

کالب گارت گفت، «من که چیز عجیبی در این قضیه نمی بینم. اگر این وصیتنامه را آدم رک و راست و بی ریایی نوشته بود باز هم کسانی پیدا می شدند که

تعجب کنند. من که می‌گویم کاش چیزی به اسم وصیتنامه وجود داشت.»  
 وکیل گفت، «جداً که داشتن چنین عقیده‌ای از یک مسیحی مؤمن بعید است! می‌خواهم بدانم چه دلیلی برای آن می‌آوری، گارت!»  
 گارت به جلو خم شد، نوک انگشتانش را با دقت بسیار به رویهم سوار کرد، اندیشناک به زمین چشم دوخت، و گفت، «خوب...». دشوارترین بخش «کسب و کار» برای او همواره یافتن واژه‌ای مناسب بود.

در این هنگام آقای جونا دهان به گفتار باز کرد «خوب، همیشه آدم دوروثی بود، برادرم پیتر را می‌گویم. با این وصیتنامه حسابی دستش را رو کرد. اگر می‌دانستم، ارابه شش اسبه هم نمی‌توانست مرا از براسینگ به این جا بکشد. از فردا کلاه سفید و کت قهوه‌ای روشن می‌پوشم.»

خانم کرانچ گریان گفت، «ما را بگو که چقدر برای این مسافرت پول خرج کردیم، و این بچه طفلک چقدر وقت این جا بیکار نشسته! دفعه اول است که می‌شنوم برادرم پیتر می‌خواسته برای رضای خدا قدمی بردارد، اما اگر خدا مرا به خاطر این حرف جابجا بکشد باز هم می‌گویم خیلی بیرحمی می‌خواهد— دیگر فکرم به جایی نمی‌رسد.»

سولومون، با لحنی به راستی غم‌انگیز، اما همچنان حيله گرانه، گفت، «من که مطمئنم پیتر جای خوش آب و هوایی نرفته. پیتر همیشه آدم گناهکاری بود، با نوانخانه نمی‌تواند سر خدا کلاه بگذارد، آن هم وقتی که با پررویی تا نزدیک مردنش صبر کرد.»

خانم وال گفت، «و تمام این مدت صاحب خانواده مشروع و حلال زاده بود— خواهر، برادر، برادرزاده و خواهرزاده داشت— هر وقت که دلش می‌خواست با آنها در کلیسا می‌نشست. می‌توانست ثروتش را برای آنها بگذارد که بهیچوجه به ولخرجی و ولنگاری عادت نداشتند— خودشان پول دارند و یک ذره از پولش را خرج که نمی‌کردند هیچ، اضافه‌اش هم می‌کردند. و مرا بگو— این همه به خودم زحمت می‌دادم، مرتب به اینجا می‌آمدم و حال و احوالش را می‌پرسیدم— و تمام این مدت فکری در سرش بود که مو بر تن آدم راست می‌کند. اگر خدای بزرگ



اجازه این کار را به او داده، حتماً می‌خواهد مجازاتش کند. برادر سولومون، اگر مرا برسانی، دیگر راه می‌افتم.»

جوننا گفت، «روزگار با بعضیها هیچ خوب تا نمی‌کند. یک ذره حال و حوصله برای آدم باقی نمی‌گذارد. آدم سگ باشد بهتر است. اما آنهایی که هنوز زنده‌اند بهتر است از این موضوع درسی بگیرند. یک وصیتنامه احمقانه برای هفت پشت این خانواده کافی است.»

سولومون گفت، «از خیلی راهها می‌شود حماقت به خرج داد. من پولم را برای کسی نمی‌گذارم که به هدرش بدهد، پولم را برای بچه نرهای افریقایی هم نمی‌گذارم. از فدرستونهای خوش می‌آید که فدرستون بار آمده‌اند، نه اینکه یک شبه فدرستون شده باشند.»

سولومون هنگامی که از جا برمی‌خاست تا خانم وال را به خانه برساند این سخنان کنایه‌آمیز را بر زبان آورد. برادر جوننا می‌توانست سخنان نیشدارتری بر زبان آورد، اما اندیشید که رنجاندن مالک جدید استون کورت فایده‌ای ندارد، مگر اینکه اطمینان می‌یافت در این خانه با مهمان‌نوازی روبرو نخواهد شد.

آقای جاشوا ریگ نه تنها به این کنایه‌ها بی‌اعتنا می‌نمود، بلکه دگرگونی محسوسی در رفتارش پدیدار شد، به نزد آقای استندیش رفت و با خونسردی بسیار درباره مسایل حقوقی پرسشهایی مطرح کرد. صدای زیرو بلندی داشت و به لهجه ناخوشایندی سخن می‌گفت. فرد، که دیگر از جاشوا خنده‌اش نمی‌گرفت، او را زشت‌ترین هیولایی می‌پنداشت که در عمرش دیده بود. اما فرد احساس می‌کرد حالش چندان خوب نیست. جوراب فروش میدل مارچ منتظر فرصتی بود تا با آقای ریگ وارد گفتگو شود؛ هیچ معلوم نبود مالک جدید برای چند جفت پا جوراب ابریشمی نیاز داشته باشد. به هر حال به سود بیش از میراث می‌شد اطمینان کرد. وانگهی، جوراب فروش، به عنوان فرزند یکی از پسر عموهای پیتر فدرستون، آرامتر از آن بود که احساس کنجکاوی نکند.

آقای وینسی، پس از نخستین فوران خشم، خاموش و مغرور نشسته بود، چه یورش اندیشه‌های ناگوار نمی‌گذاشت از جایش برخیزد، تا اینکه متوجه شد همسرش

به نزد فرد رفته و دست دردانه اش را به دست گرفته است و اشک می ریزد. بی درنگ از جا برخاست، پشت به مهمانان ایستاد و با صدای آهسته ای به همسرش گفت، «لوسی، ضعف نشان نده؛ خودت را جلوی اینها کوچک نکن.» و با صدای همیشگی خود افزود، «فرد، برو بگو درشکه را حاضر کنند؛ دیگر نمی توانم وقتم را اینجا تلف کنم.»

مری گارت وسایلش را آماده کرده بود تا با پدرش به خانه برود. فرد را در سرسرا دید و برای نخستین بار شهامت نگریستن به او را در خود یافت. چهره فرد رنگ باخته و پژمرده می نمود، از همان گونه رنگ باختگی که گاه بر چهره جوانان دیده می شود، و هنگام خداحافظی مری دست او را بسیار سرد یافت. دختر هم آشفته بود؛ می دانست، بی آنکه خود بخواهد، شاید نقش بزرگی در تغییر سرنوشت فرد داشته است.

با لحن مهرآمیز و غمگینی گفت، «خداحافظ فرد، شجاع باش. جداً معتمد بدون این پول آدم بهتری می شوی. مگر به حال خود آقای فدرستون فایده ای داشت؟»

«گفتنش آسان است. حالا باید چکار کنم؟ مجبورم کشیش بشوم. (مری دانست مری را خشمگین می سازد؛ باشد، پس خودش بگوید چکار باید بکنم.) و خیال می کردم می توانم فوراً پول پدرت را پس بدهم و قرضم را تصفیه کنم. و توحتهی صد پوند هم پس انداز نکرده ای. حالا چکار می خواهی بکنی، مری؟»

«معلوم است، هرچه زودتر کار دیگری پیدا بکنم. پدرم آن قدر پول در می آورد که بدون کمک من از بقیه نگهداری کند. خداحافظ.»

در زمان کوتاهی استون کورت از فدرستونهای قدیمی و مهمانان همیشگی خالی شد. از این پس بیگانه دیگری در حومه میدل مارچ مسکن می گزید، اما در مورد آقای ریگ فدرستون شمار کسانی که از پیامدهای حضورش در حوالی آن شهر احساس ناخشنودی می کردند بیشتر از کسانی بود که به روی آثار خوشایند آن حساب می کردند. هیچ کس روح پیامبرگونه ای نداشت که پیشاپیش احساس کند

در پی آمدن آقای ریگ چه پیشامدهایی روی خواهد داد.

اینک ناگزیریم به ذهنم فشار آورم تا بتوانم به موضوعی پیش‌پا افتاده حالتی عالی و غیر عادی بدهم. قیاس تاریخی شیوه مفیدی است. تنها ایراد مهمی که به آن گرفته می‌شود این است که شاید قصه گویی برای نقل همه رویدادها جای کافی نداشته باشد و یا از شرح جزئیات غافل شود، هرچند هم اطمینان داشته باشد آشنایی مردم با آنها بسیار آموزنده خواهد بود. آسانترین و کوتاهترین روشی که به نظر می‌رسد این است: هر آنچه را درباره اشخاص عادی نقل کرده‌ام به دیده تمثیل بنگرید. چون همواره می‌توان داستانهای حقیقی را به شکل تمثیل نقل کرد و میمونی را بر جای فرمانداری مستبد یا فرمانداری را بر جای میمونی گذاشت. بدین ترتیب اگر در این کتاب خویها و رویدادهای زشتی در برابر دیدگانتان قرار می‌گیرند، می‌توانید آنها را تنها به طور مجازی به اشخاص غیر معمولی نسبت دهید و خود را بزرگزادگان در حشر و نشر ببینید. از اینرو هنگامی که حقایقی درباره تن‌آسایان نادان بیان می‌کنم نیازی نیست یکسره اعیان و اشراف را از میدان خیال‌پردازیتان بیرون برانید؛ در آن هنگام می‌توانید اندوخته ناچیز تاجری ورشکسته را با افزودن صفرهای دلخواه به سطح معاملات تجاری بزرگ برسانید.

باید این را هم بیفزایم که هرگاه تاریخچه‌ای درباره زندگی روستایی خواندید که شخصیت‌های آن از مقام معنوی بزرگی برخوردارند، مطمئن باشید که این تاریخچه به دوران پس از نخستین اصلاحات تعلق دارد، و خود می‌دانید، که پیترو فدرستون، با چندین ماه پیش از نخست‌وزیری لردگری به خاک سپرده شد.



## فصل سی و هشتم

این مردان بزرگ، این روحهای بلند پرواز،  
که باید خردمند باشند، سرشت غریبی دارند.

\* \* \*

این جانهای بزرگ خوش دارند  
در جایی باشند که بیش از همه جلوه کنند.  
اینان، که خود را بسیار از ما بالاتر می دانند،  
می پندارند همه گفته‌ها و کرده‌هایشان تحسین و  
احترام ما را برمی انگیزد،  
و برای اینکه ستایشمان به نهایت برسد  
می‌کوشند والاترین و بزرگترین اندیشه‌هایشان را به  
نمایش بگذارند.

دانیل : تراژدی فیلوئاس



آقای وینسی پس از شنیدن وصیتنامه در حالی که نگرشش نسبت به بسیاری از مسایل یکسره دگرگون شده بود به خانه بازگشت. وی مردی روشن بین بود، اما عادت داشت نظراتش را به شیوه‌ای غیر مستقیم بیان کند: هنگامی که از فروش نوارهای ابریشمی ناامید می‌شد، به مهتر ناسزا می‌گفت؛ هنگامی که شوهر خواهرش، بولستروود، آزرده‌اش می‌ساخت، درباره فرقه میتدیسم سخنان نیشداری بر زبان می‌آورد، اکنون هم با بیرون انداختن کلاهی گلدوزی شده از اتاق به سرسرا خشم ناگهانی خود را از تن آسانی فُرد نشان داد.

هنگامی که فُرد می‌خواست به اتاق خوابش برود، آقای وینسی گفت، «خوب، قربان، امیدوارم حالا دیگر تصمیم گرفته باشی ترم آینده به دانشگاه برگردی و لیسانست را بگیری. من تصمیمم را گرفته‌ام، بنابراین توصیه می‌کنم شما هم بی معطلی تصمیمت را بگیری.»

فُرد پاسخی نداد؛ سخت افسرده بود. (بیست و چهار ساعت پیش می‌پنداشت به جای اینکه در اندیشه کاری باشد، تا این هنگام مطمئن خواهد شد که نیازی به کار ندارد، به شکار روباه خواهد رفت، اسب شکاری درجه یکی خواهد داشت، سوار بر مادیانی زیبا به جنگل خواهد تاخت و همه به خاطر این کارها تحسینش خواهند کرد؛ افزون بر همه اینها، بی‌درنگ خواهد توانست بدهی آقای گارت را بپردازد، مری دیگر دلیلی برای رد کردن پیشنهاد ازدواجش نخواهد داشت.) و قرار

بود همه اینها را بی زحمت و بدون درس خواندن، تنها به عنایت خداوندی، که به شکل هوس مردی سالخورده تجلی می‌یافت، به دست آورد. اما اکنون، در پایان بیست و چهار ساعت، همه این امیدهای استوار و آژگون شده بودند. در حالیکه خود این چنین رنج می‌کشید «از انصاف به دور بود» طوری با او رفتار کنند مثل اینکه تقصیر خود او بود. اما خاموش به اتاقش رفت، و مادرش به دفاع از او برخاست.

«وینسی، این قدر به بچه سخت نگیر. اگرچه آن پیرمرد بد ذات سرش کلاه گذاشت، اما باز هم بچه خوبی می‌شود و گرنه چرا خدا به ما پشش داد. و من اسم این کار را دزدی می‌گذارم: درست مثل اینکه زمین را به او داده و پس گرفته باشد. خودش قول داد؛ گذاشت همه خیال کنند می‌خواهد زمین را به او بدهد، مگر این با وعده فرقی دارد؟ و می‌بینی که اول ده هزار پیوند برایش وصیت کرد و باز پشش گرفت.»

«باز پشش گرفت! من که گفتم این پسرک شانس ندارد، لوسی. و تو همیشه لوشش می‌کنی.»

خانم وینسی، که باز به آسانی لبخند شاد بر لبانش می‌نشست، گفت، «خوب، وینسی، بچه اولم بود، وقتی به دنیا آمد خودت هم خیلی سرو صدا به راه انداختی. خیلی به او می‌بالیدی.»

«آدم از کجا بداند. بچه‌ها چطور از آب در می‌آیند؟ لابد، خیلی خنگ بودم.»

«اما کی بچه‌هایی به خوشگلی و خوبی بچه‌های ما دارد؟ فرد از همه پسرهای دیگر بالاتر است؛ از حرف زدنش همه می‌فهمند که دانشگاه رفته. و روزاموند کجا دختری مثل او پیدا می‌شود؟ در خانمی هیچ کس به پایش نمی‌رسد. آقای لایدگیت که با آدمهای مهم نشست و برخاست کرده، و خیلی جاها رفته، در همان نگاه اول عاشقش شد. البته من دلم نمی‌خواست روزاموند با او نامزد می‌شد. شاید در یکی از مسافرتها شوهر خیلی بهتری پیدا می‌کرد؛ مثلاً در خانه دوست همکلاش، دوشیزه ویلوبی. قوم و خویشهای ویلوبی دست کمی از خانواده لایدگیت ندارند.»



## سه مسئله عشق / ۵۱۱

«گورپدر قوم و خویشها! دیگر حالم از هرچه قوم و خویش است به هم می خورد. نمی خواهم دامادی داشته باشم که بجز قوم و خویش هیچ چیز خوبی دیگری ندارد.»

«ولی، عزیزم، خودت از این جریان خیلی خوشحال بودی. درست است، من این جا نبودم؛ اما روزاموند می گفت فوراً با نامزدیش موافقت کردی و تازه روزاموند از بهترین تترون و کتان برای خودش پارچه خریده تا زیرپیراهنی بدوزد.»

«من که اجازه ندادم. امسال این پسره بد ذات و تنبل این قدر خرج روی دستم گذاشته که دیگر پول لباسهای عروسی را ندارم بدهم. بازار خیلی کساد است، همه دارند ورشکست می شوند؛ و خیال نمی کنم لایدگیت آهی در بساط داشته باشد. با عروسیشان موافقت نمی کنم. صبر کنند، همانطور که ما هم صبر کردیم.»

«وینسی، روزاموند خیلی به دل می گیرد، و می دانی که خودت نمی توانی روی حرفش حرف بیاوری.»

«بله که می توانم. هرچه که این نامزدی زودتر به هم بخورد بهتر است. خیال نمی کنم لایدگیت هیچ وقت بتواند پول در بیاورد. فقط برای خودش دشمن درست می کند؛ همه دار و ندارش همین است.»

«اما، عزیزم، آقای بولستروود خیلی برایش احترام و ارزش قایل است. حتماً از این وصلت خوشحال می شود.»

«به گورپدرش می خندد! او که نمی خواهد خرجشان را بدهد. و اگر لایدگیت خیال می کند پول می دهم خانه شانرا رو به راه کند، کور خوانده است. همین روزها مجبور می شوم از اسبهایم دست بردارم. بهتر است همه این چیزهایی را که گفتم به رزی بگویی.»

بسا اوقات آقای وینسی چنین رویه ای را در پیش می گرفت. ناسنجیده و با خوشرویی رضایتش را نشان می داد، پس از مدتی در می یافت ناسنجیده رفتار کرده است، آنگاه وظیفه ناخوشایند پس گرفتن رضایتش را به عهده دیگران می گذاشت. اما، خانم وینسی، که هرگز خوش نداشت با شوهرش به مخالفت برخیزد، در

نخستین فرصت روزاموند را در جریان گذاشت. روزاموند، که زیرپیراهنی دوخته‌ای را به دقت واری می‌کرد، خاموش ماند، و سرانجام گردن خوش تراشش را به گونه‌ای برگرداند که تنها تجربه می‌توانست به شما بفهماند معنایی جز گردنکشی ندارد.

مادرش به مهربانی و احترام گفت، «عزیزم، حالا چه می‌گویی؟»  
 «پاپا این حرفها را از ته دل نمی‌زند. خودش همیشه گفته دلش می‌خواهد زن کسی بشوم که دوستش دارم. من هم زن آقای لایدگیت می‌شوم. هفت هفته است پاپا به نامزدی ما رضایت داده. و من امیدوارم بتوانیم خانه خانم برتن را اجاره کنیم.»

«خوب، عزیزم، رام کردن پدرت را به عهده خودت می‌گذارم. تو خودت می‌توانی همه را رام کنی. اما اگر بخواهیم پارچه گلدار رومیزی بخریم، فکر می‌کنم مغازه سدلر از همه جا بهتر باشد. بهتر از مغازه هایپکینز است. گرچه، خانه خانم برتن خیلی بزرگ است؛ خیلی دلم می‌خواهد خانه بزرگی داشته باشی، اما این خانه خیلی اثاث لازم دارد. فرش و این جور چیزها، علاوه بر ظروف نقره و بلور. و پدرت هم می‌گوید غیر ممکن است برای این چیزها پول بدهد. فکر می‌کنی آقای لایدگیت از پدرت توقع دارد؟»

«امکان ندارد از او بپرسم. خودش می‌داند چکار می‌کند.»  
 «اما، عزیزم، شاید انتظار داشته پدرت کمکش کند، و همه ما خیال می‌کردیم به توهم مثل فرد ارث خوبی می‌رسد؛ وضع خیلی خراب است؛ حالا که فرد بیچاره این طور ناامید شده، فکر هیچ چیز خوشحالم نمی‌کند.»

«ماما، این موضوع به ازدواج هیچ ربطی ندارد. فرد باید از تنبلی دست بردارد. می‌خواهم بروم طبقه بالا این زیرپیراهنی را به خانم مورگان نشان بدهم؛ خیلی خوب حاشیه دوزی می‌کند. حالا حتماً مری گارت هم می‌تواند برایم خیاطی بکند. خیاطیش عالی است؛ قشنگ‌ترین چیزی که در مری سراغ دارم. خیلی دلم می‌خواهد همه زیرپیراهنهای تترونم دو درزه بشود. این هم خیلی وقت می‌گیرد.»  
 اطمینان خانم وینسی که روزاموند می‌تواند پدرش را نرم کند چندان بی‌اساس

## سه مسلکه عشق / ۵۱۳

نبود. آقای وینسی، بجز در مورد مهمان‌نوازی و شکارش، با وجود همه طوفانیهایی که به راه می‌انداخت، همان قدر می‌توانست قدرت‌نمایی کند و آزادی عمل داشته باشد که وزیران؛ مانند همه مردان خوش آب و رنگ و آسایش‌طلب، در برابر فشارهای خارجی یارای پایداری نداشت، و آن فشار خارجی که روزاموند نامیده می‌شد سخت‌تر زور بود. آن هم تنها به زور آن پافشاری مداوم و ملایمی که ماده‌ای سفید، نرم و جاندار را قادر می‌سازد به صخره‌ای سخت نفوذ کند. و پاپا صخره نبود: تنها ماده سخت وجودش انگیزه‌های متناوبی بودند که گاه عادت خوانده می‌شوند، و این انگیزه برای دست‌زدن به تنها عمل قاطع در مورد نامزدی دخترش مناسب نبود. یعنی، تحقیق درباره وضع مالی لایدگیت، اعلام ناتوانی خودش در دادن جهیزیه، مخالفت با ازدواجی شتابزده یا نامزدی زیاد طولانی. گفتن این سخنان آسان است، اما تصمیم ناخوشایندی که در ساعات سرد بامدادی گرفته می‌شود همچون یخبندان سحرگاهی در برابر شرایط نامساعد فراوانی قرار می‌گیرد و به ندرت تاب گرمای روز را می‌آورد. شیوه گفتار غیر مستقیم و مؤثری که آقای وینسی به آن گرایش داشت در این مورد با موانعی برخورد می‌کرد؛ لایدگیت مرد مغروری بود و گفتن سخنان کنایه‌آمیز به او خالی از خطر نبود، پرت کردن کلاه که دیگر جای خود داشت. آقای وینسی ترس آمیخته به احترامی به او احساس می‌کرد، اندکی به خود می‌بالید که این مرد می‌خواهد با روزاموند ازدواج کند، و در حالی که وضع مالی خودش چندان تعریفی نداشت به پرس و جو درباره وضع مالی او رغبتی احساس نمی‌کرد، می‌ترسید که لایدگیت با تحصیلات و تربیت خانوادگی بسیار بهتر خود او را در گفتگو شکست دهد، و اندکی از انجام کاری که ممکن بود برخلاف میل دخترش باشد می‌ترسید. نقشی که آقای وینسی ترجیح می‌داد بازی کند نقش میزبان گشاده‌دستی بود که هیچ کس او را ملامت نمی‌کند. در نیمه نخست روز، کار تجاری هرگونه برگشت از تصمیم قبلی را مانع می‌شد، و در نیمه دوم مهمانی شام، شراب، بازی ویست و خوشی همگانی. و در خلال این مدت هر یک از ساعات لایه‌نازکی برجای می‌گذاشتند، و رفته رفته دلیل نهایی برای دست روی دست گذاردن را فراهم می‌ساختند. یعنی، دست به

عمل زدن دیگر بسیار دیر شده بود.

دلداه پسند افتاده بیشتر شبهایش را در خانه وینسیها می گذراند، و گونه ای عشقبازی، بی اعتنا به کمک مالی پدرزن یا درآمد داماد آینده درپیش چشمان آقای وینسی در جریان بود. عشقبازی دو دلداه جوان — آن تارهای نازک و درهم تنیده! که حتی دشوار می توان دیدشان به چه نقاطی می چسبند — از کجا پرتاب می شوند: تماس زودگذر نوک انگشتان، پرتویی آبی از چشمانی آبی به چشمانی سیاه، جمله های نیمه تمام، تغییر اندک گونه ها و لبها، و لرزشهای سخت خفیف. این تار خود از باورهای خود جوش و شادیهای توصیف ناپذیر، کشش جانی به سوی جانی دیگر، اندیشه های واهی درباره کامل بودن دیگری، و اعتماد بیکران تشکیل می شود. و لایدگیت، به رغم تجربه ای که می پنداشت از ماجرای لور به دست آورده است، این تارها را با شتابی شگفت انگیز از قلبش می تید — همچنین به رغم همه دانشش درباره علم پزشکی و زیست شناسی — چه می گویند آزمایش به روی ماهیچه ها یا چشم و سایر تحقیقات علمی با عشق شاعرانه بیشتر ناسازگارند تا کند ذهنی ذاتی یا علاقه شدید به ادبیات مبتدل. روزاموند چه؟ بسان نیلوفر آبی از زندگی پر و سرشار خویش در شگفت بود، او هم با پشتکار فراوان تار می تید. همه این تار دوگانه در اتاق پذیرایی، در کنجی که پیانو قرار داشت، تنیده می شد، با همه نازکی خود، تابش روشنائی از آن رنگین کمانی می ساخت، که بسیاری، از جمله آقای فیبربرادر، می توانستند ببینندش. بی آنکه نیاز به اعلام رسمی باشد همه اهالی میدل مارچ می دانستند آقای لایدگیت و خانم روزاموند نامزد شده اند.

عمه بولستروود باز نگران به جنب و جوش افتاد، اما این بار با برادرش به گفتگو پرداخت، و برای اینکه از سبکسری زن برادرش در امان باشد به این منظور به دفتر کارخانه رفت. پاسخهای برادرش قانع کننده نبودند.

آقای وینسی تندخویی محیط کارش را داشت، و خانم بولستروود چشمانش را با حالتی جدی به او دوخت و گفت، «والتر، یعنی تو گذاشته ای این ماجرا ادامه پیدا کند بدون اینکه درباره وضع مالی آقای لایدگیت تحقیق کنی؟ فکرش را کرده ای دختری که در ناز و نعمت — متأسفانه به روشی دنیوی — بزرگ شده — با

درآمد کم چطور می‌خواهد زندگی کند؟»

«آه، گورپدرش، هاریت! مگر می‌توانم جلوی جوانهای غریبه را بگیرم و نگذارم به این شهر بیایند؟ مگر از دست من کاری ساخته است؟ مگر شما در خانه‌تان را به روی لایدگیت بستید؟ بولستروود از همه بیشتر کمکش کرده است. من هیچوقت درباره این جوان هیاهو به راه نینداختم. باید بروی با شوهرت در این باره حرف بزنی، نه من.»

«واقعاً که، والتس، چطور می‌توانی تقصیر را به گردن آقای بولستروود بیندازی؟ مطمئنم هیچ دلش نمی‌خواست این دو نفر نامزد بشوند.»

«آه، اگر بولستروود دستش را نمی‌گرفت، محال بود من به خانه‌مان دعوتش کنم.»

«آخر تو دعوتش کردی فرد را معالجه کند، و باید به این خاطر خدا را شکر کنی.» — خانم بولستروود به آسانی سرنخ موضوع را گم کرد.

«راستش نمی‌دانم باید شکر کنم یا نه. فقط می‌دانم خیلی نگران خانواده هستم، هاریت، وقتی شوهر نکرده بودی، من از هیچ چیز برایت مضایقه نمی‌کردم، برادر خوبی بودم، و باید بگویم شوهرت آن‌طور که باید با ما رفتار دوستانه‌ای ندارد.» آقای وینسی به فرقه یسوعی تعلق نداشت، اما هیچ عضوی از این فرقه نمی‌توانست به مهارت او موضوع صحبت را تغییر دهد. هاریت، به جای سرزنش کردن برادرش ناگزیر شد از شوهرش دفاع کند، و گفتگوشان همانقدر از نقطه آغاز تفاوت داشت که مشاجره لفظی آقای بولستروود و برادرزنش در یکی از جلسات کلیسا چند روز پیش از این.

خانم بولستروود گله‌گذاریهای برادرش را برای شوهرش بازگو نکرد، اما همان شب خبر نامزدی لایدگیت و روزاموند را به او داد. شوهرش چندان علاقه‌ای به این موضوع نشان نداد، و تنها با لحنی بی‌تفاوت درباره خطراتی که یک پزشک را در آغاز حرفه‌اش تهدید می‌کند و درباره مال‌اندیشی سخنانی بر زبان آورد.

خانم بولستروود، که میل داشت همدردی شوهرش را برانگیزد، گفت: «باید برای آن دختر بی‌فکر دعا کنیم — با این وضعی که بارش آورده‌اند.»

«حقیقتاً هم، عزیزم. آنهایی که زندگی دنیوی ندارند برای جلوگیری از خطاهای اشخاصی که سرسختانه به این دنیا چسبیده‌اند کار دیگری از دستشان ساخته نیست. درباره خانواده برادرت ما هم باید خودمان را عادت بدهیم همین کار را بکنیم. کاش آقای لایدگیت با برادرزاده‌ات وصلت نمی‌کرد، اما روابط من با او به استفاده از استعدادهایش در راه رضای خدا بر طبق احکام و دستورات الهی محدود می‌شود.»

خانم بولستروود دیگر در این باره سخنی بر زبان نیاورد، و احساس ناخشنودی خود را به کمبود معنویت نسبت داد. وی اعتقاد داشت شوهرش از جمله مردانی است که پس از مرگش باید زندگینامه‌شان نوشته شود.

اما خود لایدگیت، پس از اینکه به درخواست ازدواجش پاسخ مثبت داده شد، آماده بود همه پیامدهایی را که می‌پنداشت با روشنی می‌بیند بپذیرد. «مسلماً باید تا سال دیگر، شاید حتی تا شش ماه دیگر عروسی کنم. این مخالف تصمیمات گذشته‌ام است، اما جلوی نقشه‌هایم را نمی‌گیرد؛ کارهایم را با شرایط جنید تطبیق می‌دهم. البته که باید بر طبق رسوم معمول مقدمات ازدواج را فراهم کنم. به جای این چند اتاق باید خانه‌ای اجاره کنم.» و چون روزاموند از خانه خانم برتن تعریف کرده بود، پس از مرگ این خانم و تخلیه خانه، لایدگیت بی‌درنگ متوجه شد و قرارداد اجاره آنرا امضاء کرد.

این کار را بسیار بی‌اعتنا انجام داد، مانند زمانی که به خیاطش درباره وسایل لازم برای لباسی کامل، بی‌آنکه درباره مصرفانه بودن آن بیندیشد، دستوراتی می‌داد. برعکس، هرگونه خودنمایی در خرج پول را خوار می‌داشت؛ حرفه‌اش او را با تمام درجات فقر آشنا کرده بود، و به خاطر کسانی که سختیهای زیادی را تحمل می‌کردند رنج بسیار می‌برد. هرگاه بر سر میز دعوت می‌شد که نمکدانش شکسته بود هیچ به روی خود نمی‌آورد، از یک مهمانی شام با شکوه تنها همین را به یاد می‌آورد که مردی در آنجا بسیار خوب صحبت می‌کرد. اما هرگز به ذهنش هم راه نمی‌یافت که طرز زندگیش با آنچه خود معمولیش می‌خواند تفاوت داشته باشد و بدون لیوانهای سبز برای شراب سفید آلمانی و تشریفات بی‌نقص زندگی کند.

## سه مسگله عشق / ۵۱۷

گرچه با تئوریهای داغ فرانسوی آشنا شده بود، اما هیچ بوی سوختگی از او به مشام نمی رسید. هنگامی که دلبستگی‌مان به ائاثیه خانه، مهمانیهای شام، و نشانه‌های خانوادگی‌مان پیوندمان را به طرزی ناگستنی با نظام موجود حفظ می‌کنند، می‌توانیم بی‌هیچ گونه آسیبی با عقاید افراطی سرو و کار داشته باشیم. ولایدگیت گرایش به نظرات افراطی نداشت؛ به دکترینهای پابرهنگان بی‌علاقه بود، چه در مورد کفشهای خود وسواس نشان می‌داد؛ درباره هیچ چیز بجز اصلاحات پزشکی و انجام کشفیات عقاید رادیکال نداشت. در باقی زمینه‌های زندگی با روشی موروثی گام برمی‌داشت. تا اندازه‌ای به خاطر آن غرور شخصی و خودپرستی نادانسته که عامیگری نامش گذاشتم و تا اندازه، به خاطر آن سادگی که از اشتغال به عقاید علمی مورد علاقه سرچشمه می‌گرفت.

هرگونه جدال درونی که ولایدگیت درباره پیامدهای این نامزدی ناگهانی داشت در پیرامون کمی وقت دور می‌زد نه پول. مسلماً، دلباختگی و مدام به دیدار کسی شتافتن که انتظارش را می‌کشید و هر بار از آنچه به خاطر می‌آورد زیباتر می‌نمود جلو استفاده دقیق از ساعات فراغت را می‌گرفت و در خلال این مدت امکان داشت «آلمانی سختکوشی مسئله بزرگ و مهم را کشف کند.» یکی از استدلالهایی که برای به عقب انداختن ازدواج به کار می‌برد همین بود. روزی آقای فیربرادر به اتاقش آمد تا تعدادی از جانوران ذره‌بینش را زیر میکروسکوپ او، که بهتر از مال خودش بود، تماشا کند، و چون میز کار ولایدگیت را پوشیده از وسایل و نمونه‌های آزمایشگاهی درهم ریخته دید، گفت، «ایروس، خدای عشق، رو به انحطاط گذارده است؛ نخست نظم و هماهنگی برقرار ساخت، اکنون هرج و مرج را بازمی‌گرداند.»

ولایدگیت، که میکروسکوپ را میزان می‌کرد، ابرو بالا انداخت و لبخندی زد «بله، در بعضی مراحل. اما بعد از آن نظم بهتری برقرار می‌شود.»

«به همین زودیها؟»

«جداً امیدوارم. این بلا تکلیفی همه وقتم را تلف می‌کند، بخصوص برای کسی که طرحهایی دارد و هر لحظه از وقتش را باید به حساب بیاورد. مطمئنم

ازدواج برای مردی که می‌خواهد مرتباً کار کند بهترین چیز است. آن موقع همه چیز در خانه برایش فراهم است — مسایل شخصی فکرش را زیاد ناراحت نمی‌کند — آرامش و آزادی دارد.»

«واقعاً مردکۀ خوش‌شانسی هستی، به تو حسودیم می‌شود، دورنمای خوبی جلو رویت داری — روزاموند، آرامش و آزادی. مرا بگو که هیچ چیز ندارم بجز پیپم و جانوران ذره بینیم. خوب، حاضری؟»

لایدگیت به کشیش نگفت به دلیل دیگری هم می‌خواهد دوران نامزدیش را کوتاه کند. با وجود شراب عشقی که در رگهایش می‌دوید، از درآمیختن با مهمانان خانه وینسی و شرکت در شایعه‌پراکنی میدل مارچی، خوشرویی مداوم، بازی و بست، از این همه بیهوده‌گذرانی دلگیر و آزرده بود. هنگامی که آقای وینسی با نادانی و قاطعیت درباره مسایل حکم می‌داد، به ویژه درباره آن مشروباتی که بهترین تشری جسم می‌نامیدشان، و انسان را از اثرات هوای بد حفظ می‌کردند، ناگزیر بود با احترام به سخنانش گوش فرا دهد. خانم وینسی به هیچ رو گمان نمی‌برد صراحت و ساده‌دلیش پسند خاطر داماد آینده‌اش نیست و او را می‌آزارد؛ و لایدگیت ناگزیر بود به خود اعتراف کند از لحاظ خانواده روزاموند خود را به سطح پایین‌تری می‌آورد. اما آن موجود بسیار زیبا خود به همین خاطر رنج می‌کشید و با این اندیشه که پس از ازدواج سرانجام به آرزویش می‌رسد و ارتقاء مقام می‌یابد به خود تسلی می‌داد.

شبى پس از اینکه لایدگیت در کنار روزاموند نشست و به دقت به چهره‌اش نگریست، با لحنی سخت مهرآمیز گفت، «عزیزم!...»

اما نخست باید بگویم او را در اتاق پذیرایی تنها یافته بود. از پنجره‌های بزرگ و قدیمی، تقریباً به اندازه دیوار سراسریک سوی اتاق، بوهای خوش تابستانی باغچه به اتاق می‌آمد. پدر و مادرش به مهمانی، و بقیه با نخستین شب‌پره‌ها از خانه بیرون رفته بودند.

«عزیزم! چشم‌هایت سرخ است.»

«راستی؟ نمی‌دانم برای چه.» روزاموند عادت نداشت با کسی درد دل کند.



## سه مسئله عشق / ۵۱۹

تنها پس از خواهش فراوان با وقار و متانت از خواسته‌ها یا غم‌هایش سخن به میان می‌آورد.

لایدگیت، که دستش را به مهربانی روی دستان او می‌گذاشت، گفت، «مثل اینکه می‌توانی از من پنهانش کنی! مگر یک قطره کوچک روی آن مژه‌ها نمی‌بینم؟ موضوعی ناراحتت کرده، و به من نمی‌گویی. این رسم دوست داشتن نیست.»

«حرف زدن درباره چیزی که تو نمی‌توانی تغییرش بدهی چه فایده دارد؟ همان چیزهای همیشگی؛ شاید تازگیها کمی بدتر شده‌اند.»

«ناراحتیهای خانوادگی. حرف بز، نترس. خودم می‌توانم حدس بزنم.»

«پاپا تازگیها خیلی زود عصبانی می‌شود. فرد عصبانیش می‌کند، همین امروز صبح باز با هم بگو مگو کردند چون فرد می‌خواهد همه تحصیلاتش را ندیده بگیرد و کاری کند که در شانش نیست. بعلاوه...»

روزاموند درنگ کرد، گونه‌هایش گلگون شد. لایدگیت از روز نامزدیشان هرگز او را ناراحت ندیده بود، و هرگز مانند این لحظه به او عشق نورزیده بود. لب‌های او را به آرامی بوسید تا به حرف بیاوردش.

«احساس می‌کنم پاپا زیاد از نامزدی ما راضی نیست؛ و دیشب می‌گفت حتماً با تو حرف می‌زند و می‌گوید باید از تصمیم خودمان برگردیم.»

لایدگیت با لحنی تند، کم و بیش خشمناک گفت، «توجه؟ دست برمی‌داری؟»

روزاموند، که آرامش خود را بازیافته بود، پاسخ داد، «هیچ وقت از کاری که تصمیم به انجامش گرفته‌ام دست بر نمی‌دارم.»

لایدگیت باز او را بوسید و گفت، «خدا حفظت کند!» این عزم راسخ در مورد امری بجا به راستی پرستیدنی می‌نمود. «دیگر خیلی دیر شده است، پدرت نمی‌تواند بگوید نامزدیمان را به هم بزنیم. به سن قانونی رسیده‌ای، و می‌توانی مال من بشوی. اگر ناراحتت می‌کنند بهتر است زودتر عروسی کنیم.»

پرتو شادی از چشمان آبی به چشمان سیاه تابید، و تلاًؤ آن گویی سراسر آینده

لایدگیّت را با آفتابی ملایم روشن ساخت. خوشبختی ایده‌آل (از آن گونه که در هزار و یکشب توصیف می‌شود، و در آن مرد از کار و تلاش در کوچه پرهممه پا به بهشتی می‌گذارد که همه چیز در اختیارش است و کسی توقعی از او ندارد.) تنها پس از یکی دو هفته انتظار دست‌یافتنی می‌نمود.

با پافشاری و شور و شوق گفت، «برای چه عروسیمان را عقب بیندازیم؟ حالا که خانه را اجاره کرده‌ام؛ همه چیزهای دیگر را می‌شود خیلی زود آماده کرد— مگر نه؟ تو که ناراحت نمی‌شوی لباسهای تازه نداشته باشی. می‌توانیم بعد از عروسی بخريمشان.»

روزاموند از این گفته بی‌ربط خنده‌اش گرفت و چال گونه‌هایش را عمیق‌تر از هر گاه به نمایش گذاشت. «شما مردهای باهوش چه حرفهای عجیبی که نمی‌زنید! اولین بار است می‌شنوم لباسهای عروسی را می‌شود بعد از عروسی خرید.»

لایدگیّت از سویی پنداشت روزاموند می‌خواهد با لوندی آزارش دهد و از سوی دیگر ترس برش داشت که مبادا از ازدواج شتابزده واهمه دارد. «تو که نمی‌خواهی به خاطر لباس مرا چند ماه در انتظار بگذاری؟ یادت باشد، ما امید سعادت بزرگتر از این حرفها را داریم— همیشه پهلوی هم هستیم، دیگر به دیگران وابسته نیستیم، و هر طور که دلمان بخواهد زندگی می‌کنیم. یا الله، عزیزم، بگو که به زودی مال من می‌شوی.»

لحن لایدگیّت حالت جدی لابه‌آزمیزی داشت، گویی می‌ترسید روزاموند به بهانه‌های خیالی ازدواجشان را به عقب بیندازد. روزاموند هم حالتی جدی، و اندکی اندیشناک به خود گرفت؛ در حقیقت، مشکلات پیچیده بسیاری، نظیر توردوزی، حاشیه‌دوزی زیر دامنی و جوراب‌بافی و غیره را از ذهن می‌گذراند تا بتواند دست کم پاسخ تقریبی به او بدهد.

لایدگیّت دست او را رها کرد تا به مهربانی بازویش را به دور شانه‌اش بگذارد. «روزاموند، ترا خدا بگوش هفته بس است.»

روزاموند دستی به موهایش کشید و گردنش را با حالتی اندیشناک به یک سو

## سه هفته عشق / ۵۲۱

گرفت. «باید ملحفه‌ها و اثاثیه را آماده کرد. با اینحال، وقتی در مسافرت هستیم ماما می‌تواند به این کارها برسد.»

«بله، البته. باید یکی دو هفته‌ای به مسافرت برویم.»

روزاموند به لباسهایی می‌اندیشید که برای مهمانی شبانه سرگودوین لایدگیت تهیه دیده بود، و از مدت‌ها پیش این امید را در دل می‌پروراند که دست کم بخشی از روزهای خوش ماه عسلش را در خانه او بگذراند، حتی اگر معرفی به عمومی را که دکتر الهیات بود به وقت دیگر می‌گذاشت (این مقام جدی هم هنگامی که پشتوانه خویشاوندی داشت، خوشایند بود). با نگاهی آمیخته به سرزنش و حیرت به دلدارش نگریست و گفت، «آه، یکی دو هفته خیلی کم است!» و لایدگیت بی‌درنگ دریافت که روزاموند می‌خواهد دوران شیرین تنهایی دوگانه را به درازا بکشاند.

«هرچه تو بگویی، عزیزم، فقط روزش را معین کن. اما بیا تصمیم قطعی بگیریم تا دیگری جهت ناراحتی نکشی. شش هفته! به نظر من کافی است.»

«البته می‌توانم ترتیبی بدهم که کارها تندتر پیش برود. پس، تو خودت به پاپا می‌گویی؟ فکر می‌کنم بهتر است برایش نامه بنویسی.» سایه شرم بر چهره‌اش نشست و با همان حالتی به لایدگیت نگریست که گل‌های باغچه در روشنایی غروب به ما می‌نگرند. آیا در میان آن گلبرگ‌های لطیف که با رنگ‌های تند می‌درخشند و نفس می‌کشند، روحی نیمه‌پری، نیمه‌کودک، ناتوان از گفتار، جای ندارد؟

لایدگیت با لب‌هایش لاله گوش و تکه‌ای از گردن او را که در زیر آن قرار داشت لمس کرد، مدتی خاموش نشستند، و دقایق بسان جویباری که خورشید بر آن بوسه می‌زد غلغل‌کنان از کنارشان گذشت.

روزاموند می‌اندیشید «هیچ کس به اندازه من عاشق نیست.» و لایدگیت می‌اندیشید «پس از آن همه اشتباهات دیوانه‌وار و زود باوری احمقانه سرانجام زن کاملی یافته‌ام.» با چشم خیال‌دورانی را می‌دید که از مهر و دلبستگی همسری زیبا برخوردار می‌شد، از مهر موجودی با فرهنگ که به اندیشه‌های والا و کارهای ارزشمند شوهرش حرمت می‌گذاشت و هرگز سد راه آنها نمی‌شد، در خانه و حسابها

به طرز معجزه آسائی نظم برقرار می ساخت، با این همه هر لحظه آماده بود انگشتانش را بر سیمهای عود بکشد و زندگی را به افسانه ای عاشقانه تبدیل کند، تا حدی که به راستی برای زنی ضروری بود، و نه سرمویی بیشتر، تحصیل کرده بود— از اینرو زنی رام و فرمانبردار، و آماده برای اجرای فرامین مردانه. اکنون روشنتر از هرگاه می دید چه اشتباه می کرد می خواست مدت زیادی مجرد بماند: «ازدواج نه تنها مانع کارم نخواهد شد بلکه باعث پیشرفتش هم خواهد شد.» و روز بعد هنگامی که همراه بیماری به براسینگ می رفت، تصادفاً چشمش به یک سرویس غذاخوری افتاد که بسیار با سلیقه اش می خواند، از اینرو بی درنگ آنرا خرید. انجام چنین کارهایی در وقت صرفه جویی می کرد، و لایدگیت از ظروف زشت نفرت داشت. سرویس غذاخوری گرانبها بود، اما شاید ظروف می بایستی هم گران باشند. تهیه اثاثیه خانه گران تمام می شد، اما تنها یک بار به این کار نیاز بود.

هنگامی که لایدگیت شرحی از این خرید خود داد، خانم وینسی گفت، «حتماً قشنگ است. درست همان چیزی که رزی باید داشته باشد. خدا کند نشکند!»

«آدم باید خدمتکاری بگیرد که ظرف نشکند.» (بدیهی است این استدلالی بدون در نظر گرفتن پیامدهای احتمالی بود. اما در آن دوران مردان اهل علم کم و بیش بدین گونه استدلال می کردند.)

البته نیازی نبود هیچ مسئله ای را برای ماما، که به آسانی نظرات ناشاد را نمی پذیرفت، مطرح کرد، از آنجا که زن خوشبختی بود هیچ احساسی بجز غرور نسبت به ازدواج دخترش نداشت. اما روزاموند می دانست که لایدگیت باید برای این موضوع به پایا نامه بنویسد. و صبح روز بعد، هنگامی که پایا پیاده به کارخانه می رفت، روزاموند هم همراهش رفت و به او گفت آقای لایدگیت می خواهد ازدواج زود سر بگیرد.

آقای وینسی گفت، «چرند نگو، عزیزم. با چه پولی می خواهد زن بگیرد؟ بهتر است این نامزدی را به هم بزنی. قبلاً هم واضح و آشکار این را به تو گفتم. اگر می خواستی بروی زن یک مرد فقیر بشوی برای چه این همه خرج تحصیلت

کردم؟ هیچ پدری طاقت دیدنش را ندارد.»

«پاپا، آقای لایدگیت فقیر نیست. جواز کسب دکتریپاکاک را خریده، که می‌گویند هشتصد نهصد پوند می‌ارزد.»

«چه مزخرفاتی! جواز کسب خریدن به چه درد می‌خورد؟ درست مثل این است که آدم پرستوهای سال آینده را بخرد. همه از میان انگشتانش فرار می‌کنند.»

«برعکس، پاپا، روز به روز کارش بیشتر می‌گیرد. می‌دانی که حالا دیگر دکتر خانوادگی چتامها و کازوبن است.»

«امیدوارم ملتفت باشد، با این بدشانسی که فِرد آورده، و پارلمان دارد منحل می‌شود، و کارگران ماشینها را می‌شکنند، و انتخابات نزدیک است... من پولی ندارم جهیزیه بدهم.»

«پاپا جان! این موضوع چه ربطی به ازدواج من دارد؟»

«خیلی هم ربط دارد! همه ما ممکن است ورشکست بشویم — مملکت وضع بدی دارد! بعضیها می‌گویند دنیا دارد به آخر می‌رسد، به جان خودم من هم همین خیال را می‌کنم. به هر حال، حالا اصلاً موقعش نیست از سرمایه‌ام پول برداشت کنم، و دلم می‌خواهد لایدگیت این را بداند.»

«پاپا، مطمئنم او هیچ چنین توقعی ندارد. آن قدر قوم و خویشهای مهمی دارد؛ حتماً ترقی می‌کند. فعلاً سرگرم کشفیات علمی است.»

آقای وینسی خاموش ماند.

«پاپا، نمی‌توانم از تنها امید خوشبختیم دست بکشم. آقای لایدگیت مرد فهمیده‌ای است. هرگز نمی‌توانستم مردی را دوست داشته باشم که مرد فهمیده و تربیت شده‌ای نباشد. شما که دلتان نمی‌خواهد من هم مثل آرابلا هاولی سل بگیرم. و خودتان می‌دانید من هیچوقت از تصمیم برنمی‌گردم.» پاپا باز هم چیزی نگفت.

«پاپا، قول بدهید با خواست ما مخالفت نمی‌کنید. ما هیچ وقت از همدیگر دست نمی‌کشیم، و خودتان می‌دانید که همیشه با نامزدیهای طولانی مخالف بوده‌اید.»

روزاموند بر این روال مدتی پافشاری کرد تا اینکه آقای وینسی گفت، «باشد، باشد، بچه جان، اول باید برای من نامه بنویسد تا بتوانم جوابی به او بدهم»، و روزاموند اطمینان یافت که حرف خود را به کرسی نشانده است.

آقای وینسی در پاسخ لایدگیت نوشت که باید خودش را بیمه عمر کند. دستوری که بی درنگ پذیرفته شد. بیمه عمر به راستی فکری اطمینان بخش بود، اما نه کافی. هرچند، چنان می نمود که راه را برای ازدواج روزاموند هموار کرد، و خریدهای لازم با شور و شوق در جریان بود. گرچه، نه بدون رعایت جوانب احتیاط. عروسی (که می خواهد به دیدار با رونتی برود) باید چند دستمال جیب درجه یک داشته باشد، که از نیم دوجین دیگر کمتر نمی تواند باشد، اما روزاموند رضایت داد از بهترین نوع برودوری دوزی صرفنظر کند. لایدگیت هم، که می دید اندوخته هشتصد پوندیش پس از آمدن به میدل مارچ بسیار کاهش یافته است، هنگامی که به براسینگ رفته بود تا قاشق و چنگال بخرد در برابر وسوسه خرید بشقابی با نقش و نگارهای قدیمی مقاومت کرد. مغرورتر از آن بود که تصور کند آقای وینسی برای تهیه اثاثیه پولی در اختیارش خواهد گذاشت؛ گرچه، لازم نبود پول همه چیزها را همان موقع پرداخت، و برخی از صورتحسابها را می شد برای آینده گذاشت، با این همه وقت را با حدس و گمان در این باره تلف کرد که پدرزنش چه مبلغی پول به عنوان جهیزیه خواهد داد تا پرداخت این صورتحسابها آسان شود. قصد نداشت ولخرجی کند، اما چیزهای ضروری باید خریده می شد، و خریدن جنس بد از صرفه جویی به دور بود. این مسایل چندان اهمیت نداشتند. لایدگیت پیشاپیش می دید که تنها حرفه اش و علم هدفهایی هستند که با عشق و شور به دنبالشان خواهد رفت، اما به تصور هم نمی گنجید در خانه ای نظیر آنچه رنج در آن به آزمایش می پرداخت به دنبال علم و دانش برود. خانه ای که همه درهایش چهار طاق باز بودند، رومیزی کهنه، و لباس بچه ها کثیف بود، و غذای فقیرانه شان را با چنگالهای دسته سیاه و در بشقابهای چینی ارزاقیمت می خوردند. اما آنوقت همسر رنج زن بیحال و تبلی بود که خود را در شال بزرگی می پیچید، و رنج از قرار شریک زندگی خوبی انتخاب نکرده بود.

## سه مسگله عشق / ۵۲۵

روزاموند هم به سهم خود سخت سرگرم خیالبافی بود، اما نیروی تشخیص تیز و تقلیدش به او هشدار می داد که ناشیانه رؤیاهایش را آشکار نسازد.

یک روز، هنگامی که درباره سفر ماه عسلشان گفتگو می کردند، روزاموند گفت، «خیلی دلم می خواهد با خانواده ات آشنا بشوم، شاید موقع برگشتن از راهی بیاییم که بتوانیم سری به آنها بزنیم. کدام یک از عموهایت را بیشتر دوست داری؟»

«فکر می کنم، عمو گودوین. پیرمرد خوشقلبی است.»

«وقتی بچه بودی همیشه در خانه او در کوآلینگهام زندگی می کردی، نه؟ خیلی دلم می خواهد آن جا و همه چیزهایی را که با آنها سرو کار داشتی ببینم. می داند می خواهی عروسی کنی؟»

لایدگیت در صندلیش جا بجا شد، دستی به موهایش کشید و با بی اعتنائی گفت، «نه.»

«ای برادرزاده شیطان و وظیفه نشناس چرا برایش نامه نمی نویسی و خبرش را نمی دهی؟ شاید از تو بخواهد مرا به کوآلینگهام ببری؛ و آنوقت می توانی همه جای ملک را به من نشان بدهی، و من هم می توانم دوران بچگی تو را در خیال مجسم کنم. یادت باشد، تو مرا در خانه ای که از بچگی در آن بزرگ شده ام می بینی. انصاف نیست که من ندانم تو کجا زندگی می کنی. اما شاید مرا قابل معرفی به آنها نمی دانی. یادم نبود.»

لایدگیت لبخندی مهرآمیز به او زد و پیشنهادش را پذیرفت. نشان دادن عروسی به این زیبایی و به خود بالیدن به زحمتش می ارزید. و حال که فکرش را می کرد می دید، بدش نمی آید همراه روزاموند سری به زادگاهش بزند.

«پس برایش نامه می نویسم. اما پسر عموهایم حوصله ات را سر می برند.»

سخن گفتن با این لحن تحقیرآمیز درباره خانواده یک بارونت بسیار جالب می نمود و روزاموند با خشنودی منتظر روزی بود که خود بتواند این چنین تحقیرآمیز آنان را ارزیابی کند.

اما یکی دو روز بعد چیزی نمانده بود ماما همه چیز را خراب کند. «آقای

لایدگیت، امیدوارم عمو سرگودوین شما روزاموند را پسند کند. بعید نیست از خودش دست و دل‌بازی نشان دهد. یکی دو هزار پوند برای یک بارونت چیزی نیست.»

روزاموند با چهره‌ای گلگون از شرم گفت، «ماما!»؛ ولایدگیت آن چنان دلش به حال او سوخت که پاسخی نداد و سمت دیگر اتاق رفت و به دقت به تماشای عکسی ایستاد، چنانکه گویی چیزی نشنیده است. روزاموند بعداً ماما را نصیحت کرد و او دیگر سخنانی از این روال بر زبان نیاورد. اما روزاموند می‌اندیشید چنانچه یکی از آن پسرعموهای اشرافی که حوصله انسان را سر می‌بردند به میدل مارچ می‌آمدند از دیدن برخی چیزها در خانواده او سخت یکه می‌خوردند. از اینرو به خود گفت لایدگیت باید روزی کار بسیار خوبی در جایی به غیر از میدل مارچ پیدا کند؛ و این کار برای مردی که خود کاشف بود و عموی با اسم و رسم داشت آسان می‌نمود. همچنانکه حدس می‌زیند، لایدگیت با شور و حرارت درباره امیدهایش، اینکه چگونه می‌خواهد زندگیش را وقف علم کند، برای روزاموند صحبت کرده بود و از اینکه می‌دید روزاموند به گفته‌هایش گوش فرا می‌دهد به وجد آمده بود. این موجود دوست‌داشتنی با مهرورزی خوشایندش قرار بود پیشرفت کارش را فراهم کند—زیبایی—آرامش—برایش به ارمغان آورد، همچنانکه آسمان تابستانی و گل‌های حاشیه علفزار ذهنمان را روشنتر می‌سازند.

لایدگیت به آنچه در این جا برای متنوع ساختن مطلب تفاوت روانشناسانه بین گاز نرو و گاز ماده می‌خوانم امید بسته بود، به ویژه به فرمانبرداری ذاتی گاز ماده که به طرز زیبایی با نیروی مردانه گاز نر هماهنگی داشت.



## فصل سی و هفتم

خوشبخت زنی که به خود و قلبش اطمینان دارد  
آن چنانکه میل به زندگی بهتر به دامش  
نمی اندازد  
و ترس از زندگی بدتر به آزمایش بختش نمی کشاند.  
بلکه همچون کشتی استواری امواج خشمگین را  
می شکافد  
و همچنان به راه خود می رود. از طوفان بیم و از  
باد مساعد شادی دروغین نشان نمی دهد.  
از کینه دشمنان نمی هراسد و نیازی به مرحمت  
دوستان ندارد.  
نه در برابر اینان و نه در برابر آنان سر تعظیم فرود  
نمی آورد.  
خوشبخت زنی که این چنین به خود اطمینان دارد  
اما خوشبخت تر مردی که چنین زنی را دوست دارد



جورج چهارم در گذشته، پارلمان منحل شده، ولینگتن و پیل از چشمها افتاده بودند، و شاه جدید لحنی پوزش خواهانه داشت، و در حقیقت این گفته آقای وینسی که نمی داند تنها انتخابات عمومی صورت خواهد گرفت یا دنیا به آخر خواهد رسید شک و تردید اهالی شهرستانهای آن دوران را بازتاب می کرد. در کورسوی چراغهای روستا، در میان این همه آشفتگی، که کابینه توری دست به اقدامات لیبرالی می زد، و اشراف و انتخاب کنندگان توری می کوشیدند به جای دوستان و وزراء بزدل لیبرالها را به قدرت باز گردانند، و در میان هیاهوی درخواست راههای علاج که اثرشان بر منافع خصوصی دور و اسرارآمیزی می نمود، به ویژه آنکه تبلیغ آنان توسط اشخاص نامحبوب مشکوک ترشان می نمایاند، مردم چگونه می توانستند اندیشه های خود را تشخیص دهند؟ خریداران روزنامه های میدل مارچ خود را در وضع غریبی می یافتند؛ در دوران بحث و مناظره درباره مسئله کاتولیکها بسیاری پایانیر را رها کردند، چه این روزنامه شعاری از چارلز جیمز فاکس و نظراتی ترقیخواهانه داشت، از موضع پیل در مورد پیروان پاپ جانبداری کرده و بدین ترتیب لیبرالیسم خود را با تحمل یسوعیت و بعل لکه دار کرده بود؛ اما مردم از ترومپت هم خشنود نبودند، چه تندبادهای این روزنامه علیه رم، در میان نرمی و سستی افکار عمومی (هیچ کس نمی دانست از چه کسی پشتیبانی کند)، نیروی خود را از دست داده بود.

دورانی بود، که بنا بر مقاله جالبی در پایانیر، نیازهای مبرم کشور میل به خدمت

را در سیاستمداران از بین می‌برد، سیاستمدارانی که تجربه زیاد آنها را دارای وسعت عمق اندیشه، قدرت داوری و صبر، شور و شوق و خونسردی — در حقیقت، همه خصوصیات که بشر به تجربه یافته است کمتر از همه شریک و همخانه می‌پذیرند — ساخته بود.

آقای هک بات، که نیروی بیان سلیسش این روزها همه جا جریان می‌یافت و هنوز معلوم نبود سرانجام چه مسیری برخواهد گزید، به آقای هاوولی گفت که مقاله مزبور از قلم بروک، مالک تیپتون، «تراوش کرده» و بروک ماهها پیش پنهانی روزنامه پایانیر را خریده است.

آقای هاوولی گفت، «پس کلکی در کار است، هان؟ بعد از اینکه عمری مثل لاک‌پشت این طرف و آن طرف ول گشته هوس کرده هوادارانی برای خودش دست و پا کند. مدتهاست مراقبش هستم. خیلی راحت می‌شود سر به سرش گذاشت. مالک خیلی بدی است. نمی‌فهمم این زمیندار قدیمی چکار دارد بیاید برای یک مشت شهری بی سرو پا چاپلوسی کند. امیدوارم مقاله‌هایش را خودش بنویسد، می‌ارزد آدم پولش را برای خریدن روزنامه اش حرام کند.»

«شنیده‌ام سر دبیر جوان و باهوشی استخدام کرده، که می‌تواند سر مقاله‌های جالبی بنویسد، و می‌گویند سبک نوشتنش دست کمی از روزنامه‌های لندن ندارد. خیال دارد درباره اصلاحات مقاله بنویسد.»

«اگر بروک راست می‌گوید برود وضع بهره مالکانه اش را اصلاح کند. آدم کنس و ردلی است، همین روزهاست که خانه‌های ملکش سر مستأجرانش خراب بشوند. لابد این جوانک که می‌گویی یکی از همان ولگردهای لندن است.»

«اسمش لادیزلا است. می‌گویند اصل و نسب خارجی دارد.»

«این تیپ را می‌شناسم؛ باید جاسوسی، چیزی، باشد. اول درباره حقوق بشر هیاهو به راه می‌اندازد و آخر سر زن بیچاره‌ای را می‌کشد. رویه‌شان این طور است.»

آقای هک بات، که از هم اکنون می‌دید ممکن است با وکیل خانوادگیش بر سر برخی مسائل سیاسی اختلاف نظرهایی پیدا کند، گفت، «هاوولی، باید قبول

کنی که سوء استفاده‌هایی صورت می‌گیرد. من خودم هرگز با نظرات افراطی موافق نیستم — در واقع من از هاسکین طرفداری می‌کنم — اما نمی‌توانم این حقیقت را نادیده بگیرم که شهرهای بزرگ در پارلمان نماینده ندارند»

«گورپدر شهرهای بزرگ! از وضع انتخابات میدل مارچ خوب خبر دارم. کافی است بگذارند هر کدام از این شهرها بیشتر از یک نماینده به پارلمان بفرستند تا هزینه انتخابات بالا برود. بی دلیل حرف نمی‌زنم.»

خشم و انزجار آقای هاوولی از این موضوع که یک مأمور مخفی سر دبیری پایانیر را به عهده گرفته و بروک وارد کارهای سیاسی شده است — چنانکه گویی لاک‌پشتی با هدفهای گوناگون ناگهان سر کوچکش را با بلند پروازی بیرون بیاورد و حالت حمله به خود بگیرد — به هیچ رو به پای خشم و ناراحتی برخی از اعضای فامیل خود آقای بروک نمی‌رسید. پیامد این کار اندک اندک به بیرون نشت کرده بود، مانند کشف این موضوع که همسایه‌تان کارگاهی به راه انداخته است که بوی ناخوشایندش لحظه‌ای راحتان نمی‌گذارد و از لحاظ قانونی هیچ کاری از دستتان بر نمی‌آید. آقای بروک پایانیر را پنهانی مدتها پیش از آمدن لادیزلا خریده بود؛ آمادگی صاحب امتیاز آن برای فروش روزنامه‌ای که درآمدی نداشت این فرصت را به آقای بروک داد؛ و از زمان خریدن روزنامه تا نوشتن دعوتنامه برای لادیزلا، میل به اثر گذاشتن بر جهانیان که از دوران جوانی در ذهنش جوانه زده بود، اما تا این هنگام رشد نکرده بود، شاخه و برگ داد.

مصاحبت مهمانش، که بسیار برای او لذتبخش بود، به این رشد و نمو کمک بسیار کرد. چه به نظر می‌رسید ویل نه تنها بر همه موضوعات هنری و ادبی که آقای بروک زمانی به آنها پرداخته بود تسلط دارد بلکه هوشمندی خیره‌کننده‌ای در درک وضعیت سیاسی نشان می‌داد و به کمک حافظه‌ای نیرومند، که استفاده از کلمات قصار را ممکن می‌سازد، به طرز جامعی با مسایل برخورد می‌کرد.

آقای بروک در نخستین فرصت برای خشنودی خاطر آقای کازوین گفت، «می‌دانی، به نظر من می‌شود با شلی مقایسه اش کرد. منظورم چیزهای بد شلی نیست — می‌دانی که، خدانشناسی، ولنگاری، یا از این قبیل چیزها — خصوصیات

لادیزلا از هر جهت خوب است— واقعاً می‌گویم، دیشب مدت زیادی با هم صحبت کردیم. اما مثل شلی به آزادی، برابری، و رهایی علاقه نشان می‌دهد؛ که اگر راهنمای درستی داشته باشد— می‌دانی، راهنمای درست— چیز خوبی از آب در می‌آید. فکر می‌کنم بتوانم به میسر درست بیندازمش، و خیلی هم خوشحالم چون، کازوبن، لادیزلا قوم و خویش توست.»

آقای کازوبن با خود گفت، «اگر این مسیر مستقیم‌تر از باقی صحبت‌هایش باشد امیدوارم ویل را به جایی خیلی دورتر از لوویک بکشاند.» هنگامی که به ویل کمک می‌کرد از او نفرت داشت، اما از هنگام رد این کمک از جانب ویل نفرت آقای کازوبن افزایش یافته بود. هنگامی که حسادت آزاردهنده در قلب خود می‌پرورانیم همواره چنین پیش می‌آید: اگر استعدادهای ما از گونه‌ای باشند که در نقبهای زیرزمینی پرورش می‌یابند، پسرخاله شه‌نوشمان (که به دلایل زیادی با او مخالفیم) در دل خورمان می‌شمارد، و هر کس که از او ستایش کند غیر مستقیم از ما انتقاد کرده است. از آنجا که سرشتی با وجدان و درستکار داریم، رساندن گزندگی به او را عار می‌دانیم، و از اینرو با کارهای خیرخواهانه و کشیدن چک توقعاتش را برآورده می‌سازیم، و پذیرش این برتری ما از جانب او، از تلخکامی ما می‌کاهد. اکنون ویل لادیزلا با حرکتی خیره‌سزانه و ناگهانی آقای کازوبن را از این برتری محروم ساخته بود. نفرت او به ویل از حسادت معمولی شوهری رنگ‌باخته مایه نمی‌گرفت؛ ژرفتر از اینها، زاده خواسته‌ها و ناخشنودیهای دیرپا بود، اما دورتا، اکنون که در کنار او جای داشت— دورتا، همسر جوانی که خود به طرز زننده‌ای از او انتقاد کرده بود— به احساس حسادت که تا این هنگام حالتی ناروشن داشت شدت بخشیده بود.

لادیزلا به سهم خود می‌دید هرچه از احساس سپاسگزاری کاسته می‌شود به نفرتش افزوده می‌گردد و برای توجیه این نفرت جدالی درونی را از سر می‌گذراند. «کازوبن از من نفرت دارد— خودم خوب می‌دانم؛ همین که چشمش به من می‌افتد دهانش و نگاهش حالتی خصمانه به خودش می‌گیرد و همین به من حق می‌دهد علی‌رغم خوبیهای گذشته به او اعلام جنگ بدهم. قبلاً به گردن من حق

## سه مسکه عشق / ۵۳۳

داشت، اما بعد از ازدواجش با این زن دیگر حقی به گردن من ندارد. فرض کنیم در حق من خوبی کرده باشد، اما اگر به کس دیگری ظلم کند، حق ندارم به جای سپاسگزاری از او نفرت داشته باشم؟ و کازوبن با ازدواج با دورتا به او ظلم کرده. آخر مردی که خودش را در غاری حبس می‌کند و می‌گذارد موهایش سفید و استخوانهایش پوک بشود باید خودش بهتر بفهمد، حق ندارد دختری را فریب دهد. هیچ دختری خودش را تا این حد فدا نکرده است.» غم و رنجهای قلبی دورتا را در خیال مجسم ساخت و گویی سرود ماتی می‌سرود. «اما چشم از او بر نمی‌دارم؛ مراقبش هستم — اگر بنا باشد از همه چیز زندگی بگذرم باز هم مراقبش هستم، باید بداند که یک غلام حلقه بگوش در دنیا دارد.» ویل برای بیان احساساتش جملات اغراق‌آمیزی به کار می‌برد. حقیقت رک و بی‌پرده این است که در آن هنگام هیچ چیز به اندازه دیدار دورتا برای او کشش نداشت.

اما دعوت رسمی در کار نبود، هیچ کس او را به لویییک فرا نمی‌خواند. به راستی، آقای بروک، مطمئن از انجام هر کار ناخوشایندی که بیچاره کازوبن، از بس غرق در تفکر بود به یادشان نمی‌افتاد، چندین بار لادیزلا را با خود به لویییک برد (در این ضمن از معرفی او در جاهای دیگر به عنوان «خویشاوند جوان کازوبن» غفلت نمی‌کرد.) و اگرچه دورتا را تنها ندیده بود، بار دیگر در خلال گفتگوهایشان این احساس به دورتا دست داد که با مصاحبت جوان هوشمندتر از خودی روبروست، که با این همه می‌تواند به آسانی او را تحت تأثیر خود قرار دهد. دورتای نگونبخت پیش از ازدواج هرگز کسی را نیافته بود که با دقت به سخنانش درباره مسایل مورد علاقه‌اش گوش فرا دهد؛ و آنچنانکه انتظار داشت از برتری علمی شوهرش چندان نصیبی نبرده بود. چنانچه با شور و شوق با آقای کازوبن گفتگو می‌کرد، شوهر با حالتی بردبارانه به او گوش می‌داد، تو گویی همسرش نقل قولی از دلیکتوس آورده بود و برای او هیچ تازگی نداشت، و گاه با لحن تندی می‌گفت فلان و بهمان فرقه یا شخصیت نظر مشابهی داشته است، تو گویی از این گونه سخنان بسیار شنیده بود؛ گاه به او می‌گفت که نظرش اشتباه است و به مخالفت گویی با او بر می‌خاست.

اما چنین می نمود که ویل لادیزلا همواره در گفته هایش معنا و مفهومی بیش از آنچه خود می پنداشت می بیند. دورتا خودپسند نبود، اما مانند هر زن با احساسی نیاز داشت با شادکردن روح انسان دیگری بر او خیرخواهانه حکومت کند. از اینرو همین که ویل را در این فرصتهای کوتاه می دید گویی دریچه ای در دیوار زندانش گشوده می شد، و می توانست نگاهی به هوای آفتابی بیرون بیندازد؛ و لذت این دیدارها سبب شد رفته رفته ترسش از آنچه شوهرش ممکن بود درباره آمدن ویل به آن حوالی به عنوان مهمان عمویش فکر کند از بین برود. آقای کازوبن هرگز در این باره سخنی بر زبان نیاورده بود.

اما ویل می خواست تنها با دورتا صحبت کند و طاقت انتظار کشیدن برای فرصتی تصادفی را نداشت. هرچند هم رابطه غیر معنوی بین دانه<sup>۱</sup> و بتاتریس<sup>۲</sup> یا پترارک<sup>۳</sup> و لورا<sup>۴</sup> اندک باشد، زمان نسبتها را تغییر می دهد، و مدتی بعد غزلسرایی کمتر و گفتگویی بیشتر ارجحیت می یابد. ضرورت، استفاده از شیوه های فریبکارانه را توجیه می کرد، اما هراس رنجاندن دورتا این شیوه ها را محدود می ساخت. سرانجام دریافت می خواهد از لوویک طرحی بکشد؛ و یک روز صبح که آقای بروک ناگزیر بود با کالسکه به شهر برود ویل همراهش رفت، و هنگامی که به جاده لوویک رسیدند با وسایل طراحی و صندلی تاشویش از کالسکه پیاده شد، و بی آنکه به صاحب ملک خبر ورود خود را بدهد، در جایی به کشیدن طرح مشغول شد که بتواند دورتا را هنگام بیرون آمدن از خانه ببیند - و می دانست که دورتا صبحها یک ساعت به پیاده روی می رود.

اما هوا این استراتژی نظامی را با شکست مواجه ساخت. ابرهای خیانتکار با شتاب آسمان را پوشانند، باران باریدن گرفت، و ویل ناگزیر به خانه پناه برد. به اتکاء خویشاوندیش با صاحب خانه می خواست به اتاق پذیرایی برود و بی خبر همان جا منتظر بماند؛ با دیدن آشنای قدیمش سرپیشخدمت در سرسرا، گفت، «پرات، نگو من اینجا هستم؛ تا موقع ناهار صبر می کنم؛ می دانم آقای کازوبن خوشش نمی آید وقتی در کتابخانه است کسی مزاحمش بشود.»

پرات مردی بود با چهره گلگون که همواره با تانترپ به گفتگوهای شادی



## سه مسگله عشق / ۵۳۵

سرگرم می شد و با او موافقت می کرد که به طور حتم خانم زندگی ملال آوری دارند. «آقا خانه نیست، قربان؛ فقط خانم کازوبن در کتابخانه است. بهتر است بروم خبر بدهم شما این جا هستید، قربان.»

«آه، باشد؛ این باران لعنتی نگذاشت طرحم را بکشم.» آن چنان خوشحال بود که به آسانی توانست لحن بی تفاوتی به صدایش بدهد.

دقیقه ای بعد در کتابخانه بود، و دورتا با لبخند دلنشین و طبیعی خود به او می نگریست.

«آقای کازوبن به دیدن سرشماس رفته است. نمی دانم زود به خانه برمی گردد یا نه. خودش مطمئن نبود تا کی آنجا می ماند. می خواستید درباره موضوع خاصی با او صحبت کنید؟»

«نه؛ آمدم طرح بکشم، اما باران مجبورم کرد بیایم تو. وگرنه مزاحمتان نمی شدم. فکر می کردم آقای کازوبن خانه است، و می دانم هیچ خوشش نمی آید این موقع مزاحمش بشوند.»

«پس، باید از باران معنون باشم. خیلی از دیدنتان خوشحالم.» دورتا با سادگی و صداقت کودک غمگینی که کسی برای دیدنش به مدرسه شبانه روزی رفته است این سخنان را به زبان آورد.

ویل هم به طرز اسرارآمیزی ناگزیر شد صادقانه سخن بگوید. نمی توانست درنگ کند و از خود بپرسد، چرا نه؟ «راستش به این امید آمدم تا شاید شما را تنها در خانه ببینم. می خواستم، مثل موقعی که در رم بودیم، درباره بعضی چیزها با شما حرف بزنم. وقتی کسان دیگری هستند نمی شود آزادانه حرف زد.»

«بله. بنشینید.» خود بر نیمکتی پشت به کتابهای قهوه ای نشست، پیراهن ساده ای از پشم سفید نازک پوشیده بود، بجز حلقه ازدواجش کوچکترین زینتی بر خود نداشت، توگویی سوگند خورده بود با همه زنان دیگر تفاوت داشته باشد؛ و ویل روی یک صندلی رو برویش نشست، نور بر جدهای روشن و نیمرخ ظریف اما اندکی اخم آلود، و انحنای چانه و لبهای سرکشش افتاد. هر دو چنان به یکدیگر نگریستند که دو گل تازه شکفته، گلهایی که همان لحظه و همان جا شکفته

بودند. دورتا خشم درک ناپذیر شوهرش را نسبت به ویل از یاد برد: بسان تشنه لبی که آبی خنک و گوارا می نوشد گفتگوی بدون ترس و وا همه با تنها کسی که درکش می کرد برایش دلنشین بود، چه هنگامی که با چشمانی غمگین به گذشته می نگریست رویدادی را که در رم خاطرش را تسکین داده بود بیش از حد بزرگ می کرد.

بی درنگ گفت، «بارها احساس کرده ام دلم می خواهد باز با شما حرف بزنم. به نظرم عجیب می رسد چه چیزهایی به شما گفتم.»

«همه شان را به یاد دارم.» احساس بودن در کنار موجودی که ارزش دوست داشتن داشت به روحش آرامشی ناگفتنی می بخشید. فکر می کنم در آن لحظه احساسش به اوج کمال رسیده بود، چه ما انسانهای فانی، زمانی که از کامل بودن محبوب یقین حاصل کردیم، خود را در اوج خوشبختی می یابیم.

دورتا گفت، «از وقتی در رم بودیم سعی کرده ام خیلی چیزها را یاد بگیرم. می توانم کمی لاتین بخوانم، تازگیها کمی هم یونانی می فهمم. حالا بهتر می توانم به آقای کاروبن کمک کنم. می توانم از کتابهای مرجع برایش یادداشت بردارم، و به این ترتیب زیاد به چشمش فشار وارد نمی آورد. اما دانشمند بودن خیلی مشکل است؛ به نظرم می آید مردم در راه رسیدن به اندیشه های بزرگ خسته می شوند و رمقی برایشان باقی نمی ماند که از حاصل زحمتشان لذت ببرند.»

ویل هوشمندانه و ناسنجیده گفت، «اگر کسی استعداد افکار بزرگ را داشته باشد، قبل از اینکه پیرو بی رمق بشود به آنها می رسد.» اما دورتا به اندازه او تیزهوش بود و چهره اش درهم رفت، ویل بی درنگ افزود، «گرچه، درست می گوئید، مغزهای بزرگ گاهی خودشان را پیش از حد خسته می کنند.»

«شما حرف مرا اصلاح می کنید. منظورم را خوب بیان نکردم. باید می گفتم کسانی که اندیشه های بزرگی دارند برای رسیدن به آنها خودشان را بیش از حد خسته و فرسوده می کنند. حتی وقتی بچه بودم این موضوع را احساس می کردم؛ و همیشه به نظرم می رسید بهترین خدمتی که در زندگی از دستم بر می آید کمک به کسانی است که کار بزرگی انجام می دهند تا اینکه کمی از بارشان سبک کنم.»

## سه مسئله عشق / ۵۳۷

دورتا هیچ نمی دانست با این شرح کوتاه از زندگی گذشته اش پرده از روی مسئله ای برداشته است. تا این هنگام هرگز سخنی بر زبان نیاورده بود که مسئله ازدواجش را چنین برای ویل روشن کند.

ویل شانه بالا نینداخت؛ و چون با این عمل عضلانی مفری برای احساسات خود نیافت بیش از پیش با خشم و انزجار به لبهای زیبایی اندیشید که مجموعه های مقدس و چرندیاتی از این گونه را می بوسیدند. می بایست مراقب باشد این اندیشه خود را با سخنی فاش نسازد.

«اما خیلی امکان دارد در این کار افراط کنید و خسته بشوید. زیاده از حد خودتان را در خانه حبس نکرده اید؟ از همین حالا هم رنگتان پریده است. اگر آقای کازوبن منشی بگیرد برایش بهتر است. خیلی راحت می تواند کسی را استخدام کند که نصف کارش را به عهده بگیرد. به این ترتیب خیلی در وقتش صرفه جویی می شود، و شما هم در مسایل جزئی کمکش می کنید.»

«چه طور دلتان می آید این حرف را بزنید؟ بدون کمک کردن به او هیچ احساس خوشبختی نمی کنم. پس چه کار کنم؟ در لوویک هیچ کس به وجود من احتیاج ندارد. تنها آرزویم این است که بیشتر کمکش کنم. و با گرفتن منشی هم موافق نیست؛ خواهش می کنم دیگر این حرف را تکرار نکنید.»

«البته، حالا دیگر می فهمم چه احساسی دارید. اما آقای بروک و سرجمز هم همین پیشنهاد را می کنند.»

«بله، اما آنها نمی فهمند دلشان می خواهد روزهایم را با اسب سواری و عوض کردن باغچه و گلخانه پر کنم. فکر می کردم می توانید بفهمید که ذهن انسان احتیاجات دیگری دارد. بعلاوه، آقای کازوبن تحمل شنیدن اسم منشی را هم ندارد.»

«این اشتباه من قابل عفو است. وقتی این جا بودم آقای کازوبن صحبت از گرفتن منشی می کرد. حتی این شغل را به من پیشنهاد کرد. اما معلوم شد لیاقتش را نداشتم.»

دورتا کوشید برای این نفرت آشکار شوهرش بهانه ای بتراشد، لبخند

شیطنت‌آمیزی بر لب آورد و گفت، «به اندازه کافی پشتکار نداشتید.»

ویل سرش را به نشان مخالفت تکان داد، در این حالت بیشتر به اسب سرکشی شباهت داشت. «نه.» و آنگاه، شیطان قدیمی او را برانگیخت تا از بالهای نازک شکوه و سربلندی آقای کازوبن نیشگان دیگری بگیرد. «و از آن موقع فهمیده‌ام که آقای کازوبن خوشش نمی‌آید کسی ببیند چه کار می‌کند و از کارش سر در بیاورد. خیلی بدگمان— خیلی به خودش بی‌اعتماد است. شاید من لیاقت زیادی نداشته باشم، اما به این علت از من نفرت دارد که با او مخالفت می‌کنم.»

ویل قصد داشت همواره بزرگواری نشان دهد، اما زبان ما ماشه کوچکی است که معمولاً پیش از آنکه قصد ما به خود بیاید چکانده می‌شود. وانگهی ویل می‌خواست به دورتا بفهماند به چه جهت کازوبن از او نفرت دارد. با این همه پس از گفتن این سخنان ترسید اثر بدی بر دورتا گذاشته باشد.

اما دورتا به طرز غریبی خاموش بود— مانند بار گذشته در رم، بی‌درنگ خشمگین نشد. و علت این سکوت سخت عمیق بود. دورتا دیگر در برابر دیدن واقعات مبارزه نمی‌کرد؛ اکنون هنگامی که با چشمانی باز به شکست شوهرش، یا به امکان آگاهی او از این شکست می‌نگریست، چنان می‌نمود که تنها به نقطه‌ای می‌نگرد که شفقت جایگزین وظیفه می‌گردد. اگر نفرت آقای کازوبن از ویل ترحم دورتا را نسبت به او برنینگیخته بود و به یقین تا توجهی برای آن نمی‌یافت به نظرش نفرتی نامنصفانه می‌رسید، در برابر این گفته‌های ویل ساکت نمی‌ماند.

بی‌درنگ پاسخ نداد، اما پس از اینکه مدتی اندیشناک چشم به زیر دوخت با لحنی پرحرارت گفت، «از کارهایی که آقای کازوبن در گذشته برای شما انجام داده معلوم می‌شود بر نفرتش غلبه کرده، و این به نظر من قابل ستایش است.»

«بله؛ در مورد مسایل فامیلی منصفانه رفتار کرده است. محروم شدن مادر بزرگ من از ارث، به این علت که به اصطلاح شوهر مناسبی نکرده بود، کار خیلی بدی بود، گرچه شوهرش هیچ ایرادی نداشت مگر اینکه یک پناهنده لهستانی بود و برای اینکه نان‌ش را در بیاورد درس می‌داد.»

«کاش مادر بزرگتان را می‌شناختم! دلم می‌خواهد بدانم کسی که در خانواده

## سه مسئله عشق / ۵۳۹

ثروتمندی بزرگ شده بود چه طور توانست فقر را تحمل کند؛ دلم می خواهد بدانم با شوهرش خوشبخت بود یا نه؟ شما چیز زیادی از زندگیشان می دانید؟»

«نه، فقط می دانم پدر بزرگم یک میهن پرست بود — آدم باهوشی بود — می توانست به چند زبان صحبت کند — از راه تدریس انواع و اقسام چیزها نانش را در می آورد. هر دو آنها تقریباً زود مردند. و به غیر از حرفهایی که مادرم درباره پدرم می زد چیزی از او نمی دانم، اما استعداد موسیقیدانی را از پدرش به ارث برده بود. راه رفتن آهسته و دستهای بلند و لاغرش یادم مانده است؛ آن روزی که ناخوش در رختخواب خوابیده بود، من گرسنه بودم و فقط یک تکه کوچک نان خوردم، هیچ از یادم نمی رود.»

دورتا دستهایش را به هم گره زده و با لحنی سخت علاقمند گفت، «آه، چقدر با زندگی من فرق داشته! همیشه بیشتر از آنچه احتیاج داشته ام در اختیارم گذاشته اند. اما برایم تعریف کنید — آقای کازوبن حتماً آن موقع از شما خبری نداشت.»

«نه، اما پدرم خودش را به آقای کازوبن معرفی کرد، از آن به بعد دیگر گرسنگی نکشیدم. پدرم بعد از این جریان مرد، و آقای کازوبن از من و مادرم خوب مواظبت کرد. به خاطر ظلمی که به خواهر مادرش شده بود، همیشه وظیفه خود می دانست از ما مراقبت کند. اما این چیزها را دیگر خودتان می دانید.»

در ژرفترین کنج روحش ویل احساس می کرد می خواهد درباره تعبیر تازه خود از این مسئله با دورتا حرف بزند — یعنی اینکه، آقای کازوبن تنها دین خود را نسبت به او ادا کرده بود. ویل انسانی نیک سرشت تر از آن بود که از حق ناسپاسی شرمنده نباشد. و هنگامی که سپاسگزاری دیگر بی چون و چرا نیست راههای فراوانی برای گریز از بندهای آن پیدا می شود.

دورتا پاسخ داد، «نه، آقای کازوبن به ندرت از کارهای بزرگوارانه اش صحبت می کند.» بی ذره ای کم و کاست همچون گذشته به بزرگواری شوهرش ارج می گذاشت، اما این اندیشه که آقای کازوبن در مورد ویل لادیزلا آنچه را عدالت ایجاب می کرده انجام داده است بر ذهنش نقش بست. پس از لحظه ای

سکوت، افزود، «هیچ وقت به من نگفت که خرج زندگی مادرتان را می داد. مادرتان زنده است؟»

«نه، چهار سال پیش، در تصادفی کشته شد. عجیب این جاست که مادرم هم از خانه فرار کرد، اما نه به خاطر شوهرش. هیچ وقت درباره خانواده اش چیزی نمی گفت بجز اینکه ترکشان کرد تا خودش کار کند و خرجش را در بیاورد— در واقع، بازیگر تئاتر شد. زن چشم سیاهی بود، با موهای حلقه حلقه، مثل اینکه هیچ وقت نمی خواست پیر بشود. می بینید، از هر دو طرف نژاد نافرمان و سرکشی دارم.» ویل با لبخندی به گفته هایش پایان داده و دورتا همچنان با حالت کودکی که نمایشنامه ای را برای نخستین بار می نگرید با چشمانی جدی به او می نگریست.

اما اندکی بعد چهره او هم به لبخندی شکفته شد. «فکر می کنم می خواهید با این حرف برای نافرمانی خودتان بهانه ای بتراشید؛ منظورم گوش نکردن به حرفهای آقای کازوبن است. یادتان باشد کاری را که به صلاحتان می دانست نکردید. و اگر از شما نفرت دارد— چند لحظه پیش صحبت از نفرت می کردید— اما بهتر است بگویم، اگر با رفتارش شما را رنجانده است، باید یادتان بیاید که چقدر مطالعه زیاد حساسش کرده. شاید عمویم به شما نگفته که چقدر حال آقای کازوبن وخیم بود. ما که سلامت هستیم و می توانیم خیلی چیزها را تحمل کنیم نباید از اهانت های کوچک کسانی که سنگینی بار بیماری را به دوش می کشند برنجیم.»

«شما برایم سرمشق خوبی هستید؛ از این به بعد درباره این موضوع هیچ گله و شکایتی نمی کنم.» لحنش اندکی مهرآمیز بود، و از این خشنودی ناگفتنی سرچشمه می گرفت که می دید دورتا به جاده دوردست ترحم و وفاداری صرف نسبت به شوهرش گام گذاشته است— موضوعی که دورتا خود به هیچ رو از آن خبر نداشت. ویل آماده بود این ترحم و وفاداری را بستاید، تنها به شرطی که دورتا هنگام نشان دادن این عواطف او را هم با خود سهم سازد. «گاهی بی جهت زود رنجی نشان داده ام، اما دیگر محال است، اگر توانستم جلوی خودم را بگیرم، چیزی

## سه مسئله عشق / ۵۴۱

بگویم یا کاری بکنم که شما مخالفش باشید.»  
 دورتا باز لبخندی بر لب آورد و گفت، «خیلی لطف دارید، در آن صورت صاحب قلمروی کوچکی می شوم، و می توانم قوانینی برایش وضع کنم. اما شما به زودی از این جا می روید، از حیطة حکمرانی من خارج می شوید. از تپتون حوصله تان سر می رود.»

«همین موضوع را می خواستم با شما در میان بگذارم— یکی از دلایلی که می خواستم تنها با شما حرف بزنم همین بود. آقای بروک پیشنهاد کرده که در این حوالی بمانم. یکی از روزنامه های میدل مارچ را خریده، و میل دارد سر دبیریش را به عهده بگیرم و در کارهای دیگری کمکش کنم.»  
 «به این ترتیب امکانات آینده را خراب نمی کنید؟»

«شاید؛ اما همیشه سرزنش می کنند که به فکر امکانات آینده هستم و دست به کاری نمی زنم، و حالا کاری به من پیشنهاد شده، اگر شما موافق نباشید، قبولش نمی کنم. وگرنه بدم نمی آید مدتی در همین حوالی بمانم. در هیچ جای دنیا کسی را ندارم.»

دورتا، با همان لحن ساده و بی ریایی که در رم سخن گفته بود، بی دزنگ پاسخ داد، «خیلی دلم می خواهد بمانید.» در آن لحظه به هیچ رو دلیلی نمی دید که پاسخی بجز این بدهد.

لاذیزلا سری به پشت تکان داد، از جا برخاست، همچنانکه به سمت پنجره می رفت، گویی می خواست ببیند باران بند آمده است یا نه، گفت، «پس می مانم.»

اما لحظه ای بعد، دورتا، بنا بر عادتی که پیوسته نیرومندتر می شد، با خود اندیشید شوهرش در این باره نظر دیگری دارد، و از شرم اینکه سخنی بر خلاف نظر شوهرش بر زبان آورده بود و چون توضیح این مطلب را برای ویل دشوار می یافت سرخ شد. ویل پشت به او ایستاده بود، به همین خاطر دورتا راحت تر توانست بگوید، «اما در مورد این موضوع نظر من چندان ارزشی ندارد. فکر می کنم باید با آقای کازوبن مشورت کنید. من فقط احساس خودم را به زبان آوردم، که هیچ

ارتباطی به مسئله ندارد. اما حالا به فکرم رسید. شاید آقای کازوبن این پیشنهاد را به صلاحتان نداند. نمی‌توانید منتظرش بشوید و موضوع را با او در میان بگذارید؟»

ویل، که می‌ترسید آقای کازوبن از راه برسد، گفت، «امروز نمی‌توانم صبر کنم. باران دیگر بند آمده. به آقای بروک گفتم دنبالم نیاید: ترجیح می‌دهم این پنج مایل را پیاده بروم. از مرتع هالسل میان برمی‌زنم و برق خورشید را روی علفهای خیس تماشا می‌کنم. از این منظره خوشم می‌آید.» سخت میل داشت بتواند بگوید، «از این جریان چیزی به آقای کازوبن نگوئید.» نه، جرئتش را نداشت، نمی‌توانست بگوید. چنانچه از او می‌خواست اندکی از بی‌ریایی و سادگی خود بکاهد، مثل این بود با نفس خود بلور شفاف‌ی را مات کند. و همواره از موضوع دیگری هم سخت واهمه داشت— می‌ترسید برای همیشه کوچک شود و تلائو خود را از دست بدهد.»

دورتا، همچنانکه از جا برمی‌خاست تا با او دست بدهد، با لحنی اندکی غمگین گفت، «کاش می‌توانستید منتظرش بشوید.» در ذهن او هم اندیشه‌ای بود که میلی به بیانش نداشت: ویل می‌بایست بی‌درنگ با آقای کازوبن مشورت کند، اما پافشاری خود او در این مورد ممکن بود حمل بر تحکم بی‌جایی شود.

از اینرو هیچ یک هنگام خداحافظی سخنی نگفتند، و ویل پس از بیرون آمدن از خانه از مزارع میان‌بر زد تا از خطر برخورد با کالسکه آقای کازوبن در امان باشد. اما این کالسکه تا ساعت چهار بعد از ظهر به در بزرگ چوبی نرسید. زمان نامناسبی برای آمدن به خانه بود. هنوز زودتر از آن بود که آقای کازوبن با کار ملال‌آور پوشاندن لباس برتن خود برای شام توان روحی بگیرد و دیرتر از آن بود که با برهنه کردن ذهن از تشریفات و مسایل پوچ و بی‌معنی آن روز خود را برای غوطه‌ور شدن در کار جدی تحقیق آماده سازد. در چنین مواقعی خود را به روی یک صندلی راحتی کتابخانه می‌انداخت و چشمانش را می‌بست و به دورتا اجازه می‌داد روزنامه‌های لندن را برایش بخواند. امروز این تسکین خاطر را نپذیرفت و اظهار داشت به اندازه کافی ذهنش را از جزئیات انباشته است؛ اما هنگامی که



## سه مسئله عشق / ۵۴۳

دورتا حالش را پرسید با لحن شادتری از معمول به او پاسخ داد، و با آن حالت رسمی که هرگز، حتی هنگامی که کراوات نبسته و جلیقه نپوشیده بود، از آن دست برنمی داشت، افزود؛ «امروز سعادت دیدار دوست قدیم دکتر اسپانینگ نصیب شد و این شخص که خود سزاوار تحسین و تمجید است از کارم تعریف و تمجید بسیار کرد. از رساله ای که اخیراً درباره مراسم مذهبی مصریان نوشته ام بسیار ستایش کرد، در حقیقت، کلماتی به کار برد که تکرار آنها را در خور خود نمی دانم.» آقای کازوبن هنگام ادای عبارت آخر سرش را به پایین و بالا تکان داد، گویا این حرکت عضلانی را برای بروز احساسات خود از بازگویی جملات ستایش آمیز دوستش شایسته تر می دید.

دورتا، شاد از این که شوهرش کمتر از روزهای دیگر در این ساعت خسته می نماید، گفت، «خیلی برایت خوشحالم. قبل از آمدنت به خودم می گفتم کاش امروز تصادفاً بیرون نمی رفتی.»

آقای کازوبن باز خود را به روی پشتی صندلی انداخت و گفت، «برای چه، عزیزم؟»

«برای اینکه آقای لادیزلا آمده بود، و درباره پیشنهادی که عمویم به او کرده حرف می زد، و من خیلی دلم می خواهد نظرت را در این باره بدانم.» احساس می کرد به راستی این مسئله به شوهرش ارتباط دارد. با وجود بی تجربگی در زندگی به طرز مبهمی احساس می کرد شغلی که به ویل پیشنهاد شده بود با موقعیت خانوادگی همخوانی ندارد، و تردیدی نداشت که ویل می بایست از آقای کازوبن نظر خواهی کند. شوهرش پاسخی نداد، تنها سرش را به احترام خم کرد.

«می دانی، عموجان طرحهای زیادی دارد. گویا یکی از روزنامه های میدل مارچ را خریده، و از آقای لادیزلا خواسته در همین حوالی بماند و روزنامه را برایش اداره کند، بعلاوه در کارهای دیگر کمکش باشد.»

دورتا هنگام صحبت به شوهرش می نگریست، اما او که نخست پلک بر هم زده و آنگاه چشمانش را بسته بود. چنانکه گویی می خواست خسته شان نکند، لبهایش را سخت تر به هم فشرد. و دورتا پس از مکثی کوتاه افزود، «نظرت در این

بارہ چیست؟»

آقای کازوبن چشمانش را نیمه باز کرد و با نگاهی بزنده به دورتا نگریست. «آقای لادیزلا به قصد پرسیدن نظر من به این جا آمده بود؟» دورتا به راستی از این پرسش ناراحت شد، اما تنها حالتی جدی تر به خود گرفت، و چشمانش را از چهره شوهرش برداشت.

بی درنگ پاسخ داد، «نه، نگفت که آمده است نظر تو را بپرسد. اما وقتی از این پیشنهاد صحبت می‌کرد، البته انتظار داشت من جریان را به تو بگویم.»  
آقای کازوبن خاموش ماند.

«می‌ترسیدم که تو زیاد موافق نباشی. اما جوانی که این همه هنر و استعداد دارد می‌تواند خیلی به عمویم کمک کند. می‌تواند کمکش کند به کارهای خوبی دست بزند. و آقای لادیزلا دلش می‌خواهد شغل ثابتی داشته باشد. می‌گویند همیشه سرزنش کرده‌اند که دنبال کار ثابتی نرفته است، و دلش می‌خواهد همین حوالی بماند چون جای دیگر کسی را ندارد.»

دورتا می‌پنداشت این موضوع دل شوهرش را نرم خواهد کرد. اما آقای کازوبن سخنی بر زبان نیاورد، و دورتا اندکی بعد موضوع صحبت را به دکتر اسپانینگ و ناشتایی خانه سرشماش برگرداند. اما این موضوع درخشش خود را از دست داده بودند.

بامداد فردا، آقای کازوبن، بی آنکه به دورتا بگوید، نامه زیر را نوشت، و آنرا با «آقای لادیزلای عزیز» آغاز کرد (تا این هنگام همواره «ویل» می‌خواندش):

خانم کازوبن به من اطلاع داده‌اند که به جنابعالی پیشنهاد شده است (و بر طبق استیضاح من که بهیچوجه مبالغه‌آمیز نیست) شما تا اندازه‌ای آنرا پذیرفته‌اید. قبول این پیشنهاد مستلزم اقامت شما در این حوالی در مقامی است که به خود حق می‌دهم بگویم به موقعیت من لطمه می‌زند، و هرگاه نتایج آن از لحاظ احساسات مشروع و همچنین از لحاظ مسئولیتهای من مورد توجه قرار بگیرد، نه تنها حق طبیعی و موجه، بلکه همچنین وظیفه خود می‌دانم اظهار دارم که قبول پیشنهاد مذکور در فوق را اهانتی غیر قابل عفو نسبت به خود تلقی می‌کنم. معتقدم هر شخص

با بصیرتی که بر روابط ما واقف است به من حق می دهد در این مورد مخالفیت خود را ابراز دارم: اگرچه با رفتاری که اخیراً در پیش گرفته اید این روابط را به گذشته احاله کرده اید، اما این روابط کماکان به قدرت خود باقی هستند. در این جا فقط به قدرت تشخیص خودتان متوسل می شوم. کافی است خاطر نشان سازم رعایت برخی رسوم و آداب باید یکی ازخویشاوندان نزدیک مرا از ظاهرشدن در این حوالی در مقامی که نه تنها بسیار پایین تر از مقام من، بلکه حداقل به ماجراجویی سیاسی و ادبی ارتباط داده می شود، برحذر دارد. در غیر اینصورت از پذیرش جنابعالی در خانه خود معذوم.

ارادتمند شما

ادوارد کازوبن

در این ضمن ذهن دورتا برای تلخکام کردن شوهرش نادانسته به کار مشغول بود، و پیوسته به آنچه ویل درباره پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ خود گفته بود می اندیشید و رفته رفته غمخواریش به اضطراب می گرایید. روزها ساعات تنهاییش را در اتاق سبزآبی می گذرانید، و به رنگ باختگی غریب آن دل می بست. ظاهر اتاق به هیچ رو تغییر نکرده بود، اما همچنانکه تابستان به مزارع آن سوی درختان نارون نزدیک می شد، اتاق خالی خاطره هایی از گونه ای زندگی درونی را در خود می انباشت که فضا را از فرشتگان نیک و بد، پیکره های ناپیدا اما پر جنب و جوش پیروزیهای روحی یا شکستهای ما پرمی سازند. آنچنان عادت کرده بود در لحظات کشمکش با خود و یافتن راه حل به سمت آسمان مغرب بنگردد که خود این منظره اکنون زبان گویایی یافته بود. حتی گوزن رنگ باخته نگاههایی پر معنا به او می انداخت و گویی می گفت، «بله، می دانم.» و مجموعه تابلوهای کوچک خانوادگی تماشاچیان را تشکیل می دادند که دیگر از سرنوشت دنیوی خود برنمی آشفتنند، با این همه هنوز انسان وار به آن توجه نشان می دادند. به ویژه «خاله جولیا»ی اسرارآمیز که دورتا هرگز در خود شهامت پرس وجو درباره او را از شوهرش نمی یافت.

و اکنون، از زمان گفتگوش با ویل، آن خاله جولیا بی که مادر بزرگ ویل

بود تصاویر خیالی تازه‌ای در پیرامون خود گردآورده بود؛ و حضور آن تابلوی کوچک، که این چنین به چهره‌آشنایی شباهت داشت، کمکش می‌کرد افکارش را متمرکز سازد. چه ظالمانه! این دختر را تنها به خاطر ازدواج با مردی فقیر از خانواده وارث محروم کردند. دورتا، که از دوران کودکی بزرگسالان را با پرسشهایی درباره مسایل زندگی پیرامون خود آزار می‌داد، درباره دلایل تاریخی و سیاسی واگذار کردن زمین به پسران ارشد و حقوق برتر آنها خود به نتایج مستقلی رسیده بود؛ این دلایل، که در او ترس آمیخته به احترامی برمی‌انگیختند، شاید مهمتر از آن بودند که می‌پنداشت، اما اینجا مسئله پیوندهایی مطرح بود که این دلایل را تخطی ناپذیر می‌ساخت. — اینجا مسئله دختری مطرح بود که پسرش می‌بایست از حق تقدم برخوردار باشد — بنابراین رومی که حتی خواربار فروشان و صاحبان خانه و باغچه‌ای کوچک به تقلید از اشراف زمیندار در میان خود معمول ساخته بودند. آیا میراث بری به دوست داشتن مربوط می‌شد یا به مسئولیت؟ دورتا با تمام وجود از مسئولیت جانبداری می‌کرد.

به خود می‌گفت، «شوهرم به لادیزلاها مدیون است، و باید چیزی را که لادیزلاها از آن محروم شده‌اند به آنها پس بدهد.» و اکنون رفته رفته به یاد وصیتنامه شوهرش افتاد، که هنگام ازدواجشان تنظیم شده بود، برطبق آن قسمت عمده ثروت آقای کازوبن، به شرط بچه دار شدن دورتا، به او می‌رسید. این وصیتنامه می‌بایست اصلاح می‌شد، آن هم بی‌درنگ. به دلیل همین مسئله‌ای که درباره شغل لادیزلا پیش آمده بود می‌بایستی کارها براساس جدید و درستی گذاشته شوند. به خاطر همه کارهایی که شوهرش در گذشته انجام داده بود اطمینان داشت که پیشنهاد او را خواهد پذیرفت — به شرطی که خود، همسری که ناعادلانه قرار بود به ثروت هنگفتی برسد، این پیشنهاد را می‌کرد. حس عدالتخواهی شوهرش همواره بر هر چه که می‌شد نام نفرت بر آن گذاشت تاکنون چیره شده بود و باز هم چیره می‌شد. احساس می‌کرد آقای کازوبن با طرح عمویش موافق نیست، و به همین سبب به خود می‌گفت باید قرار جدیدی گذاشته شود و به جای اینکه ویل بدون پول به میدان زندگی گام بگذارد و نخستین کاری را که پیشنهاد شد بپذیرد. عادلانه

## سه مسئله عشق / ۵۴۷

است که شوهرش پول ثابتی در طول حیاتش در اختیار ویل بگذارد، و با اصلاح فوری وصیتنامه پرداخت آنرا پس از مرگش تضمین کند. همین که این راه حل به ذهن دورتا راه یافت گویی ناگهان روشنایی روز بر همه چیز تابید، و او را از نادانی و حماقت درباره روابط شوهرش با دیگران بیرون آورد. ویل لادیزلا کمک مالی آقای کازوبن را در آینده براساسی رد کرده بود که دیگر به نظر دورتا درست نمی رسید، و خود آقای کازوبن هرگز خود به درستی درک نکرده بود چه دینی برگردن دارد. دورتا به خود می گفت، «اما حالا دیگر متوجه می شود! بزرگی روحش در همین نکته است. تازه مگر ما با پولمان چه کار می کنیم؟ حتی از نصف درآمدمان هم استفاده نمی کنیم. پول خودم بجز ناراحتی وجدان چه فایده ای برایم دارد؟»

برای دورتا در این تقسیم ثروتی که برایش در نظر گرفته بودند و همواره آنرا زیاد می دانست جاذبه ای وجود داشت. همچنانکه می بینید، بسیاری از چیزهایی را که دیگران به آسانی می دیدند نمی دیدند. همچنانکه سلیا به او هشدار داده بود، احتمال داشت گامی به اشتباه بردارد؛ با این همه نابینایی نسبت به همه چیزهایی که به هدف پاکش ارتباط نداشتند سبب می شد به سلامت از کنار پرتگاههایی بگذرد که دیدنشان به هراسش می افکند و برایش مهلک بود.

سراسر روزی که آقای کازوبن برای ویل نامه نوشت اندیشه هایی که در خلوت اتاق آبی کمرنگ به ذهن دورتا راه یافت پیوسته او را به خود مشغول می داشتند. تا هنگامی که فرصتی به دست نمی آورد تا این موضوع را با شوهرش در میان بگذارد خیالش آسوده نبود. هر موضوعی را می بایست به ملائمت برای شوهر غرق در اندیشه اش مطرح سازد، و از زمان بیماری آقای کازوبن ترس برهم زدن آرامش او هرگز از ذهن دورتا بیرون نرفته بود. اما هنگامی که شور جوانی درباره انجام عملی ضروری به اندیشه می پردازد، خود عمل آزادانه به حرکت در می آید، و موانع خیالی را پشت سر می گذارد. آن روز به دلتنگی گذشت، مانند بسیاری از روزهای دیگر، گرچه شاید آقای کازوبن بی میلی غریبی به گفتگو نشان می داد؛ اما در خلال شب امکان داشت فرصتی برای گفتگو پیش بیاید، چه دورتا، هنگامی

که متوجه بیخوابی شوهرش می شد، از جا برمی خاست، شمع‌ی روشن می‌کرد، و مطلبی برایش می‌خواند تا باز به خواب رود. و امشب خود دورتا، از هیجان تصمیمی که گرفته بود، به هیچ رو چشم برهم نگذاشت. آقای کازوبن دوسه ساعتی خوابید، و دورتا بی صدا از جا برخاسته و ساعتی در تاریکی نشسته بود، تا اینکه آقای کازوبن گفت، «دورتا، حالا که بیداری، شمع‌ی روشن می‌کنی؟»

دورتا، در همان حال که شمع را روشن می‌کرد، پرسید، «ناخوشی، عزیزم؟»  
 «نه، ابداً؛ اما حالا که بیداری، ممنون می‌شوم اگر چند صفحه از لوت را برام بخوانی.»

«می‌شود به جایش کمی با تو حرف بزنم؟»  
 «مسلماً.»

«سراسر روز داشتم به پول فکر می‌کردم — اینکه همیشه زیاد از حد پول داشته‌ام، و بخصوص دورنمای داشتن پول خیلی زیاد.»  
 «دورتای عزیزم، اینها مصلحت پروردگارند.»  
 «اما اگر قرار باشد کسی در نتیجه محروم شدن دیگران پول زیادی داشته باشد، به نظر من باید به ندای پروردگار گوش داد و این بی‌عدالتی را از بین برد.»  
 «عشق من، منظورت از این حرف چیست؟»  
 «که زیادی در مورد من بزرگواری به خرج داده‌ای — منظورم در مورد دارایی است؛ و این موضوع ناراحت‌کننده می‌کند.»

«چرا؟ من بجز خویشاوندان بالنسبه دور کسی را ندارم.»  
 «داشتم راجع به خاله جولییای تو فکر می‌کردم و اینکه چون زن مرد بی‌پولی شد از ارث محروم‌ش کردند، که از نظر من کار ننگ‌آوری نکرد، چون شوهرش آدم نالایقی نبود. می‌دانم، به همین دلیل بود که خرج تحصیل آقای لادیزلا را دادی و زندگی مادرش را تأمین کردی.»

دورتا لحظاتی چند انتظار کشید تا شوهرش پاسخی بدهد که بتواند به کمک آن به حرفهایش ادامه بدهد. پاسخی داده نشد، و جمله‌های بعدی دورتا به نظرش بسیار ساختگی آمد، و در تاریکی خاموش شب طنین روشنی داشت.

## سه مسئله عشق / ۵۴۹

«باید او را مستحق بیشتر از اینها بدانیم، حتی مستحق نصف پولی که می دانم برای من در نظر گرفته‌ای. و فکر می‌کنم بر همین اساس باید خرج زندگیش را تأمین کنیم. درست نیست که او در فقر زندگی کند و ما ثروتمند باشیم. و اگر هم با پیشنهاد شغلی که به او شده موافق نیستی، با دادن سهمی که حقش است دیگر انگیزه‌ای برای قبول آن پیشنهاد ندارد.»

آقای کازوبن با لحن گزنده و نیشداری که در او بی سابقه بود گفت، «احتمالاً آقای لادیزلا درباره این موضوع با تو صحبت کرده، نه؟»

«البته که نه! چطور می‌توانی تصورش را هم بکنی، بخصوص که تازگی کمک مالی تو را رد کرده؟ عزیزم، متأسفانه خیلی به او بدبینی. فقط درباره پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگش برایم صحبت کرد، و تقریباً همه‌اش را هم در جواب سؤالهای من. تو خیلی خوبی، خیلی باانصافی، از هیچ چیز کوتاهی نکردی. اما به نظر من باید بیشتر از اینها برایش کاری کرد، و باید درباره‌اش حرف بزنی چون چیزی که حق اوست به من می‌رسد.»

آقای کازوبن لحظاتی چند در دادن پاسخ درنگ کرد، و آنگاه با لحن گزنده‌ای اما نه به تندی بارنخست گفت، «دورتا، عشق من، این اولین بار نیست، اما امیدوارم آخرین بار باشد در مورد مسایلی که در حیطة قدرت نیست قضاوت می‌کنی. حالا نمی‌خواهم وارد این بحث بشوم که انسان با رفتار خود، بخصوص در هنگام انتخاب شریک زندگی، باید از حقوق خانوادگی محروم شود یا نه. همین قدر کافی است بگویم که این مسئله از صلاحیت درک تو خارج است. آنچه که حالا مایلم درک کنی این است: هیچ تجدید نظری را نمی‌پذیرم، بخصوص هیچ امر و نهی را در مورد کارهایی که دقیقاً و مشخصاً به خودم مربوط می‌شود تحمل نمی‌کنم. شایسته تو نیست در روابط فیما بین من و آقای لادیزلا دخالت کنی، بخصوص در تبادل افکاری با او وارد شوی که رفتار مرا مورد انتقاد قرار می‌دهند.»

در سر دورتای نگوینخت، فرورفته در تاریکی، عواطف متضاد غوغایی به راه انداخته بودند. حتی اگر کنایه آخر شوهرش را یکسره از حقیقت به دور می‌دانست و ذهنش از تردید و پشیمانی تهی بود باز هم ترس از اثر ناگوار خشم بر قلب بیمار

شوهرش او را از نشان دادن خشم و انزجار خود بازمی داشت. با شنیدن نفسهای بلند او، هراسان و محنت زده، نفس در سینه حبس کرد و گوش داد. با فریاد خاموشی از خدا درخواست می کرد کمکش کند تا این زندگی کابوس مانند را تحمل کند، در برابر این زندگی که ترس در آن همه نیروی فعالیتش را می گرفت تاب بیاورد. اما اتفاقی نیفتاد بجز اینکه هر دو تا مدت زیادی، بی آنکه سخنی بر زبان آورند، به خواب نرفتند.

روز بعد آقای کازوبن نامه زیر را از ویل دریافت کرد.

آقای کازوبن عزیز، نامه دیروز شما را به دقت مطالعه کردم، متأسفانه در مورد رابطه متقابلمان نمی توانم با شما هم عقیده باشم. درست است که مرهون کمکهای گذشته شما هستم، باز باید تکرار کنم برخلاف انتظار شما دینی از این نوع نمی تواند تا ابد مرا مقید سازد. درست است که اجرای خواسته های یک بانی خیر تکلیف است، با این حال برای این خواسته ها باید حد و مرزی قایل شد. امکان دارد این خواسته ها با مسایل میرمتر و مهمتری در تناقض باشند. و یا رأی مخالف یک بانی خیر می تواند آن چنان اثری منفی بر زندگی شخص بگذارد که عواقب ناخوشایند آن ظالمانه تر از بزرگواری گذشته باشد. البته اینها مثالهای مبالغه آمیزی هستند. در حال حاضر باید بگویم نمی توانم نظر شما را درباره تأثیر شغلی که به من پیشنهاد شده — شغلی که نه مایه ثروتمند شدن، و نه مایه ننگ و عار است — بر روی موقعیت شما بپذیرم؛ تصور می کنم موقعیت شما استوارتر از این باشد که به این شیوه واهی آسیب ببیند. و گرچه معتقد نیستم که هیچ تغییری در روابطمان (که هنوز روی نداده است) می تواند بر روی دینی که در گذشته بر من تحمیل شد خط بطلان بکشد، مرا عفو کنید که نمی توانم بفهمم چرا این دین باید مرا از آزادیهای یک انسان عادی محروم سازد — آزادی زیستن در جایی که میل دارم و آزادی امرارمعاش از طریق شغل مشروعی که ممکن است انتخاب کنم. تأسف خود را از وجود اختلاف عقیده درباره رابطه ای که در آن اعطاء بخششها به طور کامل از جانب شما بوده ابراز می دارم، و همواره مرهون الطافتان باقی می مانم.

ویل لادیزلا



## سه مسنگه عشق / ۵۵۱

آقای کازوبین بینوا احساس کرد هیچ مردی به اندازه او حق ندارد بدگمان و خشمگین باشد (و ما، که انسانهای بیطرفی هستیم، نباید اندکی به او حق بدهیم؟) مطمئن بود لادیزلای جوان کمر برآزار و مخالفت جویی با او بسته است، تصمیم گرفته است اطمینان دورتا را به خود جلب کند و بذری احترامی و شاید بیزاری نسبت به شوهرش را در ذهن او بکارد. این تغییر روش ناگهانی ویل در رد کمکهای آقای کازوبین و نیمه کاره گذاشتن سفرش می بایست انگیزه‌ای پنهانی داشته باشد؛ و این عزم جسورانه به اقامت در حوالی میدل مارچ و قبول طرحهای آقای بروک که با ذوق و سلیقه گذشته او این چنین تفاوت داشت آشکارا نشان می داد که این انگیزه پنهانی تا اندازه‌ای به دورتا ارتباط دارد. آقای کازوبین حتی لحظه‌ای هم به دورتا گمان تزویر و دورویی نبرد؛ به هیچ رو به او بدگمان نبود، اما اطمینان داشت (و این هم کم ناراحت کننده نبود) که دورتا رفته رفته گرایش می یابد نسبت به رفتار شوهرش نظر انتقادآمیز و نسبت به ویل نظر مساعد پیدا کند و تحت تأثیر سخنان او قرار گیرد. سکوت غرورآمیز خود او سبب شده بود همچنان در این اشتباه بماند که نخست دورتا از عمویش خواسته بود ویل را به خانه اش دعوت کند.

و اکنون، که آقای کازوبین نامه ویل را دریافت داشته بود، می بایست ببیند چگونه می تواند بهتر به وظیفه اش عمل کند. اگر نام دیگر بجز وظیفه بر این کار خود می گذاشت هرگز احساس آرامش خاطر نمی کرد، اما در این مورد، انگیزه‌های متضاد او را به بی عملی سوق داد.

آیا می بایست یگراست به خود آقای بروک مراجعه کند و از این مرد پر دردمند بخواهد پیشنهادش را پس بگیرد؟ و یا با سرجمزچتام مشورت و وادارش کند در نکوهش عملی که به زیان همه فامیل بود با او همداستان شود؟ می دانست که در هریک از دو صورت امکان موفقیت و شکست به یکسان وجود دارد. امکان نداشت بتواند پای دورتا را به این ماجرا بکشد، و تا مسئله بسیار نگران کننده‌ای پیش نمی آمد آقای بروک، پس از موافقت ظاهری با همه دلایل، به احتمال زیاد می گفت، «هیچ باکت نباشد، کازوبین! خیالت راحت باشد، لادیزلا مایه

سرفرازیت می‌شود. خیالت راحت باشد، می‌دانم چه کار دارم می‌کنم.» و آقای کازوبن می‌ترسید این موضوع را با سر جیمز چتام در میان بگذارد، چه هرگز با او رابطه صمیمانه‌ای نداشت، و می‌دانست بی‌آنکه اشاره‌ای به نام دورتا بشود بی‌درنگ جریان را به او ربط خواهد داد.

بینوا آقای کازوبن به احساسات همه کس به خود، به ویژه به عنوان یک شوهر، بدگمان بود. چنانچه می‌گذاشت دیگران به احساس حسادتش پی ببرند در آنصورت نظرشان را (که خود حدس می‌زد) درباره برتری دورتا تأیید می‌کرد؛ چنانچه می‌گذاشت بفهمند زندگی زناشویی را چندان سعادتبخش نمی‌یابد مخالف نخست (احتمالی) خود را با این ازدواج برحق می‌دانستند. درست مانند این بود که بگذارد کارپ و برازنوز بفهمند تا چه اندازه در تنظیم متن کلید همه اساطیر روش عقب مانده‌ای به کار برده است. آقای کازوبن در سراسر عمرش کوشیده بود حتی به خود هم رنجهای درونیش را، که از بی‌اعتمادی به خود و حسادت سرچشمه می‌گرفتند، اعتراف نکند. و در مورد حساس‌ترین مسئله خصوصی، این عادت به سکوت، این غرور و بدگمانی، تأثیر دوگانه‌ای داشت.

بدین سان آقای کازوبن همچنان با غرور و تندخویی خاموش ماند. اما ویل را از آمدن به ملک لوویک منع کرده بود، و در ذهن اقدامات بازدارنده دیگری را تدارک می‌دید.

## فصل سی و هشتم

بسیار پیش می آید که نظر دیگران درباره  
کارهایمان دیر یا زود بر ما اثر بگذارد.

گیزو



سر جیمز چتام به هیچ رو نمی توانست با خشنودی خاطر به رویه ای که آقای بروک به تازگی درپیش گرفته بود بنگردد، اما مخالفت آسانتر از بازداشتن بود. روزی برای ناهار تنها به خانه کادوالادرها رفت و علتش را چنین توضیح داد، «جلوی سلیبا نمی توانم آن طور که دلم می خواهد با شماها حرف بزنم؛ ممکن است برنجد. جداً، فکر نمی کنم کار درستی باشد.»

خانم کادوالادر تقریباً پیش از آنکه سر جیمز آخرین واژه را بر زبان آورد به میان صحبت او دوید. «می دانم منظورتان چیست — روزنامه پایانیر در ملک تیپتون! وحشتناک است — این سوت سوتک خریدن و گوش مردم را با آن کر کردن. مثل لرد پلسی بیچاره سراسر روز در رختخواب دراز کشیدن و دومینو بازی کردن کم سروصداتر و قابل تحمل تر است.»

آقای کادوالادر گفت، «می بینم کم کم دارند در روزنامه ترومپیت به دوستان بروک حمله می کنند» در صندلی لمیده بود و لبخندی بر لب داشت، چنانچه به خودش حمله کرده بودند باز هم چنین بی خیال لبخند می زد. «زمینداری را که در صد مایلی میدل مارچ زندگی می کند و اجاره می گیرد و کاری برای مستأجرانش نمی کند خیلی دست می اندازند.»

سر جیمز، که چهره اش از ناراحتی اندکی درهم رفته بود، گفت، «کاش بروک دست از این کارها برمی داشت.»

«جداً فکر می‌کنی اسمش را در فهرست نامزدهای انتخاباتی بیاورند؟ دیروز فیبرادر را دیدم — خودش طرفدار ویگهاست. از بروگهام و انجمن گسترش دانش مفید پشتیبانی می‌کند — تنها ایرادی که در او سراغ دارم — و می‌گویند که بروک دارد دارودسته بزرگی دور خودش جمع می‌کند. بولستروود بانکدار مهمترین حامیش است. اما می‌گویند بروک در انتخابات شکست می‌خورد.»

«دقیقاً. در این باره تحقیق کرده‌ام، چون تا به حال از مسایل سیاسی میدل مارچ اطلاع زیادی نداشتم، سروکارم با استان بود. بروک دلش را به این خوش کرده که می‌خواهند لیور را کاندیدا کنند چون یکی از طرفداران پیل است. اما هاوولی به من گفت اگر بنا باشد یکی از ویگها را به مجلس بفرستند حتماً با گستر را می‌فرستند، یکی از آن کاندیداهایی که خدا می‌داند از کجا سرو کله‌شان پیدا می‌شود، اما با وزراء کاملاً مخالف است، و تجربه پارلمانی دارد. هاوولی کمی بی‌ملاحظه است؛ یادش رفت دارد با من حرف می‌زند. گفت اگر بروک دلش می‌خواهد بد و بیراه بشنود چرا راه به این پرخرجی را انتخاب کرده؟»

خانم کادوالدر گفت، «به همه‌تان هشدار دادم. مدتها پیش به همفری گفتم، بروک می‌خواهد خودش را به لجن بکشد. و حالا به حرفم رسیدید.»

کشیش گفت، «خوب، ممکن بود به کله‌اش بزند برود زن بگیرد. آن کار از کمی لاس سیاسی زدن گندش را بیشتر بالا می‌آورد.»

«شاید بعداً این کار را کرد، بعد از اینکه با تب و لرز از لجن بیرون آمد.»

سرجیمز گفت، «مسئله مهم برای من آبرو و حیثیت خودش است — البته بیشتر به خاطر فامیل. حالا دیگر پیر شده، هیچ دلم نمی‌خواهد خودش را به نمایش بگذارد. حالا سعی می‌کنند ته توی زندگیش را در بیاورند تا چیزهایی پیدا کنند که برضدش به کار ببرند.»

کشیش گفت، «خیال نمی‌کنم با حرف بشود قانعش کرد دست از این کار بردارد. بروک ترکیب عجیبی از لجبازی و بی‌ثباتی است. هیچ در این مورد با او صحبت کرده‌ای؟»

«خوب، نه. خوشم نمی‌آید خیال کند به او دستور می‌دهم. اما با این لادیزلا

## سه مسگه عشق / ۵۵۷

که بروک او را همه کاره خودش کرده حرف زده ام. لادیزلا به نظر آدم باهوشی می رسد. فکر کردم بد نیست بینم چه می گوید، و او می گوید بهتر است بروک این دفعه خودش را کاندیدا نکند. خیال می کنم بتواند رأیش را بزند؛ به نظر من شاید جلوی کاندیدا شدنش را بگیرد.»

خانم کادوالادر سری تکان داد و گفت، «می دانم. کاندیدای مستقل سخنرانیهایش را خوب از حفظ نیست.»

«اما این لادیزلا — این جریان هم خلق آدم را تنگ می کند. دو سه بار شام به خانه ما آمد (راستی، شما هم او را دیده اید) پسرخاله کازوبن که بروک به خانه اش دعوت کرده بود، و خیال می کردم چند روزه آمده است. و حالا می بینم که در میدل مارچ به عنوان سردبیر پایانیر اسمش ورد زبانهاست. شایع شده که یک نویسنده خارجی، جاسوس یک دولت بیگانه، و از این حرفهاست.»

کشیش گفت، «کازوبن حتماً ناراحت می شود.»

«البته لادیزلا یک رگه خارجی دارد. امیدوارم دنبال عقاید افراطی نرود و بروک را دنبال خودش نکشد.»

خانم کادوالادر گفت، «آه، این آقای لادیزلا، با آن آوازهای اپرا و حاضر جوابیش، جوانک خطرناکی است. نوعی قهرمان بایرونی — از آن توطئه چینهای عاشق پیشه. همان روز که تابلو را آورد متوجه این موضوع شدم.»

«هیچ دلم نمی خواهد این موضوع را با کازوبن در میان بگذارم. بیشتر از من حق دخالت دارد. کلاً جریان ناراحت کننده ای است. آدم قوم و خویشهای به این محترمی داشته باشد و آنوقت برود روزنامه نویس بشود. دلم می خواست یک نگاه به سردبیر ترومپت، کیک، می انداختید. دیروز با هاوولی دیدمش. نوشته هایش بد نیست، به نظر من، اما آن قدر آدم حقیری هست که به خودم گفتم کاش از مخالفین ما بود.»

کشیش گفت، «از این روزنامه های کوچک میدل مارچی بیشتر از این نمی شود توقع داشت. فکر نمی کنم بتوانی با این دستمزد کم نویسنده خوبی گیر بیاوری که رغبت کند درباره مسایلی که ذره ای به آنها اهمیت نمی دهد چیز

بنویسد و از آنها دفاع کند.»

«دقیقاً؟ برای همین وقتی می‌بینم بروک به کسی این شغل را می‌دهد که با ما نسبت فامیلی دارد ناراحت میشوم. من که فکر می‌کنم، لادیزلا حماقت نشان داده این شغل را قبول کرده.»

خانم کادوالادر گفت، «تقصیر اکیناس است. برای چه از دوستان بانفوذش نخواست شغلی در یکی از سفارتخانه‌های ما در خارج برایش دست و پا کنند یا به هندوستان نفرستادش؟ مردم این طوری خودشان را از شر بچه‌های پردردسر راحت می‌کنند.»

«معلوم نیست کار این جریان به کجا بکشد. اما اگر کازوبن دخالت نکند، از دست من چه کاری ساخته است؟»

کشیش گفت، «آه، سر جیمز عزیز. این موضوع را زیاد بزرگ نکنید. به احتمال زیاد خیلی زود قال قضیه کنده می‌شود. تا یکی دو ماه دیگر این آقای لادیزلا و بروک از همدیگر خسته می‌شوند؛ لادیزلا پا به فرار می‌گذارد؛ بروک پایانی‌بر را می‌فروشد؛ و باز همه سروصداها می‌خوابد.»

خانم کادوالادر گفت، «فقط از یک راه ممکن است — احساس کند پولش دارد تمام می‌شود. اگر می‌دانستم مخارج انتخابات چقدر است می‌ترساندمش، هیچ فایده ندارد با کلمات کلی نظیر هزینه اذیتش کنیم: از خون گرفتن و حجامت برایش حرف نمی‌زنم، یک سطل زالو رویش خالی می‌کنم. ما آدمهای خوب خسیس از یک چیز بدمان می‌آید: شیره جانمان، سکه‌های شش پنی را از ما بیرون بکشند.»

سر جیمز گفت، «و حتماً خوش نمی‌آید ته و توی زندگیش را در بیاورند و از آن به ضررش استفاده کنند. قضیه طرز اداره کردن ملکش یکی از این چیزهاست. از حالا شروع کرده‌اند درباره‌اش حرف بزنند. جداً از دیدنش ناراحت می‌شوم. درست جلوی چشمهای آدم است. واقعاً فکر می‌کنم هر مالکی باید هر کار که از دستش برمی‌آید برای ملک و مستأجرانش بکند، بخصوص در این اوضاع بحرانی.»

کشیش گفت، «شاید این روزنامه ترومپت تحریرش کند تغییری در



## سه مسئله عشق / ۵۵۹

رویه اش بدهد، دست به اصلاحاتی بزند. من یکی که خیلی خوشحال می شوم. موقع گرفتن عشریه کمتر غرولند می شنوم. نمی دانم اگر پرداخت عشریه در تپتون رسم نبود چه کار می کردم.»

«دلم می خواهد مباشر خوبی بگیرد - دلم می خواهد گارت را استخدام کند. دوازده سال پیش گارت را بیرون کرد، و از آن به بعد همه کارها به هم خورد. خودم خیال دارم از گارت بخواهم ملکم را اداره کند - برای ساختمانهایم نقشه بسیار خوبی کشیده؛ لاوگوود اصلاً به پایش نمی رسد. اما گارت به شرطی حاضر است اداره تپتون را قبول کند که بروگ همه کارها را به عهده او بگذارد.»

«حق هم دارد. گارت مرد متکی به نفس، مبتکر، و ساده دلی است. یک روز که داشت برایم ارزیابی می کرد، رک و راست به من گفت کشیشها از کسب و کار چیزی سرشان نمی شود و هر وقت فضولی کنند در درستی می شود؛ اما لحنش موقع زدن این حرف آرام و مؤدبانه بود مثل اینکه داشت درباره ملوانها حرف می زد. اگر بروگ اداره تپتون را به عهده او بگذارد، ملک از این رو به آن رو می شود. کاش، به کمک روزنامه ترومپت، می توانستید به این کار وادارش کنید.»

سر جیمز گفت، «اگر دورتا از پهلوی عمویش نمی رفت، امکانش بود. می توانست بالاخره عمویش را راضی کنند، همیشه از وضع ملک ناراحت بود. درباره این جور چیزها نظرات خیلی خوبی داشت. اما حالا کازوبن تمام وقتش را می گیرد. سلیا دائم گله می کند. از وقتی که کازوبن غش کرده دورتا به ندرت شام خانه ما می آید.» سر جیمز با نگاه ترحم انگیز آمیخته به بیزاری گفته اش را پایان داد و خانم کادوالدرشانه بالا انداخت، گویی می خواست بگوید از این موضوع باخبر است.

کشیش گفت، «بیچاره کازوبن! سگته قلبی بدی بود. چند روز پیش که در خانه سرشماش دیدمش به نظرم خیلی شکسته آمد.»

سر جیمز، که میل نداشت گفتگو درباره «غش» به درازا بکشد، گفت، «در واقع، بروگ قلباً نمی خواهد به مستأجرانش یا به کسی بدی کند، اما عادت دارد از

مخارج بزند.»

خانم کادوالدر گفت، «دست بردار، این که عادت خوبی است. برای همین وقتی صبحها از خواب بیدار می شوی داند خرج و مخارجش را از کجا بدهد. شاید بروک نداند چه عقایدی دارد، در عوض از وضع جیب خودش خبر دارد.»

«خیال نمی‌کنم کسی با حساست نشان دادن در مورد ملک خودش استفاده

ببرد.»

خانم کادوالدر، که از جا برخاسته بود تا از پنجره نگاهی به بیرون بیندازد، گفت، «آه، حساست را هم می‌شود مثل خیلی از صفت‌های خوب دیگر بد به کار برد؛ هیچ فایده ندارد آدم خوک‌های خودش را لاغر نگه دارد. صحبت از سیاستمدار مستقل کردید، سروکله‌اش پیدا شد.»

شوهرش گفت، «راستی، بروک؟»

«بله. حالا تو با نوشته‌های ترومپت سر بسرش بگذار، همفری، و من هم زالو

رویش می‌ریزم. سر جیمز شما چه کار می‌کنید؟»

«راستش، دلم نمی‌خواهد سر این موضوع با بروک جرو بحث کنم، به خاطره روابط فامیلی؛ راستی که جریان ناراحت کننده‌ای است. کاش همه مردم رفتار آقامنشانه‌ای داشتند.» بارونت خوش قلب می‌پنداشت با این گفته برنامه ساده و جامعی برای رفاه اجتماعی طرح‌ریزی کرده است.

آقای بروک با زانوهای خمیده وارد اتاق شد و با یکایک حاضرین دست داد. «جمع‌تان جمع است، هان؟ چتام، اتفاقاً می‌خواستم سری به خانه‌تان بزنم. خوشحالم که همه‌تان اینجا هستید. خوب درباره اوضاع و احوال چه نظری دارید؟ زمان خیلی تند می‌گذرد، نه؟ این حرف لافایت خیلی درست است.» از دیروز تا به حال، قونی گذشته است. «می‌دانید، این خارجیها صد سال از ما جلوترند. از ما تندتر پیش می‌روند.»

کشیش گفت، «آه، البته. همین روزنامه ترومپت مقاله‌ای دارد که شما را به عقب ماندگی متهم می‌کند. این مقاله را خوانده‌اید؟»

بروک دستکش‌هایش را در کلاهش انداخت و در حالی که عینکش را می‌زان

## سه مسگله عشق / ۵۶۱

می‌کرد گفت «هان؟ نه.» اما آقای کادوالاد در روزنامه را به او نداد و با چشمانی خندان گفت، «اینجا را نگاه کنید! همه این مقاله درباره مالکی نوشته شده که در نزدیکی میدل مارچ زندگی می‌کند و ملکش را به کشاورزان اجاره داده. می‌گوید این مالک عقب‌گراترین مرد استان است. فکر می‌کنم این لغت را از روزنامه پایانیبر یاد گرفته.»

«آه، این را یک نوشته. می‌دانی، آدم بی‌سوادی است. فکرش را بکن، عقب‌گرا! واقعاً که جالب است. فکر می‌کند عقب‌گرا یعنی خرابکار.» چهره آقای بروک با همان شادی و نشاطی می‌درخشید که معمولاً از یقین به نادانی رقیبمان سرچشمه می‌گیرد.

«به نظر من که معنای این کلمه را خوب می‌فهمد. یکی دو تا ضربه جانانه زده است. گوش کنید: «اگر بخواهیم شخصی را که به معنای واقعی کلمه عقب‌گراست توصیف کنیم، باید بگوییم همان کسی است که دم از اصلاح قانون اساسی می‌زند، در حالیکه املاکش روبه‌ویرانی هستند؛ بشردوستی که طاقت تحمل اعدام یک تبه‌کار را ندارد، اما از گرسنگی میرایی پانصد کشاورز اجاره‌دار خم به ابرونمی‌آورد؛ مردی که علیه فساد و رشوه‌خواری هیاهو به راه می‌اندازد اما با اجاره‌های گزاف شیره‌جان کشاورزان را می‌مکد؛ شخصی که درباره نماینده داشتن قصابات خالی از سکنه گلویش را پاره می‌کند، اما ناراحت نمی‌شود ببیند همه درهای چوبی ملکش پوسیده‌اند، بی‌تردید مردی بسیار گشاده‌دست و راست‌باز با شهر لیدز و منچستر؛ حاضر است هر تعداد که بخواهند به آنها نماینده بدهد به شرط اینکه هزینه کرسیها را از جیب خودشان بپردازند؛ آنچه که مخالف دانش است اندکی تخفیف به کشاورزان در روز پرداخت اجاره بهاست تا بتوانند دام بخرند، یا دادن هزینه تعمیرات تا جلوی نفوذ باد و باران را به داخل انبارهایشان بگیرند یا به خانه‌هایشان دستی بکشند تا کمتر به کلبه‌های رعیت‌های ایرلندی شباهت داشته باشند. اما همه ما این تعریف را که شخص شوخی درباره بشردوست گفته است شنیده‌ایم: کسی که افزایش خیرخواهیش با مربع مسافت نسبت مستقیم دارد.» کیش روزنامه را پائین گذاشت و دست‌هایش را پشت سرش حلقه کرد و با نگاهی خندان به آقای بروک نگرست، «باقی مقاله می‌خواهد نشان

بدهد احتمالاً یک نماینده بشردوست چه طور از آب درمی آید.»

آقای بروک روزنامه را برداشت و کوشید خونسردی خود را در برابر این حمله از دست ندهد، اما سرخ شد و به زحمت لبخندی بر لب آورد. «خودمانیم، بد هم ننوشته؛ اینکه می‌گوید گلویم را درباره قصبات خالی از سکنه پاره می‌کنم، چرند است، به عمرم در این باره سخنرانی نکرده‌ام. اما در مورد پاره کردن گلویم و از این قبیل چیزها، اینها نمی‌فهمند طنز خوب یعنی چه. می‌دانی، طنز باید تا حد معینی حقیقت داشته باشد. یادم می‌آید در ادینورو نوشته بودند— باید تا حد معینی حقیقت داشته باشد.»

سرجمز، که سخت میل داشت محتاطانه گام بردارد، گفت، «آن جمله اش درباره درهای پوسیده واقعاً کنایه جالبی است. چند روز پیش داگلی گله می‌کرد که حتی یک درِ چوبی سالم در مزرعه اش پیدا نمی‌شود. گارت نقشه جدیدی برای درهای چوبی اختراع کرده است— کاش امتحانش می‌کردید. آدم باید کمی از الوارش را در این راه مصرف کند.»

آقای بروک، که گویا نگاهی به مطالب ترومپت انداخته بود، پاسخ داد، «می‌دانی، چتام، تو از کشاورزی تجملی خوشت می‌آید. برایت نوعی سرگرمی است، و به مخارجش اهمیت نمی‌دهی.»

خانم کادوالادر گفت، «خیال می‌کردم پرخرج‌ترین سرگرمی مبارزه انتخاباتی است. شنیدم آخرین کاندیدای ناموفق میدل مارچ — اسمش گایلز بود، نه؟ ده هزار پوند خرج کرد و انتخاب نشد چون به اندازه کافی رشوه نداده بود. چه تجربه تلخی!»

کشیش خندید و گفت، «یک نفر می‌گفت ایست رفوت از لحاظ رشوه دادن در برابر میدل مارچ هیچ است.»

آقای بروک گفت، «ابداً این طور نیست. می‌دانی، توریها رشوه می‌دهند؛ هالی و دارودسته اش سورمی دهند، ماهی سرخ کرده و از این قبیل چیزها، و مردم رامست به پای صندوقهای رأی می‌برند. اما از این به بعد دیگر نمی‌توانند هر کار دلشان خواست بکنند، می‌دانی، از این به بعد نمی‌توانند. میدل مارچ کمی عقب

## سه مسئله عشق / ۵۶۳

مانده است، قبول دارم — رأی دهنده‌ها کمی عقب مانده‌اند. اما تربیتشان می‌کنیم؛ می‌دانی، به جلو هلشان می‌دهیم. بهترین انسانها طرفدار ما هستند.»

سرجمز گفت، «هاولی می‌گوید بعضی از این طرفدارهایتان در آینده به شما ضرر می‌زنند. می‌گویند بولستروود، بانکدار، به شما ضرر خواهد زد.»

خانم کادوالدر گفت، «و نصف تخم مرغهای گندیده‌ای که به طرفتان پرت می‌کنند مال اعضاء کمیته خودتان خواهد بود. خدای بزرگ! برای اینکه با عقایدتان موافق نیستند به طرفتان تخم مرغ گندیده پرت کنند، آدم چه حالی می‌شود! ماجرای مردی یاد آمد که وانمود کردند می‌خواهند به مجلس بفرستندش اما عمداً زیرپایش را خالی کردند و گذاشتند خودش را به لجن بکشد.»

کشیش گفت، «تخم مرغ گندیده پرت کردن زیاد ناراحت کننده نیست، وای به وقتی که از آدم نقطه ضعفی پیدا کنند. اقرار می‌کنم اگر ما کشیشها مجبور می‌شدیم برای گرفتن ترفیع سخنرانی کنیم تنها چیزی که به وحشتم می‌انداخت همین موضوع بود. می‌ترسیدم همه روزهایی را که به ماهیگیری رفته‌ام حساب کنند. باور کنید، به نظر من حقیقت سنگین‌ترین سلاحی است که می‌تواند با آن به کسی حمله کنند.»

سرجمز گفت، «راستش اگر کسی بخواهد وارد کارهای سیاسی بشود باید آمادگی تحمل عواقبش را هم داشته باشد. باید کاری کند که هیچ وصله‌ای به او نچسبد.»

آقای بروک گفت، «چتام عزیز، گفتش آسان است، می‌دانی. اما چه طور می‌شود کاری کرد به آدم وصله‌ای نچسباند و بهتان نزنند؟ باید تاریخ بخوانی — سرگذشت کسانی را که تبعید و شهید و شکنجه شده‌اند، و از این قبیل چیزها. می‌دانی، این قبیل چیزها همیشه برای بهترین انسانها پیش می‌آیند. هوراس چه گفت؟ ... Fiat ju sti tia و چیزی شبیه این.»

سرجمز با لحنی تندتر از معمول گفت، «دقیقاً. وقتی می‌گویم باید کاری کرد که نتوانند به آدم وصله بچسباند منظورم این است که آدم بتواند با واقعیت خلافتش را ثابت کند.»

خانم کادوالادر گفت، «وپرداخت بدهیهایی که آدم خودش بالا آورده شهادت نیست.»

اما ناراحتی آشکار سر جیمز بود که بیش از همه آقای بروک را از آن حالت بی تفاوتی بیرون آورد. از جا برخاست و عصایش را برداشت و در حالی که به آن تکیه می داد گفت، «خوب، می دانی، چتام. روش کار ما با هم فرق می کند. تو خوشت می آید برای ملکیت پول خرج کنی. نه اینکه خیال کنی می خواهم بگویم روش من در هر شرایطی خوب است — می دانی، در هر شرایطی.»

سر جیمز گفت، «هر چند وقت یکبار باید زمینها را ارزیابی کرد. سود خیلی خوب است، اما من از ارزیابی منصفانه خوشم می آید. کادوالادر، توجه می گویی؟»

کشیش، که انگشت شستش را به زیر بغل می زد و سینه به جلو می داد، چهره خندانش را به سمت آقای بروک برگرداند و گفت، «موافقم. اگر جای بروک بودم، فوراً از گارت می خواستم زمینها را ارزیابی کند و دهن ترومپت را با نشان دادن صورتحساب تعمیرات و تعویض درها می بستم.»

آقای بروک گفت، «من از این کارهای نمایشی خوشم نمی آید، می دانی. ولی دلم می خواهد مالک دیگری نشانم بدهید که وقتی مستأجرانش اجاره را دیر می دهند کاری به کارشان نداشته باشد. مستأجران قدیمی را بیرون نمی کنم. ذره ای سختگیری نمی کنم، می دانی، ذره ای سختگیری نمی کنم. عقاید خاصی دارم، و پایشان هم می ایستم، می دانی. هر کس که این طور باشد، انگ عجیب بودن، بی ثباتی، و از این قبیل چیزها می خورد. اگر هم تغییر رویه بدهم، از عقاید خودم پیروی می کنم.»

پس از آن، آقای بروک به یاد آورد که می بایست بسته ای را پست می کرد و آنرا در خانه جا گذاشته است، و شتابزده با همه خداحافظی کرد.

سر جیمز گفت، «نمی خواستم به بروک بی احترامی کنم. معلوم بود که از من رنجیده. اما آن حرفش درباره مستأجران قدیمی — راستش با شرایط فعلی هیچ مستأجر جدیدی حاضر نیست یکی از زمینهایش را اجاره کند.»

## سه مسئله عشق / ۵۶۵

کشیش گفت، «به من الهام شده به موقع سر عقل می‌آید. ولی، الینور، تو داشتی او را به یک سمت می‌کشیدی و ما به سمت دیگر. تو می‌خواستی از پول خرج کردن بترسانیش، و ما می‌خواستیم بترسانیمش که خرج کند. بهتر است بگذاریم سعی کند وجهه ملی به دست بیاورد و آنوقت متوجه بشود با شهرتی که به عنوان یک مالک بد پیدا کرده نمی‌تواند موفق بشود. خیال نمی‌کنم مسئله پایانیر، یا لادیزلا، یا سخنرانی بروک برای میدل مارچیا ذره‌ای اهمیت داشته باشد. مهم این است که وضع مستأجران تپتون بهتر بشود.»

خانم کادوالدر گفت، «خیلی می‌بخشید. اشتباه از خود تو بود. می‌بایستی اول به او ثابت می‌کردی با مدیریت غلط دارد ضرر می‌کند، آنوقت همه‌مان در یک جهت می‌کشیدیمش. اگر در جاده سیاست شروع به اسب سواری کند، آخر و عاقبت خوبی نخواهد داشت. در خانه سوارچوب شدن و اسمش را طرح و برنامه گذاشتن که کاری نداشت.»





## فصل سی ونهم

اگر تو نیز، همچون من،  
زن را پاکدامن می دانی،  
از دل باختن هراسی نداری  
و از نشان دادن آن بیمی،  
تفاوتی بین زن و مرد نمی بینی؟  
و اگر محبوب پاکدامن را  
از چشمان مردان ناپاک پنهان می داری،  
مردانی که به پاکی زن ایمان ندارند  
و اگر داشته باشند، ریشخندش می کنند،  
پس از همه بزرگترین مردان بی باکتری  
و اگر بی باکیت را پنهان بداری  
صد چندان بی باکتری.



ذهن سرچشمزچتام در طرح نقشه‌های حيله گرانه هرگز کامياب نبود، اما همين که اشتياق روزافزونش به «اثر گذاشتن بر بروک»، با ايمان هميشگيش به توانايي تأثيرگذاري دورتا بر عمويش در آميخت، حالي سازنده به خود گرفت و نقشه کوچکی طرح کرد، يعنی می‌خواست کسالت سليبا را بهانه کند تا دورتا را تنها به فرشيت بياورد و در ميان راه وضعيت ملک عمويش را برای او شرح دهد و کالسکه را در اختيارش بگذارد تا خود به تنهایی به ملک تپتون برود.

به اين ترتيب بود که روزی نزدیک ساعت چهار، هنگامي که آقای بروک و لاديزلا در کتابخانه نشسته بودند، خدمتکار در را گشود و ورود خانم کازوبن را اعلام کرد.

ويل، تا لحظه پيش در اعماق ملال دست و پا می‌زد، و ناگزير بود در تنظيم «اسناد» مربوط به گوسفند دزدان به آقای بروک کمک کند، و ذهنش نمونه کاملی از توانايي ذهن ما به سوار شدن بر چند اسب در آن واحد بود، در خيال نقشه می‌کشيد اتاقي در ميدل مارچ برای خود تهيه کند تا به اقامتش در ملک تپتون پايان دهد، و از ميان همه اين تصاویر روشن اندیشه وسوسه انگيز سرودن حماسه‌ای به سبک هومر درباره گوسفند دزدی سبکبال پرمی‌زد. هنگامي که خدمتکار ورود خانم کازوبن را اعلام کرد، ويل سخت تکان خورد، گویی برق از بدنش گذشت، نوک انگشتانش گزگز کرد. هرگاه در آن لحظه کسی نگاهش می‌کرد

تغییری در رنگ و عضلات سیمایش، و در برق نگاهش می دید و می پنداشت یکایک مولکولهای بدن او پیام تماسی جادویی را به مغزش رسانده اند. و به راستی هم چنین بود. چه تأثیر جادو از طبیعت فراتر می رود؛ و چه کسی می تواند ظرافت آن تماسهایی را اندازه بگیرد که ویژگی تن و جان را می رسانند، سبب می شوند دل بستگی مردی به یک زن با دل بستگی به زن دیگری متفاوت باشد همچنانکه شادی تماشای روشنایی صبحگاهی بر دره و رودخانه و قله پوشیده از برف با شادی بودن در میان فانوسهای ژاپونی و شیشه های رنگین تفاوت دارد؟ ویل هم سرشت سخت تأثیرپذیری داشت. ویل نواز هنرمندی می توانست با یک حرکت آرشه اش جهان را در چشمان او دگرگون سازد، و نظراتش همچون روحیه اش به آسانی تغییر می کرد. ورود دورتا تأثیر طراوت سحرگهان را بر او داشت.

آقای بروک به سوی دورتا رفت و صورتش را بوسید، «خوب، جانم، چه کار خوبی کردی. لابد کازوبن را با کتابهایش تنها گذاشته ای. کار درستی کردی. می دانی، برای یک زن خوب نیست زیاده از حد باسواد بشود.»

«از این بابت خیالتان راحت باشد، عمو جان.» رو به ویل کرد و با گشاده رویی با او دست داد، اما حالش را نپرسید و باز به عمویش رو کرد و گفت، «خیلی کند پیش می روم. وقتی می خواهم کتاب بخوانم، هزار جور فکر به مغزم هجوم می آورد. فهمیده ام که باسواد شدن به آسانی نقشه کشی نیست.»

در کنار عمویش روبروی ویل نشست و به او اعتنا نکرد؛ آشکار بود اندیشه ای ذهنش را به خود مشغول داشته است. ویل احمقانه افسرده و ناامید شد، تو گفתי پنداشته بود دورتا به خاطر او به آنجا آمده است.

آقای بروک گفت، «آه، بله، عزیزم، نقشه کشی یکی از سرگرمیهای تو بود. اما کار خوبی کردی از آن دست کشیدی، می دانی، بعضی از این کارهای سرگرم کننده معلوم نیست آدم را تا کجا می برند؛ هیچ خوب نیست آدم اختیارش را به دست آنها بدهد. باید هیچوقت دهنه را ول نکنیم. هرگز نگذاشتم مرا جای دوری ببرند؛ همیشه دهنه را به موقع کشیده ام. به لادیزلا هم همین را می گویم. می دانی، من و او خیلی شبیه هم هستیم؛ دلش می خواهد هر کاری را امتحان کند. حالا

## سه مسئله عشق / ۵۷۱

داریم روی مجازات اعدام کار می‌کنیم. خیلی کارها با هم خواهیم کرد، خودم و لادیزلا را می‌گویم.»

دورتا بی‌حاشیه‌روی، که یکی از خصوصیاتش بود، گفت: «بله، سر جیمز هم امیدوار بود که به زودی در شکل اداره ملک تغییر بزرگی بدهید. در فکر این هستید که زمینها را ارزیابی کنید، کلبه‌ها را تعمیر و اصلاح کنید. آه، نمی‌دانید چقدر خوشحالم!» دستها را به هم گره زد، و با آن حالت کودکانه و پرحرارت، که پس از ازدواج دیگر در او دیده نمی‌شد، افزود: «اگر هنوز این جا بودم، سواری را از سر می‌گرفتم، همراهتان می‌آمدم تا همه چیز را ببینم! و سر جیمز می‌گوید می‌خواهید آقای گارت را که از طرح کلبه‌های من تعریف کرد استخدام کنید.»

آقای بروک اندکی سرخ شد. «عزیزم، چتام کمی عجول است. می‌دانی، کمی عجول. من ابدأ نگفتم می‌خواهم از این کارها بکنم. ضمناً نگفتم که نمی‌خواهم از این کارها بکنم، می‌دانی.»

دورتا با صدایی صاف و بی‌تزلزل همچون پسر بچه‌ای در گروه سرودخوانان کلیسا گفت: «فقط مطمئن است این کار را می‌کنید، برای اینکه خیال دارید به عنوان نماینده‌ای که به بهبود زندگی مردم اهمیت می‌دهد وارد مجلس بشوید، و یکی از اولین چیزهایی که باید اصلاح بشود وضع زمین و کشاورزان خودمان است. عموجان، فکرش را بکنید، کیت داونز با زن و هفت بچه‌اش در خانه‌ای که یک اتاق خواب و یک اتاق نشیمن دارد و کمی از این میزبزرگتر است زندگی می‌کنند! و بیچاره خانواده داگلی، در آن خانه زهوار در رفته، خودشان در آشپزخانه پشت خانه زندگی می‌کنند و در اتاقهای دیگر موشها جولان می‌دهند! برای همین بود که از تابلوهای نقاشی این جا خوشم نمی‌آمد، عموجان، در حالی که شما فکر می‌کردید از آنها سر در نمی‌آورم. از دهکده برمی‌گشتم و تمام آن مناظر زشت و خشن رنجم می‌داد، به نظرم می‌آمد تابلوهای اتاق پذیرایی با آن لیخندهای مصنوعیشان برای این آن جا هستند که ما از دروغ لذت ببریم، عین خیالمان نباشد که به نظر مردم خارج از این چهار دیواری حقیقت چقدر تلخ است. فکر می‌کنم تا وقتی بدیهایی را که مسئولیتش به عهده ماست برطرف نکرده‌ایم حق نداریم پا پیش

بگذاریم و تقاضا کنیم اصلاحات بزرگی انجام بگیرد.»

لحظه به لحظه با شور و حرارت بیشتری سخن می‌گفت و همه چیز را از یاد برده بود بجز آرامش خاطری را که بیان آزادانه احساساتش به او می‌داد. از زمان ازدواجش، که مبارزه‌ای دائمی بین عواطف پر شور و ترس بود، عادت به بیرون ریختن احساساتش را از دست داده بود. ویل با تحسین به او گوش می‌داد، اما خود را نسبت به او بیگانه احساس می‌کرد. هنگامی که مردان در زن محبوب خود گونه‌ای بزرگی می‌بینند احساس دل‌بستگی کمتری به او می‌کنند و از آن به ندرت شرمند می‌شوند، چه طبیعت بزرگی را برای مردان در نظر گرفته است، اما از طبیعت گاه در این مورد اشتباهی سر می‌زند، همچنانکه در مورد آقای بروک مرتکب اشتباه شده بود. ذهن مردانه این مرد نیک سرشت تحت تأثیر فصاحت برادرزاده‌اش در این لحظه دچار لکنت شده بود. اکنون نمی‌توانست راهی برای بیان نظراتش پیدا کند بجز اینکه از جا برخیزد، دستی به عینکش بکشد، و کاغذهای روی میزش را جابجا کند. سرانجام گفت: «حرف‌هایت تا اندازه‌ای درست است، عزیزم — اما همه‌اش نه — هان، لادیزلا؟ من و تو خوشمان نمی‌آید از تابلوهایمان ایراد بگیرند. زنده‌ای جوان کمی احساساتی هستند، می‌دانی — کمی یک جانبه قضاوت می‌کنند. هنرهای زیبا، شعر، این قبیل چیزها باعث اعتلای یک ملت می‌شود — emulrtmo ser — حالا دیگر کمی لاتین می‌فهمی، عزیزم. اما...»

در این هنگام خدمتکار به اتاق آمد تا بگوید شکاربان مچ یکی از بچه‌های داگلی را در حال کشتن بچه خرگوشی گرفته است.

آقای بروک گفت: «هان، چه؟ آمدم، آمدم.» در حالی که پا به روی زمین می‌کشد و از اتاق بیرون می‌رفت به دورتا گفت: «می‌دانی، خیلی زود ولش می‌کنم.»

همین که آقای بروک از اتاق بیرون رفت دورتا به ویل گفت: «حتماً توجه دارید این اصلاحاتی که من — که سرجمز دلش می‌خواهد در این ملک صورت بگیرد — چقدر ضروری است.»

## سه مسئله عشق / ۵۷۳

«متوجه هستم، از وقتی که حرفهایتان را در این باره شنیدم. اما می شود درباره موضوع دیگری حرف بزنیم؟ شاید دیگر فرصتی دست ندهد تا بتوانم درباره موضوعی که پیش آمده با شما صحبت کنم.» با حالتی ناشکیبا از جا برخاست و با دو دست پشتی صندلی را گرفت.

دورتا هم از جا برخاست و به سمت پنجره گشوده رفت، مائک دم تکان می داد و نفس زنان از پنجره به اتاق می نگریست. دورتا سرش را به لبه پنجره تکیه داد و دستی به سرسگ کشید؛ اگرچه به آن نوع حیوانات خانگی که می بایست در دست گرفت یا زیر پا می ماندند علاقه ای نداشت، همواره رعایت احساسات سگها را می کرد و اگر ناگزیر می شد اظهار محبتهایشان را رد کند ادب بسیار نشان می داد.

ویل با نگاه دنبالش کرد و گفت، «حتماً می دانید آقای کازوبن مرا از آمدن به خانه تان منع کرده است.»

دورتا پس از لحظه ای درنگ پاسخ داد «نه، نمی دانستم.» گویا سخت متأثر شده بود. با لحن اندوهگینی افزود، «خیلی، خیلی متأسفم.» به یاد موضوعی که ویل از آن باخبر نبود افتاد. گفتگوی خود و شوهرش در تاریکی شب؛ و بار دیگر از اینکه نمی تواند تأثیری بر رفتار و کردار آقای کازوبن داشته باشد احساس ناتوانی کرد. اما حالت سخت اندوهگین چهره دورتا به ویل فهماند که همه این اندوه به خاطر شخص او نیست و دورتا نمی داند که احساس نفرت و حسادت آقای کازوبن به ویل همه به خاطر همسرش است. دستخوش آمیخته غریبی از شادی و رنجش شد: شادی به این خاطر که در سینه پاکتی، همچون خانه ای خالی از بدگمانی و سرشار از مهمان نوازی، جای گرفته است، و رنجش به این خاطر که دورتا چون به حسابش نمی آورد، از او ترسی ندارد، و با خیرخواهی بی تأملی که چندان خوشایندش نیست با او رفتار می کند، اما هراسش از هرگونه تغییری در دورتا نیرومندتر از ناخشنودیش بود، و باز با لحنی عادی شروع به توضیح دادن کرد.

«دلیل آقای کازوبن ناراضیتیشان از من به خاطر گرفتن کاری در این جاست که فکر می کنند با موقعیت من به عنوان پسرخاله ایشان جور در نمی آید. به ایشان

گفته‌ام که نمی‌توانم در این مورد تسلیم نظرشان بشوم. نمی‌توانم قبول کنم تعصبانی که به نظر من احمقانه‌اند مسیر زندگی‌م را تغییر بدهند. دینی را که در بچگی زیر بارش رفتم و آن وقت معنایش را نمی‌فهمیدیم می‌توانند آن قدر کش بدهند که با داغ بردگی فرقی نداشته باشد. اگر نمی‌خواستم این شغل را مفید و قابل احترام بسازم هرگز قبولش نمی‌کردم. خودم را موظف نمی‌بینم به حیثیت خانوادگی از هیچ جنبه دیگری نگاه کنم.»

دورتا سخت احساس درماندگی کرد، شوهرش را یکسره مقصر می‌دانست، آن هم به دلایلی که ویل سخنی از آنها به میان نیاورده بود. با صدای لرزانی گفت، «بتر است درباره این موضوع دیگر صحبت نکنیم، چون شما و آقای کازوبن در مورد آن اختلاف دارید. می‌خواهید همین جا بمانید؟» با حالتی اندیشناک و محزون از پنجره به باغچه می‌نگریست. ویل با لحن گلابه‌آمیز کودکانه‌ای گفت، «بله؛ اما حالا دیگر شما را نخواهم دید؟»

دورتا چشمانش را به سوی او برگرداند و پاسخ داد، «بله؛ اما خیرتان را خواهم داشت. خبر کارهایی که برای عمویم می‌کنید به گوشم خواهد رسید.» «و من خبری از شما نخواهم داشت. هیچ کس از شما برایم حرف نخواهد زد.»

دورتا، با لبخند زیبایی که چهره غمگینش را روشن کرد، پاسخ داد، «آه، زندگی من خیلی ساده است. همیشه در لوویک هستم.» «اسارت وحشتناکی است.»

«نه، این طور فکر نکنید. من هیچ آرزویی ندارم.» ویل سکوت کرد، اما دورتا، که تغییری در حالت چهره او دید، گفت، «منظورم، برای خودم است. همیشه به خود می‌گویم از مال و ثروت دنیا سهمی بیش از اندازه برده‌ام بی‌آنکه برایش کاری کرده یا زحمتی کشیده باشم. اما به چیزی اعتقاد دارم، و همان تسکینم می‌دهد.»

ویل، که به آن اعتقاد اندکی حسادت می‌ورزید، پرسید، «چه اعتقادی؟»



## سه مسئله عشق / ۵۷۵

«آرزوی هفتی بزرگ و خوب داشتن، حتی وقتی نمی دانیم آن هدف چه هست و برای رسیدن به آن چکار از دستان برمی آید، بخشی از قدرت الهی بر ضد بدی می شویم — دامنه های نور را گسترش می دهیم و مبارزه با ظلمت را آسانتر می کنیم.»

«صوفیگری زیبایی است...»

«لطفاً اسمی رویش نگذارید. لابد بعد هم می گوید صوفیگری ایرانی است، یا اسم جغرافیایی دیگری رویش می گذارید. زندگی من است. خودم کشفش کرده ام و نمی توانم از آن جدا بشوم. از وقتی دختر کوچکی بودم درباره مذهب فکر کرده ام و به نتایجی رسیده ام. خیلی دعا می خواندم — حالا به ندرت دعا می خوانم. سعی می کنم صرفاً برای خودم آرزویی نداشته باشم، چون ممکن است به ضرر دیگران باشند، و همین حالا هم بیش از اندازه دارم. چون می خواستم بدانید روزهایم در لوویک چگونه می گذرد این چیزها را به شما گفتم.»

و بل با لحن پرشوری گفت، «خدا حفظتان کند که به من گفتید» و از لحن خود حیرت کرد. همچون دو کودک دلبسته به یکدیگر که درباره پرنده گان محرمانه سخن می گفتند به یکدیگر می نگریستند.

دورتا گفت، «شما چه مذهبی دارید؟ منظورم — چیزهایی که درباره مذهب می دانید نیست، منظورم اعتقادی است که بیشتر اوقات کمکتان می کند.»

«دوست داشتن هر چیز خوب و دوست داشتنی که بر سر راهم قرار بگیرند. من یک عصیانگرم: مثل شما خودم را موظف نمی دانم تسلیم چیزهایی بشوم که دوستشان ندارم.»

دورتا لبخندی زد و گفت، «اما اگر چیزهای خوب را دوست داشته باشید، بازهم تسلیم شده اید.»

«حالا دیگر نکته بین شده اید.»

«بله؛ آقای کاروبن اغلب می گوید زیاده از حد نکته بینم. خودم که این طور خیال نمی کنم. عمویم چقدر دیر کرد! باید بروم دنبالش بگردم. باید جداً سری به خانه خواهرم بزنم. سلیا منتظرم است.»

ویل پیشنهاد کرد خود به دنبال آقای بروک برود. آقای بروک آمد و گفت که سوار کالسکه دورتا می شود و همراهش تا خانه داگلی می رود تا درباره مجرم خردسالی که خرگوش در دست گرفتار شده بود با پدرش صحبت کند. در بین راه دورتا باز موضوع ملک را پیش کشید، اما آقای بروک را نمی شد غافلگیر کرد، و توانست زمام اختیار گفتگو را به دست بگیرد.

«خوب، چستام؛ از من ایراد می گیرد، عزیزم، اما اگر به خاطر چستام نبود شکارگاهم را قرق نمی کردم، و نمی تواند بگوید که این هزینه به خاطر مستأجران است. راستش را بخواهی، من از این جریان شکار غیرقانونی هیچ خوش نمی آید؛ خیلی وقتها می خواستم این موضوع را پیش بکشم. همین تازگیها، فلاول کشیش متدیست را به دادگاه احضار کردند؛ به خاطر کشتن خرگوشی که موقع پیاده روی با زنش سر راهشان سبز شده بود. کشیش معطل نکرد و با چوبدستی روی گردنش کوبید.»

«به نظر من کار بی رحمانه ای کرد.»

«بله، اعتراف می کنم آن موقع به نظرم رسید از یک کشیش متدیست دست زدن به این قبیل کارها بعید است، می دانی. و جانس گفت، «حالا دیدی چه آدم ریاکاری است؟» و باور کن، به نظر من که فلاول شباهت کمی «به برگزیده ترین انسانها» داشت، می دانی، کسی — یانگ، یانگ شاعر، مسیحیان را برگزیده ترین انسانها می خواند، یانگ را می شناسی؟ بگذریم، وقتی فلاول با آن پاتابه های کهنه سیاهش بلند شد و از خودش دفاع کرد که خداوند سر راه او و زنش شام خوبی قرار داده بود، و او حق داشت بکشدش، گرچه از نظر خداوند مثل نمرد شکارچی خوبی نیست — باور کن خیلی خنده دار بود. اگر فیلدینگ آنجا بود حتماً چیزی درباره اش می نوشت — یا اسکات — اسکات ممکن بود داستانی درباره اش بنویسد. اما جداً، وقتی فکرش را می کنم، می بینم آدم باید یک تکه گوشت خرگوش بخورد تا بتواند خدا را به خاطر نعمتهایش شکر کند. می دانی، همه اش به تعصب مربوط می شود — تعصبی که قانون حامیش است، می دانی — تعصب نسبت به چوبدستی و پاتابه. هرچند، برای هرچیز دلیل و برهان آوردن

## سه مسئله عشق / ۵۷۷

فایده‌ای ندارد، قانون قانون است. اما نگذاشتم جانسن حرف بزند، و سروصدای قضیه را خواباندم. مطمئنم حتام از من بیشتر سختگیری می‌کرد، با این حال طوری از من ایراد می‌گیرد مثل اینکه سختگیرتر از من در این استان پیدا نمی‌شود. خوب دیگر به خانه داگلی رسیدیم.»

آقای بروک در کنار در چوبی مزرعه از کالسکه پیاده شد، و دورتا به راهش ادامه داد. عجیب است هنگامی که تنها گمان می‌کنیم ما را به خاطر زشتی برخی اشیاء ملامت می‌کنند چقدر آن اشیاء زشت‌تر می‌نمایند. حتی تصویر خود ما در آینه، پس از شنیدن گفته‌های بی‌پرده‌ای درباره بعضی از قسمتهای کمترپسندیده آن، در نظر ما تغییر شکل می‌دهد؛ از سوی دیگر عجیب است که وجدان ما چگونه تعدادی به کسانی را که هرگز شکایت نمی‌کنند یا کسی را ندارند که از جانب آنها شکایت کند به آسودگی تحمل می‌کند. آقای بروک، بدین سان خشمگین از عیبجویهای ترومپت، و تکرار آنها توسط سر جیمز، خانه روستایی داگلی را هرگز مانند امروز زشت و دلگیر نیافته بود.

راست است شاید بیننده دیگری، تحت تأثیر هنرهای زیبا که سختیهای دیگران را به نظر ما جالب و تماشایی می‌سازد، از دیدن این خانه روستایی که فریتمزایان نام داشت، به وجد می‌آمد: خانه قدیمی در بخش شیب‌دار بام سرخ تیره پنجره‌های عمودی کوچکی داشت، پیچک به دور دو دودکش بخاری پیچیده و دهانه آنها را گرفته بود، روی پله پهن جلو خانه بسته‌های چوب راه ورود به خانه را بسته بودند، نیمی از پنجره‌ها پشت درهای بید زده‌ای داشتند که شاخه‌های یاسمن انبوه و نامرتب در اطرافشان رویده بود؛ دیوارپوسیده باغ، پوشیده از بوته‌های گل ختمی، آمیختگی غریبی از رنگهای مات را به نمایش می‌گذاشت و بزبیری (که بی‌گمان به دلایل خرافی نگهش داشته بودند) جلو در باز آشپزخانه لم داده بود. بام خزه گرفته طویله، درهای خاکستری و شکسته انبار، کارگران ژنده‌پوشی که تازه بار گندم گاری را به داخل انبار برده بودند تا برای کوبیدن آماده باشد؛ چند گاو افسار بسته و آماده برای دوشیده شدن در طویله نیمه خالی و قهوه‌ای؛ خوکها و اردکهای سفیدی که در حیاط ناهموار و کثیف پرسه می‌زدند و گویی از پایین بودن

کیفیت پس مانده غذای خانه افسرده بودند— همه این چیزها در روشنایی مات آسمانی سفید از ابرهای بلند می توانستند موضوع تابلویی باشند که شاید در برابرش لحظاتی می ایستادیم و به عنوان «اثر جالبی» تحسینش می کردیم، و تنها چیزی که به ذهنمان نمی رسید رابطه آن با رکود کشاورزی، کمبود غم انگیز سرمایه زراعی بود، مسئله ای که در روزنامه های آن دوران پیوسته به آن اشاره می شود. اما درست در این لحظه این تداعی مزاحم نمی گذاشت آقای بروک از تماشای منظره لذت ببرد. خود آقای داگلی، چنگک دو شاخه در دست و کلاه شیردوشی بر سر— کلاه بسیار کهنه ای از پوست سگ آبی که جلویش خوابیده بود— پیکره زنده این دورنما را می ساخت. کت و شلواری که برتن داشت بهترین لباسش بودند، اگر در این روز هفته به بازار نرفته و دیرتر از معمول بازنگشته بود، آنها را برتن نمی کرد. هنگام بازگشت از بازار پس از مدت ها دلسی از عزا درآورده و در سرمیز همگانی مهمانخانه «گاو آبی» شام خورده بود. شاید این ولخرجی صبح فردا مایه شگفتی خود او می شد. اما پیش از شام حالتی در فضای کشور، دزنگ کوتاهی در خرمن چینی، پیش از آنکه کار در زمین گودانهای مزرعه آغاز شود، شایعانی درباره شاه جدید و آگهی های دستی پر شمار بر دیوار، این بی پروایی را توجیه می کرد. در حوالی میدل مارچ ضرب المثلی هست که می گوید گوشت خوب باید با آشامیدنی خوب همراه باشد، که داگلی آنرا به آبجوی فراوان و سپس روم مخلوط با آب تعبیر کرد. این دو مشروب آن قدر الکل واقعی داشتند و مقدار مواد تقلیبشان آن قدر کم بود که داگلی را به طور ساختگی سر کیف نیاوردند، تنها سبب شدند ناخشنودیش قدرت بیان بیشتری بیابد. همچنین مقدار فراوانی گفتگوهای سیاسی درهم و برهم فروداده بود— محرک خطرناکی که به محافظه کاری روستایش، این اعتقاد که وضع موجود بد است و هر تغییری بدتر خواهد بود، هیچ نمی ساخت. هنگامی که ارباب با گامهای بی خیال و زانوهای خمیده، یک دست در جیب شلوار و دست دیگر روی عصای نازک نزدیک شد، صورت داگلی برافروخته بود، و همچنانکه چنگک را در دست فشرد و بی حرکت ایستاد، چشمانش آشکارا حالت ستیزه جویانه ای داشتند.

## سه مسئله عشق / ۵۷۹

آقای بروک می دانست در مورد پسر داگلی بسیار دوستانه رفتار خواهد کرد.  
«داگلی، دوست خوب من»

داگلی با صدای بلند و گوشه داری که سبب شد فگ، سگ گله، از جا برخیزد و گوشه‌هایش را تیز کند، گفت، «اِهه، حالا دیگر دوست خوب شدم؟ ممنون، قربان، ممنون، خوشحالم که می بینم آدم خوبی هستم.» فگ، با دیدن مانک که پس از مدتی پرسه زدن در بیرون وارد حیاط شد، دوباره سر جایش نشست و چشم به دو مرد دوخت.

از خاطر آقای بروک گذشت که روز بازار بوده و مستأجر محترمش احتمالاً بیرون از خانه شام خورده است، اما دلیلی نمی دید گفتگو را ادامه ندهد، چه می توانست محکم کاری کند و همه حرفهایش را برای خانم داگلی بازگو کند.  
«پسر کوچک تو جاکوب موقع کشتن بچه خرگوش گیر افتاده است، داگلی؛ به جانسن گفتم در اصطبل خالی یک دو ساعتی حبسش کند، می دانی، فقط برای اینکه بترساندش. اما تا شب نشده می آورندش خانه؛ و تو فقط مواظبش باش، می دانی، دعوايش کن.»

«هیچ همچو کاری نمی‌کنم؛ بمریم بهتر از این است که به خاطر خوشامد تو و امثال تو بچه‌ام را شلاق بزنم؛ حتی اگر به جای یک ارباب، آن هم ارباب بد، بیست تا بودی.»

صدای بلند داگلی زنش را به آستانه درپشتی آشپزخانه کشاند— تنها دری که برای ورود به خانه از آن استفاده می‌کردند و بجز در روزهای سرد و بارانی همواره باز بود. آقای بروک به مهربانی گفت، «باشد، باشد، با خانمت حرف می‌زنم؛ می دانی، منظورم این نبود که کتکش بزنی.» پشت به او کرد تا به سمت خانه برود. اما این حرکت او داگلی را بیشتر به خشم آورد، بی درنگ به دنبالش به راه افتاد تا هرچه به دهانش می‌آمد به او بگوید، فگ با سری فرو افتاده، بی اعتنا به اظهار محبت‌های مانک، درپیش روان شد.

آقای بروک شتابزده گفت، «سلام عرض می‌کنم، خانم داگلی. آمدم درباره پسران حرف بزنم؛ می دانید، نمی‌خواهم چوبش بزنید.» دقت می‌کرد این بار بسیار

واضح حرف بزند.

خانم داگلی — زنی خسته، لاغر، پژمرده، که خوشی یکسره از زندگیش محو شده بود، بی داشتن لباس آبرومندی که از خشنودی آراستن سرووضع برای رفتن به کلیسا برخوردار باشد — هنگامی که شوهرش به خانه آمد با او بگومگو کرده بود، حال خوشی نداشت، خیال کرد اتفاق بسیار بدی افتاده است، اما شوهرش در پاسخ دادن پیشدستی کرد.

در حالی که صدا بلند می‌کرد تا آقای بروک را بیشتر بیازارد، گفت، «نخیر، چه بخواهی چه نخواهی چوبش نمی‌زنم. هیچ حق نداری پایت را توی این ملک بگذاری و از چوب حرف بزنی، چون که یک چوب هم به ما نمی‌دهی تا این جا را تعمیر کنیم. برو به میدل مارچ بین مردم پشت سرت چه می‌گویند.»

زن داگلی گفت، «دهنت را ببند، داگلی. درد سر درست نکن. همین که مرد زن و بچه داری می‌رود بازار و ولخرجی می‌کند و تا خرخره عرق می‌خورد، همان برای یک روزش بس است. قربان، حالا مگر پسر من چه کار کرده؟»

داگلی خشمگین تر از پیش گفت، «به تو مربوط نیست که چه کار کرده. من باید حرف بزنم، نه تو. و حرف هم می‌زنم. هر چه توی دلم است بیرون می‌ریزم — چه شام باشد چه نباشد. حرفم هم این است، «پدر پدرم، پدرم و خودم روی زمین تو جان کنده‌ایم، پولمان را به پایش ریخته‌ایم، چیزی نمانده خودم و بچه‌هایم بیفتیم و بپوسیم تا کود به زمین بدهیم، چونکه پول خریدنش را نداریم، مگر اینکه شاه جلوی این کارها را بگیرد.»

آقای بروک محرومانه اما نه خردمندانه گفت، «دوست خوب من، تو مستی، می‌دانی.» در حالی که برمی‌گشت برود افزود، «یک روز دیگر، یک روز دیگر.» اما داگلی بی‌درنگ از او پیش افتاد و روبرویش ایستاد، و فک\*هم به دنبالش آمد و چون صدای صاحبش بلندتر و اهانت‌آمیزتر می‌شد او هم با صدای آهسته غرید، و در همان حال مانک هم نزدیک شد و با سکوت و وقار به نگهبانی ایستاد.

کارگران روی گاری دست از کار می‌کشیدند تا به این گفتگو گوش بدهند، و

آقای بروک عاقلانه‌تر دید بی حرکت بایستد تا اینکه پا به فرار خنده‌داری بگذارد و مردی نعره‌زنان به دنبالش بدود.

داگلی گفت، «از تو که مست‌تر نیستم، بله. ظرفیت عرق خوری دارم، و می‌دانم چه می‌گویم. می‌خواهم بگویم شاه جلوی این کارها را می‌گیرد، چون آنهایی که حساب کار دستشان است این را می‌گویند، قرار است زنفرم بشود، و آن اربابهایی که هیچ وقت با مستأجرها خوب تا نکرده‌اند باید دمشان را بگذارند لای پایشان و فرار کنند. و آنهایی که توی میدل مارچ هستند و می‌دانند زنفرم چه هست — می‌دانند کی باید پا به فرار بگذارد. به من گفتند «اربابت را می‌شناسیم.» من گفتم، «امیدوارم حالا که شناختیش فایده‌ای به حالت داشته باشد.» جواب دادند «از آن اربابهایی است که نم‌پس نمی‌دهد.» من گفتم، «بله. بله.» آنها گفتند «طرفدار زنفرم است.» بله، همین را گفتند. و من فهمیدم زنفرم چه هست — توو امثال تو را فرار می‌دهد، آن هم با چیزهای بدبویی که نمی‌خواهم اسمشان را بیاورم. حالا هر کار دلت می‌خواهد بکن، چون از تو نمی‌ترسم. و بهتر است دست از سر بچه‌ام برداری، و تا زنفرم شروع نشده فکری به حال خودت بکنی. همین را می‌خواستم بگویم.» پس از این آقای داگلی چنگکش را آنچنان به زمین کوبید که هر چه کوشید نتوانست بیرونش بیاورد.

با این حرکت آخری مانک با صدای بلندی بنای پارس کردن گذاشت، و آقای بروک فرصت را برای فرار مناسب دید. با گامهای بلند، مبهوت از این وضعی که برایش تازگی داشت، از حیاط بیرون رفت. هرگز در ملک خودش کسی به او اهانت نکرده بود، و همواره خود را ارباب محبوبی می‌پنداشت (همه ما هنگامی که بیشتر به خوی مهربان خود می‌اندیشیم تا به توقعی که دیگران از ما دارند چنین تصور می‌کنیم). زمانی که دوازده سال پیش با کالب گارت مشاجره کرد می‌پنداشت از اینکه همه کارها را در اختیار خود گرفته است مستأجراتش خوشحال خواهند شد.

کسانی که جزئیات این ماجرا را دنبال می‌کنند شاید از جهل قرون وسطایی آقای داگلی در شگفت شوند؛ اما در آن دوران هیچ چیز عادی‌تر از جهل یک

کشاورز موروثی نبود، آن هم به رغم زندگی در دهی که کشیش آن پشت در پشت اویلزاده بود، معاون کشیشی داشت که فاضلانۀ تر از خود کشیش موعظه می‌کرد، با وجود اربابی که از همه چیز، به ویژه هنرهای زیبا و اصلاحات اجتماعی، سر رشته داشت، و تازه میدل مارچ تنها در سه مایلی آن بود. اما در مورد اینکه چگونه انسانها به آسانی از زیر بار دانش شانه خالی می‌کنند، از میان روشنفکران لندن یکی از آشنایان معمولی خود را برگزینید، و از خود بپرسید اگر این شخص جمع و تفریق را از دفتردار تیپتون فرا گرفته و فصلی از انجیل را با زحمت بسیار خوانده بود (چون اسمهای نظیر اشعیا یا یوشع پس از چند بار هجی کردن همچنان سرسختی نشان می‌دهند) باز هم او را شایسته دعوت به مهمانی شام می‌دانستید. داگلی بینوا برخی از شبهای یکشنبه چند بیتی شعر می‌خواند، و دنیا را اندکی روشنتر می‌دید. برخی چیزها را خوب می‌دانست، یعنی، راه و رسم کشاورزی بی اسلوب، پیچیده بودن وضع هوا، دام و محصول در مزرعه فرتمنزاند. نامی که از قرار به طنز بر آن گذاشته بودند، و این مفهوم را می‌رساند که اگر کسی می‌خواست می‌توانست ترکش کزد اما در فراسوی آن چیزی انتظارش را نمی‌کشید.



## فصل چهارم

به کار روزانه اش به راستی وارد بود :  
نه به عقابید و طرز حکومت، بلکه به کار  
می اندیشید،  
تنها در این راه سخت می کوشید.  
اینها که به تنهایی ذره های کوچک کاملی هستند،  
تنها از ثمره کارشان پاداش می گیرند—  
هنر، ادبیات، شهرهای بزرگ  
با رنج آنهاست که جان می گیرند.



هنگامی که به آزمایشی مشغولیم، حتی اگر تنها آزمایش با پیل الکتریکی باشد، چه بسا ناگزیر می‌شویم برای بررسی ترکیب خاص یا آزمایش دیگری از محلی که کارمان را آغاز کرده‌ایم دور شویم. گروهی که اکنون به سمتشان پیش می‌روم در اتاق بزرگ نشیمن خانه کالب گارت، همان جا که میز تحریر و نقشه‌ها هستند، به دور میز صبحانه نشسته‌اند: پدر، مادر، و پنج تن از فرزندانشان. مری این روزها در انتظار دریافت پاسخ به یک تقاضای کار در خانه پدر به سر می‌برد، و کریستی، فرزند دوم خانواده، در اسکاتلند در مدرسه‌ای ارزان و با هزینه‌ای اندک درس می‌خواند، چه برخلاف آرزوی پدر به جای پرداختن به «کسب و کار» مقدس او به ادبیات رو آورده بود.

نامه‌ها رسیده بودند نه نامه پرهزینه، که بابت آنها به پستچی سه شیلینگ و سه پنی داده بودند، و آقای گارت چای ونان برشته‌اش را فراموش کرده بود و نامه‌ها را یکی یکی می‌خواند و به روی هم می‌چید، گاه سرش را آهسته به چپ و راست تکان می‌داد، گاه بر اثر جدالی درونی لبهایش را در هم می‌کشید، اما فراموش نکرد مهر بزرگ سرخی را نشکسته جدا کند، که لیتی مانند توله سگ مشتاقی آنرا در هوا قاپید.

گفتگو در میان دیگران آزادانه ادامه داشت، زیرا هیچ چیز حواس کالب را پرت نمی‌کرد مگر تکان خوردن میز هنگامی که چیزی می‌نوشت.

دو تا از نامه‌ها مال مری بودند. پس از خواندنشان، آنها را به مادرش داده و اندیشناک با قاشق چایخوری بازی می‌کرد، تا اینکه ناگهان به خود آمد و کار دوخت و دوزش را که هنگام خوردن صبحانه به روی پایش گذاشته بود از سر گرفت.

پن بازویش را کشید و گفت، «آه، مری، خیاطی نکن! با این خمیر نان برابم طاووس درست کن.» به همین منظور خمیر نان را ورز داده بود.

مری نوک سوزن را کمی درپشت دست او فرو کرد و با خوشرویی پاسخ داد، «نه، شیطان! خودت درست کن؛ مگر چند بار ندیده‌ای چطور درست می‌کنم؟ باید این خیاطی را تمام کنم. مال روزاموند وینسی است؛ قرار است هفته آینده عروسی کند، و بدون این دستمال نمی‌تواند.» از تصور این موضوع خنده اش گرفت.

یتی که سخت کنجکاویش را این مسئله اسرارآمیز تحریک کرده بود سرش را بسیار نزدیک آورد و پرسید، «برای چه نمی‌تواند، مری؟» خواهرش سوزن نخ کرده را به سوی بینی او برد.

«چون این یکی از دوازده تا دستمال است، بدون این یازده تا می‌شود.»

لحنش بسیار جدی بود، لتی قانع شد و سرش را کنار کشید.

خانم گارت نامه‌ها را پایین گذاشت و گفت، «عزیزم، تصمیمت را گرفته‌ای؟»

«به مدرسه‌ای که در یورک است می‌روم. برای تدریس در مدرسه بیشتر از تدریس خصوصی آمادگی دارم. بیشتر دوست دارم در مدرسه درس بدهم. بالاخره باید درس بدهم، چاره دیگری ندارم.»

خانم گارت با لحنی اندکی سرزنش‌آمیز گفت، «تدریس به نظر من شیرین‌ترین کار است. اگر به اندازه کافی معلومات نداشتی، مری، یا از بچه‌ها خوش نمی‌آمد می‌توانستم بفهمم چرا از آن بدت می‌آید.»

«به نظرم ما هرگز نتوانیم درست بفهمیم چرا کسی چیزی را که ما دوست داریم دوست ندارد. من از کلاس خوشم نمی‌آید؛ فضای باز را دوست دارم و این عیب خیلی دست و پاگیری است.»

## سه مسئله عشق / ۵۸۷

آلفرد گفت، «اگر آدم همیشه در مدرسه دخترانه باشد لابد خیلی حوصله‌اش سب می‌رود. یک مشت دختر خنگ، مثل شاگردهای خانم بالارد که همیشه دودو راه می‌روند.»

جیم گفت، «و هیچ بازی به درد بخوری بلد نیستند. نه می‌توانند سنگ پرت کنند نه بپرند. باید هم مری از این کار بدش بیاید.»

آقای گارت، که می‌خواست پاکت دیگری را باز کند، از بالای عینکش نگاهی به آنها انداخت، و گفت، «مری از چه بدش می‌آید، هان؟»

آلفرد گفت، «که بین یک مشت دختر خنگ باشد.»

آقای کالب با نگاه پرمهری به دخترش نگریست و پرسید، «جواب تقاضای کار را گرفتی، مری؟»

«بله، بدن مدرسه‌ای که در یورک است. تصمیم گرفته‌ام قبولش کنم. از همه بهتر است. سالی سی و پنج پوند، و اضافه کار برای زدن سرودهای کوچک روی پیانو.»

آقای گارت با چشمانی محزون به همسرش نگریست و گفت، «طفلک! سوزان، کاش می‌توانست در خانه پهلوی ما بماند.»

«اگر مری به وظیفه‌اش عمل نکند ناراحت می‌شود.» لحن خانم گارت آمرانه بود، چه می‌دانست خود به وظیفه‌اش عمل کرده است.

آلفرد گفت، «اگر بنا بود یک همچو وظیفه گندی داشته باشم خلقم تنگ می‌شد.» آقای گارت و مری از این حرف به خنده افتادند، اما خانم گارت با حالتی جدی گفت، «آلفرد جان، لطفاً سعی کن برای هر چیزی که به نظرت ناخوشایند می‌رسد لغت مناسب‌تری به کار ببری. تازه، شاید مری بتواند با پولی که می‌گیرد کمک کند به مدرسه آقای هانر بروی.»

«خیلی حیف شد. اما راستی که دختر باحالی است.» از جا برخاست و سر مری را به طرف خود کشید تا ببوسدش.

مری سرخ شد و خندید اما نتوانست اشکهایش را پنهان کند. کالب، که دست می‌برد نامه دیگری بردارد، از بالای عینکش به او نگریست، گوشه‌های ابروانش

آویخته بود و چهره‌اش آمیخته‌ای از شادی و اندوه را نشان می‌داد؛ حتی خانم گارت، که خشنودی قلبی لبخندی بر لبانش می‌نشانده، این واژه نامناسب را ناشنیده گرفت و نصیحتش نکرد، گرچه بن در دم با مشت روی بازوی مری ضرب گرفت و خواند، «دختر با حال، با حال، با حال!»

در این هنگام چشمان خانم گارت به سمت شوهرش برگشت، که غرق در خواندن نامه‌ای بود. سیمایش سخت متعجب می‌نمود، که اندکی همسرش را هراسان ساخت، اما آقای گارت دوست نداشت هنگام خواندن نامه از او چیزی بپرسند، و خانم گارت با نگرانی منتظر ماند تا اینکه ناگهان دید شوهرش باز نامه را برگرداند و بدنش از خنده شادمانه‌ای لرزید؛ از بالای شیشه عینکش به او نگریست، و با صدای آهسته‌ای گفت،

«حدس می‌زنی این نامه از که باشد، سوزان؟»

خانم گارت رفت پشت سر شوهرش ایستاد، دستش را به روی شانه او گذاشت و دو تایی به خواندن نامه مشغول شدند. نامه از سر جیمز چتام بود، مدیریت املاک خانوادگی در فرشیت و جاهای دیگر را به آقای گارت پیشنهاد می‌کرد، و می‌افزود که آقای بروک از او خواسته است از آقای گارت بپرسد می‌تواند همزمان مباشرت ملک تیپتون را هم از سر گیرد یا نه. سر جیمز با واژه‌های محترمانه‌ای همچنین اظهار می‌داشت که خود به ویژه مایل است مدیریت فرشیت و تیپتون را شخص واحدی به عهده بگیرد، و اظهار امیدواری می‌کرد که این مدیریت دو گانه با شرایطی قابل قبول برای آقای گارت آغاز شود، و به همین منظور از او دعوت می‌کرد روز بعد ساعت دوازده برای مذاکره به فرشیت برود.

کالب سرش را به سمت همسرش برگرداند، و خانم گارت دستش را از روی شانه او به روی گوشش و چانه‌اش را به روی سر او گذاشت. «سوزان، خوب می‌نویسد، نه؟» در حالی که بی‌صدا می‌خندید، افزود، «معلوم است که بروک نمی‌خواست خودش از من خواهش کند.»

خانم گارت به پنج جفتی که چشم به پدر و مادرشان دوخته بودند نگاه کرد و گفت، «بچه‌ها، به پدرتان افتخار کنید. کسانی که سالها پیش اخراجش کردند

سه مسئله عشق / ۵۸۹

شغل قبلی را به او پیشنهاد می‌کنند. این نشان می‌دهد که کارش را خوب انجام داده بود، و برای همین باز احساس می‌کنند به او احتیاج دارند.»

بن مطمئن از کاهش یافتن انضباط شادمانه روی صندلی تقلید اسب سواری در آورد و فریاد زد، «هورا، درست مثل سین سیناتوس!»

لتی، که شهردار و اعضاء دولت را در ردای بلندشان مجسم می‌کرد، پرسید، «مادر، می‌آیند دنبالش با خودشان ببرند؟»

خانم گارت موهای لتی را نوازش کرده و لبخند زد، اما چون دید شوهرش نامه‌هایش را جمع می‌کند و همین حالاست که در محراب «کسب و کارش» تحصن بجوید و دیگر نمی‌تواند به او دسترسی داشته باشد، شانه‌اش را فشار داد و گفت، «کالب، حواست باشد تقاضای دستمزد منصفانه بکنی.»

«آه بله،» چنان این واژه را به زبان آورد که گویی چیزی خلاف آن از او انتظار داشتن عجیب بود. «به چهار صد پانصد پوند می‌رسد، دو تایی رویم.» آنگاه مثل اینکه ناگهان موضوعی به خاطرش رسیده باشد گفت، «مری، به آن مدرسه نامه بنویس و بگو نمی‌توانی بروی. همین جا بمان و به مادرت کمک کن. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم مثل پانچ خوشحالم.»

شادی کالب به هیچ رو به شادی پیروزمندان پانچ شباهتی نداشت، اما کالب دریافتن واژه‌های مناسب ماهر نبود، گرچه در نامه نویسی وسواس زیادی نشان می‌داد و همسرش را گنجینه‌ای از واژه‌های مناسب می‌دانست.

بچه‌ها غوغایی به راه انداخته بودند، پسرها مری را به وسط اتاق می‌کشیدند تا در رقص و پایکوبی آنها شرکت کند. و او پارچه گلدوزی را به طرف مادرش گرفت تا از دسترس بچه‌ها دور نگاهدارد. خانم گارت، با شادی آمیخته به متانت، شروع به جمع کردن فنجانها و بشقابها کرد، و کالب صندلیش را به پشت هل داد تا از جا برخیزد و به سمت میز تحریر خود برود، اما همچنان برجای ماند و نامه به دست اندیشناک چشم به زمین دوخت، و در همان حال مطابق با زبان خاموش خاص خود انگشتان دست چپش را خم و راست می‌کرد. عاقبت گفت، «سوزان، ه شوهر نزع طلب جودی در خیمه شب بازی پانچ و جودی.»

حیف که کریستی دنبال کسب و کار نرفت. کم کم دیگر به کمک احتیاج پیدا می‌کنم. و آلفرد باید برود مهندسی یاد بگیرد— در این مورد تصمیم را گرفته‌ام.» باز به فکر فرو رفت و در گفتگویی درونی به خم و راست کردن انگشتانش مشغول شد، پس از مدت کوتاهی گفت، «بروک را وادار می‌کنم با مستأجرانش قرارداد دیگری بنویسد، و طرحی برای کشت نوبتی تهیه می‌کنم. شرط می‌بندم از خاک رس کنار جاده بوت بشود آجر خوبی درست کرد. باید سری به آنجا بزنم؛ به این ترتیب تعمیرات ارزانتر تمام می‌شود. کار خیلی خوبی است، سوزان! یک مرد بی زن و بچه خوشحال می‌شد مجانی به عهده‌اش بگیرد.»

خانم کالب انگشتش را به نشان هشدار تکان داد و گفت، «حواست باشد تو مجانی به عهده‌اش نگیری.»

«بله، بله؛ اما برای کسی که چم و خم کار دستش آمده فرصت خیلی خوبی است: فرصت رو به راه کردن یک قسمت کوچک از این استان، راه و رسم کشاورزی درست را به مردم یاد دادن، یک کم نقشه خوب کشیدن و ساختمان محکم درست کردن— تا آنهایی که حالا زنده‌اند و آنهایی که بعد می‌آیند زندگی بهتری داشته باشند. این کار را به همه مال و ثروت دنیا نمی‌دهم. شرافتمندانه‌ترین کار دنیا به نظر من همین است.» در این لحظه کالب نامه‌ها را روی میز گذاشت، انگشتانش را در جا دکمه‌های جلیقه‌اش فرو کرد، و راست نشست، اما به زودی با صدایی آمیخته به ترس و احترام و در حالی که سرش را آهسته تکان می‌داد افزود، «سوزان، این کاریکی از بزرگترین نعمتهای خداوند است.»

زنش با لحنی پر شور پاسخ داد، «بله، کالب. همین طور است. و بچه‌های تو چه خوشبختند که پدری مثل تو دارند، پدری که کار خوبش باقی می‌ماند اگر چه نامش فراموش شود.» در این هنگام دیگر نمی‌توانست موضوع دستمزد را پیش بکشد.

عصر همان روز، هنگامی که کالب، اندکی خسته از کار روزانه، کیف کوچک دستیش را گشوده برزانو گذاشته و خاموش نشسته بودند، در حالی که خانم گارت و مری به خیاطی سرگرم بودند، و لیتی در کنجی آهسته با عروسکش



## سه مسئله عشق / ۵۹۱

گفتگو می‌کرد، آقای فیربرادر از جاده باریک باغچه میوه، که با علفهای انبوه و شاخه‌های درختان سیب در روشنایی خیره کننده ماه اوت سایه روشنهایی به وجود می‌آورد، به سمت خانه پیش آمد. می‌دانیم که به گارتها علاقه داشت و برای مری آن اندازه ارزش قابل بود که چندی پیش هنگام گفتگو با لایدگیت نامی از او به میان آورد. از امتیاز کشیشی خود نهایت استفاده را می‌کرد تا به تمایز طبقاتی میدل مارچ بی اعتنا بماند، و همیشه به مادرش می‌گفت که خانم گارت از هر کدبانویی در میدل مارچ خانم تر است. با این همه، می‌دانید، بیشتر شبهایش را در خانه وینسی‌ها می‌گذراند که کدبانویش، گرچه از خانمی کمتری برخوردار بود، در اتاق پذیرایی بسیار روشنی با میز بازی و یست از مهمانان پذیرایی می‌کرد. در آن عصر و زمانه رابطه انسانها تنها براساس احترام استوار نبود. اما کشیش از صمیم قلب به گارتها حرمت می‌گذاشت، و این خانواده از آمدن او به خانه خود تعجب نمی‌کردند. با این همه هنگامی که با آنها دست می‌داد علت آمدنش را توضیح داد، «خانم گارت، برای این آمده‌ام که پیغامی برایتان دارم؛ از طرف فرد وینسی برای شما و گارت پیغامی آورده‌ام. همچنانکه می‌نشست و نگاه‌چشمان روشنش را به سه تنی که به او گوش می‌دادند می‌دوخت افزود، «راستش، طفلک فرد با من درد دل کرده است.»

قلب مری تندتر تپید؛ نمی‌دانست فرد در این راز دل‌گویی تا چه حد پیش رفته است.»

کالب گفت، «پسرک را چندین ماه است ندیده‌ایم. هیچ خبری از او نداشتیم.»

کشیش گفت، «مدتی به مسافرت رفته بود، چون خانه را برایش تبدیل به جهنم کرده بودند، لایدگیت به مادرش گفته بود هنوز زود است دوباره درس خواندن را شروع کند. ولی دیروز خودش آمد پهلوی من و برابم درد دل کرد. خیلی خوشحال شدم، چون من از وقتی پسر بچه چهارده ساله‌ای بود می‌شناسمش، و آن قدر خودم را با آن خانواده خودمانی احساس می‌کنم که بچه‌ها مثل برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های خودم هستند. به هر صورت، از من خواسته بیایم و به شما

بگویم می خواهد به مسافرت برود و از اینکه نمی تواند قرضش را بدهد خیلی ناراحت است، و حتی خجالت می کشد بیاید خداحافظی کند.»

کالب دستش را تکان داد و گفت، «به او بگو هیچ مهم نیست. خیلی سختی کشیدیم، اما هر طور بود گذشت. همین روزها خیلی ثروتمند می شوم.» خانم گارت گفت، «که معنایش این است آن قدر پول دستمان می آید که پسرها را خوب بزرگ کنیم و مری را درپیش خودمان نگهداریم.»

آقای فیبربرادر گفت، «این گنج باد آورده را از کجا پیدا کرده اید؟» «قرار است اداره دو ملک را به عهده بگیریم، تیپتون و فرشیت، و شاید هم یک تکه زمین در لوویک؛ همه مال چند خانواده که با هم قوم و خویشند، و کار کار می آورد.» کالب سرش را اندکی به عقب برد و دستهایش را روی دسته های صندلی گذاشت. «آقای فیبربرادر، خیلی خوشحالم که باز فرصتی دست داده زمین اجاره بدهم و یکی دو طرح اصلاحی را پیاده کنم. بارها به سوزان گفته ام، هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم پشت اسب بنشیند و آن طرف پرچینها را نگاه کند و ببیند هیچ کاری درست انجام نمی شود و نتواند برود درستش کند. نمی فهمم آنهایی که وارد سیاست می شوند چه کار می کنند؛ وقتی می بینم صد جریب زمین را نمی توانند درست اداره کنند جداً می خواهم دیوانه بشوم.»

به ندرت پیش می آمد کالب به اختیار خود تا این حد سخن بگوید، اما شادی اثر هوای کوهستان را بر او داشت؛ چشمانش می درخشیدند، و کلمات به آسانی بر زبانش می آمدند.

کشیش گفت، «از صمیم قلب تبریک می گویم، گارت. این بهترین خبری است که می توانم برای فردِ بیرم، چون خیلی روی ضرری که به شما زده بود - به قول خودش، پولتان را چاپیده بود - تأکید می کرد، می دانست برای چه کاری لازم داشتید. کاش فرد این قدر تنبل نبود؛ چون خصوصیات خوب زیادی دارد، و پدرش کمی به او سخت می گیرد.»

خانم گارت با لحن سردی پرسید، «حالا کجا می خواهد برود؟» «می خواهد ببیند شاید بتواند لیسانسش را بگیرد، می خواهد پیش از شروع ترم

## سه مسئله عشق / ۵۹۳

برود درس بخواند. من به او توصیه کردم. هیچ تشویقش نمی‌کنم وارد کلیسا بشود. اما اگر درس بخواند و قبول بشود، ثابت می‌کند کمی نیروی کار و اراده دارد؛ خیلی گیج شده است؛ نمی‌داند چکار کند. تا این حد حاضر است دل پدرش را به دست آورد، و من قول داده‌ام در این ضمن وینسی را راضی کنم بگذارد پسرش راه دیگری در زندگی برای خود انتخاب کند. فرد به صراحت می‌گوید به درد کشیشی نمی‌خورد، و من هم هر کار از دستم بر بیاید می‌کنم تا نگذارم کسی شغلی را که مناسبش نیست انتخاب کند. خانم مری، (آقای فیربرادر در گذشته همواره او را «مری» خطاب می‌کرد، اما از هنگامی که به قول خانم وینسی کار می‌کرد تا نانش را در آورد کشیش با او محترمانه‌تر رفتار می‌کرد) حرفی را که مدتی پیش به او زده بودید برایم نقل قول کرد. یادتان می‌آید چه گفته بودید؟»

مری ناراحت شد، اما تصمیم گرفت موضوع را جدی نگیرد، در دم پاسخ داد، «من خیلی چیزهای بی ربط به فرد گفته‌ام — ما از قدیم و ندیم همبازی بودیم.»  
«گفته بودید، یکی از آن کشیشهای مضحکی خواهد شد که باعث می‌شوند تمام روحانیت خنده‌دار به نظر برسد، جداً، این حرف آن قدر نیشدار بود که خود من هم نیشش را احساس کردم.»

کالب خندید. «سوزان، مری این زبانش را از تو به ارث برده.»  
مری، که می‌ترسید مادرش ناراحت شود، بی‌درنگ گفت، «بی‌ادبیش را نه، پدر.» فرد نمی‌بایست حرفهای بی‌ادبانه مرا برای آقای فیربرادر تکرار می‌کرد.»  
خانم گارت، که بدگویی درباره کشیشان را بسیار ناشایست می‌دانست، گفت، «دخترم، مسلماً حرف ناسنجیده‌ای بود. چون ده همسایه کشیش مضحکی دارد ما نباید برای کشیش خودمان ارج و قرب کمتری قایل باشیم.»

گارت میل نداشت به تیزهوشی دخترش کم بها داده شود. «مری هم بد نمی‌گوید. هر کس هر شغلی که دارد باید خوب انجامش بدهد، وگرنه مردم به همه همکارانش بی‌اعتماد می‌شوند. همه چیزها به هم ربط دارند.» نگاهش را به زمین دوخت و پاهایش را با ناراحتی جا به جا کرد، چه واژه‌ها را برای بیان اندیشه‌ها ناکافی می‌دانست.

کشیش گفت، «بدبهی است. وقتی رفتار قابل تحقیری داشته باشیم مردم همه به چشم حقارت به ما نگاه می‌کنند. من مسلماً با نظر خانم مری موافقم، خواه خودم با آن محکوم بشوم خواه نشوم اما در مورد فرد وینسی، آنقدرها هم تقصیر خودش نیست: فدرستون پیر با وعد و وعیدهای فریبنده‌اش فرد را لوس کرد. همین که بعد از همه این حرفها برای فرد یک پنی هم ارث نگذاشت نشان می‌دهد چه آدم شیطان صفتی بود. اما فرد آن قدر شعور دارد که زیاد به این موضوع اهمیت ندهد. آنچه که بیش از همه ناراحتش می‌کند، خانم گارت، این است که به شما ضرر زده؛ خیال می‌کند به کلی از چشم شما افتاده است.»

خانم گارت با لحن قاطعی گفت، «فرد مرا از خودش ناامید کرد. اما هر وقت دلیل کافی به من داد حاضرم نظرم را درباره او عوض کنم.»  
در این هنگام مری از اتاق بیرون رفت، و لیتی را با خود برد.

همین که در را بست، کالب گفت، «آه، وقتی جوانها پشیمان می‌شوند باید ببخشیمشان. همانطور که شما گفتید، آقای فیبرادر، این پیرمرد جداً شیطان صفت بود. حالا که مری بیرون رفته، باید چیزی به شما بگویم — فقط من و سوزان از آن خیر داریم، شما هم به کسی نگوئید. پیرمرد رذل درست همان شبی که می‌خواست بمیرد، و قرار بود مری تا صبح تنهایی مراقبش باشد، از دخترم خواست یکی از وصیتنامه‌ها را بسوزاند، و گفت اگر این کار را بکند پولهایی را که در صندوقچه‌اش دارد به او بدهد. مری قبول نکرد، متوجهید — حاضر نبود دست به صندوقچه آهنی بزند. می‌دانید، وصیتنامه‌ای که فدرستون می‌خواست از بین ببرد آخرین وصیتنامه‌اش بود، برای همین اگر مری حرفش را گوش می‌کرد، فرد وینسی ده هزار پوند ارث می‌برد. پیرمرد دم مرگش واقعاً به او رو آورد. طفلک مری خیلی از این موضوع ناراحت است؛ چاره‌ای نداشت — غیر از این هم نمی‌بایست می‌کرد، اما می‌گوئید، درست مثل اینکه وقتی داشتیم از خودم دفاع می‌کردم تنه‌ام به چیزی که مال مردم بود خورد و شکستمش. نه تنها به فرد کینه‌ای ندارم، بلکه برای جبران ضرری که مری ناخواسته به او زده حاضرم هر کاری از دستم برمی‌آید برایش بکنم، خوب، قربان، شما چه فکر می‌کنید؟ سوزان با من موافق نیست. می‌گوئید — سوزان،

خودت بگو.»

خانم گارت از بافتن بازایستاد و به آقای فیبربرادر چشم دوخت. «مری غیراز این، کار دیگری نمی‌توانست بکنند، حتی اگر می‌دانست چه تأثیری روی سرنوشت فرد می‌گذارد. و هیچ هم خبر نداشت. به نظر من اگر با کار درستی که می‌کنیم ضرری به دیگری بزنیم نباید وجدانمان ناراحت باشد.»

کشیش بی‌درنگ پاسخی نداد، و کالب گفت، «احساسش مهم است. دخترک این احساس را دارد، و من هم با او همدردی می‌کنم. یک وقت بدون اینکه متوجه بشوی اسبت پا روی سگی می‌گذارد، هیچ دلت نمی‌خواست این طور بشود، اما وقتی شد رویت خیلی تأثیر می‌گذارد.»

آقای فیبربرادر به دلیلی نامعلوم اندیشیدن را به سخن گفتن ترجیح می‌داد و پس از چند لحظه گفت، «مطمئنم خانم گارت در این مورد با شما موافق است. نمی‌شود گفت احساسی که نسبت به فرد دارید نادرست یا حتی غلط است، گرچه هیچ کس نمی‌تواند بی‌دلیل شما را مدیون خودش بداند.»

«خوب، خوب، قرار نیست کسی این موضوع را بفهمد. شما به فرد نگوید.»

«البته. اما خبر خوب دیگر را برایش می‌برم — که می‌توانید از عهده ضرری

که به شما زده بریابید.»

آقای فیبربرادر اندکی بعد از خانه بیرون آمد، و چون مری را همراه یتی در باغچه دید، به سوی او رفت تا خداحافظی کند. دو دختر در پرتو روشنائی غروب، که بر درخشش سیبهای روی شاخه‌های پیر و کم برگ می‌افزود، تابلوی زیبایی به وجود آمده بودند — مری در آن پیراهن چیت بنفش کم‌رنگ با روبانهای مشکی و سیدی که در دست گرفته بود، و لتی با پیراهن نخودی رنگ باخته سیبهای به زمین افتاده را جمع می‌کرد. اگر بخواهید بدانید مری دقیقاً چه قیافه‌ای داشت، قول می‌دهم اگر فردا در خیابان به تماشا بایستید صورتی شبیه صورت او را در میان مردم خواهید دید؛ در میان آن دختران جوانی نخواهیدش یافت که فخر می‌فروشدند و با گردنهای کشیده و چشمانی پر کرشمه، خرامان راه می‌روند؛ همه اینها را نادیده بگیرید و چشمانتان را به روی دختر گوش‌تالو و گندمگونی بدوزید که بی‌صدا و

استوار گام برمی دارد، به پیرامون خود می نگرد اما این تصور به او دست نمی دهد که کسی نگاهش می کند. اگر سیمایی پهن و پیشانی چهارگوش، و ابروانی سیاه و موهای سیاه مجعدی دارد، و در نگاهش حالت ریشخندآمیزی می بینید که لبانش راز آنرا پنهان می دارد، و باقی خطوط چهره اش یکسره معمولی است، آن دختر معمولی را که به هیچ رو سیمای ناخوشایندی ندارد مری تصور کنید. اگر لبخند به لبانش می آوردید، دندانهای کوچک یکدستی به نمایش می گذاشت، اگر خشمگینش می ساختید، صدایش را بلند نمی کرد، اما شاید یکی از تلخترین چیزهایی را که مزه اش را چشیده بودید بر زبان می آورد؛ اگر لطفی در حقش می کردید، هرگز آنرا از یاد نمی برد. مری کشیش کوچک اندام را با آن سیمای هوشمند و زیبایش بیش از هر مردی که فرصت آشنایش را داشته بود تحسین می کرد. هرگز سخن احمقانه ای از زبان او نشنیده بود؛ اگر چه می دانست کارهای احمقانه فراوان از او سر می زنند؛ و شاید گفته های احمقانه از کارهای نابخردانه آقای فیربرادر به نظر او ناخوشایندتر بودند. لاقل، کاستیهای کنونی او به عنوان یک کشیش هرگز همان ریشخند و نفرتی را در او بر نمی انگیزتند که نسبت به کاستیهای فرد وینسی در حرفه کشیشی پیشاپیش احساس می کرد. تصور می کنم این داوریهای نابرابر حتی در اشخاص پخته تر از مری گارت هم یافت می شود؛ داوری بیطرفانه را برای شایستگیها و ناشایستگیهای مجرد، که هرگز نمی توانیم انگشت رویشان بگذاریم، نگهمیداریم. آیا کسی می تواند حدس بزند مری به کدام یک از این دو مرد سخت متفاوت از یکدیگر آن دلبستگی خاص زنانه را داشت. به آن یک که کاستیهایش را نادیده می گرفت، یا برعکس؟ کشیش از سبدی که مری به سویش گرفته بود سیبی برداشت و در جیب گذاشت. «خانم مری، پیغامی برای همبازی قدیمیتان ندارید؟ چیزی که کمی آن قضاوت تند را تعدیل کند؟ می خواهم یگراست بروم پهلوش.»

مری سری به نشان نفی تکان داد و لبخند زد. «نه، اگر بگویم در حرفه کشیشی خنده دار نخواهد بود، باید بگویم چیزی بدتر از خنده دار خواهد بود. اما خیلی خوشحالم که به دانشکده می رود درس بخواند.»

## سه مسئله عشق / ۵۹۷

«از طرف دیگر، من هم خیلی خوشحالم که از اینجا نمی‌روید کار کنید. مطمئنم، اگر به دیدن مادرم بیایید خیلی خوشحال می‌شود؛ می‌دانید که خوش می‌آید برای جوانها حرف بزند، و خیلی حرفها دارد درباره گذشته‌ها تعریف کند. اگر بیایید جداً لطف می‌کنید.»

«حتماً، خودم هم خیلی خوشم می‌آید. به نظرم می‌آید زندگی دارد زیاده از حد روی خوش به من نشان می‌دهد. خیال می‌کردم سرنوشتم این است همیشه از خانه‌مان دور باشم و دلم برای اینجا تنگ بشود، حالا که دیگر این ناراحتی را ندارم احساس پوچی می‌کنم؛ به نظرم به جای شعور مغزم پر از آن بود.»

لتی، کودکی به راستی پدر درسر، که به همه حرفها گوش می‌داد، گفت، «مری، مرا هم با خودت می‌بری؟» آقای فیبربرادرچانه‌اش را نیشگان گرفت و گونه‌اش را بوسید— رویداد شادببخشی که لتی بعد برای پدر و مادرش بازگو کرد. همچنانکه کشیش به سوی لوویک می‌رفت، هرگاه کسی به دقت او را می‌پایید می‌دیدش که دو بار شانه بالا انداخت. گمان می‌کنم انگلیسهای نادری که عادت به بالا انداختن شانه دارند هرگز درشت اندام نیستند— از ترس اینکه مبادا در میان سنگین وزان هم‌چنین نمونه‌های نادری یافت شوند، می‌گویم تقریباً هرگز؛ آنها معمولاً خلق خوشی دارند و در برابر اشتباهات کوچک انسانها (از جمله خودشان) گذشت زیادی نشان می‌دهند. کشیش به گفتگویی درونی با خود مشغول بود و به خود می‌گفت، «احتمالاً بین فرد و ونسی و مری گارت رابطه‌ای بیش از دوستی قدیمی وجود دارد.» و از خود پرسید، «فکر نمی‌کنی مری لقمه بزرگی برای دهان این جوان خام باشد؟» شانه‌ای که بار نخست بالا انداخت در پاسخ به این پرسش بود. آنگاه از اینکه احساس حسادت کرده بود به خود خندید. «خیال می‌کنی از آن مردهایی باشی که می‌توانند زن بگیرند؟ مثل روز روشن است که نمی‌توانی.» برای بار دوم شانه‌ای بالا انداخت.

دو مرد، این چنین متفاوت با یکدیگر، در این «تکه سیاه سوخته» — به قول خود مری— چه می‌دیدند؟ مسلماً نازیبایش نبود که آنها را شیفته خود می‌ساخت (در این جا به همه دختران معمولی هشدار می‌دهم به نازیبایی خود دل خوش

نسانند و گفته‌های جامعه را در این باره باور نکنند.) یک انسان در این سرزمین کهنسال ما کل شکفت انگیز، مخلوق تأثیرات متقابل کند و دراز مدت است؛ و شیفتگی در پی تأثیر گذاشتن دو کلی از این گونه بر یکدیگر به وجود می‌آید، یکی دل می‌بندد و دیگری دل‌داده است.

همین که خانم و آقای گارت تنها ماندند، کالب گفت، «سوزان، حدس بزن دارم به چه فکر می‌کنم.»

خانم گارت، همچنانکه به بافتن مشغول بود، لبخندی زد و گفت، «به کشت نوبتی، یا در آشپزخانه کلبه‌های تپتون.»

آقای گارت با لحنی جدی پاسخ داد، «نه، داشتم فکر می‌کردم از چه راهی می‌توانم به فرد کمک بزرگی بکنم» کریستی رفته، آلفرد به زودی می‌رود، و جیم هنوز کوچک است و تا پنج سال دیگر نمی‌تواند دنبال کسب و کار برود. به کمک احتیاج دارم، فرد می‌تواند بیاید و فوت و فن کار را یاد بگیرد و زیر دست من کار کند، حالا که خیال ندارد کشیش بشود می‌تواند از این راه مرد کاری و مفیدی از آب در بیاید. توجه فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم خانواده‌اش با هیچ کار شرافتمندانه‌ای تا این اندازه مخالفت نکنند؟»

کالب، با لحنی راسخی که هنگام دفاع از نظراتش نشان می‌داد، پاسخ داد، «به مخالفت آنها چه اهمیتی می‌دهم؟ پسرک به سن قانونی رسیده و باید نانش را در بیاورد. شعور و هوشش را دارد، از زمین و کشاورزی خوشش می‌آید، و معتقدم اگر دل به کار ببندد زود از چم و خم آن سر در بیاورد.»

«فکر می‌کنی دل ببندد؟ پدر و مادرش می‌خواستند شغل با اسم و رسمی داشته باشد، و گمان می‌کنم خودش هم همین را می‌خواهد. همه‌شان ما را از خودشان پایین‌تر می‌دانند. و اگر تو این پیشنهاد را بکنی، مطمئنم خانم وینسی می‌گوید فرد را برای مری می‌خواهیم.»

کالب با لحنی حاکی از نفرت و خشم گفت، «اگر قرار بود این قبیل مزخرفات را به حساب بیاوریم زندگی به مفت نمی‌ارزید.»



## سه مسئله عشق / ۵۹۹

«بله، اما کالب، کمی غرور هم بجاست.»

«چه غرور نابجایی که آدم بگذارد این تصورات احمقانه جلو کار خیر را بگیرند.» با شور و حرارت سخن می‌گفت و برای این که تأثیر بیشتری به گفته‌هایش ببخشد دستش را پایین و بالا می‌برد. «اگر آدم بخواهد به حرفهایی که احمقها می‌زنند اهمیت بدهد هیچ کار مثبتی نمی‌تواند بکند. باید این فکر را در ذهن فروکنی که نقشه‌ات درست است، و باید همان را پیاده کنی.»

خانم گارت زن با عزمی بود اما می‌دانست شوهر رامش درباره‌ای مسایل عزم راسختری دارد. «کالب، من با هیچ نقشه‌ای که تصمیم به عملی کردنش گرفته‌ای مخالفت نمی‌کنم. با این حال، مثل اینکه قرار بر این شده که فرد به دانشکده برگردد؛ بهتر نیست صبر کنی و ببینی بعد از آن می‌خواهد چکار کند؟ هیچ کس را نمی‌شود به زور به کاری وادار کرد. تازه، هنوز تکلیف خودت روشن نیست، معلوم نیست چکار می‌خواهی بکنی.»

کالب کمی انفییه برداشت و مدتی آنرا میان دو انگشت نگهداشت. به انفییه علاقمند بود، اما معمولاً از یاد می‌برد این ماده مخدر را در اختیار دارد. «خوب، شاید بهتر باشد صبر کنم. اما در مورد اینکه برای دو نفر به اندازه کافی کار دارم یا نه، باید بگویم مطمئنم. همیشه با کارهای پراکنده سرم را شلوغ کرده‌ام، و همیشه هم کار تازه‌ای پیش می‌آید. مثلاً همین دیروز— آه خدای من، فراموش کردم برایت تعریف کنم! به نظرم کمی عجیب آمد که دو نفر جداگانه پهلویم آمدند و از من خواستند یک تکه ملک را برایشان قیمت‌گذاری کنم. فکر می‌کنی این دو نفر که بودند؟»

همسرش بافتنی را پایین گذاشت و کنجکاو نگاهش کرد.

«آن یارو ریگ، یا ریگ فدرستون، یکیشان بود. اما بولستروود قبل از او پهلویم آمد، بنابراین می‌خواهم برای بولستروود این کار را بکنم. هنوز نمی‌دانم معامله بر سر خرید است یا رهن.»

«یعنی این مردک زمینی را که تازه به او رسیده است می‌خواهد بفروشد—

زمینی را که تازه به اسمش کرده‌اند؟»

«شیطان می داند.» کالب هرگز دانایی از کارهای ناشایست را به نیرویی برتر از شیطان نسبت نمی داد. «اما بولستروود مدتهاست دلش می خواهد به یک تکه زمین خوشگل چنگ بیندازد— این را می دانم. و این طرفها کسی زمین خوب را به آسانی نمی فروشد.»

به جای اینکه انفییه را به بینی بکشد باز به دقت آنرا در انفییه دان ریخت، و آنگاه افزود، «جریان جالبی است. زمینی را که همه مردم انتظار داشتند به فرد برسد، و به نظرم پیرمرد هرگز خیال نداشت یک وجبش را برای او بگذارد، به این پسر حرامزاده ای که هیچ کس نمی شناختش داد، چون خیال می کرد از این جا جم نمی خورد و درست مثل موقعی که پدرش زنده بود لچ همه را در می آورد. راستی، اگر زمین بعد از همه این حرفها به چنگ بولستروود بیفتد خیلی جالب می شود. پیرمرد از او نفرت داشت و هرگز با بانکش معامله نمی کرد.»

«آخر به چه دلیل این پیرمرد فلکزده از کسی که کاری به کارش نداشت متنفر

بود؟»

«به! مگر این جور آدمها برای کارهایشان دلیلی دارند؟ روح انسان.» همواره این دو واژه را با صدای بمی ادا می کرد و سرش را تکان می داد. «روح انسان، وقتی حسابی گنیدید، انواع و اقسام قارچهای سمی بیرون می دهد، و هیچ کس نمی تواند ببیند تخمش از کجا آمد.»

کالب خوی غریبی داشت، هرگاه از یافتن واژه های مناسب برای بیان اندیشه هایش در می ماند، تکه هایی از عبارات برگزیده را به هم پیوند می داد و در مورد نظرات یا ذهنیات گوناگون به کارشان می برد؛ و هرگاه موضوعی ترس آمیخته به احترامش را برمی انگیزخت، میل سخن پردازی به شیوه انجیل به او دست می داد، اگر چه نمی توانست جمله ای را کامل و دقیق نقل قول کند.

## فصل چهل و یکم

با لاف و گزاف هرگز نمی توانستم کامیاب شوم  
چه باران هر روز همچنان می بارید.

شب دوازدهم



معامله‌ای که کالب گارت به آن اشاره کرد و گفت قرار است بر سر زمین متصل به استون کورت بین آقای بولستروود و آقای جاشوارینگ صورت بگیرد سبب شد این دو نامه‌ای برای یکدیگر بنویسند.

چه کسی می‌داند یک نوشته چه پیامدهایی به دنبال خواهد داشت؟ اگر بر سنگی حکاکی شود، هرچند در طی اعصار پیاپی بر ساحلی متروک به پشت بیفتد یا «به رغم بانگ کوسها و هایهوی سم اسبان لشکرگشایهای پیایی آسوده بخسبد» باز ممکن است روزی راز حق کشیها و رسواییهای دیگری را که در امپراطوریهای باستانی بر سر زبانها بود برای ما فاش سازد، چه گویا این دنیا جایگاه عظیم شایعه‌پراکنی است. در دوران کوتاه زندگی ما نیز اغلب چنین نمونه‌هایی یافت می‌شوند.

چه بسا پیش می‌آید قطعه سنگی که نسلهای پیایی اشخاص بی‌فرهنگ از کنارش گذشته‌اند و بی‌اعتنا لگدی به آن زده‌اند از قضا در برابرچشمان محققى قرار می‌گیرد، و سرانجام بر اثر کوششهای او تاریخ تجاوزات و راز مذاهب را بر ما فاش می‌سازد، به همین‌گونه نیز تکه‌ای کاغذ نوشته که مدتها از آن برای پیچیدن چیزی یا کارهایی از این قبیل استفاده می‌شد شاید سرانجام در برابر یک جفت چشمی قرار گیرد که با دانش قبلی خود از آن فاجعه‌ای بیافریند. در دیده فرشته‌ای که در خورشید به تماشای حرکت سیارات نشسته است، این یا آن پیامد تصادفی

بیش نمی‌نماید.

پس از این مقایسه نسبتاً با ابهت اکنون با آسودگی بیشتری می‌توانم توجه شما را به وجود انسانهای پستی جلب کنم که دخالتشان، هرچند که ما از آن خوشمان نیاید، مسیر گردش دنیا را تغییر می‌دهد. چنانچه می‌توانستیم از شمارشان بکاهیم، یا کاری کنیم که موجبات به دنیا آمدنشان به آسانی فراهم نشود بسیار خوب می‌بود. به طور کلی جامعه وجود جاشوارینگ را زاید می‌دانست. اما کسانی همچون پیترفدرستون که هرگز کسی از آنها نمی‌خواهد نسخه بدلی از خود برجای بگذارند منتظر نمی‌شوند کسی به نظم یا به نثرچنین در خواستی از آنها بنماید. در این مورد شباهت ظاهری نسخه بدل به مادرش بیشتر بود، از آن گونه زنایی که خطوط چهره قورباغه‌ای همراه با گونه‌های گلگون و اندامی پر و گوشتالو برای دسته خاصی از ستایشگران کشتی دارد. گاه نتیجه پسر قورباغه شکلی از آب در می‌آید که پسند خاطر هیچ رده‌ای از موجودات هوشمند قرار نمی‌گیرد. به ویژه هنگامی که ناگهان پدیدار می‌شود تا امیدهای مردم را نقش برآب سازد— پست‌ترین حالتی که یک موجود از لحاظ اجتماعی زاید می‌تواند خود را در آن نشان دهد.

از خصوصیات بد آقای جاشوارینگ یکی این بود که هرگز لب به مشروب نمی‌زد و همواره هوشیار بود. از بام تا شام همواره به همان براقی، تمیزی، و خونسردی قورباغه‌ای بود که به آن شباهت داشت، و فدرستون پیر دردل به خاطر به وجود آوردن پسری که تزلزل‌ناپذیرتر و حسابگرتر از خود بود از شادمانی می‌خندید. باید این نکته را هم اضافه کنم که آقای جاشوارینگ به ناخنهاش خوب می‌رسید و قصد داشت با دختر جوانی (هنوز ناشناخته) با سر و شکلی خوب و از خانواده‌ای بسیار آبرومند ازدواج کند. از اینرو ناخنها و فروتنیش به بیشتر مردان دیگر شباهت داشت، هرچند جاه‌طلبیهایش را حسابداری که در شرکتهای کوچک تجاری یک شهر بندری کار می‌کرد پرورانده بود. خویشان پدرش را مردمانی بسیار ساده لوح و مضحک می‌دانست، و آنها به نوبه خود بزرگ شدن او را در یک شهر بندری اوج همان فضاحتی می‌دانستند که برادرشان پیتر، بالا تر از همه ثروتش، چنین وارثی داشته باشد.

## سه مسئله عشق / ۶۰۵

باغچه و خیابان میان آن، همچنانکه از دو پنجره اتاق نشیمن استون کورت به آن می‌نگریستی، هرگز به آراستگی اکنون که، آقای ریگ فدرستون، دستها به پشت، به عنوان مالک به آنها می‌نگریست، نبودند. اما به هیچ رو نمی‌شد اطمینان یافت به خاطر تفکریا پشت کردن به شخصی که در وسط اتاق ایستاده بود چشم به باغچه دوخته است. این شخص، که با پاهای از هم گشوده و دستها در جیب شلوار در وسط اتاق ایستاده بود، از هر لحاظ تفاوت نمایانی با جاشواریگ خونسرد و براق داشت. پیدا بود که به شصت سالگی نزدیک می‌شود، سیمایی گلگون و پرمو داشت، در ریش و موهای مجعد و انبوه سرش تارهای سفید فراوان دیده می‌شد، بدنی ستبر داشت که فرسودگی لباسش را بیشتر نمایان می‌ساخت، و حالت شخصی خودنما، که حتی در یک نمایش آتشبازی می‌کوشید دیگران را متوجه خود سازد، و گفته‌های خود را درباره کارهای برجسته دیگران جالب تر از آن کارهای دانست. نامش جان رافلز بود. و گاه به شوخی حروف دبلویو. ای. جی را به امضایش می‌افزود، و پس از آن توضیح می‌داد که زمانی این کار را از لئونارد لم فینزبری که حروف بی. ای را در کنار امضایش می‌نوشت فرا گرفته، و خود او، رافلز، نخستین بار این مرد موفق را به طنز یغ-لم خوانده است. ظاهر و باطن آقای رافلز، که هر دو هم بوی مانده مسافرخانه‌های ارزاقیمت آن دوران را می‌دادند، بر این گونه بودند.

اکنون با صدایی بم و پیرطین می‌گفت، «یا الله، جاش، از این جنبه به قضیه نگاه کن: چیزی نمانده مادرت دیگر غزل خداحافظی را بخواند، و تو حالا آن قدر پول داری که او بتواند این سالهای آخر را راحت‌تر زندگی کند.»

«نه تا وقتی تو زنده‌ای. تا وقتی تو زنده‌ای او نمی‌تواند راحت زندگی کند. هر چه که به او بدهم، تو می‌گیری.»

«می‌دانی، جاش، تو به من کینه داری. دست بردار، بیا مثل دو تا مرد با هم حرف بزنیم — بدون شیله و پیله — اگر سرمایه کوچکی داشته باشم می‌توانم از آن دکان یک چیز عالی از آب در بیاورم. تجارت توتون دارد ترقی می‌کند. اگر هر کار که از دستم برمی‌آید برای آن نکنم درست مثل این است که دماغ خودم را

• لم یعنی بره

بریده‌ام. به خاطر خودم هم که شده مثل کک به پشم به آن می‌چسبم. هیچ وقت از آن جا جم نمی‌خورم. و هیچ چیز مثل این موضوع طفلک مادرت را خوشحال نمی‌کند. من دیگر چل‌چلیه‌ایم را کرده‌ام— پنجاه و پنج سالم شده. دیگر دلم می‌خواهد کنج بخاری اتاق خودم بنشینم. در کار تجارت توتون تجربه و مهارتی دارم که نظیرش دیگر پیدا نمی‌شود فقط باید به آن بچسبم. نمی‌خواهم دائم بیایم مزاحمت بشوم، می‌خواهم همه کارها را یک بار و برای همیشه در مسیر درست بیندازم. جاش، این را هم در نظر بگیر— داریم مثل دو تا مرد با هم حرف می‌زنیم— و تازه مادرت هم تا آخر عمر راحت زندگی می‌کند. به خدا همیشه به این پیرزن علاقه داشتم!»

آقای ریگ، بی‌آنکه سر از سمت پنجره برگرداند، به آرامی پرسید، «حرفهایت تمام شد؟»

رافلز دستش را به روی کلاهش که روی میز بود گذاشت و آنرا با حالتی گویا به جلو هل داد. «بله. تمام شد.»

«پس گوش بده بین چه می‌گویم. هر چه بیشتر حرف بزنی کمتر باورم می‌شود. هر چه بیشتر از من بخواهی کاری برایت بکنم، بیشتر باعث می‌شوی هرگز دلم نخواهد برایت کاری بکنم. فکر می‌کنی لگدهایی را که به من می‌زدی فراموش می‌کنم یا یادم می‌رود چطور می‌آمدی بهترین غذای ما را می‌خوردی و بعد می‌گذاشتی و می‌رفتی؟ خیلی دلم می‌خواهد بدهم با شلاق کبودت کنند. مادرم از تو خیلی بدتر بود؛ حق نداشت ناپدیری برآیم بیاورد، و سزای این کارش را هم دید. همان مقرری هفتگی‌اش را برایش می‌فرستم و بس؛ و اگر پاپیت را توی این ملک بگذاری یا این طرفها پیدایت بشود همان را هم قطع می‌کنم. اگر یک دفعه دیگر این جا ببینمت می‌دهم شلاق بزندی، سگها را به جانت می‌اندازم.»

همچنانکه جمله آخر را به زبان می‌آورد برگشت و چشمان برجسته و سرد خود را به او دوخت. تفاوتشان همان قدر چشمگیر بود که هیجده سال پیش، زمانی که جاشوا پسر بچه‌ای سخت زشت و سزاوار کتک خوردن، و رافلز بسیار خوش سیما بود و در می‌کنده‌ها و بارها پرسه می‌زد. اما اکنون برتری با جاشوا بود، و چنانچه



## سه مسئله عشق / ۶۰۷

کسانی به این گفتگو گوش می دادند به یقین می پنداشتند رافلز اکنون همچون سگ کتک خورده ای آن جا را ترک خواهد کرد. ابدأ چنین نبود. به عادت همیشگی خود، هرگاه می خواست «کلکی سوار کند» شکلکی در آورد، آنگاه خنده ای سرداد، و قمقمه مشروبش را از جیب بیرون آورد.

با لحنی شوخ گفت، «بیاه، جاش، یک قاشق براندی توی این قمقمه بریز و یک سکه طلای خرج راهم را بده، آن وقت می گذارم می روم. جان خودم! مثل گلوله در می روم، به خدا!»

ریگ دسته کلیدی از جیبش بیرون کشید و گفت، «حواست باشد، اگر یک بار دیگر ببینمت، محال است یک کلمه با تو حرف بزنم. درست مثل اینکه سگی را دیده باشم محللت نمی گذارم؛ و اگر تو بخواهی مرا قوم و خویش خودت معرفی کنی آبرویت را می برم — به همه می فهمانم چه آدم بدذات، پررو، و دروغگویی هستی.»

رافلز وانمود کرد مات و مبهوت شده است، سرش را خاراند و چینی به ابرو انداخت. «جاش، خیلی حیف شد، من خیلی دوستت دارم؛ به خدا، دوستت دارم! خوشم می آید دست به سرت بگذارم — چون خیلی به مادرت شباهت داری؛ اما مثل اینکه تو شوخی سرت نمی شود. این را توی کله ات فرو کن، بی براندی و سکه طلا از این جا پایم را بیرون نمی گذارم.»

قمقمه براندی را تکان داد و ریگ به سمت گنجه چوب بلوط قدیمی و زیبایی رفت. اما رافلز از تکانی که به قمقمه اش داد به یاد آورد که جلد چرمی آن برایش بسیار گشاد شده است، چشم به اطراف دواند و کاغذ تا شده ای را که در کنار بخاری افتاده بود برداشت و آنرا بین جلد چرمی و شیشه قمقمه فرو کرد تا محکم شود.

در این هنگام ریگ با یک بطری براندی پیش آمد، بی آنکه نگاهی به او بیندازد یا کلمه ای بر زبان آورد قمقمه اش را پر کرد و سکه طلایی در دستش گذاشت. پس از قفل کردن در گنجه، باز به سمت پنجره رفت و با همان آرامش آغاز گفتگو چشم به بیرون دوخت، و رافلز جرعه کوچکی از براندی سر کشید، و به

کندی تحریک آمیزی در قمقمه را بست و آنرا در جیب بغلش گذاشت، در همان حال پشت ناپسریش شکلکی در آورد.

هنگامی که در را باز می‌کرد سر برگردانده گفت، «خدانگهدار، جاش — شاید تا ابد!»

ریگ دیدش که از ساختمان بیرون رفت و پا به کوچه گذاشت. از آسمان خاکستری و گرفته لحظاتی پیش باران ریز و یکنواختی می‌بارید، که به بوته‌های پرچین و علفهای کنار جاده طراوت می‌بخشید و سبب می‌شد کارگران با شتاب بیشتری آخرین بافه‌های گندم را در گاری بیندازند. رافلز، همچون همه کسانی که به پرسی زدن در شهرها عادت دارند و گذارشان به روستا افتاده است، به زحمت راه می‌سپرد، و در این دهکده خاموش و بارانی همان قدر غریب می‌نمود که بوزینه‌ای از باغ وحش گریخته. اما بجز گوساله‌های کنار جاده کسی خیره به او نمی‌نگریست، و بجز موشهای آبی که با نزدیک شدنش می‌گریختند هیچ کس بیزاری خود را از حضور او نشان نمی‌داد.

در شاهراه بخت با او یار بود و دلیرجانی از راه رسید که تا براسینگ با آن رفت؛ و در آن جا سوار بر قطار، که تازه به کار افتاده بود، شد و به همسفرانش اظهار داشت، «از نظر من راه آهن کار بسیار به جایی کرد هاسکیسن را به هلاکت رساند.» آقای رافلز بیشتر اوقات به شیوه اشخاص دانشگاه دیده سخن می‌گفت، و اگر می‌خواست می‌توانست چنین تصویری در اشخاص به وجود آورد؛ به راستی، هیچ یک از آشنایانش از ریشخند و آزار او در امان نبودند، چه اطمینان داشت از این راه اسباب تفریح بقیه آشنایانش را فراهم می‌سازد.

اکنون هم با سرخوشی، آنچنانکه گویی سفرش را یکسره با موفقیت همراه بوده است، این نقش را بازی می‌کرد، و هرچند گاه جرعه‌ای از قمقمه‌اش می‌نوشید. نامه‌ای که در شکاف آن فرو کرده بود امضای «نیکلاس بولستروود» را داشت، اما رافلز در حال حاضر نمی‌خواست آنرا از جای سوده‌مند کنونیش بیرون بیاورد.

• ویلیام هاسکیسن، هنگام افتتاح راه آهن منچستر لیورپول، در سپتامبر ۱۸۳۰، به قتل رسید.

## فصل چهل و دوم

اگر احساس شفقت مانعم نمی شد  
چقدر این مرد را خوار می داشتم!

شکسپیر: هنری هشتم



لایدگیت، پس از بازگشت از سفر ماه غسل، در پاسخ درخواست آقای کازوبن که، قراری برای ملاقاتشان بگذارد، به زودی برای دیدار از او به ملک لوویک رفت.

آقای کازوبن تا این هنگام درباره ماهیت بیماریش از لایدگیت پرسشی نکرده بود، و با اینکه سخت نگران بود و می ترسید بیماری زندگیش را کوتاه سازد و کارش را نیمه تمام بگذارد کوچکترین نشانی از نگرانی به دورتا برز نداده بود؛ در این مورد هم از ترحم دیگران بیزار و گریزان بود، و اگر حدس می زد یا درمی یافت کسی به خاطر موضوعی در زندگیش به حالش دل می سوزاند سخت افسرده و دلتنگ می شد، از اینرو پیداست هرگونه نشان ترحم، که خود با اعتراف آشکار به ترس یا غم موجباتش را فراهم می ساخت می توانست برایش تحمل ناپذیر باشد. هر سرشت مغروری تا اندازه ای این موضوع را تجربه کرده است، و شاید تنها دوستی عمیق بتواند هرگونه گرایش به انزواطلبی را نه فقط ناپسند بلکه زشت و تحقیرآمیز بنماید.

اما اکنون اندیشه ای همه ساعات تنهایی و سکوت آقای کازوبن را پر می کرد و سبب می شد مسئله مرگ و زندگی برایش اهمیتی دوچندان یابد، اندیشه ای که از نارسایی خزانی «کلید همه اساطیر» بیشتر آزارش می داد. درست است که نوشتن این کتاب بزرگترین هدفش در زندگی بود، اما گونه ای نویسنده گی وجود دارد که

بیشترین حاصل آن انباشت رنجشها در ذهن نویسنده است— ما رودخانه را تنها از طریق دو سه رشته باریک آب در بستر گل ولایی می شناسیم که سالیان دراز از انباشته نشدنشان می گذرد. کار فکری دشوار آقای کازوبن هم چنین حالتی داشت. بزرگترین حاصل آن نه کلید همه اساطیر، بلکه آگاهی بیمارگونه ای به این مسئله بود: مردم مقامی را که شایستگی خود را برای آن به اثبات نرسانده بود به او نمی دادند— این حدس آزاردهنده دائمی که مردم نظر خوشی به او ندارند— نداشتن شور و شوق برای دست یافتن به هدف، و سرسختی شکست ناپذیر در برابر اعتراف به این موضوع که به چیزی دست نیافته است.

بدین ترتیب هدف روشنفکرانه اش که دیگران می پنداشتند او را در خود غرق ساخته و هرگونه احساسی را در او کشته است به راستی او را از رنجشها، به ویژه از جانب دورتا، در امان نگه نمی داشتند. و رفته رفته مناظری از آینده را در خیال مجسم می ساخت که بیش از هر اندیشه ای در گذشته به کاش تلخ می آمدند.

در برابر برخی از واقعیتها یکسره ناتوان بود: در برابر وجود ویل لادیزلا، اقامت گستاخانه اش در حوالی لوویک، موضعگیری جسورانه او در برابر پزوهشهای درست و معتبر، در برابر سرشت دورتا، که همواره شکل تازه ای از نیرویی سوزان به خود می گرفت، و استدلالهایی را پشت پرده فرمانبرداری و سکوت پنهان می ساخت که اندیشیدن به آنها خون انسان را به جوش می آورد؛ در برابر برخی تصورات و گرایشات که بر ذهن دورتا چیره شده بود و آقای کازوبن نمی توانست درباره آنها با او به بحث و گفتگو بنشیند: بی تردید دورتا پاکدامن ترین و دوست داشتنی ترین زن جوانی بود که مردی می توانست به همسری برگزیند، اما این زن جوان پر دردسرتز از آنچه می پنداشت از کار در آمده بود. از شوهرش پرستاری می کرد، برایش کتاب می خواند، نیازهای شوهرش را پیش بینی می کرد، و به احساسات او توجه نشان می داد؛ اما این اندیشه به ذهن شوهر راه یافته بود که همسرش با چشم انتقاد به او می نگرد و فداکاری همسرانه اش در حقیقت کفاره ای است که در برابر گناه بی اعتقادی به شوهر می پردازد— و شوهرش و کارهای او را با دیگران می سنجد و مقایسه می کند. ناخشنودی آقای کازوبن همچون بخار از میان همه

## سه مسئله عشق / ۶۱۳

تجلیات عاشقانه و مهرآمیز دورتا می‌گذشت و بر فراز آن دنیای ناسپاسی که خود سبب شده بود شوهرش فشار آنرا بیشتر احساس کند معلق می‌ماند.

بینوا آقای کازوبن! بردباری در برابر این رنج برایش دشوارتر بود، چرا که حالت خائنانه‌ای داشت: دختر جوانی که در گذشته‌ای نزدیک با اعتماد کامل می‌پرستیدش اکنون به همسر نکته‌سنج و خرده‌گیری تبدیل شده بود، و نخستین نمونه‌های خرده‌گیری و بی‌بیزاری نقشی برجای گذاشته بود که مهربانی و فرمانبرداریهای بعدی به هیچ‌چیز رو نمی‌توانست آثارش را محو و پاک کند. با بدگمانی سکوت دورتا را اکنون به عصیان فروخورده تعبیر می‌کرد؛ هر گفته غیرمنتظره‌ای که بر زبان دورتا جاری می‌شد اعلام احساس برتریش بود؛ پاسخهای مهرآمیزش حالت احتیاط‌آمیزی داشت که خشم شوهر را برمی‌انگیخت؛ و در حالت تسلیم و رضایش کوششی برای گذشت عمده دیده می‌شد. و هرچه آقای کازوبن بیشتر می‌کوشید این وضعیت غم‌انگیز را پنهان سازد خود با روشنی آشکارتری می‌دیدش، همچنانکه هرگاه مایل نباشیم صدایی را دیگران بشنوند بلندتر از پیش به گوش خودمان می‌رسد.

به جای متحیر شدن از پیامد این وضع غم‌انگیز در آقای کازوبن، فکر می‌کنم باید آنرا کاملاً عادی بدانیم. مگر نه اینکه لکه کوچکی بسیار نزدیک چشممان روشنایی جهان را از ما می‌گیرد و تنها حاشیه‌ای برجای می‌گذارد که از میان آن تنها لکه را می‌بینیم؟ من هیچ لکه‌ای را پر دردسرت‌تر از خویشتن نمی‌دانم. و اگر آقای کازوبن می‌خواست پرده از روی ناخشنودیش بردارد — بدگمانیش را از اینکه دورتا دیگر او را کامل و پرستیدنی نمی‌داند بروز دهد — چه کسی دلایل بدگمانیش را کاملاً به جا نمی‌داندست؟ برعکس، دلیل دیگری را هم بر آن می‌افزود که او خود صراحتاً به حسابش نیاورده بود، یعنی، که او به راستی پرستیدنی هم نبود. آقای کازوبن به این نکته، همچون نکات دیگر، پی برده بود، اما به خود اعتراف نمی‌کرد، و مانند همه ما، احساس می‌کرد اگر یار و همنمی داشت که هرگز این موضوع را در نمی‌یافت چقدر تسلی بخش می‌بود.

این حساسیت شدید در رابطه با دورتا مدتها پیش از بازگشت ویل لادیزلا به

لوویک کاملاً آغاز شده بود، و رویدادهای پس از آن نیروی خیالبافی بدبینانه آقای کازوبن را تنها به اوج رسانده بود. به همه واقعتهایی که از آنها اطلاع داشت، شاخ و برگهایی خیال می افزود، که اینها حالت واقعی تری به خود می گرفتند چون نفرت شدیدتر، تندخویی سخت تری می طلبیدند. بدگمانی و حسادت به نیات ویل لادیزلا، بدگمانی و حسادت به تأثیری که بر دورتا می گذاشت، پیوسته در کار تنیدن بودند. به هیچ رو انصاف نیست تصور کنیم آقای کازوبن به دورتا گمان زشتی می برد: روش تفکر و رفتار خود او، والایی آشکار سرشت دورتا، او را از چنین اشتباهی نجات می داد. به یگانه چیزی که حسادت می ورزید نظر دورتا بود تأثیری که امکان داشت بر ذهن پرشور و داوری او در مورد شوهرش و سرانجام بر رفتار او در آینده گذاشته شود. اما در مورد ویل، گرچه تا آخرین نامه گستاخانه او نمی توانست موضوع مشخصی را در رفتار او بهانه کند، به خود حق می داد باور داشته باشد ویل برای شیفته ساختن زنی با سرشتی عصیانگر و دستخوش انگیزه ها دست به هر کاری خواهد زد. کاملاً اطمینان داشت ویل به خاطر دورتا از رم بازگشته و در آن حوالی مسکن گزیده است، و به آن اندازه زیرکی داشت که تصور کند دورتا معصومانه او را به این کار تشویق کرده است. آشکار بود دورتا آمادگی دلبستگی به ویل و نرمش در برابر پیشنهادات او را دارد: محال بود دورتا با ویل به تنهایی گفتگو کند و اندیشه پر دردسر به ذهنش راه نیابد و آخرین دیدارش با ویل که آقای کازوبن از آن باخبر بود (دورتا، پس از بازگشت از ملک فرشت، برای نخستین بار در این باره که ویل را دیده است سکوت اختیار کرد) کار را به مشاجره ای کشاند که خشم هر دو را بسیار شدیدتر از گذشته برانگیخت. سخنان دورتا درباره پول در تاریکی آن شب تنها توانسته بود آمیخته ای از پیش بینیهای نفرت انگیز در ذهن شوهرش برانگیزد.

و لطمه ای که وضع مزاجش به تازگی دیده بود هرگز از یادش نمی رفت. مسلماً حالش بسیار بهتر بود؛ نیروی معمول کار کردن را تقریباً بازیافته بود؛ شاید بیماری گونه ای خستگی بود، و شاید هنوز بیست سال کار موفقیت آمیز در پیش رو داشت، که سی سال تدارک را توجیه می کرد. این دورتما را چاشنی انتقام از



## سه مسئله عشق / ۶۱۵

ریشخندهای عجولانه کارپ و شرکاء شیرین ترمی ساخت؛ چه حتی هنگامی که آقای کازوبن شمع به دست از میان گورهای گذشتگان می‌گذشت، این شخصیت‌های معاصر جلو روشنایی شمع را می‌گرفتند و او را از کندوکاو و سختکوشیهای بازمی‌داشتند. اشتباه کارپ را به او اثبات کردن آنچنانکه ناگزیر می‌شد سخنان خود را با خشم و انزجار بازپس گیرد دستاورد دلپذیری در کار نویسنده بود، که دورنمای جاودانه شدنش در اعصار آینده و در بهشت، نمی‌توانست آنرا تحت الشعاع خود قرار دهد. از اینرو، هنگامی که دورنمای شهرت جاودانه نمی‌توانست مزه تلخ احساس حسادت و انتقام‌جویی را یکسره از بین ببرد، چه جای شگفتی که دورنمای خوشبختی ناپایدار دنیوی دیگران، پس از اینکه خود به سعادت ابدی و بهشتی دست می‌یافت، نمی‌توانست برای او طعم شیرینی داشته باشد. و اگر حقیقت داشت که بیماری ویرانگری جسمش را می‌فروسد، امکان زیادی وجود داشت که برخیها پس از مردن او خوشبخت‌تر شوند؛ و این اندیشه که ویل لادیزلا یکی از این اشخاص خواهد بود آن چنان بیزاریش را برمی‌انگیخت که چنان می‌نمود این احساس بیزاری بخشی از وجود بیجانش خواهد بود.

این شرحی بسیار ساده و لذا ناکامل از قضایاست. روان بشر مسیرهای گوناگونی را می‌پیماید، و همچنانکه می‌دانیم، آقای کازوبن شخص درستکاری بود و از انجام آنچه لازمه شرافت بود غرور شرافتمندانه‌ای احساس می‌کرد، و همین ناگزیرش می‌ساخت برای رفتارهای بهانه‌هایی بجز حسادت یا انتقام‌جویی بتراشد. آقای کازوبن جریان را برای خود این طور مطرح کرد:

«چون با دورتا بروک ازدواج کرده‌ام موظف هستم در فکر تأمین زندگی و آسایش او پس از مرگم باشم. اما آسایش به معنای در اختیار داشتن آزادانه دارایی فراوان نیست؛ برعکس، شاید حوادثی روی بدهد که در اختیار داشتن چنین ثروتی بیشتر او را در معرض خطر قرار دهد. دورتا طعمه آسانی برای هر مردی است که می‌تواند ماهرانه با عواطف پرشور یا هفهای خیالبافانه‌اش بازی کند؛ و مردی درست با همین نیت روزشماری می‌کند. مردی هوسران که پایبند هیچ اصل اخلاقی نیست، و خصومتی شخصی نسبت به من دارد. از آن مطمئن هستم

— خصوصیتی که آگاهی به حق ناشناسی به آن دامن می‌زند و همواره آن را با تمسخر بروز داده است. — به این موضوع، درست مانند اینکه با گوشه‌های خودم شنیده باشم — اطمینان دارم. حتی اگر زنده بمانم باز هم خیالم آسوده نخواهد بود و می‌دانم که غیرمستقیم می‌تواند دورتا را تحت تأثیر قرار دهد. این مرد توجه دورتا را جلب کرده است، شیفته خود کرده است، گویا کوشیده این فکر را به ذهن دورتا فرو کند که تا این هنگام هر کار برایش کرده‌ام کم بوده است و بیشتر از اینها مدیونش هستم. اگر بمیرم — و ویل در انتظار آن ساعت شماری می‌کند — دورتا را به همسری خود در خواهد آورد. و این برای دورتا فاجعه و برای او پیروزی خواهد بود. به نظر دورتا فاجعه نخواهد رسید؛ ویل نمی‌گذارد این طور فکر کند؛ دورتا به دل‌بستگی غیرمتعادل تمایل دارد و چون من این طور نیستم در دل ملامت می‌کند، از همین حالا فکر و ذکرش متوجه وضع ویل است. ویل تصور می‌کند به پیروزی آسانی دست می‌یابد و جای مرا می‌گیرد. محال است بگذارم! چنین ازدواجی برای دورتا مهلک خواهد بود. مگر ویل در هیچ موردی بجز از روی لجبازی ثبات نشان داده است؟ در زمینه دانش و مطالعه همیشه خودنما و آسان‌گیر بوده است. از لحاظ مذهبی تا وقتی به نفعش باشد مقلد رام دورتا خواهد بود. از زمانهای بسیار دور دانش سطحی و ساختگی با سهل‌انگاری پیوند داشته است. ویل به اصول اخلاقی پایبند نیست و من موظفم برای عقیم ماندن نقشه‌هایش هر چه در توان دارم انجام بدهم.»

قرارداد ازدواج دست آقای کازوبن را برای انجام اقدامات مؤثر باز گذاشته بود، اما هنگام اندیشیدن به آنها خواه ناخواه این پرسش که تا چند سال دیگر زنده خواهد ماند ذهنش را به خود مشغول داشت، و میل دست یافتن به نزدیکترین رقم ممکن آن چنان شدید بود که بر سکوت مفرورانه‌اش چیره شد و مصممش ساخت نظر لایدگی‌ت را درباره ماهیت بیماریش بداند.

به دورتا گفته بود که لایدگی‌ت بنا بر قرار قبلی ساعت سه ونیم خواهد آمد، و در پاسخ به اظهار نگرانی او، که آیا حالش خوب نیست، گفته بود، «نه، فقط می‌خواهم نظرش را راجع به بعضی از علائم همیشگی بیماریم بپرسم. عزیزم،

احتیاجی به حضور تو نیست. در خیابان درختان سرخدار مثل همیشه به قدم زدن مشغول خواهم بود و می‌گویم او را به همان جا بفرستند.»

هنگامی که لایدگیت وارد خیابان درختان سرخدار شد آقای کازوبن را دید که بنابر عادت همیشگی دستها به پشت و سر به زیر خم کرده دور می‌شود. بعد از ظهر زیبایی بود؛ برگهای درختان بلند لیمو از روی شمشادهای سبز تیره خاموش بر زمین می‌افتادند، سایه و روشن در کنار هم خفته بودند؛ هیچ صدایی بجز قارقار قار قار کلاغها به گوش نمی‌رسید— صدایی که به گوش آموخته به نوای لای لایی، یا واپسین لای لایی، سرود عزا می‌ماند. لایدگیت، مطمئن از جسم نیرومند و جوانش، هنگامی که آقای کازوبن برگشت و به سوی او پیش آمد، از دیدن نشانه‌های پیری زودرس در چهره و اندام او دلش به رقت آمد— شانه‌های فرو افتاده، عضلات بی‌گوشت، و چینهای غمناک کنار دهان. پیش خود اندیشید، «طفلک، بعضی مردها در سن و سال او مثل شیر هستند؛ هیچ نمی‌شود تشخیص داد چند سال دارند، فقط می‌شود گفت دیگر جوان نیستند.»

آقای کازوبن با حالت مؤذبانانه همیشگی خود گفت، «آقای لایدگیت، بی‌نهایت ممنونم که به موقع آمدید. اگر اجازه بدهید در حین قدم زدن گفتگوهایمان را انجام می‌دهیم.»

لایدگیت برای اینکه سکوت را پر کند گفت، «امیدوارم میل شما به دیدن من به علت بازگشت علائم بیماری نباشد.»

«مستقیماً خیر— خیر. برای توضیح علت این تقاضا باید خاطر نشان سازم— در غیر اینصورت به تذکر آن نیازی نبود— زندگی برای من در رابطه با همه مسایل جانبی بی‌ارزش است، و اگر اهمیتی داشته باشد به خاطر کار ناتمامی است که بهترین سالهای عمرم را وقف آن کرده‌ام. خلاصه کنم، مدت‌هاست اثری در دست تألیف دارم که با کمال میل حاضر بودم آن را در وضعی از خود به جا بگذارم، که حداقل، برای سپردن به دست ناشر آماده باشد— توسط دیگران. اگر مطمئن بودم که به طور منطقی بیش از این نمی‌توانم توقع داشته باشم، این اطمینان محدوده مفیدی برای تلاشهایم و راهنمایی در انتخاب خط‌مشی، از جنبه منفی و مثبت،

برایم خواهد بود.»

در این هنگام آقای کازوبن سکوت کرد، یکی از دستهایش را از پشت برداشت و در میان دکمه‌های پالتویش فرو کرد. برای ذهن شخصی چون لایدگیت، که در زمینه سرنوشت بشر آموزش دیده بود، هیچ چیز نمی‌توانست از این سخنرانی رسمی و سنجیده جالب‌تر باشد. صدای آرام و یکنواخت آقای کازوبن، همراه با سر تکان دادنهایش، نمی‌توانست جدال درونیش را پنهان سازد. چه چیز مصیبت بارتر از مبارزه پرشکوه روح با نیاز چشم‌پوشی از کاری که تنها همان برایش معنا و مفهومی داشته است؟ معنا و مفهومی که باید همچون آب زاید و هرز ناپدید شود. اما در چهره و اندام آقای کازوبن چیزی نبود که به نظر دیگران باشکوه برسد، و لایدگیت، که به پژوهشهای بی‌ثمر همواره به دیده تحقیر می‌نگریست. ترحم آمیخته به تمسخری به او احساس کرد. هنوز با مصیبت چندان آشنایی نداشت و نمی‌توانست با شخص خودپرستی که سرگذشتش با فاجعه فاصله داشت چندان احساس همدردی کند.

برای اینکه به آقای کازوبن کمک کند تردید را کنار بگذارد و به سخنانش ادامه دهد گفت، «منظورتان این است که شاید بیماری مانع کارتان شود؟»

«بله. از حرفهای شما درباره علائم بیماریم — که باید تصدیق کنم — به دقت مورد مطالعه قرار دادید، این طور استنباط نکردم که بیماری مهلکی است. اگر غیر از این باشد، آقای لایدگیت، میل دارم حقیقت را بی‌پرده‌پوشی به من بگویید، و تقاضا دارم شرح دقیقی از استنتاجتان به من بدهید: به عنوان خدمتی به یک دوست. اگر بگویید زندگیم را هیچ چیز بجز خطرات معمولی تهدید نمی‌کند، به دلایلی که درپیش گفتم، بسیار خوشحال می‌شوم. و اگر غیر از این باشد، دانستن حقیقت برای من مهمتر است.»

«پس دیگر کاملاً می‌دانم در مورد شما چه رویه‌ای درپیش بگیرم؛ ولی نخستین مطلبی که باید خاطر نشان سازم این است که نتیجه‌گیری من به دو دلیل قابل اعتماد نیست — نه تنها به خاطر اینکه ممکن است اشتباه کرده باشم، بلکه به این علت که پیش‌بینی درباره بیماریهای قلبی شدیداً مشکل است. به هر صورت،

در مورد زندگی و طول عمر هیچ کس نمی توان قاطعانه اظهار عقیده کرد.»  
 آقای کازوبن آشکارا یکه خورد، اما سری به احترام خم کرد.  
 لایدگیت افزود: «به نظر من شما دچار به اصطلاح چربی گرفتگی قلب شده اید، این بیماری را نخستین بار لائاناک کشف کرد، همان کسی که همین چند سال پیش گوشی را برای پزشکان اختراع کرد. اما بعد از حرفهایی که به من زدید وظیفه خود می دانم بگویم مرگ ناشی از این بیماری اغلب ناگهانی است. در عین حال، نمی شود چنین پیامدی را قطعی دانست و ممکن است تا پانزده سال دیگر، حتی بیشتر، کم و بیش بدون ناراحتی زیاد زنده بمانید. اطلاعات دیگری نمی توانم به شما بدهم مگر نکات پزشکی و تشریحی، که آنها هم دقیقاً همین چیزها را می گویند.»

غریزه لایدگیت به او می گفت که بیان ساده مطلب، کاملاً عاری از پرده پوشی ساختگی، از جانب آقای کازوبن به عنوان نشان احترام تلقی خواهد شد.  
 آقای کازوبن پس از لحظه ای سکوت گفت: «متشکرم، آقای لایدگیت. یک سؤال دیگر هم دارم: چیزهایی را که به من بگفتید با خانم کازوبن هم در میان گذاشته اید؟»

«تا اندازه ای— یعنی، در مورد پیامدهای احتمالی.» لایدگیت می خواست توضیح بدهد به چه جهت دورتا را در جریان گذاشته بود، اما آقای کازوبن با بی میلی آشکاری به ادامه گفتگو، دستش را اندکی تکان داد و باز گفت: «متشکرم.» آنگاه درباره زیبایی شگرف آن روز سخنانی بر زبان آورد.

لایدگیت، که اطمینان یافت بیمارش میل دارد تنها بماند، به زودی خداحافظی کرد؛ و پیکر سیاه، دستها به پشت و با سری خمیده همچنان به قدم زدن ادامه داد، در حالی که درختان تیره سرخدار خاموش و افسرده مصاحبش بودند، و سایه های کوچک پرندگان یا تک برگها، توگویی آگاه از اندوه او، خاموش و تند از روی جزایر کوچک آفتاب می گذشتند. این مردی بود که اکنون برای نخستین بار مرگ را رودررو می دید— یکی از آن لحظات نادری را تجربه می کرد که انسان احساس می کند معنا و مفهوم واقعیتهای بدیهی را در می یابد، واقعیتی که با

آنچه تصور می‌کردیم می‌دانیم دنیایی تفاوت دارد، همچنانکه رؤیای آب از آبی که برای خنک ساختن زبان سوزانمان به آن نیاز داریم. هنگامی که حقیقت پیش پا افتاده «ما همه باید بمیریم» ناگهان تبدیل به این واقعیت دردناک می‌شود که «من باید بمیرم — و آن هم به زودی»، آنگاه مرگ گریبانمان را می‌گیرد، و انگشتانش چه بیرحمند! بعدها شاید همچون مادری مهربان ما را در آغوش پر مهر خود بگیرد، و واپسین نگاهمان به زندگی همانگونه تار باشد که نخستین نگاهمان بود. پنداشتی اکنون آقای کازوبن خود را در کناره تاریک رودخانه‌ای می‌یابد و صدای پاروها را می‌شنود، بی آنکه سرنشینان قایق را ببیند، و منتظر است او را به سوی خود فراخوانند. در این هنگام ذهن جهت‌گیری سراسر عمرش را تغییر نمی‌دهد، بلکه آنرا در خیال به فراسوی مرگ می‌برد، شاید با نگاهی سرشار از نیکخواهی و آرامش، یا سرشار از نگرانیهای حقیرانه و خودپرستانه به پشت سر می‌نگرد. از کارهای آقای کازوبن می‌توانیم تا اندازه‌ای دریابیم سوگیری سراسر عمرش چه بوده است. از جنبه ارزشهای حال و امیدهای آینده، بجز چند مورد خصوصی، خود را مسیحی مؤمنی می‌دانست اما آنچه را امیدی دور می‌نامیم و می‌کوشیم برآورده‌اش سازیم، آرزویی نزدیک است: آن جایگاه اجتماعی آینده که مردان به خاطرش در کوچه‌های شهر جان می‌کنند از هم اکنون در ذهن و قلبشان هستی دارد. و آرزوی نزدیک آقای کازوبن مصاحبت قدیسین و رسیدن به نور غیردنیوی نبود؛ سوداهای سوزان این مرد بینوا، پایین و مه مانند، بر نقاط مشکوکی می‌آویخت. دورتا صدای دور شدن اسب لایدگی را شنیده و به باغ آمده بود تا در دم به نزد شوهرش برود. اما درنگ کرد، می‌ترسید با مزاحمت خود آزارش دهد، چه، احساسات پرشورش، که پیوسته با بی‌مهری مواجه می‌شد، با خاطره تلخی که از آنها داشت بر او می‌افزود، از اینرو در کنار نزدیکترین ردیف درختان آهسته به قدم زدن پرداخت تا اینکه دیدش پیش می‌آید. آنگاه به سمت او رفت، و می‌توانست به فرشته‌ای آسمانی مانند باشد که آمده بود تا این ساعات کوتاه باقیمانده را با وفاداری و عشقی که غمخواری پر شورترش می‌ساخت پر کند. نگاه شوهرش آنچنان سرد بود که بر ترس و کمرویش افزود؛ با این همه در کنارش

ایستاد و بازو در بازوی او انداخت.

آقای کازوبن دستش را از پشت خود برداشت و گذاشت بازوی نرم دورتا در وضعی ناراحت به بازوی سختش بچسبد.

این واکنش سرد اثر سخت دردناکی بر دورتا گذاشت؛ واژه تندی است، اما نه زیاد از حد تند: در این گونه کارهای کوچک است که بذره‌های شادی برای ابد به هدر می‌روند تا اینکه مردان و زنان با چهره‌ای فرسوده چشم برمی‌گردانند و ویرانه‌ای را می‌بینند که خود برجای گذاشته‌اند و آنگاه می‌گویند زمین میوه شیرین به بار نمی‌آورد... و انکارشان را دانش می‌پندارند. شاید بپرسید، آخر به چه سبب آقای کازوبن می‌بایست این چنین رفتار کند؟ فراموش نکنید قلب و روح این مرد از طرح گریزان بود. آیا هرگز در چنین جانمایی نشانهای این بدگمانی را دیده‌اید، که این غم و اندوه فرساینده شاید به راستی مایه خشنود خاطر کسی، در حال یا آینده باشد، که از هم اکنون با دلسوزی خود سبب رنجش می‌شود؟ وانگهی، با احساسات دورتا آشنایی نداشت و نیندیشیده بود که در چنین هنگامی می‌توان آنها را از حیث شدت با احساسات خود او نسبت به انتقادات کارپ قابل قیاس دانست.

دورتا بازویش را بیرون نکشید، اما جرأت سخن گفتن نداشت. آقای کازوبن نگفت «میل دارم تنها باشم»، بلکه خاموش به جانب خانه گام برداشت، و همین که از در شیشه‌ای بخش شرقی به داخل رفتند، دورتا بازویش را بیرون کشید و در آستانه در ایستاد تا شوهرش را آزاد بگذارد. آقای کازوبن به کتابخانه رفت و در را بست تا با اندوهش تنها بماند.

دورتا به اتاق خوابش رفت. از پنجره‌های گشوده بالکن، آفتاب باشکوه و آرام بعدازظهر، که درختان لیمو بر آن سایه‌های بلند می‌افکندند، به اتاق خزیده بود، اما دورتا این منظره را نندید. خود را به روی مبلی انداخت، به هیچ رواعتنایی نداشت که در پرتو درخشان آفتاب نشسته است؛ اگر این موضوع ناراحتش می‌کرد، از کجا می‌توانست بفهمد بخشی از ناراحتی درونیش نیست؟

خشمی نیرومندتر از همه آنهایی که پس از ازدواج احساس کرده بود به

عصیانش واداشت. به جای گریستن این کلمات بر زبانش آمدند.

«مگر چه کرده‌ام - مگر من چه هستم - که با من این طور رفتار می‌کند؟ هیچ وقت نمی‌داند چه منظوری دارم - برایش هیچ مهم نیست. هر کاری بکنم هیچ فایده‌ای ندارد. آرزو می‌کند هیچ وقت با من عروسی نمی‌کرد.»

صدای خود را شنید و خاموش شد. مانند کسی که راهش را گم کرده و خسته است، آرام نشست و به یک نگاه همه جاده‌های امید دوران جوانیش را دید که هرگز دیگر بازشان نمی‌یافت. و در آن روشنایی اندک خود او را دید که تنها و جدا از یکدیگر راه می‌سپردند و به همین خاطر می‌توانست سر برگرداند و نگاه دقیقی به شوهرش بیفکند چنانچه کازو بن همسرش را تنگ در برمی‌گرفت، هرگز به او فرصت و امکان این نگاه دقیق را نمی‌داد - دورتا هرگز به خود نمی‌گفت، «ارزش این را دارد با او زندگی کنم؟» بلکه به سادگی او را بخشی از زندگی خود احساس می‌کرد. اکنون به تلخی می‌گفت، «تقصیر خودش است، نه من.»

ضربه‌ای که همه وجودش را تکان داد، احساس ترحم را از قلبش بیرون افکند. «اشتباه از خودم بود که به او ایمان داشتم - به شایستگیش ایمان داشتم؟ واقعاً آن طور نیست که خیال می‌کردم؟» و اکنون با چشمانی باز شوهرش را می‌دید - و این همان دورتایی بود که لیزان انتظار می‌کشید تا شوهرش نیم‌نگاهی به او بیندازد، دورتایی که بهترین بخش وجودش را زندانی کرده بود و هرچندگاه در نهان به دیدارش می‌رفت، تا آن قدر خود را کوچک سازد که خاطر شوهرش را خشنود سازد. در بحرانهایی از این گونه، برخی زنها برای نخستین بار نفرت را تجربه می‌کنند.

خورشید غروب می‌کرد که دورتا به فکر افتاد به طبقه پائین نرود، به شوهرش پیغام بفرستد که حالش خوب نیست و ترجیح می‌دهد در اتاقش بماند. هرگز پیش از این نگذاشته بود خشم و رنجش چنین بر وجودش چیره شود، اما اکنون می‌دانست نمی‌تواند شوهرش را ببیند و حقیقت را درباره احساس خود به او نگوید، و می‌بایست منتظر شود تا او را تنها ببیند. «شاید از پیغامم تعجب کند و برنجد. خیلی خوب است که تعجب کند و برنجد.» خشمش، آنچنانکه شیوه خشم است،



به او می‌گفت خداوند حق را به جانیش می‌دهد، همه بهشت، هر چند پر از ارواحی که به تماشایشان مشغول بودند، می‌بایست حق را به جانب او بدهند. تصمیم داشت زنگ را به صدا در آورد که در اتاقش را زدند.

تانتریپ از آقای کازو بن پیغام آورده بود که می‌خواهد شامش را در کتابخانه بخورد. میل داشت کاملاً تنهایش بگذارند، چون کار زیاد داشت.

«پس، تانتریپ، من شام نمی‌خورم.»

«آه، خانم، بگذارید کمی غذا برایتان بیاورم.»

«نه؛ حالم خوب نیست. همه چیزهای اتاق رختکن را آماده کن، اما لطفاً دیگر مزاحم نشو.»

دورتا در سراسر جدال اندیشه‌هایش بی حرکت نشست تا اندک اندک غروب به شب گرایید. اما جدال پیوسته تغییر می‌کرد، به مردی می‌مانست که دستش را برای وارد آوردن ضربه بالا می‌برد و اما بر میل زدن غلبه می‌کند. نیروی لازم برای دست زدن به جنایت از نیرویی که صرف غلبه بر این میل می‌شود، و روح باز قدرت و شهامت خود را به نمایش می‌گذارد، هیچ بیشتر نیست. آن اندیشه‌ای که دورتا را بر آن داشته بود تا به نزد شوهرش برود، یقین به اینکه شوهرش چیزهایی از لایدگی در باره احتمال متوقف ماندن کارش پرسیده، پاسخ او قلبش را در هم فشرده است، به زودی همچون ناصحی خیالی در کنار تصویر شوهرش می‌ایستاد و به خشم او با نگاهی سرشار از غم و سرزنش می‌نگریست. پیاپی این دو تصویر غم و اندوه را در خیال مجسم می‌ساخت، خاموش اشک می‌ریخت تا دستخوش غم و پشیمانی شود، تازه آنگاه توانست خشم و عصیان را از دل بیرون براند؛ و هنگامی که خانه در سکوت فرو رفت و می‌دانست زمان رفتن آقای کازو بن به اتاق خواب نزدیک می‌شود، در اتاق را بی صدا باز کرد و در تاریکی منتظر ایستاد تا شوهرش شمع در دست از پله‌ها بالا بیاید، اگر به زودی نمی‌آمد خود قصد داشت به نزد او برود، حتی اگر این کار به بهای رنجشی دیگر تمام می‌شد. از این پس نمی‌توانست انتظاری بجز این داشته باشد. اما به زودی صدای در کتابخانه را شنید، و شوهرش شمع در دست و با گامهای بی صدا از پلکان مفروش بالا آمد. هنگامی که کاملاً

نزدیک شد، دورتا دید که چهره اش شکسته تر از همیشه است. با دیدن دورتا یکه کوچکی خورد، و دورتا، بی آنکه سخنی بر زبان آورد، با نگاهی استغاثه آمیز چشم به او دوخت.

آقای کازوبن با لحنی متمجب و مهربان گفت، «دورتا! منتظر من بودی؟»  
«بله، نمی خواستم مزاحمت بشوم.»

«بیا، عزیزم، بیا. تو جوانی و نباید با انتظار زندگی را برای خودت ملال آور  
بکنی.»

هنگامی که لحن مهربان و آرام این پاسخ غم انگیز به گوش دورتا رسید، از اینکه این موجود رنج دیده را آزار نداده است خدا را شکر کرد. دست در دست شوهرش گذاشت، در کنار یکدیگر راهروی پهن را پیمودند.